تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد چهاردهم

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده

انتشارات اساطیر

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

طبری، محمدبن جریر، ۲۲۴ ؟ - ۳۰۱ - ق.
[تاریخ الرسل والملوک (فارسی)]
تاریخ طبری، یا، تاریخ الرسل والملوک / تألیف محمدبن جریر طبری؛ ترجمه ابوالقاسم پاینده. - تهران: اساطیر، ۱۳۷۵.
۱۶ ج - (انتشارات اساطیر ۳، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۱، ۱۵، ۱۷، ۲۴، ۳۲، ۳۳، ۳۵، ۳۷، ۴۰، ۴۲)
ISBN 964-331-199-6 (دوره)
ISBN 964-331-312-3 (ج ۱۴)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا. (فهرستنویسی پیش از انتشار)
۱. اسلام - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴، ۲. تاریخ جهان - متون قدیمی تا قرن ۱۴، ۳. ایران - تاریخ - ساسانیان، ۲۲۶-۶۵۱ م، ۴. نثر فارسی - قرن ۴ ق. الف. پاینده، ابوالقاسم، ۱۲۸۷-۱۳۶۳، مترجم، ب. عنوان، ج. عنوان: تاریخ‌الرسل والملوک. فارسی.
DS ۳۵/۶۳/ ط ۲ ت ۲۰۴۱ ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱ *۷۵-۹۴۸۵

انتشارات اساطیر

تاریخ طبری (جلد چهاردهم)
تألیف: محمدبن جریر طبری
ترجمه: ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۲
چاپ هفتم: ۱۳۸۴
چاپ: دیبا
تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه
شابک: ۳-۳۱۲-۳۳۱-۹۶۴
حق چاپ محفوظ است.

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۸۳۰۰۱۴۸، ۸۸۸۲۱۴۷۳ نمابر: ۸۸۳۰۱۹۸۵

فهرست مطالب

سخن از خبرحادثاتی که به سال دویست‌وبیست‌وششم بود ۵۹۴۵
سخن از خبرمرگ افشین‌واینکه به‌وقت مرگ وپس ازآن با وی چه‌کردند؟ ۵۹۴۶
سخن از حادثاتی که به سال دویست‌وبیست‌وهفتم بود ۵۹۵۰
سخن از سبب‌قیام ابوحرب مبرقع وسرانجام کار وی ۵۹۵۱
سخن ازبیماری‌ای که سبب مرگ‌معتصم شد ومقدار مدت عمر و صفت وی ۵۹۵۴
سخن از بعضی اخلاق معتصم و روشهای او ۵۹۵۶
خلافت ابوجعفر،هارون‌واثق ۵۹۶۱
سخن از خبرحادثاتی که به‌سال‌دویست‌وبیست‌وهشتم بود ۵۹۶۲
سخن از حادثاتی که به سال‌دویست‌وبیست‌ونهم بود ۵۹۶۲
سخن ازسببی که انگیزهٔ واثق شد که دبیران رابداشت وبه‌پرداخت‌ملزم کرد ۵۹۶۳
سخن از خبرحادثاتی که به‌سال‌دویست‌وسی‌ام بود ۵۹۶۷
سخن از فرستادن واثق، بغای بزرگ را به‌مقابلهٔ بدویانی که در مدینه و اطراف آن تباهی کرده بودند ۵۹۶۷
سخن از خبرحادثاتی که به‌سال دویست‌وسی‌ویکم‌بود ۵۹۷۰
سخن از اینکه چرا مردم‌بنی‌سلیم دربداشتنگاه بغا کشته شدند؟وحکایت کارشان ۵۹۷۱
سخن از سبب‌جنبش گروهی از بغدادیان وسرانجام کارآنها و کاراحمدبن‌نصر ۵۹۷۴
سخن ازسبب مبادلهٔ اسیرانی که میان مسلمانان ورومیان بود وچگونگی آن ۵۹۸۲
سخن از اینکه چرابغای بزرگ سوی بنی‌نمیررفت وکارمیان وی وآنها چگونه‌بود؟ ۵۹۸۷
سخن از بیماری‌ای که سبب‌درگذشت واثق شد ۵۹۹۲
سخن از وصف‌واثق وسن وی ومقدار ومدت خلافتش ۵۹۹۳

سخن از بعضی از اخبارواثق	۵۹۹۴
خلافت جعفر، المتوکل علی الله	۵۹۹۷
سخن از سبب خلافت جعفر متوکل و وقت آن	۵۹۹۷
سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست وسی‌وسوم بود	۶۰۰۰
سخن از اینکه چرامتوکل، ابن‌زیات را بداشت وسرانجام این کارچه شد؟	۶۰۰۰
سخن از خبرحادثاتی که به سال دویست‌وسی‌وچهارم بود	۶۰۰۹
سخن از اینکه چرامحمدبن‌بعیث گریخت؟وسرانجام کار وی	۶۰۰۹
سخن از اینکه چرا ایتاخ به‌سال‌دویست‌وسی‌وچهارم‌حج کرد؟	۶۰۱۲
سخن از حادثاتی که به‌سال‌دویست‌وسی‌وپنجم بود	۶۰۱۳
سخن از حکایت کشته شدن‌ایتاخ‌خزری	۶۰۱۳
سخن ازدستگیری ابن‌بعیث ومرگ وی	۶۰۱۶
سخن ازکار متوکل دربارهٔ‌نصرانیان	۶۰۱۹
سخن از پیدایش‌محمودبن‌فرج‌نیشابوری وانجام کاروی	۶۰۲۴
سخن از بیعت‌گرفتن متوکل برای پسران خویش	۶۰۲۵
سخن از خبرحادثاتی که به‌سال دویست‌وسی‌وششم‌بود	۶۰۳۳
سخن ازکشته شدن‌محمدبن‌ابراهیم‌واینکه چگونه بود	۶۰۳۳
سخن از خبردرگذشت حسن بن‌سهل	۶۰۳۵
سخن از ویران‌کردن قبر حسین‌بن‌علی(ع)	۶۰۳۶
سخن از خبرحادثاتی که به سال‌دویست‌وسی‌وهفتم‌بود	۶۰۳۷
سخن از اینکه چرا مردم‌ارمینیه برضد یوسف‌بن محمدبپاخاستند؟	۶۰۳۷
سخن از فرودآوردن پیکراحمدبن‌نصروچگونگی آن	۶۰۴۱
سخن از حادثاتی که به سال‌دویست‌وسی‌وهشتم‌بود	۶۰۴۲
سخن از ظفریافتن بغا براسحاق،وابستهٔ بنی‌امیه،وسوختن شهر تفلیس	۶۰۴۲
سخن ازآمدن رومیان باکشتیهایشان به دمیاط	۶۰۴۴
سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست‌وسی‌ونهم بود	۶۰۴۶
سخن از خبر حادثاتی که‌به‌سال دویست‌وچهلم‌بود	۶۰۴۷
سخن از اینکه چرا مردم حمص‌برضد عامل کمکها بپاخاستندوسرانجام کارشان	۶۰۴۷
سخن از حادثاتی که به سال دویست‌وچهل‌ویکم بود	۶۰۴۸

سخن از خبر بپاخاستن مردم حمص برضدعامل آنجا وسرانجام کار ۶۰۴۸
سخن از اینکه چرا عیسی،صاحب سرای‌عاصم، را دربغداد تازیانه زدند؟ وچگونگی کار وی ۶۰۵۰
سخن از اینکه‌چرا میان مسلمانان و رومیان مبادلهٔ اسیران‌شد؟ ۶۰۵۱
سخن از کارقوم بجه واینکه سرانجامشان چه‌شد؟ ۶۰۵۳
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست وچهل‌ودوم بود ۶۰۵۷
سخن ازحادثاتی که به‌سال دویست‌وچهل‌وسوم‌بود ۶۰۵۸
سخن از حادثاتی که به‌سال دویست‌وچهل‌وچهارم بود ۶۰۵۹
سخن از خبرحادثاتی که به سال‌دویست‌وچهل‌وپنجم‌بود ۶۰۶۱
سخن از اینکه چرا نجاح‌بن‌سلمه‌به‌هلاکت رسید؟ ۶۰۶۳
سخن از خبرحادثاتی که‌به‌سال دویست‌وچهل‌وششم‌بود ۶۰۷۰
سخن از خبرحادثاتی که به سال دویست‌وچهل‌وهفتم‌بود ۶۰۷۳
سخن از سبب کشته شدن متوکل واینکه‌چگونه کشته‌شد؟ ۶۰۷۳
سخن از بعضی کارهای متوکل و روشهای وی ۶۰۸۵
خلافت منتصر، محمدبن‌جعفر ۶۰۹۱
سخن از خبرحادثاتی که به‌سال دویست وچهل‌وهشتم بود ۶۰۹۷
سخن از سبب غزای تابستانی وصیف و کاروی دراین‌غزا ۶۰۹۸
سخن از اینکه معتز ومؤید خویشتن را خلع کردند ۶۱۰۳
سخن از خبر بیناری‌ای که سبب مرگ منتصر شدو وقت وفات ومدت عمروی ۶۱۱۱
سخن از بعضی روشهای منتصر ۶۱۱۵
سخن از خلافت‌المستعین، احمدبن‌محمدمعتصمی، که کنیهٔ‌ابوالعباس داشت وسبب خلافت وی و وقتی که با وی بیعت‌کردند ۶۱۱۶
سخن از خبرحادثاتی که به سال دویست‌وچهل‌ونهم‌بود ۶۱۲۳
سخن از اینکه چرا علی‌بن‌یحیی‌ارمنی کشته شد؟ ۶۱۲۳
سخن از اینکه چرا سپاهیان‌وشاکریان دربغداد آشوب کردند؟ ۶۱۲۴
سخن از اینکه چرا اوتامش کشته شد؟ ۶۱۲۶
سخن از خبرحادثاتی که به سال دویست‌وپنجاهم بود ۶۱۲۸
سخن از اینکه چرا یحیی‌بن‌عمرعلوی قیام‌کرد؟ وسرانجام وی ۶۱۲۸

سخن از اینکه چرا حسن بن زیدطالبی قیام کرد؟ ۶۱۳۴
سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست‌وپنجاه‌ویکم بود ۶۱۴۱
سخن از خبر کشتن‌وصیف وبغا، باغر را ۶۱۴۱
سخن از اینکه چرا فتنه افتادکه سپاهیان سامرا بامعتز بیعت کردند ومستعین را خلع کردند وبا وفاداران وی‌به نبرد پرداختند؟ ۶۱۴۸
سخن از خبر مداین در این‌فتنه که میان معتزومستعین بود ۶۱۹۱
سخن ازکار انبار وآنچه در اثنای‌فتنهٔ معتز ومستعین درآنجا رخ داد ۶۱۹۱
سخن از هزیمت ترکان در نبرد بغداد ۶۲۱۱
خبر نبرد ابوالسلاسل با مغربیان ۶۲۱۲
خبروقوع صلح میان وابستگان وابن‌طاهر ۶۲۱۳
آغاز قصدابن‌طاهر دربارهٔ خلع‌مستعین وبیعت با معتز ۶۲۱۵
قیام عامه ویاری مستعین برضد ابن‌طاهر ۶۲۱۵
سخن از خبر انتقال مستعین به‌خانهٔ رزق خادم که در رصافه بود ۶۲۱۹
آغازگفتگودربارهٔ خلع‌مستعین ۶۲۲۲
سخن از خبرقیام اسماعیل‌بن‌یوسف درمکه ۶۲۲۷
سخن از حادثاتی که به‌سال‌دویست‌وپنجاه‌ودوم بود ۶۲۲۸
سخن ازکاربغا و وصیف ۶۲۳۸
سخن از فتنه‌ای که میان سپاه بغداد ویاران‌محمدبن‌عبدالله‌بود ۶۲۴۱
سخن از اینکه چرا معتز، مؤید را ازتصدی خلافت‌خلع کرد؟ ۶۲۴۸
سخن از سبب درگذشت مؤید، ابراهیم‌بن‌جعفر ۶۲۴۹
سخن از خبر کشته‌شدن مستعین، احمدبن‌محمد ۶۲۴۹
سخن ازکار معتز با مردم بغداد ۶۲۵۴
سخن از اینکه چرا محمدبن‌علی ودیگر طالبیان را از بغداد به‌سامرا بردند؟ ۶۲۵۹
سخن از خبرحادثاتی که به‌سال دویست‌وپنجاه‌وسوم بود ۶۲۶۲
سخن از سبب کشته شدن بندارطبری ۶۲۶۴
خبردرگذشت‌محمدبن‌عبدالله‌طاهری ۶۲۶۶
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وپنجاه‌وچهارم بود ۶۲۶۹
سخن از اینکه چرا بغای‌شرابی کشته شد؟ ۶۲۶۹

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وپنجاه‌وپنجم بود ۶۲۷۲
سخن از اینکه‌چرا یعقوب‌بن‌لیث،حسین‌بن‌علی را اسیر گرفت‌وچگونه به‌اودست‌یافت؟ ۶۲۷۶
سخن از خلع‌معتز که پس از آن درگذشت ۶۲۸۱
خلافت‌المهتدی‌بالله‌پسر واثق ۶۲۸۳
سخن از اینکه‌چرا مردم بغدادبرضدسلیمان‌بن‌عبدالله‌طاهری بپاخاستند وسرانجام‌آن؟ ۶۲۸۵
سخن از پدیدارشدن قبیحه مادرمعتز ۶۲۸۶
سخن از کیفیت کشته شدن‌احمدبن‌اسرائیل‌وابونوح ۶۲۹۰
سخن از سبب قیام سپاهیان بغداد برضد محمدبن‌اوس بلخی وسرانجام‌کارشان ۶۲۹۳
سخن از خبر آمدن موسی‌پسر بغا از ری ۶۳۰۲
سخن از جدایی کنجور از علی‌بن‌حسین ۶۳۰۵
قیام نخستین علوی در بصره ۶۳۰۶
سخن ازکار علوی وسببی که وی را به قیام در بصره واداشت ۶۳۰۷
سخن از رفتن سالار زنگیان با زنگیان وسپاهیان خویش سوی‌بصره ۶۳۳۵
سخن از حادثات مهمی که به‌سال دویست‌وپنجاه‌وششم‌بود ۶۳۴۳
سخن از سبب‌کشته شدن صالح‌بن وصیف وچگونگی یافتن وی ازآن پس که نهان شده بود ۶۳۴۷

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ‌وطبری و ترجمه، مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که‌امیدهست دورتر از چندهفته دیگر نباشد، شمه‌ای ازاین حکایت نسبتاًدرازگفته‌آید.

اجمال حسبحال‌آنکه بنیادفرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ‌طبری را دردستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ‌بود این اثر بزرگ ومفصل و کهن که‌ورقی‌زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی‌نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب‌اسلامی است، و بسیاری صفحات وفصول‌آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع‌دیگرنیست، چنین اثری، بتمام وبری از اضافات، زی تازی‌نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد و این دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به خانه وکاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل‌کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران‌که به تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان‌عربی‌را جولانگاه نبوغ‌آسمان وارخویش داشته‌اندآراسته نگردد.

سپاس خداکه از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد وعلاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت شد وکاری‌که درگروسالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه‌گرفت وباز شکر خدای.

اینك شما وجلدچهاردهم‌که امید هست جلدپانزدهم، یعنی آخرین‌جلد متن، بفاصله چند هفته از دنبال‌آن‌درآید. ان‌شاءالله.

ابوالقاسم پاینده
آذرماه ۱۳۵۴

بسم الله الرحمن الرحیم

سخن از خبر
حادثاتی که به
سال دویست و بیست و ششم بود

از جمله آن بود که علی بن اسحاق که در دمشق عامل کمکها بود، از جانب صول ـ ارتکین به رجاء بن ابی ضحاك تاخت که عامل خراج بود و او را بکشت و خویشتن را به وسواس زد. آنگاه احمد بن ابی دواد دربارهٔ او سخن کرد که از محبس آزاد شد. وچنان بود که حسن بن رجاء وی را در راه سامرا می‌دید. بحتری طایی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«علی بن اسحاق باقتلی که کرد
«شگفتی‌های غرور را که درحسن بود ببرد
«اما وقتی بپاخاست
«همانند ابن حجر و برادر کلیبی
«یاسیف بن ذی یزن نبود.

«در انتقامی که می‌جستی
«به تو نگفتند که این بزر گواریهاست
«نه دو کاسهٔ چوبین پراز شیر.»

در این سال محمدبن‌عبدالله‌بن‌طاهر بمرد و معتصم در خانهٔ محمد بر او نماز کرد.

در این سال افشین بمرد.

سخن از خبر مرگ افشین واینکه به‌وقت مرگ و پس ازآن با وی چه‌کردند؟

از حمدون‌بن‌اسماعیل آورده‌اند که وقتی میوهٔ نوبر آمد، معتصم از میوه های نوبر، درطبقی فراهم آورد و به پسرخویش هارون واثق گفت: «این‌میوه‌را باخویشتن سوی افشین ببروبه‌نزد وی درآر.»

طبق را همراه هارون واثق بردند تا آنـرا به نزد افشیـن بالا برد، دربنایی که برای وی ساخته بودند و در آتش بداشته بودند و نام لولوه داشت. افشین در آن نظر کرد و میوه‌ای را نیـافت: یا گلابی یا شاهلوج[1]. به واثق گفت: «خدایی جز خدای یگانه نیست، چه نیکو طبقی است اما برای من نه درآن‌گلابی‌هست و نه شاهلوج.»

واثق گفت: «هم‌اکنون می‌روم و آنرا برای تومیارم.»افشین به‌چیزی‌ازمیوه‌ها دست نزد.

۱ــ بگفتهٔ برهان میوه‌ایست زرد رنگ شبیه زردآلو که‌آنرا آلوگرده خوانند و به‌عربی اجاص‌اصغر (گیلاس کوچك) خوانند.(م)

وقتی واثق می‌خواست بازگردد افشین بدو گفت: «سرور مرا سلام گوی و بدو بگوی ازتو مسئلت دارم که معتمدی را از جانب خویش به نزد من فرستی که آنچه رامی گویم،از جانب من برساند.»

پس معتصم به حمدون‌بن‌اسماعیل دستور داد. حمـدون به روز گار متو کل بداشتهٔ سلیمان‌بن‌وهب بود، دربداشتنگاه افشین، و وقتی این حدیث‌رامی گفت آنجا بود.

حمدون‌گوید: معتصم مرا سوی‌افشین فرستاد و گفت: « دراز گویی می کند، معطل مشو.»

گوید: به نزد وی در آمدم طبق میوه پیش روی اوبود وبه یکی‌یا بیشتراز آن دست نزده بود به من گفت: «بنشین.» نشستم. می‌خواست‌با دهقان‌مآبی‌مرا استمالت کند،گفتمش: «تفصیل میار که امیرمؤمنان به من دستور داده پیش تـومعطـل‌نشوم، مختصر کن.»

گفت: «به امیرمؤمنان بگوی با من نکویی کردی واعتبارم دادی وبـر کسان مسلطم کردی، آنگاه دربارهٔ من سخنی را پذیرفتی که به نزد تومحق نبود و دربارهٔ آن با عقل خویش اندیشه نکرده بودی. چگونه می‌شود وچگونه رواست که‌من آن کنم که به تورسیده و گفته‌اند که من نهانی به منکجور گفته‌ام قیام کند وتومی‌پذیری. گفته‌اند من به سرداری که به مقابلهٔ منکجور فرستاده‌ام گفته‌ام با وی نبرد مکن‌جزبه اندازه‌ای که معذور باشی واگر کسی‌را از ما دیدی از مقابل اوهزیمـت شو. تو آن مردی که نبرد دیده‌ای وبا مردان جنگـیده‌ای و سپاهها را به کـارگرفته‌ای.چگونـه می‌شود که سالار سپاه به سپاهی که با قومی مقابله می کند بگوید: چنین کند وچنین نکند. و این کاریست که انجام آن بر هیچکس روانیست و اگر چنین چیزی شدنی بود، نمی‌باید از دشمنی که هدف وی را می‌دانی باور کنی، در صورتی کـه رعایت من شایسته‌تر است. من فقـط بنـده‌ای از بنـدگان توام وپروردهٔ توام. ای

امیرمؤمنان! مثل‌من‌وتوچون‌آن‌کس است که‌گوساله‌ای‌را پرورد تا آنرا چاق کرد و درشت شد و وضعش‌نکوشد، یارانی داشت که راغب‌بودند از گوشت آن‌بخورند. بدو گفتند که‌گوساله را سربرد واین را از آنهانپذیرفت. همگی اتفاق کردندوروزی بدو گفتند: «وای تو، این شیر را برای چه می‌پروری، این درنده است وبزرگ‌شده ودرنده چون بزرگ شود به جنس خویش بازمی گردد.»

به‌آنها گفت: «وای شما این گوسالهٔ‌گاواست، درنده‌نیست.»

بدو گفتند: «این درنده است، ازهر که می‌خواهی‌بپرس.» آنگاه به نزد همه کسها که می‌شناختند رفتند و گفتند: « اگر دربارهٔ گوساله ازشما پرسید بگویید این درنده است. وهروقت آن مرد از کسی دربارهٔ آن پرسش می کرد ومی گفت: «این گوساله را می‌بینی که چه نیکوست؟» آن کس می گفت: « این درنده است، این شیر است، وای‌تو.» پس او بگفت تا گوساله را سر بریدند. من که آن گوساله‌ام چگونه می‌توانم‌شیرباشم. دربارهٔ‌من،خدارا، خدارا به‌یادآر. مرا پرورده‌ای‌واعتبار داده‌ای، سرورمنی ومولای منی ازخدا مسئلت‌دارم که‌قلب ترا سوی من بگرداند.

حمدون‌گوید: پس برخاستم‌وبازگشتم وطبق رابه‌همان‌وضع که‌بودواگذاشتم که به‌چیزی‌از آن دست‌نزده بود. پس از آن‌چیزی نگذشت که‌گفتند: «داردمی‌میرد.» یا«مرده است.» معتصم گفت: «اورا به پسرش نشان‌بدهید.» پس اورا برون کشیدند وپیش پسرش افکندند که ریش و موی خویش را بکند، آنگاه دستور داد تا وی را به منزل ایتاخ بردند.

راوی‌گوید: و چنان شد که احمدبن‌ابی‌دواد، افشین رااز بداشتنگاه به دارالعامه خواند و بدو گفت: « ای حیدر، به امیرمؤمنان خبر رسیده که تو ختنه نکرده‌ای.»

گفت:«آری».

کلمهٔ‌متن

گوید: ابن‌ابی‌دواد می‌خواست بر اوشاهد گیرد، اگر برهنه می‌شد به‌حقارت منسوب می‌شد واگر برهنه نمی‌شد ثابت می‌شد که ختنه نکرده است.

پس او گفت: «آری ختنه نکرده‌ام.» در آن روز همه سرداران و کسان در دارالعامه حضور داشتند. ابن‌ابی‌دواد افشین را از آن پیش که واثق با میوه پیش وی شود وحمدون‌بن‌اسماعیل پیش وی رود به دارالعامه برده بود.

حمدون گوید: بدو گفتم: «توچنانکه گفته‌ای ختنه نکرده‌ای.»

افشین گفت: «مرا به چنان محلی برد که همه سرداران و کسان فراهم‌بودند و به من چنان گفت. می‌خواست مرا رسوا کند. اگر بدومی گفتم: کرده‌ام، گفتهٔ مرا نمی‌پذیرفت ومی گفت: «برهنه‌شو» ومرا رسوا می کرد. من‌مرگ را از اینکه به‌نزد کسان برهنه شوم خوشتر داشتم. ای حمدون! اگر بخواهی که پیش‌روی تو برهنه شوم تا مرا ببینی، چنین می کنم.»

حمدون گوید: بدو گفتم: «توبه نزد من راست‌گویی، نمی‌خواهم برهنه شوی.»

گوید: وقتی حمدون باز گشت وپیام افشین را به معتصم رسانید، بگفت تا طعام را از وی بازدارند، بجز اندکی. هرروز یك نان به او می‌دادند تا بمرد. وقتی پس از مرگش اورا به خانهٔ ایتاخ بردند برونش آوردند و بردر عامه بیاویختند. آنگاه اورا با دارش بردر عامه افکندند که سوخته شد وخاکستر اورا ببردندودر دجله افکندند.

گوید: وقتی معتصم گفته بود افشین را بدارند، یکی‌از شبها سلیمان‌بن‌وهب دبیر را فرستاد که هرچه را در خانهٔ اوست شمار کنند. قصر افشین در مطیره بود. در خانهٔ او اطاقی یافتند که مجسمهٔ انسانی در آن بود، از چوب،وزیور و جواهر بسیار بر آن بود، درگوشهایش دوسنگ سپید مشبك بود که رشته‌های طلابر آن‌بود. یکی ازکسانی که همراه سلیمان بود یکی از دوسنگ را بر گرفت‌و گمان برد که

گوهری قیمتی است واین به هنگام شب بود. وقتی صبح شد ورشته هـای طلا را از آن بکند، سنگی بود همانند صدفی که آنرا حبرون گویند از جنس صدفی که آن رابوق نامند، از منزل وی تصویر سماجه[1] وغیر آن بدست آمد باچند بت وچیزهای دیگر بامشکها وچوبهایی که فراهم آورده بود، لوازمی نیز در وزیریه داشت که در آن نیز بتی دیگر یافتند. جزو کتابهای وی کتابی یافتند از کتابهای مجوسان به نام زراوه وبسیاری کتابهای دیگر که دین وی که پروردگار خویش را مطابق آن می‌پرستید در آن بود.

مرگ افشین در شعبان سال دویست وبیست وششم بود.

سالار حج در این سال، محمد بن داود بـود، به دستور اشناس که در این سال به حج رفت وبه هرشهری واردمیشد ولایتـداری آن داشت وبـر همه منبرها که از سامره تامکه ومدینه گذشت دعای او گفتند. کسی که برمنبر کوفه دعای اشناس گفت محمد بن عبدالرحمان بود. بـر منبر فیـد، هـارون بن محمد مرورودی دعـا گفت. برمنـبر مدینه محمد بن ایوب وبرمنبر مـکه محـمد بن داود. در همهٔ ایـن ولایتها به وی سلام امارت گفتند و ولایتداری آن با وی بود تا به سامرا بازگشت.

آنگاه سال دویست وبیست وهفتم در آمد.

سخن از حادثاتی که به سال دویست وبیست وهفتم بود

از جمله آن بود که ابوحرب مبرقع یمانی در فلسطیـن قیام کرد ومخـالفت سلطان کرد.

---

۱) درمتن چنین آمده، باحرف تعریف. نسخهٔ بدل نیز الصما خه‌است. درمتونی که بدست داشتم توضیع مناسبی برای هیچیك از دو صورت کلمه نیافتم (م)

سخن از سبب قیام ابوحرب مبرقع وسرانجام کار وی

یکی از یارانم که‌می‌گفت ازکار ابوحرب خبر دارد به من گفت: «سبب قیام وی برضد سلطان این بود که یکی از سپاهیان می‌خواست در خانهٔ وی منزل گیرد به‌وقتی که وی از آنجا غایب بود وزنش یا خواهرش که‌در خانه بود مانع وی شد، سپاهی با تازیانه‌ای که همراه داشت او را بزد، زن ساق دست خویش را حایل آن کرد وتازیانه به ساق دستش‌خورد ودرآن اثر کرد. وقتی‌ابوحرب‌به خانه‌بازگشت زن بگریست وبه نزد وی از رفتاری که سپاهی با وی کرده بود شکوه کرد واثری‌را که از ضربت وی در ساق دستش بود بدونشان داد.

گوید: ابوحرب‌شمشیرخویش‌رابرگرفت وسوی‌مرد سپاهی‌رفت که غافل‌بود واورا با شمشیر بزد تا بکشت، آنگاه بگریخت. نقابی برچهره‌افکند که‌شناخته‌نشود وسوی یکی از کوههای اردن رفت، سلطان به طلب وی برآمد اما خبری از او به دست نیاورد.

وچنان بود که ابوحرب هنگام روز عیان می‌شد وبا نقاب برکوهی که بدان پناه برده بود می‌نشست، بیننده اورا می‌دید وبه نزد وی می‌رفت که تذکارش می‌داد وبه امر به‌معروف ونهی از منکر ترغیب می کرد واز سلطان و رفتاری که با مردم می‌شد سخن می کرد وعیب وی می گفت، کار وی چنین‌بود تا گروهی از کشتکاران ناحیه و مردم دهکده‌ها دعوتش را پذیرفتند: گمان می رفت وی از بنی‌امیه است، کسانی که اجابت وی کرده بودند می گفتند: این همان سفیانی است.

وقتی پیروان و دیدارکنان وی از این طبقه[1] مردم بسیار شدند مردم معتبر آن ناحیه را دعوت کرد که ازآن جمله جمعی از سران یمانیان اجابت وی کردند،

۱ــ کلمهٔ متن.

از جمله یکی بنام ابی‌بیهس که میان مردم یمنی مطاع بود و دو کس دیگر از مردم دمشق.

گوید: خبر به معتصم رسید، به وقتی که بیمار بود، همان بیماری‌ای که از آن درگذشت. رجاءبن ایوب حضاری را سوی ابوحرب فرستاد با نزدیك‌یك‌هزار کس ازسپاه، وچون رجاء به نزد وی شد اورا در انبوهی از مردم دید.

کسی که قصهٔ اورا با من گفت می گفت: «مبرقع با حدود یکصد هزار کس بود.»

رجاء نبرد وی را خوش نداشت، مقابل وی اردو زد وچندان وقت گذرانید که کار مردم در آبادی زمین و کشتکاریشان آغازشدو کسانی از کشتکارا ن که با ابو-حرب بودند به کشتکاری رفتند، زمینداران نیز سوی زمینهای خویش رفتند و ابو-حرب با جمعی نزدیك به‌هزار یا دوهزاربماند که‌رجاء به نبرد وی‌پرداخت.دوسپاه، سپاه رجاء وسپاه مبرقع، تلاقی کردند، به هنگام تلاقی، رجاء در سپاه مبرقع نظر کرد وبه یاران خویش گفت: «در سپاه وی کسی را نمی‌بینم که سوارمرد باشد، جز خود او که نمونه‌ای ازمردانگی‌خویش را به یارانش خواهد نمود، دربارهٔوی‌شتاب میارید.»

گوید: کار چنان بود که رجاءگفته بود، چیزی نگذشت که مبرقع به‌سپاه‌رجاء حمله برد. رجاء به‌یاران خودگفت برای وی راه‌بگشایید، که برای وی راه گشودند تا از آنجا گذشت. آنگاه حمله کنان بازگشت. رجاء به یاران خویش دستور داد برای وی راه‌بگشایند که راه گشودند تا از آنها بگذشت وبه سپاه‌خویش‌باز گشت. آنگاه رجاء منتظر ماند وبه یاران خویش گفت: «وی بار دیگر به شما حمله میارد، راه برای وی بگشایید وچون خواست بازگردد، مانع بازگشت وی شوید و او را بگیرید.»

گوید:مبرقع چنان کرد و به یاران رجاء حمله برد که راه براوگشودند تا از آنها گذشت، آنگاه حمله کنان باز گشت که در میانش گرفتند واوراگرفتند وازاسبش پیاده کردند.

گوید: و چنان بود که وقتی رجاء از شتاب در نبرد مبرقع خود داری کرده بودیکی ازپیش معتصم‌رفته‌بود که وی را به شتاب وادارد رجاء فرستاده را بگرفت وبه‌بند کرد تا وقتی که‌کار وی وکار مبرقع چنان شد که گفتیم، سپس اورا رها کرد.

گوید: وقتی آنروز رسید که رجاء ابوحرب را پیش معتصم برده بودمعتصم او را از رفتاری که با فرستاده‌اش کرده بود ملامت کرد. رجاء بدو گفت: «ای امیرمؤمنان، خدایم به‌فدایت کند، مرا با هزار کس سوی‌صدهزار کس فرستاده‌بودی نخواستم درکار وی شتاب کنم وهلاك شوم وهر که با من بود هلاك شود و کاری نساخته‌باشیم. منتظرماندم تا کسانی که همراه وی بودند سبك شدند و فرصتی یافتم ونبرد وی را موجه‌ومعقول دیدم وبا وی پیکار کردم که همراهانش سبك شده‌بودند وبه ضعف افتاده بودند وما نیرومندبودیم واورا اسیر به‌نزدتو آورده‌ام.»

ابوجعفر گوید: اما دیگری جز آنکه گفتم که حدیث ابوحرب را چنانکه یاد کردم، برای من نقل کرده، گوید: قیام وی به‌سال دویست و بیست‌وششم بود و در فلسطین یا در رمله قیام کرد. گفتند که او سفیانی است‌و با پنجاه‌هزار کس شد، از مردم یمن ودیگران، ابن‌بیهس ودو کس دیگر از مردم با وی همبسته شدند. معتصم رجاء حضاری را با جمعی بسیار به مقابلهٔ اوفرستاد که به دمشق باآنها نبرد کرد واز یاران ابن‌بیهس ودویار وی نزدیك پنجهزار کس‌رابکشت. ابن‌بیهس را اسیر گرفت ودویار وی را بکشت. با ابوحرب به نزد رمله نبرد کرد واز یاران وی نزدیك به بیست‌هزار کس بکشت وابوحرب را اسیر گرفت که به سامرا برده شدواورا با ابن بیهس درمطبق نهادند.

در این سال جعفر کرد پسر مهرجش مخالفت‌نمود، معتصم درماه‌محرم‌ایتاخ را برای نبرد وی به جبال موصل فرستاد، اما یکی از یاران‌جعفر بر او تاخت و اورا بکشت.

وفات بشر حافی (پابرهنه) ، پسر حارث، دراین سال بود، درماه‌ربیع‌الاول. اصل وی از مرو بود.

وفات معتصم نیز در این سال بود و این، چنانکه گفته‌اند، به روز پنجشنبه بود ، به گفتهٔ بعضی‌ها هیجده روز رفته از ماه ربیع الاول، دو ساعت ازروز گذشته .

سخن از بیماری‌ای که سبب مرگ معتصم شد و مقدار مدت عمر وصفت وی

گویند : آغاز بیماری وی آن بود که در نخستین روز محرم حجامت کرد و همانوقت‌بیمارشد.

از زنام مزمارزن‌آورده‌اند که گوید: معتصم ازبیماری‌ای که از آن در گذشت سبکی‌ای‌یافت. گفت: «زلال[1] را آماده کنید که فردا برنشینم.»

گوید : پس برنشست، من نیزباوی برنشستم، بردجله مقابل منزلهای خویش می‌گذشت. به من گفت: «زنام، برایم هم آهنگ این اشعارمزماربزن.»

«ای‌منزلی که آثار آن کهنه نشده

«و مبادا که آثار آن کهنه شود

«بر آثار تو نمی گریم

«بلکه به روزگاری می گریم که در تو سرخوش‌بودم و سپری شد

۱ــ نام زورق یا کشتی.

«سرخوشی شایسته‌ترین چیز است
«که مرد بر آن بگرید
«وغم زده‌را به ناچار تسلیت باید.»

گوید: همچنان این آهنگ را بامزمار می‌زدم تاوقتی که رطلی‌ای خواست و جامی از آن بنوشید و من همچنان مزمار می‌زدم و مکرر می کردم . او دستمالی راکه پیش رویش بود برگرفت و می گریست و اشك خویش را باآن پاك می کرد و می‌نالید تا به منزل خویش باز گشت وهمهٔ رطلی را بسر نبرد.»

از علی‌بن جعد آورده‌اند کـه گوید:وقتی معتصم بـه احتضار افتاد بناکرد. می گفت: «حیله‌ها برفت، حیله‌ای نیست.»تا خاموش شد.

از راوی‌دیگر آورده‌اند که‌بناکرد می گفت:«از میان‌این مخلوق مرا گرفتند.» وهم از او آورده‌اند که گفت:«اگر می‌دانستم که زندگیم چنین کوتاه است آنچه را کردم‌نمی کردم.»

وچون بمرد درسامرا به‌گور شد.

مدت خلافتش هشت سال و هشت ماه و دو روز بود.

گویند: تولد وی به سال صدوهشتادم بود، بـه ماه شعبان. به قولی بـه سال صدوهفتادونهم بود. اگر تولد او به سال صـدوهشتادم‌بوده، همهٔ عمر وی چهل و شش سال و هفتماه وهیجده روز بوده و اگر تولدش به سال صدوهفتادونهم بـوده عمر وی چهل‌وهفت سال و دوماه وهیجده روز بوده .

چنانکه گویند: وی چهرهٔسپید داشت آمیخته به‌سرخی، باریش دراز مایل به سرخی، با چشمان زیبا. تولدش درقصر خلد بود.

بعضیها گفته‌اند تولد وی به سال صدوهشتادم بود بـه ماه هشتم، خلیفهٔهشتم بود، هشتمین نسل عباس بود، عمرش‌چهل‌وهشت سال بـود، وقتی مرد هشت پسر داشت وهشت دختر، هشت سال وهشت ماه شاهی کرد.

محمدبن عبدالملك زیات دربارهٔ او شعری گفت به این مضمون.

«وقتی ترا نهان کردند و دستهایی

«باخاك و گل به طرف توجنبید،

«گفتم برو که برای دنیا نیکو محافظی بودی

«وبرای دین نیکو پشتیبانی.

«امتی که ترا از دست داده

«خدایش تلافی نمی کند

«مگربه کسی همانندهارون.»

مروان‌بن ابی‌الجنوب که همان ابن ابی‌حفصه است گوید:

«ابو اسحاق هنگام نیمروز بمرد

«وما بمردیم

«اماشبانگاه به سبب هارون زنده شدیم.

«اگر پنجشنبه ، ناخوشایندی برای ماآورد

«پنجشنبه ، دلخواه‌مارا نیزآورد.»

سخن از بعضی اخلاق معتصم و روشهای او

از ابن ابی دواد آورده‌اند که وی ازمعتصم یادکرد وبسیار از او سخن کرد و وصف وی‌بسیار گفت واز فضلیت وی به تفصیل سخن آورد و از حوصله ونیك‌ـ سیرتی ونیك خویی وملایمت‌ونیك‌محضری وی‌یادکردو گفت:«یك‌روز که‌درعموریه بودیم به من گفت: «ای ابوعبدالله دربارهٔ خرمای نیمرس چه‌گویی؟»

گفتم:«ای امیر مؤمنان ما به‌دیار رومیم و خرمای‌نیمرس به‌عراق است.»

گفت: «راست گفتی اما کس به مدینةالسلام فرستاده‌ام که دوخوشه آورده‌اند

و دانستم که تورا بدان رغبت هست.» آنگاه گفت: «ایتاخ ، یکـی از خوشه‌ها را بیار.» و او یك خوشه خرمای نیمرس آورد، ساق خویش را دراز کرد و آن رابه دست‌خویش بگرفت و گفت: «جان من از دست من‌بخور.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان خدایم به فدایت کند ، آن را می‌نهی تامن چنانکـه می‌خواهم‌بخورم.»

گفت: «نه، به خدا از دست‌من.»

گوید: به خدا ساق وی همچنان برهنه بود و دستش را دراز کرده بود ومن از شاخه می‌چیدم تاوقتی که آنرا بینداخت که خرما بر آن نبود.

گوید: بسیار می‌شد که در آن سفر همگام وی بودم.روزی بـه او گفتم: «ای امیرمؤمنان، چه‌شود اگر یکی از وابستگان و خاصانت همگام تو شود و یکبار با آنها از من بیاسایی و یکبار بامن از آنها بیاسایی و این برای دل تو نشاط انگیزتر است‌وبرای جانت خوشتر و باآسایشت‌مناسبتر.»

گفت : «امروزسیمای دمشقی با من همگامی می‌کند ، کـی باتو همگامـی می‌کند ؟»

گفتم: «حسن‌بن‌یونس.»

گفت:«چنین کن.»

گوید: حسن را پیش خواندم، که بامن همگامـی کرد، وچنان شد که معتصم براستری نشست و می‌خواست تنها باشد.

گوید: هماهنگ شتر من می‌رفت و چون مـی‌خواست بامن سخن کند سر خویش را به طرف من بلند می‌کرد و چون من می‌خواستم با وی سخـن کنم سر خویش را فرو می‌بردم.

گوید: به رودی رسیدیم که عمق آن را نمی‌دانستیم، سپاه را پشت سرنهاده بودیم. به من گفت : «به جای خویش باش تامن پیش روم و عمق آب را بدانم و

جای کم آب رابجویم، تو جای رفتن مرا دنبال کن.»

گوید: برفت و وارد رود شد وجای کم آب را جستن گرفت، یکبار به‌طرف راست خویش انحراف می‌یافت، یکبار به طرف چپ خویش انحراف می‌یافت و یکبار راست می‌رفت،من پشت سروی بـودم و او را دنبال می کردم تـا از رود گذشتیم .

گوید: برای مردم چاچ دوهزار هزار درم از او درآوردم، برای حفر نهری که داشتند و در آغاز اسلام پرشده بود و مایهٔ زیانشان شده بود . به من گفت: «ای ابوعبدالله، ترابامن چه کار که مال مرابرای مردم چاچ و فرغانه می گیری؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان آنها رعیت تواند و دور و نزدیك در حسن نظر اما م برابرند .»

دیگری گوید : وقتی‌معتصم به‌خشم می آمد اهمیت نمی‌داد که کی را می کشد وچه می کند .

از فضل‌بن مروان آورده‌اند که‌گوید: معتصم ازتزیین بنا لذت نمی‌برد،هدف وی محکمی بود.

گوید: درهیچ خرجی، چون خرج جنگ گشاده دست نبود.

ابوالحسن،اسحاق‌بن ابراهیم،گوید: روزی امیر مؤمنان‌معتصم‌مراخواست، به نزد وی رفتم، جلیقه‌ای مزین و کمربند طلا و پاپوشی سرخ داشت، به‌من گفت: «اسحاق، خوش دارم باتو چوگان بزنم، جان من مانند لباس من بپوش .»

گوید: از او خواستم مرا از این معاف‌دارد، اما نپذیرفت . پس مانند لباس وی پوشیدم، آنگاه اسبی برای وی پیش‌آوردند که زیور طلا داشت و وارد میدان شدیم. وقتی لختی بزد به من گفت: «می‌بینمت تنبلـی می کنی، پندارم این‌لباس‌را خوش‌نداری.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان چنین‌است.»

گوید: پس فرودآمد و دست مرا گرفت و روان شد، من نیز با وی بودم تا به حجرهٔ حمام رسید. به من گفت: «اسحاق! لباس مرا درآر.» لباس اورا در آوردم. آنگاه مرا گفت که لباس خـویش‌را در آرم، که چنان کردم. پس از آن من و او وارد حمام شدیـم، غلامی با ما نبود. من به او پرداختم و دلاکی او را کردم. امیر-مؤمنان معتصم نیز با من چنان کرد. در همهٔ این مـوارد از او می‌خواستم که مـرا معاف دارد اما از من نمی‌پذیرفت. آنگاه از حمام درآمدیم، جامه‌هایش را دادم که بپوشد من نیز جامه های خویش را پوشیدم، آنگاه دست مـرا گرفت و به‌راه افتاد، نیز من با وی بودم تـا به مجلس خویش شد و گفت: «اسحاق‌یك سجاده‌و دوبالش برای من بیار.» که آن را بیاوردم. دو بالش را نهاد و بروی خویش بخفت. آنگاه گفت: «یك‌سجاده ودو بالش بیار.» آنرا حاضر کردم گفت: «بینداز و پهلوی‌من‌بر-آن بخواب.»

قسم‌یاد کردم که‌چنین نمی کنم. پهلوی وی نشستم. آنگاه ایتاخ ترك واشناس بیامدند. به‌آنها گفت: «به‌جایی روید که وقـتی بانگ زدم بشنوید.» آنگـاه گفت: «اسحاق، چیزی به‌دل‌دارم که مدتی دراز است در آن می‌اندیشم. در این‌وقت‌حشمت از میان برداشتم که آنرا برتوفاش کنم.»

گفتم: «ای سرور من، ای امیرمؤمنان بگوی. که من یکی از بندگان توام و پسر بندهٔ توام.»

گفت: « در کار برادرم مأمون نگریستم که چهار کس را پرورد که برتری یافتند ومن‌چهار کس را پروردم که هیچکس‌ازآنها توفیق نیافتند.»

گفتمش: «کسانی که برادرت پرورد کیان، بودند؟»

گفت: «طاهربن‌حسین که دیده‌ای وشنیده‌ای و عبدالله‌بن‌طاهر که مردی است که همانندش دیده‌نشده وتو که به خدا کسی هستی که سلطان هرگز از توعوض‌نیابد وبرادرت محمدبن‌ابراهیم. مانند محمد کجاهست؟»

گفت: «اما من افشین را پروردم دیدی که کارش به کجا کشید، واشناس که‌چه زبون است، وایتاخ که ناچیز است، ووصیف که کاری از اوساخته‌نیست.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان خدایم به فدایت کند، اگر پاسخ گویم از خشم تو در امان باشم؟»

گفت: «بگوی.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان که خدایت عزیز بدارد، برادرت در ریشه‌ها نگریست و آن را به کار گرفت که شاخه‌هایش برتری یافت؛ اما امیرمؤمنان شاخه‌هایی را کار گرفت که برتری نیافت از آنرو که ریشه نداشت.»

گفت: «ای اسحاق تحمل رنجی که در این‌مدت برمن گذشت برایم آسانتراز این جواب بود.»

از اسحاق‌بن‌ابراهیم موصلی آورده‌اند که گوید: روزی به نزد امیرمؤمنان المعتصم بالله رفتم، کنیزی به نزدش بود که دلبستهٔ وی بود، کنیز برایش آواز می‌خواند، وچون سلام گفتم و به جای خویش نشستم بدو گفت: «ادامه‌بده.»و او بخواند.

به‌من گفت: «اسحاق آنرا چگونه‌می‌بینی؟»

گفتم: « ای امیرمؤمنان با مهارت بر آواز تسلط می‌یابد و آنرا با نرمی بسر می‌برد، از هرچه‌می‌گذرد به بهتر از آن می‌رسد، در صدایش پاره‌های جدا هست نکوتر از مروارید منظم برسینه‌ها.»

گفت: «ای اسحاق این‌وصف که ازاو کردی، از او و آوازش نکوتراست.» آنگاه به پسر خویش‌هارون گفت: «این سخن را گوش گیر.»

ونیز از اسحاق‌بن‌ابراهیم‌موصلی آورده‌اند که گوید: با معتصم دربارهٔ چیزی سخن کردم، گفت: «ای‌اسحاق، وقتی‌هوس، سلطه باید رأی باطل شود.»

بدو گفتم: « ای امیرمؤمنان خوش داشتم که جوانیم را داشتم و چنانکه در

دل دارم به خدمت تومی‌پرداختم.»

گفت : «مگر دراین صورت همه کوشش خویش را نمی کردی؟»

گفتم: «چرا»

گفت: «اکنون نیز همه کوشش خویش را می کنی، پس مانند هم !ست.»

از ابوحسان آورده‌اند که گوید: مادر ابواسحاق معتصم از کنیززادگان کوفه بود به نام‌مارده.

از فضل‌بن مروان آورده‌اند که گوید: مادرمعتصم ماردهٔ سغدی بود که‌پدرش در سواد بزرگ شده بود.

گوید: پندارم‌دربندنیجین‌بوده‌بود. رشیدازمارده بجزابواسحاق، ابواسماعیل وام‌حبیب و دوتا دیگر را داشت که نامشان معلوم نیست .

از احمدبن ابی دواد آورده‌اند که گوید: معتصم به دست من وبه وسیلهٔ من معادل صدهزار درم صدقه داد و بخشش کرد.

خلافت ابوجعفر هارون واثق

روزی که معتصم در گذشت با پسر وی هارون واثق بیعت کردند و این به روز چهارشنبه بود، هشت روز رفته از ماه ربیع‌الاول سال دویست وبیست وهفتم. کنیه‌اش ابوجعفر بود، مادرش یك کنیز رومی بود به نام قراطیس.

در این سال توفیل شاه روم در گذشت ، مدت شاهی وی دوازده سال بود.

درهمین سال، از پی توفیل ، زنش تدوره شاهی یافت که پسرش،میخائیل‌بن توفیل، کودك بود.

در این سال جعفربن معتصم سالار حج شد، مادر واثق باوی به‌آهنگ حج برون شد که چهار روز رفته ازماه شعبان در حیره بمرد و در کوفه درخانهٔ داودبن

عیسی به گورشد.

آنگاه سال دویست وبیست وهشتم‌در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که
به سال دویست و بیست و هشتم بود

از جمله آن بود که واثق تاج بر سراشناس نهاد و دو طوق مرصع بدوداد، به‌ماه رمضان.

در این سال ابوالحسن مداینی در منزل اسحاق‌بن ابراهیم موصلی‌بمرد.

وهم دراین سال حبیب‌بن اوس طایی‌ابوتمام‌شاعربمرد.[1]

دراین سال سلیمان پسر عبدالله‌بن طاهرحج کرد.

و هم دراین سال در راه مکه نرخ گران شد، چندان‌که رطل نان به یك‌درم شد ومشك آب به چهل درم. مردم در اثنای حج به‌گرمایی سخت دچار شدند. از آن پس بارانی سخت بود وسرما که شدت گرما از پی‌آن شدت سرما دریك وقت زیانشان زد. به روز قربان درمنی بارانی سخت بارید که مانند آن ندیده بودندوبه نزد سنگ(جمرهٔ) عقبه پاره‌ای ازکوه افتادکه تعدادی از حج گزاران راکشت.

در این سال محمدبن داود سالار حج بود.

آنگاه سال دویست وبیست ونهم درآمد.

سخن از حادثانی که به سال
دویست وبیست ونهم بود

از جمله آن بود که الواثق‌بالله دبیران‌را بداشت وبه دادن مالهایی وادارشان

۱ــ یکی از سه شاعر عرب به دودان پس از اسلام، دو دیگر بحتری و متنبی، و شاید سرهمگان(م.)

کرد ، احمدبن اسرائیل را به اسحاق‌بن یحیی سالار کشیکبانان داد و بگفت تا هر روزده تازیانه‌اش بزند وچنانکه‌گفته‌اندنزدیك به هزار تازیانه بـه او زد که هشتاد هزار دینار پرداخت. از سلیمـان‌بن وهب دبیر ایتاخ چهارصد هـزار دینار گرفت. ازحسن‌بن وهب چهارده‌هزار دینار. ازاحمدبن‌خصیب و دبیران وی هـزار دینار، از ابراهیم‌بن رباح ودبیران وی صدهزار دینار، از نجاح شصت‌هزار دینار، از ابوالوزیر به‌مسالمت‌یکصدهزار وچهل هزار دینار واین بجز آن بود که ازعاملان به سبب عملکردشان گرفت.

محمدبن عبدالملك باابن دواد و دیگر عمال مظالم دشمنی کردن گرفت که کاویده شدند و بداشته شدند.اسحاق‌بن ابراهیم را نشانیدند که‌در کارشان‌نگریست. برای مردم کسان نهادند و همه‌گونه زحمت دیدند.

سخن از سببی که انگیزهٔ واثق شد که دبیران‌رابداشت و به پرداخت ملزم داشت

از عزون‌بن عبدالعز انصاری آورده‌اند که‌گوید: دراین سال شبی به‌نزدواثق بودیم که‌گفت: «امشب رغبت نبیذ ندارم، بیایید امشب گفتگو کنیم، پس در ایوان میانه نشست، در قصر هارونی در ساختمان نخستین کـه ابراهیم‌بن رباح آنرا بنیان کرده بود. بریك‌طرف‌این ایوان گنبدی بود که بر آسمان بالارفته‌بود وهمانند تخم مرغی سپید بود مگر به مقدار یك ذراع، چنانکه‌چشم می‌دید، که به دور گنبد در وسط ، چوب ساج بود منقش و پوشیده از لاجورد و طلا، که آن را گنبد کمربند می گفتند و آن ایوان را ایوان گنبد کمربند می گفتند.

گوید: همه شب را گفتگو داشتیم، واثق گفت: «کی از شما می‌داند که چرا

جد من رشید به برمکیان تاخت و نعمتشان را زوال داد؟»

عزون گوید: «ای امیر مؤمنان، به خدا من برای تو می‌گویم. سبب آن بود که به نزد رشید از کنیزی یاد کردند از آن عون خیاط که کس در پی کنیز فرستاد و او را بدید و زیبایی و خرد و ادب نکوی وی را پسندید و به عون گفت: «دربارهٔ بهای وی چه می گویی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان کاربهای آن روشن است و شهره، به قید آزادی وی و آزادی همه بردگانم و موقوفه شدن مالم قسم یاد کرده‌ام، قسمهای مؤکد که از آن مفر نیست و عادلان را شاهد خویش کرده‌ام که بهای آن را از یکصدهزار دینار نکاهم ودر این باره حیله‌ای نکنم. قضیهٔ وی این‌است.»

امیر مؤمنان گفت: «وی را به صدهزار دینار از تو گرفتم.» آنگاه کس بنزد یحیی‌بن خالد فرستاد وخبر کنیزرا باوی بگفت و دستور داد که یکصدهزار دینار برای وی بفرستد.

یحیی گفت: «این آغازی ناپسند است، اگر جرئت آرد که به بهای یك کنیز صدهزار دینار بخواهد در خور آن شود که به همین قرارمال بخواهد» و کس فرستاد و بدو خبر داد که قدرت این کار ندارد. رشید براو خشم آورد و گفت: «در بیت‌المال من صدهزار دینار نیست؟» و بازکس فرستاد که از آن چاره نیست.

یحیی گفت: «آن رادرم کنید که ببیند و بسیار داند، شاید آنرا پس دهد.» پس آنرا درم فرستاد و گفت: «این برابر یکصدهزار دیناراست» و بگفت تا آنرا در ایوانی نهند که وقتی برای نماز نیمروز به وضو گاه می‌خواست رفت بر آن می گذشت.

گوید: پس رشید در آن وقت برون شد و کوهی‌از کیسه‌ها دیدو گفت «این چیست؟»

گفتند: «بهای کنیزك است، دینار حاصر نبود بهای او را درم‌فرستاد.» رشید آن را بسیار دانست، یکی ازخادمان خویش را پیش خواند و گفت: «این‌را بر گیر وبیت‌المالی‌برای من بنه که هرچه می‌خواهم بر آن بیفزایم.»و آنرا بیت‌المال عروس نام کرد.ونیز بگفت‌تا کنیزك‌را به‌عون‌پس‌دادند. پس‌از آن‌به‌تفتیش‌دربارهٔمال‌پرداخت‌و دید که برمکیان همه‌را نابود کرده‌اند، وچنان شد که قصد آنها همی کرد وخودداری می کرد .

وچنان بود که‌رشید کس ازپی یاران و گروهی‌اهل‌ادب‌از غیر یاران‌می‌فرستاد وشبانگاه باآنها به گفتگو می‌نشست وبا آنها شام می‌خورد . از جمله کسانی که حضور می‌یافتند یکی بود به ادب معروف که به کنیهٔ خویش شهره بود و اورا ابوالعود می گفتند، شبی جزو حاضران به‌نزد رشید آمد که حکایت گفتن وی را پسندید ویکی از خادمان خویش را بگفت که وقتی صبح شد، یحیی‌بن خالد را بیارد که بدو دستور دهد سی‌هزار درم به ابوالعود بدهد.

خادم چنان کرد. یحیی به‌ابوالعود گفت: «می‌دهم، اکنون مالی به‌نزدمانیست. مال می‌رسد ومی‌دهیمت انشاءالله.»

آنگاه وی را سردوانید تاروزهای بسیار گذشت، ابوالعود تدبیر میکرد که وقتیٰ‌بیابد و رشید را برضد برمکیان ترغیب کند که قصدی که رشید دربارهٔ آنها می‌داشت میان مردم شیوع یافته بود. شبی به نزد رشید در آمد و سخن کردند. ابوالعود حیله‌ای برای سخن می‌جست تا سخن را به گفتار عمربن‌ابی‌ربیعه کشانید که‌گوید:

«هند وعده داد و چنان نبود که وعده دهد

«ای کاش هند وعده‌ای راکه به‌مامی‌دهد انجام می‌داد

«و یکبار برقرار خویش‌اصرارمی کرد

«که ناتوان‌آنست که‌برقرار خویش اصرار نکند.»

رشیدهمی‌گفت: «بله، به‌خدا ناتوان‌آن است‌که برقرار خویش‌اصرارنکند.» تامجلس به‌سررفت.

و چنان بود که یحیی یکی از خادمان رشید را داشته بود که خبرهـای رشید را بـرای او می‌بـرد. صبحگاهان زود وقت، یحیی به‌نزد رشید رفت و چون او را بدید، گفت: «دیشب می‌خواستم شعری را که‌یکی ازحاضران مجلس‌من برایم خواند برای تو بفرستم، امانخواستم‌ترا آشفته‌کنم.» و آن دوشعررا خواند.

یحیی گفت: «ای امیرمؤمنان چه‌نیکو است.» و منظور وی‌را دریافت و چون برفت‌کس ازپی‌آن خادم فرستاد و دربارهٔ خواندن‌آن شعر از او پرسش کرد.

خادم‌گفت: «ابوالعودآنراخواند.»

پس وزیر یحیی، ابوالعود راپیش‌خواند وگفت: «ترادربارهٔ مالت بـه‌انتظار نهادیم، اکنون مالی‌به‌نزد مارسیده.» آنگاه‌به‌یکی‌ازخادمان‌خویش گفت: «برووسی‌ـ هزار درم از بیت‌المال امیرمؤمنان به‌او بده، و از جانب من نیز بیست هزارش بده ازآنروکه باوی امروز و فردا کردیم. سپس بنزد فضل و جعفر بـرو وباآنها بگو این مردیست درخورآنکه باوی‌نیکی‌شود.امیرمؤمنان دستور داده بـود مالی بـدو داده شود و من دیرباز باوی امروزوفردا کردم، آنگاه مال رسید وگفتم به‌او دادند و از خودم نیز چیزی به‌او دادم، خوش دادم شما نیز به‌او چیزدهید.»

فضل وجعفر پرسیدند: «چه‌مقدار به‌او داد؟»

خادم‌گفت: «بیست‌هزار.» هریك ازآنها بیست هزار درم به‌ابوالعود دادنـد که با همهٔ‌آن مال به‌خانهٔ خویش بازگشت.

گوید: پس ازآن رشید درکار برمکیان بکوشید تا برآنها تاخت و نعمتشان را زوال داد و جعفررا کشت وکردآنچه کرد.

واثق گفت: «به‌خداجدمن‌راست گفت‌فقط‌یکی‌ناتوان‌آن‌است که‌برقرارخویش اصرار نکند.» و ازخیانت وآنچه‌درخوراهل‌آن است سخن کرد.

عزون‌گوید: بدانستم که به‌زودی دبیران خویش را سرنگون می کند و یک هفته نگذشت که دبیران خویش را سرنگون کرد و ابراهیم‌بن رباح و سلیمان‌بن‌وهب وابوالوزیر و احمدبن خصیب و جمع آنها را بگرفت.

گوید: واثق بگفت تا سلیمان‌بن‌وهب دبیر ایتاخ رابدارند و دویست‌هزار درم، وبه‌قولی دینار، ازاوبگیرند، پس اورابه‌بند کردندو جبه‌ای ازجبه‌های ملاحان‌رابه‌تنش کردند که یکصدهزار درم بداد وخواست که باقی مانده‌رابیست‌ماه‌عقب اندازد که واثق این‌راپذیرفت‌وبگفت‌تا آزادش کنندوبه‌دبیری‌ایتاخ‌بازبرند ودستورش‌دادسیاه بپوشد.

دراین سال شاربامیان از جانب ایتاخ، بریمن گماشته شد و درماه ربیع‌الآخر آنجا رفت.

درهمین سال محمدبن‌صالح ولایتدارمدینه شد.

سالارحج، دراین‌سال محمدبن‌داود بود.

آنگاه سال دویست و سی‌ام درآمد.

سخن‌ازخبرحادثانی که به سال دویست‌وسی‌ام بود

از جمله‌آن بود که واثق، بغای بزرگ رابه‌مقابلهٔ بدویانی فرستاد که درمدینه و اطراف‌آن تباهی کرده بودند.

سخن از فرستادن واثق، بغای بزرگ‌را به‌مقابلهٔ بدویانی که در مدینه و اطراف آن تباهی کرده بودند

گویند: آغاز این کار ازآنجا بود که مردم بنی سلیم در اطراف مدینه بامردم تعدی و بدی می کردند، وقتی به‌یکی‌از بازارهای حجاز می‌رفتند، چیزها را به‌هر-

قیمت که دلخواهشان بـودمی گرفتند، آنگاه کارشان چنان بـالاگرفت که درجار بـا کسانی‌از مردم بنی کنانه و باهله نبرد کردند و به‌آنهـا دست یـافتند و بعضیشان را بکشتند، و این در جمادی الاخرسال دویست و سی‌ام بود. سرشان عزیزةبن‌خطاب‌ـ سلمی بود.

پس محمدبن صالح هاشمی که درآنوقت عامل مدینه بـود، مدینة الـرسول صلی الله‌علیه وسلم، حمادبن جریرطبری‌راروانه کرد.

چنان بـود که واثق حماد را بـادویست سوار از شاکریان فـرستاده بود که پادگان مدینه باشدتا اعراب بدان دست‌اندازی نکنند .

حماد باجمعی از سپاهیان وکسانی از قریش و انصار و وابستگانشان ودیگر مردم مدینه که داوطلب رفتن شده بودند روانه شد وسوی بدویان سلیم‌بـه‌وی رفت. پیشتازان بنی سلیم بـه‌وی رسیدنـد. بنی سلیم نبرد نمی‌خواستند اما حمادبن‌جریـر بگفت تا باآنها نبرد کنند و در محلی به‌نام رویثه، سه منزلی مدینه،به‌آنها حمله برد. درآن وقت‌بنی‌سلیم‌و کمك‌هایشان که ازصحرا آمده بودند ششصد وپنجاه کس‌بودند، بیشترشان ازبنی عوف‌سلیم بودند که اشهب‌بن دویکل عوفی باآنها بود، ونیزعموی وی سلمةبن‌یحیی وعزیزةبن قطاب لبیدی، ازبنی‌لبیدسلیم. اینان سرداران قوم بودند و سوارانشان یکصد و پنجاه اسب داشتند، حماد و یارانش باآنها نبردآغاز کردند، پس ازآن کمك‌های بنی‌سلیم‌بنزدآنها رسیدند‌ـ پانصدکس، از محلی که بدویان قوم آنجابودند، ورویثهٔ بالانام دارد وازآنجا تامحل‌نبرد چهار میل‌بود ـ ونبردی سخت کردند.

سپاهان مدینه با مردم به‌هزیمت رفتند ، حماد و یاران وی و قـریش و انصار ثبات کردند وچندان نبرد کردندکه حماد و بیشتر یارانش کشته شدنـد، از قرشیان و انصار نیزکه ثبات کـرده بودنـد بسیارکس کشته شد. بنی‌سلیم مـرکب و سلاح و جامه‌ها را برگرفتند. کاربنی سلیتم غلیظ شد و دهکده‌ها وآبگاهها راکه مابین‌آنهاو

مکه و مدینه‌بود به‌غارت دادند چنانکه کس از این راه، رفتن نمی‌توانست، به‌قبایل عرب مجاور خویش نیز دست اندازی کردند.

واثق، بغای‌بزرگ، پدرموسای ترك را باشاکریان و ترکان و مغربیان به‌مقابلهٔ آنها فرستاد، بغا درشعبان‌سال دویست وسی‌ام به‌مدینه رسید و چند روز مانده ازماه شعبان سوی سنگستان[1] بنی سلیم رفت. طردوش ترك بـرمقدمهٔ وی بود، برسریکی ازآبهای سنگستان باآنها روبـه‌روشد، نبرد دریك طرف سنگستان بـود، آن سوی سوارقیه، دهکدهٔ بنی سلیم که بـدان پناه می‌بـردند. سوارقیه چند قلعه‌بـود. بیشتر کسانی که به‌مقابله‌آمدند از بنی عوف بودنـد که عزیـزةبن قطاب و اشهب بـاآنها بودندکه درآن روز سر سرداران بودند. بغانزدیك به‌پنجاه کس ازآنها را بکشت‌و همانندآن اسیرگرفت، باقیمانده هزیمت شدنـد و بنی سلیم ازاین رخـدادبـه‌ضعف افتادند.

پس ازنبردبغا دعوتشان کرد که امانشان دهـد و داوری بـاامیرمؤمنان واثـق باشد. بغا درسوارقیه بماند که‌سوی وی‌آمدنـد و ده کس و دو کس و پنج کس ویك کس به‌نزد وی فراهم شدند. کسانی از غیربنی سلیم ازپـراکندگان قبایل راکـه در سوارقیه فراهم آمده بودندگرفت. سبکروان بنی‌سلیم برفتند، مگراندکی وهمانها بودندکه مردم راآزار می کرده بودند و راهها را می‌زده بـودند. بیشتر کسان از ثبات کردگان که به‌دست بغا افتادند ازبنی عـوف سلیم بودنـد. آخریـن کسان ازبنی سلیم که دستگیر شدند ازبنی‌حبشی بودند. کسانی راکه موصوف به‌شروفساد بودند به‌نزد خویش بداشت که نزدیك یکهزار بودند و دیگران راآزاد کرد.

آنگاه بغا بـا اسیران و امان‌یـافتگان بنی سلیم کـه به دست وی بودنـد از سوارقیه‌سوی‌مدینه‌رفت،درذی‌قعده‌سال‌دویست‌وسی‌ام،و آنهارادرمدینه‌درخانه‌ای که

۱ــ کلمهٔ متن: حره.سنگستان سیاه با سنگهای‌خشن‌وصعب العبور خاص مناطق صحرایی. ازآن جمله چند حره دراطراف مدینه هست که درتاریخ اسلام و بعد ازاسلام نقش عمده داشته.(م)

به‌نام یزیدبن‌معاویه شهره است بداشت. آنگاه به‌آهنگ حج سوی مکه رفت. وقتی مراسم حج‌به سررسید سوی‌ذات عرق رفت‌و کس سوی بنی هلال فرستاد و به‌آنها نیز همان را عرضه‌کرد که به‌بنی سلیم عرضه کرده بود که بیامدند، نزدیك به سیصد کس‌ازسخت سران وسر کشان‌آنها رابگرفت و دیگران را رها کرد. آنگاه ازذات عرق باز گشت. این محل دریك منزلی بستان است و تا مکه دو منزل فاصله دارد.

در این سال ابوالعباس، عبدالله‌بن‌طاهر، به‌نیشابور درگذشت به‌روز دوشنبه یازده‌روز رفته ازماه ربیع‌الاول، نه‌روز پس از در گذشت اشناس ترك. وقتی‌عبدالله ابن‌طاهر بمرد، جنگ ونگهبانی و سواد وخراسان وهمه ولایتهای‌آن باری وطبرستان و توابع آن ونیز کرمان باوی بود . به هنگام مرگ وی خراج این ولایتها چهل و- هشت هزار هزار درم بود . واثق همه‌کارهای عبدالله بن‌طاهر را ، به پسرش طاهر داد.

دراین سال اسحاق‌بن ابراهیم به‌حج رفت و بـرحادثات ایـام حج گماشته شد.

سالارحج دراین سال محمدبن‌داود بود.

آنگاه سال دویست وسی ویکم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست وسی ویکم بود

از جمله، کار مبادلهٔ اسیران بود که در محرم‌همین سال به‌دست خاقـان خادم میان‌مسلمانان ورومیان انجام‌شد. شمارمسلمان‌ناچنانکه‌گفته‌اند به‌چهارهزار وسیصد- وشصت و دو کس رسید.

در این سال کسانی ازبنی سلیم، در مدینه دربداشتنگاه بغا کشته شدند.

سخن‌ازاینکه چرامردم بنی‌سلیم در بداشتنگاه بغاکشته شدند؟ و حکایت کارشان

گویند: بغا وقتی بنی هلال درذات عرق به‌نزد وی شدند و کسانی ازآنها را که یادکردم‌گرفت به‌آهنگ عمرهٔ محرم برفت. پس ازآن به‌مدینه بـازگشت وهمه کسانی ازبنی هلال راکه‌گرفته بود و به‌نزد خویش بداشته بود باهمه‌کسانی کـه از بنی سلیم‌گرفته‌بود، همه را درخانهٔ یزیدبن معاویه فراهم‌آورد، درغلها وقیدها، مردم بنی‌سلیم چند ماه پیش ازآن بداشته‌شده بودند. آنگاه بغا سوی بنی مـره رفت. در این وقت نزدیك یکهزار وسیصدکس از بنـی سلیم وبنی‌هلال دربـداشتنگاه مدینه بودندکه از خانه نقب زدندکه برون شوند، یکی از زنان مدینه نقب را بدید ومردم مدینه را بانگ زدکه بیامدند و دیدندکه بداشتگان برگماشتگان خویش تاخته ویك یـا دو کس ازآنها راکشته‌انـد و بعضیشان یـا همگیشان بـرون شده‌انـد و سلاح گماشتگان‌را گرفته‌اند. همهٔ مردم مدینه ازآزاد و برده برضدآنها فراهم‌آمدنـد (در آنوقت عامل مدینه عبدالله‌بن‌احمد هاشمی بود) و نگذاشتند برون شوند و شب را دراطراف خانه بسر کردند وآنها را درمحاصره داشتند تاصبح شد. قیام بداشتگان به‌شب جمعه بود. ازآنرو که عزیزةبن‌قطاب به‌آنهاگفته بـود من روز شنبه را شوم می‌دانم. مردم مدینه‌همچنان‌نبرد را دنبال می کردند وبنی سلیم‌باآنها نبرد می کردند، اما مردم مدینه برآنها غلبه یافتند وهمگیشان را بکشتند.

و چنان بودکه عزیزه رجز می گفت و شعری می‌خواند به‌این مضمون:

«عبوری باید اگر چه درتنگ باشد

«که من عزیزه‌ام پسر قطاب

«مرگ برای مرد از عاربهتر است

«قسم به‌پروردگارم که این‌عمل دربان است.»

قیدوی که آنـرا گشوده بود بدستش بود که آنـرا به‌یکی زد که ازپای بیفتاد. همهٔ زندانیان کشته شدند. سیاهان مدینه هر کس از بدویان را کـه به‌گرفتن آذوقـه وارد مدینه شده بودند ودر کوچه‌ها یافتند بکشتند تا آنجا که یك بدوی را دیدند که از مقبرهٔ پیمبر صلی‌الله علیه وسلم برون می‌شد واو رابکشتند. وی یکی‌ازبنی‌ابی‌بکربود، از فرزندان عبدالعزیزبن زراره.

بغا از نزد آنها غایب بود. وقتی بیامد و دید که آنها را کشته‌اند براوگران آمد و سخت غمین شد.

گویند: دربان از آنها رشوه گرفته بود و وعده داده بود که در را بـرای‌شان بگشاید اما پیش ازوقت وعدهٔ وی شتاب آوردند. در آن اثنا که نبرد می کردند رجز می‌خواندند و می گفتند:

«مرگ برای مرد ازعار بهتر

«و دربان هزار دینار گرفته.»

هنگامی که بغا آنها را گرفته بود، شعری می‌خواندند ومی گفتند:

«ای امید خیر و شمشیر بیداردل

«و برکنار از ستم و جورناروا

«هرکس از ماگنهکار باشد من نیم

«خدایت هدایت کند هرچه را

«که دستورت‌داده‌اند عمل کن.»

بغا گفت: «دستورم داده‌اند شمارا بکشم.»

و چنان شده بود که عزیزةبن‌قطاب سربنی سلیم ، وقتی یارانش کشته شدنـد سوی چاهی شد وبه‌درون آن رفت. یکی ازمردم مدینه‌به‌نزد وی رفت واورابکشت. کشتگان را بردرخانه مروان‌بن‌حکم ردیف کردند.

احمدبن‌محمد به‌من گفت: «اذانگوی مردم مدینه در آن شب که به کشیك بنی‌سلیم بودند، شبانگاه اذان گفت تا آنها را از طلوع فجرهراس دهد که صبح در آمده، امابدویان خنده همی کردند ومی گفتند: ای سویق نوشان، شب رابه‌ما می‌شناسانید درصورتی که ما آن را بهتر از شمامی‌شناسیم.»

یکی از مردم بنی سلیم شعری گفت به‌این مضمون:

«وقتی پسرعباس امیر باشد

«خشونت و سختی کند

«ستم کند و ستم وی دفع نشود

«سطوت کند و در کارنبرد ناتوان نباشد

«چنان بودیم که وقتی شمشیر برهنه به‌دست داشتیم

«ستم را ازخویش دفع می کردیم.

«امیرمؤمنان به‌ماپرداخت

«همانند شیر که از جنگل برون تاخت

«اگر منت نهد، به‌عفوخدای امیداواریم

«و اگر بکشد قاتل ما محترم‌است.»

سبب‌غیبت بغاازنزدبداشتگان آن‌بود که‌وی‌سوی‌فدك رفته‌بود برای‌نبرد کسانی ازبنی فزاره و مره که آنجابودندوبر آن تسلط یافته بودند. وقتی نزدیکشان رسیدیکی ازمردم‌فزاره را به‌نزد آنها فرستاد که امان‌به آنهاعرضه کند و اخبارشان‌رابیارد. وقتی مرد فزاری به‌نزد آنها رسید از شدت عمل بغابیمشان داد وگریز را به‌نظرشان جلوه داد که‌گریختند ووارد دشت‌شدند و فدك را رها کردند، بجزتنی چند از آنها که آنجا بماندند. فزاریان آهنگ خیبر و جنفا و اطراف آن داشتند، بغابه‌بعضیشان دست یافت، بعضیشان امان خواستند و باقیمانده با سرشان به‌نام رکاض به‌محلی ازبلقا از توابع دمشق گریختند.

بغانزدیك به‌چهل شب در جنفا بماند که دهکده‌ای است در مرزولایت شام، مجاور حجاز، آنگاه باکسانی از مردم بنی‌مره و فزاره که به چنگش افتاده بودند، سوی مدینه بازگشت.

دراین سال جمعی از طوایف و فزاره و اشجع به‌نزد بغا شدند که وی کسان سوی آنها و نیز سوی بنی‌ثعلبه فرستاده بود. وقتی بنزد وی شدند ، چنانکه گفته‌اند به‌محمدبن‌یوسف‌جعفری دستور داد که قسمهای مؤکدشان داد که هر وقت آنها را خواست از وی باز نمانند که قسم یادکردند. آنگاه به‌طلب بنی کلاب به‌ضریه رفت و فرستادگان خویش را به‌نزد آنها روان کرد و چنانکه گفته‌اند نزدیك سه‌هزار کس از آنها بنزد وی فراهم آمدند که نزدیك به هزاروسیصد کس از آنها راکه تباهی افکنان بودند بداشت و باقی‌مانده رارها کرد، آنگاه بداشتگان را به‌مدینه برد و درخانهٔ یزیدبن معاویه بداشت. آنگاه بغاسوی مکه رفت وآنجا ببود تا در مراسم حج حضور یافت وبنی کلاب همچنان بداشته بودندو در مدت غیبت بغاخبری به‌آنها داده نشده بود، تاوقتی‌به‌مدینه بازگشت. وقتی به‌مدینه رسید کس ازپی قسم یادکردگان‌ثعلبه و اشجع وفزاره فرستاد، که اجابت وی نکردند ودرآفاق پراکنده شدند، کس به‌تعقیبشان فرستادکه به بسیارکس ازآنها دست نیافت .

دراین‌سال به‌بغداد درحومهٔ عمروبن عطاء ، قومی به‌جنبش‌آمدندوبرای‌احمد ابن‌نصر خزاعی بیعت‌گرفتند.

سخن از سبب جنبش گروهی از بغدادیان و سرانجام کارآنها و کاراحمدبن‌نصر

سبب‌آن بود که مالك‌بن هیثم خزاعی‌از نقیبان بنی عباس بوده بود، نوادهٔ وی احمدبن نصربن‌مالك چنان بود که محدثانی چون یحیی بن‌معین و ابن دورقی و ابن خیثمه به‌نزد وی می‌شدند، نصر به‌سبب منزلتی که پدرش دردولت بنی عباس

به‌نزد سلطان داشته بـود با هر که می گفت قـرآن مخلوق است مخالفت می‌نمود و دربارهٔ هر که چنین مـی گفت زبـان می گشود، درصورتـی که واثق باهـر که چنین می‌گفت سخت می گرفت و دراین‌باب امتحانشان می کرد که احمدبن ابی دواد بـر او تسلط داشت.

یکی از مشایخ ما به‌نقل از راوی دیگر که نام برد به‌من گفت که وی دریـکی از روزها بنزد احمدبن نصر رفته‌بود، جماعتی از مردم‌نیزبه‌نزد وی‌بودند. به‌نزد وی ازواثق‌سخن رفته بودواومی گفته بود: «این خوك‌چنین کرد.» یاگفته‌بود: «این کافر.» و ایـن کاروی شهره شد. وی را از سلطان بیم دادند و بـدوگفتند: «کارتو بـه‌وی رسیده.» که ازوی بیمناك شد.

چنانکه‌گویند: از جمله کسانی که بنزداحمد می‌رفتند یکی بودبه‌نام‌ابوهارون‌ـ سراج ودیگری به‌نام طالب و دیگری از مردم خراسان ازیاران اسحاق‌بن ابـراهیم سالار نگهبانان که‌بدو وامی‌نمودند که به گفتهٔ وی قائلند.

اطرافیان احمدبن نصر از مردم بغداد که محدثان و منکران عقیدهٔ خلق قرآن بودند، وی را تحریك کردند ووادارش کردنـد که بـرای انکار عقیدهٔ خلق قـرآن جنبش کند. وی‌را برای این کاردر نظر گرفته بودند،نه‌دیگری را، به‌سبب‌نفوذی کـه پدرو جد وی دردولت بنی عباس داشته بودند ونفوذی که خود وی دربغادداشت. وی ازجمله کسانی بود کـه به‌سال‌دویست ویکم وقتـی‌فاسقان‌مدینةالسلام‌بسیارشده بودندوفسادعلنی‌شده‌بوددرآنوقت‌مأمون به‌خراسان بودو خبرآنرا ازپیش‌گفته‌ایم‌ـ مردم‌جانب شرقی باوی برامربه‌معروف و نهی‌ازمنکر واطاعت اوبیعت کرده بودند وکارش بـراین قرار استوار بود تابـه‌سال دویست وچهارم که مأمون به‌بغداد آمد.

پس به‌این سببها که یادکردم امید داشتند که وقتی او جنبش کند عامه اجابت وی کنند.

گویـد: احمد دعوت کسانی راکه ایـن رااز او می‌خـواستند اجابت کـرد.

آنهایی که در کاردعوت کسان به‌سوی وی کوشش می کردنـد همان دو کس بودنـد که همین پیش‌نامهایشان را یادکردم. ابوهارون سراج وطالب، میان قوم مالی‌پخش کردند وبه‌هریك از آنها دیناری دادند و شبی را با آنها وعده‌نهادند که طبلها بزنند و صبحگاه آن برای قیام برضد سلطان فراهم شوند. طالب بـا کسانی که در این بـاره باوی پیمان کرده بودند درجانب غربی مدینة السلام بود. ابوهارون نیز با کسانی که دراین‌باره بااوپیمان کرده بودند در جانب شرقی‌بود. طالب وابوهارون، جزودیگر کسان،دینارهایی به‌دو کس ازپسران اشرس سردار داده بودند که آنرامیان همسایگان خویش پخش کنند. یکی از آنها نبیذی‌گرفت وگروهی از آنها بـه‌نوشیدن آن فـراهم آمدند و چون مست شدند طبل زدند به‌شب چهارشنبه یـك‌شب پیش از موعد کـه موعداینکارشب‌پنجشنبه بود درشعبان سال دویست وسی‌ویکم سه‌روز رفته از آن ماه آن‌شب را شب پنجشنبهٔ موعود می‌پنداشتند ودرزدن طبل افراط کردند اماهیچکس اجابتشان نکرد.

در آن وقت اسحاق‌بن ابراهیم در بغداد نبود . برادرش محمدبـن‌ابـراهیم که جانشین وی بود، غلامی را به‌نام رخش سوی آنها فرستاد که به‌نزدشان رفت و از قصهٔ آنها پرسش کرد و هیچکس از آنها را که می گفتند طبل زده‌اند کشف نکرد. یکی را که درحمامها بود وچشمش آسیب دیده بود واو را عیسی یك چشم می گفتند بدو نشان دادند که وی را به‌تازیانه زدن تهدید کرد که دربارهٔ دو پسراشرس و دربارهٔ احمدبن‌نصر ودیگران که نامشان را یادکـرد مقرشد . همان شب آن قوم را جستجو کرد و بعضی‌شان راگرفت ، طالب را نیز که در حومـهٔ جانب غربـی منزل داشت گرفت، ابوهارون،سراج‌را نیز که منزلش درجانب شرقی بودگرفت. غلام چندروز وشب کسانی راکه عیسی‌یك چشم نام برده بود جستجو کرد وهر گروه در سمت شرقی‌و غربی ، در ناحیه‌ای که در آن دستگیر شده بودند بزندان شدند. ابوطالب وهارون راباهفتاد رطل آهن مقید کردند. درخانه پسران اشرس دریك چاه، دوپرچم

سبز به‌دست آمد که سرخی‌ای نیز داشت. آنرا یکی‌از یاران محمدبن عیاش برون آورد. وی عامل سمت غربی بود. عامل سمت شرقی عباس بن محمد سردار خراسانی بود.

پس از آن خواجه‌ای از آن احمدبن نصر دستگیرشد و چون تهدیدش کردند به‌همان چیزها که عیسی‌یك چشم اقرار کرده بود مقر شد. پس غلام سوی احمد ابن‌نصر رفت که درحمام بود. به‌یاران سلطان‌گفت:«اینك منزل من،اگر در آنجا پرچمی یالوازمی یاسلاحی برای فتنه به‌دست آوردید،آن چیز وخون من برشما رواست.»

منزل رابکاویدند و چیزی در آن یافت نشد. پس‌او رابه‌نزد محمد بن‌ابراهیم بردند، دو خواجه ازآن وی رابادو پسرش گرفتند با یکی از کسانی که بنزد وی می‌رفته بودبه‌نام اسماعیل پسر محمد باهلی که منزلش برسمت شرقی بود.این شش کس را براستران پالاندار که روپوش نداشت بنزد امیرمؤمنان واثق بردند که در سامرا بود، احمدبن نصر را یك جفت بندآهنین نهاده بودند. به‌روز پنجشنبه یك روز مانده از شعبان سال دویست وسی ویکم‌از بغداد بیرونشان بردند. واثق‌را از حضورشان خبردادند که ابن‌ابی دواد ویاران وی رااحضار کرد وبرای آنها به‌مجلس عام نشست که آشکارا امتحان شوند.

قوم حاضر شدند و به‌نزد وی فراهم آمدند.چنانکه‌گفته‌اند احمدبن ابی دواد دربظاهر کشته شدن‌احمدبن نصررا خوش نداشت. وقتی‌او را بیاوردند واثق دربارهٔ فتنه و دربارهٔ قصد قیامی که بدوخبر داده بودند باوی‌گفتگو نکرد بلکه بدوگفت: «ای‌احمد، دربارهٔ قرآن چه‌می‌گویی؟»

گفت: «کلام خداست.»

احمد بن نصر آمادهٔ کشته شدن بود نوره زده بود و بوی خوش زده بود.

گفت: «آیا مخلوق است؟»

گفت:«کلام خداست.»

گفت: « دربارهٔ پروردگار خویش چه می گویی؟آیـا به‌روز رستاخیز او را خواهی دید؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان درحدیث آمده، ازپیمبر خداصلی الله‌علیه وسلم، کـه گفته: به‌روز رستاخیز خدایتان را می‌بینید، چنانکه ماه را می‌بینید و در دیـداروی همانند نباشید، ما پیرواین‌خبریم.»

آنگاه گفت: «سفیان‌بن عیینه نیز حدیثی به‌من گفت و به‌پیمبر انتساب داد کـه دل پسر آدم میان دوانگشت از انگشتان خـداست کـه‌آن را وارون می کند. و نیز پیمبر صلی الله علیه وسلم به‌دعا می گفت: «ای‌وارون کنندهٔ دلها،دل‌مرابردین‌خویش استواربدار.»

اسحاق‌بن ابراهیم بدو گفت: «وای توبنگر چه می گویی؟»

گفت: «توچنین‌دستورم‌دادی.»

اسحاق از سخن وی بیم کرد و گفت: «من ترا چنین دستور دادم؟»

گفت: «آری، دستورم دادی که نیکخواه وی باشم، اندرزمن باوی این‌است که باحدیث پیمبر خدای، صلی‌الله علیه‌وسلم، مخالفت‌نکند.»

واثق به‌کسانی که اطراف وی بودندگفت: «دربارهٔاوچه می گویید؟»

سخن بسیار کردند، عبدالرحمان‌بن اسحاق که قاضی سمت غربی بوده بود و معزول شده بود و احمدبن نصر باوی دوستی‌داشته بـود آنجاحضور داشت. گفت: «ای امیرمؤمنان خونش‌حلال‌است»

ابـوعبدالله ارمنی یارابن ابـی دواد گفت: «ای امیرمؤمنان خون وی را بـه من بنوشان.»

واثق‌گفت: « کشتن درپیش‌است همانطور که می‌خواهی.»

ابن ابی دوادگفت: «ای امیرمؤمنان کافری است که ازاو توبه باید خواست،

شاید بیمار است یا عقلش دیگر شده.» گویی نمی‌خواست که احمد به‌سبب وی کشته شود.

واثق گفت: «وقتی دیدید من به‌طرف وی برخاستم هیچکس بامن برنخیزد که من قدمهای خویش را به‌طرف وی (به‌نزد خدا) و خیره می‌نهم». آنگاه صمصامه شمشیر عمربن‌معدیکرب زبیدی، را که درخزانه بود و به‌موسی هادی هدیه شده بود خواست. به سلم خاسر شاعردستورداد که شمشیر راوصف کند که آنرا وصف کرد و بدو جایزه داد.

آنگاه واثق صمصامه راگرفت. شمشیری بود پهن که از پایین وصله داشت، سه‌میخ خورده بود که شمشیر را بوصله پیوسته بود. سوی احمدبن نصر رفت که میان خانه بود. سفره‌ای چرمین خواست که احمد را درمیان آن کشیدند. طنابی خواست که به‌سرش محکم کردند و طناب راکشیدند. واثق ضربتی به‌او زد که برپی گردن فرود آمد، آنگاه ضربت دیگر زد، آنگاه سیمای دمشقی شمشیر خویش را کشید و گردنش را زد وسرش را برید.

گویند: بغای شرابی ضربت دیگری به‌اوزد، واثق، بالبهٔ صمصامه ضربتی به شکمش زد، آنگاه وی رابپردند و به‌محوطه‌ای که بابك آنجا بود رسانیدند و در آنجا بیاویختند. درپای وی یك جفت قید بود، شلوار و پیراهنی به‌تن داشت. سرش را به‌بغداد بردند وروزی در سمت شرقی وچند روز در سمت غربی نصب کردند، پس از آن به‌سمت شرقی بردند و محوطه‌ای اطراف سر، برآوردند و روی آن خیمه‌ای زدند و کشیکبانان بر آن گماشتند و آن محل به نام سراحمدبن نصرشهره شد. رقعهٔ مکتوبی به‌گوش وی آویخته بودند که این سر کافر مشرك گمراه احمدبن نصراست، از آنها که خدایش به‌دست بندهٔ خدا هارون امام، الواثق بالله، امیرمؤمنان بکشت، از آن پس که دربارهٔ خلق قرآن و نفی تشبه برضدوی حجت آورد، و توبه را براو عرضه کرد، وبه‌او فرصت باز گشت به‌حق داد امابجز عناد و تاکید نخواست. سپاس خدای راکه وی را زودتر سوی جهنم و عقوبت الم انگیز خویش برد. امیرمؤمنان

دراین باب از او پرسش کرد که به‌تشبیه مقر شد وبه کفر گویا شد از اینرو امیرمؤمنان خون وی را حلال دانست ولعنتش کرد.

آنگاه بگفت تاهر که را به‌مصاحبت احمد شناخته بـود از آنها کـه گفته شد تابع وی بـوده‌اندجستجو کنند و آنهارا درمحبسها نهادند. آنگاه بیست و چند کس راکه مشخص بودند درمحبسهای‌تاریك جا دادند و ازگرفتن صدقه‌ای که به‌زندانیان داده می‌شد بازشان داشتند و از ملاقات ممنوع شدنـد و بند آهنین سنگین بر آنهـا نهادند. ابوهارون سراج‌را باکسانی دیگر به‌سامره بردند سپس به‌بغداد پس آوردند و درمحبسها نهادند.

موجب گرفتن این کسان که به‌سبب احمد بن نصر دستگیر شدنـد آن بود کـه یکی مردگازر که‌درحومه بودبنزداسحاق‌بن‌ابراهیم‌رفت وگفت:«من یاران احمدبـن نصر رابه‌تونشان می‌دهم.» اسحاق کس‌باوی فرستاد که آنها را دنبال کنند وقتی‌فراهم آمدند برضدگازر نیز دلیلی یافتند که باآنها محبوسش کردند. نخلستانی در مهرزار داشت که آن را قطع کردند ومنزلش را به‌غارت دادند.

از جمله کسانی که به‌سبب احمدبن نصر محبوس شدندگروهی از فرزنـدان عمروبن اسفندیار بودند که درزندان بمردند.

یکی از شاعران دربارهٔ احمدبن ابی دواد شعری‌گفت به‌این مضمون:

«همینکه ازنزدایادیان بیامدی

«مایهٔ عذاب بندگان خدا شدی

«تو چنانکه‌گفته‌ای از قوم ایادی

«پس ای ایادی

«بااین خلق مدارا کن»

در این سال واثق آهنگ حج داشت‌وبرای آن‌مهیاشد،عمربن فرج را به راه فرستادکه آنرا اصلاح کندکه بازگشت و وی را از کمی آب خبر داد و رأی وی

بگشت .

در این سال سالار حج محمدبن داود بود.

وهم دراین سال واثق جعفربن دینار را ولایتدار یمن کرد که در شعبان‌روانه آنجا شد و او و بغای بـزرگ حج کـردند. بغا متصدی حادثات ایام حج بود. جعفر باچهارهزار کس سوی یمن روان شد و مقرری ششماهه به او داده شد.

دراین سال محمدبن عبـدالملك زیات برای اسحـاق‌بن ابراهیم وابستهٔ بنی قشیر که از مردم اضاخ بود پرچم بست، در دارالخلافه، به‌عاملی یمامه و بحرین و راه مکه از بصره به بعد. یاد نکرده‌اندُ که کسی جز خلیفه در دارالخلافه برای کسی پرچم بسته باشد بجز محمدبن عبدالملك زیات.

دراین سال گروهی از دزدان به بیت‌المالی که در دارالعامه‌بود و دردل‌قصر، نقب زدند وچهل و دوهزار درم برگرفتند بااندکی دینار که بعد دستگیرشدند.یزید حلوانی سالار نگهبانان، جانشین ایتاخ، برای دستگیریشان جستجو کرد.

در ایـن سال محمدبن عمروخارجی از بنی زیدبن تغلب با سیزده کس در دیاربیعه قیام کرد، غانم‌بن ابومسلم که متصدی جنگ موصل بود باگروهی همانند آن به مقابلهٔ وی رفت که چهار کس از خوارج را بکشت ومحمد را اسیرگرفت و اورا به سامره فرستادکه به مطبق فرستاده شد و سرهای یاران وی و پرچمهایش را به نزد دار بابك نهادند.

دراین سال وصیف ترك از ناحیهٔ اصبهان وجبال و فارس بیامد، وی به‌طلب کردان رفته بودکه به‌این نواحی راه یافته بودند. نزدیك پانصدکس از آنها را با خودش آوردکه بعضیشان پسران خردسال بودند، دربندها وغلها، که‌دستورحبسشان داده شد. وصیف هفتاد و پنجهزار دینار جایزه گرفت با یـك شمشیر و خلعت پوشید.

دراین سال مبادلهٔ اسیران، میان مسلمانان و فرمانروای روم انجام شدکه در

اثنای آن مسلمانان و رومیان بر کنار نهری بـه نام لامس در سلوکیه ، یك منزلـی طرسوس فراهم آمدند.

سخن از سبب مبادلهٔ اسیرانی که میان مسلمانان و رومیان بود وچگونگی آن.

از احمد پسر ابی قحطبه، یارخاقان خادم ، که خادم رشید بوده‌بود و در مرز بزرگ شده بود آورده‌اند که این خاقان به نزد واثق آمد، وقتی که آمد تنی چند از سران مردم طرسوس و جاهای دیگر باوی بودند و از متصدی مظالمی کـه بر آنها گماشته بودو کنیه ابووهب داشت شکایت داشتند که احضار شد. محمدبن‌عبدالملك پیوسته وی و آنهارا به روز دوشنبه‌وپنج‌شنبه، ازپس رفتن مردم، دردارالعامه فراهم می کرد که تابه وقت نیمروز می‌بودند، آنگاه محمدبن عبدالملك می‌رفت و آنها نیز می‌رفتند. عاقبت از آنها معزول شد، و واثق دستور داد که مردم مرزها را دربـارهٔ قرآن امتحان کنند که همگی قائل مخلوق بودن آن شدند، مگر چهار نفر که واثق بگفت تاگردنهایشان را زدند که قائل به مخلوق بودن قرآن نشده بودند.

آنگاه واثق بگفت تا مطابق نظر خاقان به همهٔ این مرزنشینان جایزه دهند، آنگاه مرزنشینان سوی مرزهاشان رفتند و خاقان اندکی پس ازآنها بماند.

دراین وقت فرستادگان فرمانروای روم که میخائیل پسر توفیل بود بـه نزد واثق آمدند و از او می‌خواست اسیران مسلمان راکه به دست داشت مبادله کند. واثق خاقان را بـه این کار فرستاد. خاقان باهمراهان خویش برای مبادلـهٔ اسیران مسلمان برون شد، در آخرسال دویست وسی‌ام، میان خاقان وفرستادگان فرمانروای روم وعده بود که به روز عاشورا، دهم محرم سال دویست وسی‌ویکم برای مبادلهٔ اسیران دیدار کنند.

پس از آن واثق،احمدبن سعید باهلی را عامل مرزها وعواصم کرد و دستور

داد درمبادلهٔ اسیران حضور یابد. وی‌باهفده اسب برید برون‌شد. میان فرستادگانی که به طلب مبادلهٔ اسیران آمـده بودند باابن زیات دربـارهٔ مبادله اختلاف شد ، گفتند: «ما در مبادله پیرزن فرتوت وپیر کهنسال و کودك نمی‌گیریم.» این اختلاف چند روز در میانشان بود،عاقبت رضایت دادند که یك کس درقبال یك کس باشد.

آنگاه واثق‌برای خرید بردگان فروشی کس به بغداد ورقه فرستاد وهر کس ازآنها راکه میسرشد خرید، اما شمار کامل نشد. واثق پیره زنان فرتوت رومی و دیگران را ازقصر برون آورد تا شمار کامل شد. آنـگاه از جمله یاران ابن ابی‌ـ دواد دو کس را روانه کرد که یکیشان یحیی‌نام‌داشت‌پسر آدم کرخی و کنیهٔ ابورمله داشت باجعفربن‌حداء.یکی‌ازدبیران‌دیوان نظارت رابه‌نام طالب پسر داود نیزباآنها فـرستاد و دستور داد وی و جـعفر اسیران را امتحان کنند،هر که گفت : قـرآن مخلوق است وی را مبادله کنند و هر که از این خودداری کـرد به دست رومیان وانهاده‌شود.»دستورداد تابه‌طالب پنجهزاردیناربدادند ونیزدستور دادتابه هر کس که گفت‌قرآن‌مخلوق‌است ومبادله‌شدازمالی که همراه‌داشتندیك دیناربدهندوقوم‌برفتند.

ازاحمدبن حارث آورده‌اند که گوید: ازابن‌ابی‌قحطبه یارخاقان خادم پرسش کردم. وی‌سفیر[1] میان مسلمانان‌ورومیان‌بوده‌بود،اورافرستاده‌بودند که شمارمسلمانان را در دیار روم بداند که پیش ازمبادله به نزد شاه روم رفت و شمارشان را بدانست وگفت که شمارشان به سه‌هزار مرد و پانصد زن رسیده کـه واثق دستور داد مبادله شوند، و احمدبن سعید را شتابان فرستاد براسبان برید که مبادله به دست وی‌باشد، و نیز کس فرستاد که اسیران مسلمان را امتحان کند. هر کس ازآنها که گفت: قرآن مخلوق است و خدا عزوجل در آخرت دیده نمی‌شود ، مبادله شد و هر که این را نگفت به دست رومیان وانهاده شد. از روزگار محمدبن زبیده ، از سال صدونودو چهارم، یاپنجم، مبادله‌ای نبوده بود.

---

۱) کلمه متن

گوید: وقتی روز عاشورا رسید ده‌روزرفته ازمحرم‌سال‌دویست و سی ویکم مسلمانان و کافرانی کـه همراه داشتند بادو سردار از سرداران روم که یکی انفاس نام داشت و دیگری لمسنوس، فراهم آمـدند. مسلمانان و داوطلبان چهارهزار کس بودند، سوار و پیاده ودرمحلی بنام‌لامس فراهم آمدند.

از محمد پسر احمدبن سعید آورده‌انـد که نامهٔ پدرش بدو رسیده بـود که مسلمانان مبادله شده و کسانی ازمعاهدانشان که همراهشان بودند چهارهزاروششصد کس بودند، ازجمله ششصد کودك وزن و کمتر ازپانصد معاهد (ذمی) وباقی‌مردانی بودند ازهمه ولایتها.

ابو قحطبه که ازجانب خاقان خادم به نزد شاه روم رفته بود که ببیند شمار اسیران چیست و از درستی قصدی که شاه روم کرده بود آگاه شود، گوید: پیش از مبادله‌شمارمسلمانان سه‌هزارمردبود وپانصدزن‌و کودك از آنها که‌درقسطنطنیه‌یاجاهای دیگربوده‌بودند بجز آنها که‌رومیان‌و محمدبن‌عبدالله‌طرسوسی احضارشان کرده‌بودند.

محمد طرسوسی به‌نزد رومیان بوده بود و احمدبن‌سعید و خاقان وی را باتنی چند از سران اسیران به نزد واثق فرستاد که واثق به هر کدامشان یك‌اسب و هزار درم داد.

این محمد طرسوسی گوید که سی‌سال به دست رومیان اسیربـوده بود وی‌جزو تیراندازان در علافه‌اسیرشده بود و از جمله کسانی بود که ضمن این‌مبادله مبادله‌شد.

گوید: مارابه روزعاشورابر کنار نهری‌به‌نام‌لامس بر کنارسلوکیه نزدیك‌دریا مبادله‌کردند. عدهٔ آنها چهارهزاروچهارصدوشصت کس‌بود، هشتصد زن باشوهران و فرزندان خویش بودند. معاهدان مسلمان یکصد کس‌بودندیابیشتر. یکی‌درمقابل

یکی، کوچك یا بزرگ مبادله شد. خاقان هرچه مسلمانان که در دیار روم‌بوده بودند ومحلشان معلوم بود برای مبادله آورده بود.

گوید: وقتی برای مبادله فراهم آمدند مسلمانان بر کنار شرقی نهر توقف کردند ورومیان برسمت غربی. آنجا گداری بود. آنهاازآنجا یکی را می‌فرستادند و اینان از اینجا یکی را، که درمیان نهر به هم می‌رسیدند. وقتی مسلمان به نزد مسلمانان می‌شد تکبیر می گفت وتکبیرمی گفتند ووقتی رومی به‌نزدرومیان می‌شد به زبان آنها سخن‌می کرد وچیزی همانند تکبیرمی گفتند.

از سندی وابستهٔ حسین خادم‌آورده‌اند که‌گوید: مسلمانان پلی برنهربستند، رومیان نیز پلی بستند. مارومی را برپل خودمان می‌فرستادیم و رومیان، مسلمان‌را برپل خودشان می‌فرستادند که این‌به نزد ما می‌شد وآن به نزدآنها ، انکار دارد که گداری بوده است.

از محمدبن کریم آورده‌اند که گوید: وقتی به دست مسلمانان شدیم[1] جعفر و یحیی امتحانمان کردند که بگفتیم‌وبه هر کدام دو دینار دادند.

گوید: دوبطریق که اسیران را آورده بودند معاشرتشان بد نبود .

گوید: رومیان از شمار مسلمانان بیمناك شدند که آنها اندك بودند ومسلمانان بسیار. خاقان دراین باره امانشان داد. میان آنها و مسلمانان چهل روزمعین کرد که به‌آنها هجوم نیارند تا به ولایت و امانگاه خویش برسند.

گوید : مبادله اسیران به مدت‌چهار روز بود و از آنها که امیر مومنان برای مبادلهٔ مسلمانان آماده کرده بود گروهی بسیار باخاقان بماندند . خاقان ازآنها که فزون آمده بودند وبه دست وی مانده بودند یکصدکس به فرمانروای روم داد که این اضافه به‌نزدآنها ذخیره باشد به‌جای کسانی ازمسلمانان که بیم می‌رفت تاانقضای مدت اسیرشان کنند وباقیمانده را به طرسوس بازبرد و بفروخت.

۱ــ کلمهٔ متن: صرنا

گوید: سی کس از مسلمانان که در دیار روم نصرانی شده بودند ، باما آمده بودند که مبادله شدند.

محمدبن کریم گوید: وقتی مدت چهل روز مقرر میان خاقان و رومیان به سررفت، احمدبن سعید به غزای زمستانی رفت. کسان دچار برف و باران شدند و به مقدار دویست کس از آنها بمرد ، گروهی بسیار از آنها در بدندون غرق شدند ، نزدیك دویست کس از آنها نیز اسیر شدند وامیرمومنان به سبب این ازاحمد آزرده شد. همه کسانی که مرده بودند وغرق شده بودند پانصد کس بودند.

وچنان بود که احمدبن سعید باهفت هزار کس بود، بطریقی از بزرگان روم سوی وی آمد که از مقابل وی پس رفت. سران قوم به احمد گفتند سپاهی که هفت هزار کس در آن هست دربارهٔ آن بیم نیست، اگر بااین قوم روبرو نمی‌شوی در دیارشان پیشروی کن . وی نزدیك هزار گاو گرفت و ده هزار گوسفند و باز گشت واثق اورامعزول کرد ونصربن حمزهٔخزاعی‌را گماشت، به روز سه‌شنبه چهارده روز مانده از جمادی‌الاول همین سال.

دراین‌سال، درماه رمضان، حسن‌بن حسین برادر طاهربن حسین در طبرستان بمرد .

وهم‌دراین سال خطاب‌بن وجه‌الفلس درگذشت.

وهم‌دراین سال ابوعبدالله‌بن‌اعرابی روایتگر درگذشت،درسن‌هشتادسالگی، بروز چهارشنبه سیزده روز رفته از شعبان.

وهم دراین سال ام ابیها، دخترموسی، خواهرعلی‌بن‌موسی‌الرضا درگذشت.

وهم دراین‌سال مخارق نغمه‌گر و ابونصراحمدبن حاتم، روایتگراصمعی، و عمروبن ابوعمر و شیبانی و محمدبن سعدان نحوی درگذشتند.

آنگاه سال دویست‌وسی و دوم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست وسی‌ودوم بود

از جمله آن بود که بغای بزرگ سوی بنی نمیر رفت وباآنها نبرد کرد.

سخن از اینکه چرا بغای بزرك سوی بنی نمیر رفت، وکارمیان وی وآنها چگونه بود؟

بیشتر خبر آنها را احمدبن محمد خالدی برای من نقل کرد که در این سفر همراه بغا بوده بود، اما قالب سخن از دیگری است.

گویند: سبب اینکه بغا سوی بنی نمیر رفت آن بود که عمارةبن عقیل‌خطفی قصیده‌ای در ستایش واثق بگفت و بـه نزد وی درآمد و قصیده را بروی بخواند که بگفت تاسی‌هزار درم بدوبدهند بالوازم ضیافت. عماره باواثق دربارهٔ بنی نمیر سخن کرد و از بیهوده سری و تباهکاریشان درآن سرزمین و هجومشان به‌کسان و به مردم یمامه و جاهای نزدیك آن سخن آورد که واثق به بغا نوشت و دستورش داد باآنها نبرد کند.

احمدبن محمد گوید: وقتی بغا می‌خواست از مـدینه سوی بنی نمیر روان شود، محمدبن یوسف جعفری را باخویش برداشت کـه بلد راه وی باشد. پس بـه آهنگ آنها سوی یمامه رفت وجمعی ازآنها را در محلی به نام شریف یافت که با وی نبرد کردند . بغا پنجاه و چندکس ازآنهارا بکشت ونزدیك چهل‌اسیر گرفت. پس ازآن سوی حظیان روان شد، پس ازآن سوی دهکده‌ای ازآن بنی تمیم رفت که جزو یمامه بود به نام مرأة ، آنجا فرودآمد و فرستادگان خـویش را پیاپی سوی آنها فرستاد و امان به ایشان عرضه کرد و به شنوایی و اطاعتشان خواند، که

ازوی نمی‌پذیرفتند وفرستادگانش‌رادشنام‌می‌گفتند وبه نبرد وی دلبستگی‌می‌نمودند آخرین فرستادگانی که سوی آنها روانه کرد دو کس بودند: یکیشان از بنی عدی بود از قوم تمیم و دیگری از بنی نمیر، که تمیمی را بکشتند و نمیری‌را باچندزخم ازپای در آوردند. از اینرو بغا ازمرأة سوی آنها رفت.رفتن بغاسوی بنی نمیر در آغاز صفرسال دویست وسی و دوم بود. وارد درهٔ نخل شد وبرفت تا وارد نخیله شد و کس پیش آنهافرستادکه نزدمن آیید. بنی‌ضبیهٔ نمیرحرکت کردند و سوی خویش‌رفتندبه سمت چپ‌جبال‌السود که کوهی‌است‌آن سوی یمامه و بیشترمردمش از باهله‌اند .

راوی گوید : بغاکس از پی آنهـا فرستادکـه از رفتن بنزد وی خـودداری کردند. یك دسته سوی آنها فرستادکه بدیشان دست نیافت، پس دسته‌ها فرستادو ازآنهاکس بکشت و اسیرگرفت. آنگاه با جمع همراهان خویش که جزکم‌توانان وتبعه‌که دراردوگاه به جای مانده‌بودند ونزدیك هزارکس‌بودند به تعقیبشان رفت. وقتی باآنها روبرو شدکه به قصد وی فراهم‌آمده بودند وبرای جنگش‌گردهم‌شده بودند، درآن وقت نزدیك به سه هزارکس بودند، در محلی‌که آنرا روضةالابان می‌گفتند وبطن‌السر، در دو منزلی قرنین ویك منزلی اضاخ . مقدمهٔ بغا را هزیمت کردند وپهلوی راست وی را عقب راندند ونزدیك به صدوبیست تا صدوسی‌کس از یاران وی را کشتند ونزدیك بـه هفتصد تا از شتران سپاه وی را بایکصد اسب پی‌کردند وبنه‌ها را باچیزی از مالهاکه همراه بغا بود به غارت بردند.

احمد به من‌گفت: وقتی بغا باآنها روبه روشد به‌آنها حمله برد اما شب‌براو چیره شد، بغا قسمشان من داد و دعوتشان می‌کرد که بازآیند وبـه اطاعت امیرـ مؤمنان‌درآیند. محمدبن‌یوسف جعفری دراین‌باب باآنهاسخن می‌کرد که می‌گفتند: «ای‌محمـد پسر یوسف به خـدا در میان‌ما زاده شدی امـا حرمت خویشاوندی را نداشتی وبااین بردگان وکافران بنزد ماآمدی‌که بـه‌کمکشان باما پیکارکنی بـه

خدا عبرتها به تومی نماییم.» وسخنانی از این گونه .

گوید: وچون صبح نزدیك شد محمدبن یوسف به بغا گفت: «پیش‌ازآنکه صبح روشن شود وکمی شمارمارابیننددوبرماجرئت آرندنبردآغازکن».

اما بغا از او نپذیرفت وچون‌صبح روشن شد وشمار همراهان بغا رابدیدند به ما حمله‌آوردند.پیادگانشان راپیش روی نهاده بودند وسوارانشان راپشت سر و چهارپایان وگوسفندانشان را پشت سرآنها.

گوید: پس مارا هزیمت کردند، چندان‌که هزیمت ما به اردو گاهمان رسید وبه هلاکت خویش یقین کردیم.

گوید: چنان‌بود که خبر به‌بغا رسیده‌بود که‌گروهی از سواران بنی نمیر در جایی از دیارشان هستند و نزدیك دویست سوار از یـاران خویش را سوی آنـها فرستاده بود.

گوید: درآن‌اثناکه ما درآن حال بودیم، نزدیك هلاکت، وبغا وهمراهانش هزیمت شده بودند،گروهی که‌بغا شبانگاهی‌سوی آن سواران فرستاده بود ازجایی که رفته بود بازمی‌گشت وپشت سربنی نمیر رسید که با بغا و یارانش چنان کرده بودند، پس‌درسوتکهای‌خویش‌دمیدندوچون‌نمیریان‌صدای‌سوتکهاراشنیدندوکسانی راکه ازپشت سرشان آمده بودند بدیدند گفتند : «به خدا این‌بـرده خیانت آورد.» وپشت بکردند وفراری شدند . سوارانشان ازآن پس‌که بـه جـان ازپیادگان دفاع کردند آنها را رهاکردند .

احمد بن‌محمد به من گفت : از پیادگان آنهاکسی جان نبرد وتا آخر کشته شدند، اما سواران برپشت اسبان شتابان فرارکردند .»

اما غیراحمد بن محمد گوید : بغا ویاران وی ازصبحگاه تا نیمروزبـه حال هزیمت‌بودند واین به روز سه‌شنبه‌بود سیزده روز رفته ازجمادی‌الاخر سال دویست وسی ودوم . آنگاه مردم نمیر به‌غارت وپی‌کردن شتران واسبان سرگرم شدند تـا

وقتی که یاران عقب نشسته بغا سوی وی بازگشتند و کسانی که ازوی پراکنده بودند به دورش فراهم آمدند وبه بنی نمیر تاختند که آنها را هزیمت کرد و از زوال خورشید تا به وقت پسینگاه نزدیك هزاروپانصد کس از آنها را بکشت آنگاه بغا درمحل نبرد که برسراب معروف به بطن السر بود بماند تا سرهای کشته شدگان بنی نمیر به نزد وی فراهم آمد ووی یارانش سه روزبیاسودند.

احمد بن محمد به من گفت : «کسانی از سواران بنی نمیر که از آن نبرد گریخته بودند ،کس بنزد بغا فرستادند وامان‌خواستند. بغا امانشان داد که پیش وی شدند وآنها را به بند کرد وهمراه خویش ببرد .

اما غیراوگوید : بغا ازمحل نبرد به طلب کسانی ازآنها که از دست وی‌رفته بودند روان شد اما جز به مردم کم توان که کاری از آنها ساخته نبود و بعضی چهارپایان وگوسفندان دست نیافت وسوی قلعهٔ باهله باز گشت .

گوید : کسانی ازبنی‌نمیر که با بغا نبرد کردند بنی عبدالله بودند وبنی‌بسره وبلحجاج وبنی‌قطن وبنی سلاه وبنی شریح وبعضی تیره های خوالف‌ازبنی‌عبدالله ابن‌نمیر . از بنی‌عامربن نمیر کسی در نبرد نبود مگر اندکی . بنی عامربن نمیر اهل‌خل و گوسفندند و صاحبان اسب نیند. طایفهٔ عبدالله بن نمیر بود که باعربان نبرد می کرد .

عمارة بن عقیل خطاب به بغا شعری گفت به این مضمون :

«اعقفان ودرهٔ قو را رها کردی

«و زندانها را ازخرده چیزها پر کردی .»

احمد بن محمد به من گفت :«کسانی از بنی‌نمیر که با امان به نزد بغا شدند وقتی بندشان نهاد وبداشت وهمراه خویشتنشان برد درراه آشوب کردندوخواستند بندهای خویش رابشکنند وبگریزند . بغا بگفت‌تا آنها را یکی ازپی دیگری‌بیارند وچون یکی حضور می‌یافت از چهارصد تا پانصد تازیانه وکمتر به اومی‌زد.»

یکی گوید که در تازیانه زدنشان حضور داشته وهیچیك ازآنها چیزی نگفته و ازضربت تازیانه ننالیده‌واینکه‌پیری از آنها را آوردند که قرآنی به گردن‌خویش آویخته بود . محمد بن یوسف که پهلوی بغا نشسته بود ازکار پیر بخندید و به‌بغا گفت : «خدایت قرین صلاح بدارد این خبیث‌تراست که قرآن به گـردن خویش آویخته» وچهارصد یا پانصد تازیانه به او زدکه ننالید واستغاثه نکرد.

گویند : در نبردی که کارآن را بگفتم سواری ازبنی نمیربه نام مجنون با بغا مقابل شد وبا نیزه به وی ضربت زد آنگاه یکی از ترکان تیری به مجنون زد که گریخت وسه روزبماندآنگاه ازتیروی بمرد.

گوید :آنگاه‌واجن اشروسنی سغدی با هفتصدکس ازاشروسنیان اشتیخنی به‌کمك بغارسید.بغا وی‌راهمراه محمدبن‌یوسف جعفری به‌تعقیب‌نمیریان فرستاد که پیوسته ازدنبالشان بودتاسخت‌دوررفتند که‌بازگشت‌وسوی‌تباله و آن سوی تباله‌شدند که جزو ولایت یمن است و از دسترس واجن دور شدندکه‌بازگشت و از آنها بجزشش یـاهفت کس بـه دست‌وی بیفتاد . پس‌بغـا در قلعهٔ‌باهله اقامت‌گـرفت و سوی کوهستان‌بنی‌نمیر وصحرای‌آن، هلان‌وسود وجاهای‌دیگر که جزوولایت یمامه بود ، دسته‌ها فرستاد تاباکسانی که امان را پذیرفته بودند و به مقاومت برخاسته بودند نبردکنندکه جمعی را بکشتند وجمعی را اسیر گرفتند، گروهی از سرانشان بیامدند که هرکدام برای خویشتن وتیره‌ای که ازآن بودند امان می‌خواستند که از آنها پـذیـرفت و گشاده‌رویـی کـرد و دلگرمشان کرد و همچنان ببود تا همه نمیریانی که گمان داشت در آن نواحی هستند به دو روی فراهم آمدند و نزدیك به هشتصدکس‌ازآنها راگرفت وبندآهنین نهاد وسوی‌بصره برد ، در ذی قعده سال دویست وسی ودوم،به صالح عباسی نـوشت‌که بـا کسانی از بنی‌کلاب وفزاره و مره وثعلبه ودیگران که در مدینه به نزد وی بودند سوی وی حرکت کند . صالح عباسی در بغداد به نزد بغا رسید و همگی در محرم سال دویست و سی وسوم به

سامره شدند.

شمار کسانی ازبدویان که‌بغاوصالح عباسی آوردند ، بجز آنها که مرده‌بودند یا دراین نبردها که وصف آن بگفتیم، گریخته‌بودند یا کشته شده بودند،دوهزار کس ودویست کس بودند از بنی نمیروبنی کلاب وبنی مره وفزاره ثعلبه‌وطی.

دراین سال حج‌گزاران درائنای باز گشت ، چهار منزل مانده بربذه، دچار تشنگی سخت شدند، یك جرعه آب به چند دینار رسید ومردم بسیار ازتشنگی‌تلف شدند .

دراین سال محمدبن ابراهیم ولایتدار فارس شد.

در این سال واثق بگفت تا از دریافت ده یك، کشتیهای دریا خودداری کنند .

دراین سال در ماه نیسان،پنج روز رفته از ماه ، سرما سخت شد چندان که آب یخ بست .

وهم دراین سال واثق بمرد.

سخن از بیماری ای که سبب درگذشت واثق شد

گروهی از یاران مابه‌من گفته‌اند که بیماری واثق که از آن درگذشت استسقاء بود. برای علاج او را در تنوری داغ نشانیدند وبه سبب آن از بیماری خویش آسایش وتسکینی یافت و روز بعد بگفت تا تنورا داغتر کنند و چنان کردند و در تنور بیشتر از روز پیش نشست که داغ شد . وی را بیرون آوردند و در تخت روانی نهادند، فضل‌بن اسحاق هاشمی و عمربن فرج و دیگران به نزد وی حضور یافتند. پس از آن ابن زیات وابن ابی دواد آمدند و مرگ اورا ندانستند تاوقتی که صورتش را به تخت روان خورد و بدانستند که مرده است.

به قولی وقتی احمدبن ابی دواد حضور یافت ازخود رفته بود ابن ابی‌دواد به نزد وی بود که جان داد که دیدگان وی را بست وبه ترتیب کاروی پرداخت.

وفات واثق شش روز رفته از ذی‌حجه بود، درقصر خـویش در هارونی به گور رفت. کسی که بر او نماز کرد وبه گورش نهاد و کاروی را عهده کرد احمدبن ابی دواد بود.

وچنان بود که واثق به احمدبن ابی دواد دستور داده بود که به روز قربان‌در نمازگاه پیشوای نمازشود. وی پیشوای نماز عید شد از آنرو که واثق سخت بیمار بود وتوان حضور در نمازگاه نداشت و از همان بیماری بمرد.

سخن از وصف واثق وسن وی ومقدار ومدت خلافتش

کسی که او را دیده بود وبـه حضور وی بوده بود گوید که سفید گونه‌بود آمیخته به سرخی، نکو روی و میانه بالا و خوش اندام، چشم چپش لـوچ بـود؟ ولکه‌های‌سپیدداشت.

چنانکه بعضیها گفته‌اند وقتی درگذشت سی وسه سال داشت وبه قولی سی و دوسال، آنها که گفته‌اند سی‌وسه سال داشت پنداشته‌اند که تولد وی به سال صدو نودوششم بود. خلافتش پنجسال ونه ماه و پنجروز بود، و بـه قولی هفت روز و دوازده ساعت. درراه مکه تولد یافته بود. مادرش یك کنیزرومی بودبه‌نام‌قراطیس. نام واثق،هارون بود و کنیه‌اش ابوجعفر.

گویند: وقتی به بیماری وفات مبتلا شد وشکمش آب آورد بگفت‌تامنجمان را احضار کنندکه احضار شدنـد. از جمله حاضران حسن‌بن سهـل برادر فضل‌بن سهل بـود و فضل‌بن اسحاق هاشمـی و اسماعیل بـن نوبخت و محمـدبن موسی خوارزمی مجوسی قطربلی وسند، یار محمدبن هیثم، وبیشترکسانی کـه در نجوم

نظر مـی کردند. پس در بیمـاری وی و ستاره‌اش و مولـدش نگریستند و گفتند : «روزگاری دراز بزید.» و آیندهٔ وی را پنجاه سال معین کردند اما ده روز نـگذشت که در گذشت.

سخن از بعضی ازاخبارواثق

حسن‌بن ضحاك گوید که وی چند روز پس ازمرگ معتصم،واثق را دیده بود که به مجلس نشسته بود واین نخستین مجلس نشستن وی بود. نخستین نغمه‌ای که درآن برای او خواندند این بود که شاریه یکی از کنیزان ابراهیم بن‌مهدی شعری خواند به این مضمون :

«حاملان، روزی که نعش وی را می‌بردند

«نمی‌دانستند برای اقامت است یا فنا

«گریندگان تو درباره‌ات صبحگاهان

«وبه وقت شب هرچه می‌خواهند بگویند»

گوید: به خدا واثق بگریست وما نیز بگریستیم‌چندان که‌گریستن، ماراازهمه کارمان مشغول داشت. آنگاه یکی از نغمه‌گران خواندن آغاز کرد و گفت:

«باهریره بدرود کن که کاروان رفتنی است

«ای مرد مگر ترا تاب بدرود کردن‌هست؟»

گوید: به خدا گریستن واثق فزونی گرفت و گفت: «چون‌امروز تسلیت پدری و اخبار مرگی نشنیده بودم» آنگاه مجلس را ختم کرد.

عبدالله‌بن عباس گوید: پس از آن که واثق بـه خلافت رسید علـی‌بن جهم دربارهٔ وی گفت:

«دنیا دارودیندار

«از دولت هارون واثق
«رستگاری یافت
«که‌از عدالت وعطاء
«فیض‌بخش‌شد.
«چه نیك است دنیا که قرین دین باشد
«از احسان وی بزر گواری عام است
«و کسان در آرامش و گشایشند
«بسا کسا که دعای بقای او می‌گوید.»

وهم علی‌بن جهم دربارهٔ او گفت:

«به خدا جانها به شاه واثق وثوق دارد
«شاهی که مال از او تیره روز است
«اما هم‌صحبتش تیره روز نیست
«شمشیر را باوی الفت است
«اما مال گرانقدر از او گریزان.
«شیری که از حملات وی
«جنگ عبوس،خندان می‌شود.
«ای بنی عباس خدا جز این نمی‌خواهد
«که شما راهبر قوم باشید.»

گوید: قلم، کنیز صالح‌بن عبدالوهاب این اشعار را به آواز خواند، و هم شعر محمدبن کناسه راکه‌گوید:

«عبوسم و محتشم‌وار.
«وچون بااهل وفا و کرم نشینم
«خاطررا آزاد نهم

«وبی حشمت‌هرچه خواهم بگویم.»

وچون آن را برای واثق بـخواندند آنرا پسندیـد وکس بنزد ابن زیات فرستادکه وای تو، این صالح‌بن عبدالوهاب کیست. کس بنزد وی فرست و او را بیارکه کنیز خویش را نیز بیارد.

صبحگاهان صالح، کنیز رابنزد واثق آوردکه وی را به درون بردند وچون آواز خواند اورا پسندید وکس بنزد صالح فرستادکه‌بگوی.

گفت: «ای امیرمؤمنان صدهزار دینار وولایت مصر»

گوید: واثق کنیز را پس‌فرستاد. پس ازآن احمدبن عبدالوهاب برادرصالح دربارهٔ واثق گفت:

«خانه دوستان نخواست که دور باشد

«ازعشق لیلی جانها فنا می‌شود

«که نه ثواب دارد ونه پاداش»

وقلم، کنیزصالح روی‌آن کارکرد. وزرزر بزرگ‌آن را برای واثق به آواز خواند. واثق‌گفت: «این کیست؟»

گفت: «قلم».

گوید : واثق‌کس بنزد ابن زیات فرستادکه صالح را فرستاد، قلم نیز باوی بود. وقتی به نزد واثق درآمد بدو گفت: «این نغمه از آن تست؟»

گفت: « خدایت فزونی دهد» آنگاه کس بنزد صالح فرستاد که نام ببر و چیزی بگوی‌که به تو شاید داد .

صالح پیام داد: «وی را هدیهٔ امیرمؤمنان‌کردم، خدای آن را بر امیرمؤمنان مبارك‌کند.»

واثق‌گفت: «آن را پذیرفتم، ای محمد پنجهزار دینار به عوض به او بده»و نام وی را اغتباط کرد. اما ابن زیات امروز و فردا کرد و کنیز آواز را تـکرار

کرد .

واثق بدو گفت: خدا ترا مبارك کندو کسی راکه ترا پرورد.

گفت: «سرورمن، کسی که مرا پرورده چه سود مـی‌برد که چیزی برای وی دستور داده‌ای که‌بدو نرسید.»

واثق گفت: «سیمانه، دوات‌بیار.» و به ابن زیات‌نوشت: «آنچه‌راکه عوض اغتباط کرده‌ایم به‌صالح‌بن عبدالوهاب‌بده،یعنی پنجهزاردینار، وآنرا دو برابر کن.»

صالح‌گوید: بنزد ابن زیات شدم، مرا نزدیك برد و گفت: «این پنج نخستین را بگیر، وپنج‌هزار دیگررا پس از جمعه به تو می‌دهم. اگر از تـو پرسیدند بگو آن مال راگرفتم.»

گوید: خوش نداشتم که ازمن بپرسند و اقرار به‌گرفتن کنم ،در منزل‌خویش نهان ماندم تاآن مال را به من دادند وسیمانه به من‌گفت:«آن مال راگرفتی؟»

گفتم: «آری.»

راوی گوید: صالح عمل‌سلطان را رها کرد و با آن مال بازرگانی کرد تا در گذشت .

خلافت جعفر المتوکل‌علی‌الله

دراین سال باجعفر، المتوکل علـی‌الله، بیعت‌خلافت کردند. وی جعفرپسر محمد هارون بود.

سخن از سبب خلافت جعفرمتوکل‌و وقت‌آن

بیش ازیك‌راوی به من‌گفته که‌وقتی واثق‌درگذشت،احمدبن‌ابی‌دواد وایتاخ‌و

وصیف وعمربن فرج وابن زیـات و احمدبن خالد، ابوالـوزیر، در خانه سلطان حاضر شدند ومصمم شدند بامحمدبن واثق بیعت کنند که نوجوانی ریش نیاورده بود، پیراهنی سیاه بایك کلاه رصافی بدو پوشانیدند، دیدند که قدش کوتاه است. وصیف گفت: «مگـر از خدا نمی‌ترسید، خلافت را به کسی چون این مـی‌دهید که نماز باوی روانیست.»

گوید: پس دربارهٔ کسی که خلافت را بدو دهند بحث کردند و چند کس را یادکردند.

ازیکی که بااینان درخانه حضور داشته بود آورده‌اند که‌گوید: از آنجا که بودم درآمدم وبرجعفر متوکل گذشتم که در پیراهنی بود وشلواری وبا ابنای‌ترکان نشسته بود، به من گفت: «چه خبر؟»

گفتم: «کارشان قطع نشد.»

گوید: آنگاه وی را خواندنـد، بغای شرابی خبر را باوی بـگفت و اورا بیاورد، گفت: «بیم دارم‌واثق نمرده‌باشد.»

گوید: پس اورا برواثق گذرانیدند که وی را بدید جامه براو کشیده ، پس بیامد وبنشست، احمدبن ابی دواد جامهٔ بلند بدو پوشانید وعمامه نهاد ومیان‌دودیدهٔ وی را بوسه زد وگفت: «ای امیرمؤمنان سلام‌برتو باد بارحمت خداوبرکات‌وی.»

پس ازآن واثق‌را غسل دادند وبراونماز کردند وبه‌گورش کردند وبی‌درنگ سوی‌دارالعامه رفتند. هنوز اورا لقب متوکل نداده بودند.

گویند: روزی که با وی بیعت کردند بیست‌وشش سال داشت ومقرری سپاه را برای هشتماه بداد. کسی که بیعت‌نامه را برای‌وی نوشت‌محمدبن‌عبدالملك‌زیات بود که درآن وقت بردیوان رسائل بود. پس ازآن برای انتخاب لقب وی فراهـم آمدند.

ابن‌زیات گفت:«وی راالمنتصربالله نام می‌دهیم.» کسان دربـارهٔ آن سخـن

کردند، چندان که تردیدشان تماند.

گوید: فردای آن روز احمدبن ابی‌دواد، صبحگاه به نزد متوکل رفت و گفت: «دربارهٔ لقبی اندیشیده‌ام که امیدوارم مناسب و نکو باشد ان شاءالله و آن المتوکل علی‌الله‌است.» دستورداد تا آن‌راروان بدارند محمدبن عبدالملك زیات رااحضار کرد ودستورداددربارهٔ آن‌به مردم‌بنویسند که نامه‌هاسوی مردم‌روان شد، متن آن‌چنین‌بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«خدایت زنده بدارد، امیرمؤمنان، که‌خدای‌بقای وی را طولانی‌بدارد، دستور داده عنوان وی که برمنبرها ودر نامه به قاضیان و دبیران و دیواندارن وی و دیگر کسان ، که میان وی و آنها مکاتبه می‌رود، یاد می‌شود، ازعبدالله جعفرامام‌المتوکل علی‌الله‌امیرمؤمنان، باشد. درکار بستن این بنگرووصول[1] نامه مرا اعلا[2] کن‌باتوفیق ان‌شاءالله.»

گویند: وقتی‌دستورداد که ترکان‌رامقرری چهارماهه دهند وسپاه وشاکریان و هاشمیان همانندشان را هشت ماهه ومغربیان را مقرری سه ماهه، از گرفتن آن‌خود- داری کردند، کس بنزد آنها فرستاد که هر کس از شما مملوك باشد به‌نزد احمدبن- ابی‌دوادرود تا اورا بفروشد وهر که آزاد باشد اورا عبرت سپاهیان کنیم، که‌بدین‌رضا دادند.

آنگاه وصیف دربارهٔ آنها سخن کرد تا متوکل از آنها راضی شد. سه‌ماهشان بدادند پس از آن همانند ترکان شدند.

همانوقت که واثق بمرد خواص با متوکل بیعت کردند و همانروز به وقت زوال خورشید، عامه با وی بیعت کردند.

از سعید صغیر آورده‌اند که متوکل از آن پیش که به خلافت رسد به وی و جمعی دیگر گفته بود که درخواب دیده که شکر[3] سلیمانی از آسمان بر اومی‌ریزد و

۱و۲ـ کلمهٔ متن ۳ـ کلمهٔ متن: سکر

بر آن نوشته جعفر المتوکل علی‌الله وتعبیر آن را از ما خواست. گفتیم: « به‌خدا ای امیر که خدایت عزیز بدارد این خلاف‌است.»

راوی گوید: واثق این را بشنید و وی را بداشت،سعیدرا نیز با وی‌بداشت وبه سبب این برجعفر سخت گرفت.

در این سال سالارحج محمدبن‌داود بود.

آنگاه سال دویست‌وسی‌وسوم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وسی‌وسوم بود

از جمله آن بود که متوکل بـرمحمد بن‌عبدالملك زیات خشم آورد و او را بداشت.

سخن از اینکه چرا متوکل ابن‌زیات را بداشت وسرانجام این کار چه شد؟

چنانکه گفته‌اند سبب خشم آوردن متوکل برابن‌زیات آن بود که واثق محمد ابن‌عبدالملك‌زیات را به وزارت گرفته بود و کارها را بدوسپرده بود وچنان بود که واثق در بعضی چیزها بربرادرخویش جعفر متوکل خشـم آورده بود وعمربن فرج رخجی ومحمدبن‌علاء خادم را بر او گماشته بـود که وی را مراقبـت می کردند و همیشه اخبار اورا می‌نوشتند. جعفر بنزد محمدبن‌عبدالملك رفت که از او بخواهد با برادرش واثق سخن کند که ازوی رضایت آورد.وقتی به نزد ابن‌زیات‌در آمدمدتی پیش روی اوایستاد، اما ابن‌زیات با وی سخن نکرد، آنگاه بدواشاره کرد که‌بنشیند که بنشست وچون از نظر درنامه‌ها فراغت یافت همانند تهدیدگری بدونگریست‌و گفت:«برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «آمده‌ام که از امیرمؤمنان بخواهی که از من رضایت آورد.»

ابن‌زیات به کسانی که اطراف وی بودند گفت: «این را ببینید، برادرش را خشمگین می کند واز من می‌خواهد که از اورضایت بجویم. برو وقتی به صلاح آمدی از تورضایت میارد.»

راوی گوید: پس جعفر برخاست واز زشتی برخورد و بی‌اعتنایی ابن‌زیات غمین بود. از نزد وی برون شد وبنزد عمربن‌فرج رفت که از او بخواهد که‌حوالهٔ[1] اورا مهر بزند که مقرریهای خویش‌رابگیرد. عمربن‌فرج‌نیزوی را نومید کرد وحواله راگرفت وبه‌صحن مجلس پرتاب کرد. عمر در مسجدمی‌نشست، ابوالوزیر احمدبن‌خالدحضور داشت‌برخاست که برود، جعفر نیز باوی‌برخاست و گفت: «ای ابوالوزیر، دیدی عمربن‌فرج‌بامن‌چه کرد؟»

گفت: «فدایت شوم، من ناظر اویم، با وجود این‌حوالهٔمقرریهای مرا جز با خواهش وملایمت مهر نمی‌زند، نمایندهٔ خویش را به‌نزد من‌فرست.»

گوید: جعفر نمایندهٔخویش‌رافرستاد که‌ابوالوزیر بیست‌هزاردرم‌بدودادو گفت: «این راخرج کن‌تاخدا کارتورامهیا کند» که آنرابگرفت، پس‌ازیکماه‌بازرسول‌خویش را به نزد ابوالوزیر فرستاد واز وی کمك خواست که ده‌هزار درم برای اوفرستاد.

گوید: وقتی جعفر از نزد عمر درآمد هماندم سوی احمدبن ابی‌دواد رفت وبه نزد وی درآمد، احمد برای‌اوبه‌پاخاست وتادر اطاق‌پیشوازش کرد واورابوسه زد وبدوپرداخت و گفت: «فدایت شوم بچه کارآمده ای؟»

گفت: «آمده‌ام که امیرمؤمنان را از من راضی کنی.»

گفت: «چنین‌می کنم با منت وخوشدلی.»

پس از آن احمدبن‌ابی‌دواد دربارهٔ جعفر با واثق سخن کرد که وعده داد، اما از وی رضایت نیاورد وچون روز اسبدوانی رسید احمدبن‌ابی‌دواد با واثق سخن

---

۱) کلمهٔ متن: صك‌معرب چك‌پارسی

کردو گفت: «نکو کاری معتصم با من معلوم است وجعفر پسر اوست دربارهٔ وی‌با توسخن کردم وعدهٔ رضایت دادی ، ای امیرمؤمنان به‌حق معتصم‌از اورضایت‌بیار» که هماندم از اورضایت آورد وجامه پوشانید. آنگاه واثق برفت. احمدبن‌ابی دواد از اینکه چندان سخن گفته بود تا برادر جعفر از وی رضایت آورد ه‌بودسپاسی به گردن جعفر داشت که وقتی به قدرت رسید، ابن‌ابی‌دواد به نزد وی تقرب یافت.

گویند که وقتی جعفر از بنزد محمدبن‌عبدالملك برون‌آمدوی‌به واثق‌نوشت: «ای امیرمؤمنان جعفر به نزد من آمد واز من خواست که از امیرمؤمنان بخواهم‌از اورضایت آرد. درزی‌مختنان بود ومویش ازپشت آویخته بود.»

واثق بدونوشت: «کس از پی وی فرست واحضارش کن ویکی رابگو که موی پشت سرش را بسترد، آنگاه یکی را بگوی که مویش را بر گیرد وبه‌صورتش بزند واورا به منزلش بفرست.»

از متو کل آورده‌اند که گفته بود: «وقتی فرستادهٔ ابن‌زیات به‌نزد من آمدجامهٔ سیاه نوی راکه داشتم‌پوشیدم و بنزد وی رفتم به این امید که خبر رضایت از من‌به نزدوی‌رسیده‌است. وقتی‌بنزدوی‌رسیدم گفت: «غلام‌حجامتگری رابه نزدمن‌بخوان.» که بخواندند. بدو گفت: «موی اورا بر گیر وفراهم آر.»

راوی گوید:«حجامتگردستمالی‌نیاورده‌بود، موی وی را روی جامهٔ سیاهش ریخت.موی وی وموی پشت سرش را بسترد وبه صورتش زد.

متو کل گوید: هر گز از چیزی چنان ننالیده بودم که موی مـرا برجامهٔ سیاه ریخت که با جامهٔ سیاه نوپیش وی رفته بودم به امید رضایت، اما مـوی مرا بر آن سترد.

وقتی‌واثق بمرد محمدبن‌عبدالملك از پسر وی نام برد ودربارهٔ اوسخن کرد. جعفر در اطاقی بود جز آن اطاق که در آن دربارهٔ کسی که باید به خلافتش بنشانند مشورت داشتند تاوقتی که کس به نزد وی فرستادند واورابه خلافت برداشتند واین

سبب‌هلاك ابن‌زیات شد. بغای شرابی بود که برای خواندن وی فرستاده شد و در راه بدوسلام خلافت گفت. پس از آن او را به خلافت برداشتند و با وی بیعت کردند.

گوید: متوکل مهلت داد تا روزچهارشنبه شد، هفت روز رفته از ماه صفر. وی مصمم شده بود که با ابن‌زیات بدی کند، به ایتاخ دستور داد او را بگیرد و شکنجه کند. ایتاخ کس از پی‌وی فرستاد. پنداشت که او را خوانده‌اند. از پس ناشتا شتابان‌برنشست که می‌پنداشت خلیفه او راخوانده است. وچون مقابل منزل ایناخ رسید بدو گفتند: «به طرف منزل ابومنصور بگرد.»پس بگشت وبیم‌در دلش افتاد. وقتی به محلی رسید که ایتاخ درآن جای می‌داشت، وی را ازآن‌بگردانیدند که‌احساس خطر کردآنگاه وی‌رابه اطاقی بردند وشمشیر و کمربند و کلاه وجبه‌اش را بر گرفتند وبه غلامانش دادند و گفتند: «بروید» که برفتند وتردید نداشتند که وی به نزد ایتاخ می‌ماند که نبیذ بنوشد.

[illegible] که ایتاخ دو کس از سران یاران خویش را برای کار این

ابن‌زیات بود بر گرفت وهمه را به هارونی برد. راشد مغربی را نیز برای گرفتن اموال وخدمهٔ وی که به بغداد بودآنجا فرستاد. به ابوالوزیر دستور داد املاك وی واملاك مردم خاندانش را هر کجا باشد بگیرند. اموالی که درسامرا بود از آن پس که برای خلیفه خریده‌شد به خزینه‌های مسرور سیمانه برده‌شد. به محمدبن‌عبدالملك گفتند: «برای فروش اثاث‌خویش وکیل بگیر» آنگاه عباس‌بن‌احمدبن‌رشید رابنزد وی بردند که وی را به فروش آن وکالت داد.

راوی‌گوید: چند روزی در محبس خویش بی‌بندبود، پس از آن دستور بند کردن وی داده شد که بندش نهادند، از غذا خودداری کرد ولب به چیزی نمی‌زد. در محبس خویش سخت نالان بود وبسیار می گریست، کمتر سخن می کرد، بیشتر اندیشه می کرد. چند روزی ببود آنگاه به بیداریش کشیدند و از خواب بداشتند. بیدارش داشتند و با سوزنی درشت به تنش می‌خلیدند آنگاه یك شب و روز از اودست بداشتند که‌بخفت. وقتی بیدار شد،راغب میوه و انگور شد که برایش‌بردند که بخورد. سپس به بیخوابیش کشیدند، سپس تنوری چوبین آوردند که میخهای آهنین درون‌آن بود.

از ابن‌ابی‌دواد وابوالوزیر آورده‌اند که می گفته بودند: « ابن‌زیات نخستین کس بود که گفته بود تنورمیخدار بسازند وابن‌اسباط مصری را با آن شکنجه داد چندان که هرچه داشت از اودر آورد. سپس خود وی دچار آن شد که چند روز با آن شکنجه‌اش کردند.»

از دندانی مأمور شکنجهٔ ابن‌زیات آورده‌اند که گوید: چنان بود که من برون می‌شدم ودر را به روی اومی‌بستم، دستهای خویش را بالا می‌برد چندانکه زیر بغلهایش کشیده می‌شدآنگاه به درون تنور می‌شد ومی‌نشست. درون تنورمیخهای آهنین داشت. میان‌آن چوبی بود که شکنجه دیده وقتی می‌خواست بیاساید بر آن می‌نشست. لختی روی‌آن چوب می‌نشست، آنگاه مأمور وی می آمد. وقتی صدای

در را می‌شنید که گشوده می‌شد به‌پا می‌خاست چنانکه بوده بود، آنگاه بر اوسخت گرفتند.

شکنجه گر گوید: روزی با وی خدعه کردم، چنان نمودم که درراقفل کرده‌ام اما نکرده بودم، بلکه با قفل فراز کرده بودم. اندکی درنگ کردم‌سپس ناگهان در را هل دادم، دیدم که درتنورروی‌چوب نشسته گفتم: «می‌بینمت که چنین می کنی.» وچنان شد که وقتی برون می‌شدم گردنش را می‌بستم که امکان نشستنش نبود. چوب راکشیدم چندان‌که نزدیك بود میان پاهایش جای گیرد، پس از آن چندروز بیشتر نبود وبمرد.

دربارهٔ چیزی که باآن کشته شد اختلاف کرده‌اند. به‌قولی برزمینش‌افکندند وپنجاه تازیانه به شکمش زدند، آنگاه وارونه‌اش کردندوبه‌همان شماربه...نش‌زدند دراثنای زدن‌بمردامانمیدانستند صبحگاهان او رامرده‌یافتند، گردن‌پیکر بیجان‌پیچیده بود و ریشش کنده شده بود.

به قولی بدون تازیانه زدن بمرد.

از مبارك مغربی آورده‌اندکه گوید: گمان‌ندارم در مدت محبوس بودنش، بیش از یك نان خورد. یك یا دوحبه انگور می‌خورد.

گوید: دویاسه روز پیش از مرگش می‌شنیدمش که‌با خویشتن می گفت:«ای محمدبن‌عبدالملك، نعمت واسبان راهوار و خانه‌پاکیزه وجامهٔ فاخر،قرین سلامت قانعت نکردکه به طلب وزارت برآمدی، آنچه را با خویشتن کردی بچش»، واین را با خویشتن تکرار همی کرد، همینکه یك روز پیش‌از مرگش‌شدعتاب با خویشتن از وی برفت وبجز تشهد ویاد خدای چیزی‌نمی گفت.

گوید: وقتی بمرد دو پسرش سلیمان و عبیدالله را که محبوس بودند بیاوردند، وی رابا پیراهنی که باآن محبوس شده بودو کثیف بود روی دری‌چوبین افکنده بودند. گفتند: «ستایش خدای راکه از این فاسق آسایش آورد.» پیکرش را

به‌آنهادادند که برهمان در چوبین غسلش دادند و به‌گورش کردند. گورش را عمیق نکندند. گویند سگان قبرش‌راشکافتند و گوشتش را بخوردند.

گوید: ابراهیم‌بن‌عباس عامل اهواز بود. محمدبن‌عبدالملك دوست وی بود اما احمدبن‌یوسف، ابوالجهم،را فرستادکه اورا به معرض مردم به‌پای داشت و با وی برهزارهزار درم وپانصد هزاردرم توافق کرد و ابراهیم شعری گفت به این مضمون:

«برادر من بودی، اما به تبع برادری روزگار

«وچون روزگار بگشت به نبردآمدی.

«من نکوهش روزگار را پیش تومی گفتم

«اما اکنون روزگار را به سبب تونکوهش می کنم

«چنان بودم که ترا ذخیرهٔ حادثات می‌پنداشتم

«اما اینك منم که از شرتوامانی می‌جویم.»

وهم او گوید:

«به سبب رأی ابوجعفر

«به‌جایی رفته‌ام که از حادثهٔ سخت خبرمی‌دهد

«بی‌آنکه گناهی کرده باشم اما

«این دشمنی زندیق با مسلمان است.»

گوید: ازآن پس که ابراهیم راگرفتند باراشد مغربی به بغدادش بردندکه مالی راکه‌آنجا داشت بگیرند. غلام وی روح راگرفتندکه پیشکارش بودومالهای وی را به دست داشت و باآن تجارت می کرد. تنی چند از مردم خاندانش را نیز گرفتند،به مقداربار یك استرکه باآنها بودگرفتند. اطاقهایی از آن وی یافتند که درآن کالای بازرگانی‌گونه‌گون بود، از گندم وجووآرد وحبوب‌وروغن وموبز وانجیر، واطاقی پراز جامه.مجموع‌آنچه از او گرفتند وبهای‌آنچه از اویافتندنود-

هزاردینار شد.

متوکل اورا به روز چهارشنبه هفت روز رفته ازصفر بداشته بود. وفاتش‌به روزپنجشنبه بود یازده روزمانده از ماه ربیع‌الاول.

در این سال متوکل برعمربن‌فرج خشم‌آورد واین به ماه رمضان بود، وی را به اسحاق‌بن‌ابراهیم دادندکه به نزد وی بداشته شد. دربارهٔ گرفتن املاك‌و اموالش نامه نوشتند. نجاح‌بن‌سلمه به منزل وی شد ودرآنجا بجز پانزده هزاردرم نیافت. مسرور سیمانه برفت وکنیزکان وی را بگرفت وعمر را بندسی‌رطلی نهاد و نصر وابسته اورا از بغداد احضارکردکه سی‌هزار دینار بیاورد. نصراز مال‌خویش نیز چهارده‌هزاردینار بیاورد. در اهواز چهل‌هزاردینار ازآن وی به دست‌آمد، صدهزار دینار وپنجاه‌هزار دینار نیز از محمدبن‌فرج برادر وی. از خانه‌عمرشانزده شترفرش‌درآوردند ومعادل چهل‌هزاردینارجواهر. از اثاث وفرش وی‌پنجاه‌شتربار کردند، که چندمکررشد. جبه‌ای پشمین به‌تن‌وی کردند وبندش نهادند. یك هفته بدین گونه ببود، آنگاه رها شد. قصرش را بگرفتند، اهل خانه‌اش را نیز دستگیر کردند که یکصدکنیز بودند وآنها را بکاویدندآنگاه با وی توافق کردند برده هزار هزار درم به شرط‌آنکه فقط املاکی راکه در اهواز از او گرفته بودند بازش دهند. پس جبهٔ پشمین وبند را از اوبرگرفتند واین به‌ماه شوال بود.

علی‌بن‌جهم خطاب به نجاح‌بن‌سلمه وترغیب وی برضد عمربن‌فرج شعری گفت به این مضمون:

«نجاح جوانمرد دبیران را پیامی بگوی

«که باد برفت وآمد، آن ، را برساند :

«مال‌از دستان عمرآسان برون نمی‌شود،

«مگرآنکه شمشیر ازدوسوی پیشانیش فروکنی.

«مردان رخجی به وعدهٔ خویش‌وفانمی کنند،

«اما زنان رخجی از وعده‌ای تخلف نمی کنند.»

وهم ابن‌جهم به هجای عمر گفت :

«دوچیزرافراهم آورده‌ای

«که خردمیان آنها گم بماند :

«غرور شاهان و کردار بردگان.

«ستایش می‌خواهی اما بدون نیکی وسروری.

«حقا به راهی‌رفتی که کس در آن نرفت.

«پنداشتی که حرمت تو آسیب نمی‌بیند

«چنانت نمی‌بینم که بهرحال رهایت کنند .»

در این سال متوکل دستور داد که ابراهیم‌بن‌جنیدنصرانی، برادر ایوب‌را که دبیر سمانه یود چندان به چماق بزدند که به هفتادهزاردینار اقرار کرد. مبارك مغربی را با وی به بغداد فرستاد که‌آنرا از منزل وی درآورد آنگاه وی‌را ببرد که بداشته شد.

وهم‌دراین سال‌متوکل برابوالوزیر خشم‌آورد، به ماه ذی‌حجه وبگفت‌تاوی رابه حساب کشند که‌نزدیك شصت‌هزار دینار بداد باکیسه‌های درهم ومقداری‌زیور. شصت‌ودو کیسه‌کالای مصرازاو گرفتند،باسی‌ودوغلام وفرش‌بسیار. به‌سبب‌خیانت‌وی محمدبن‌عبدالملك، برادرموسی‌بن عبدالملك وهیثم‌بن‌خالدنصرانی وبرادرزاده‌اش سعدون‌بن‌علی‌نیز بداشته‌شدند. باسعدون‌بن‌علی‌بوجهل‌هزاردینارتوافق شد. بادو برادر زاده‌اش‌عبدالله‌واحمدنیز برسی‌وچندهزاردینارتوافق‌شدواملاکشان‌رادرقبال‌آن گرفتند.

در همین سال متوکل، محمدبن‌فضل‌جرجرائی را به دبیری‌گرفت.

در همین سال به روزچهارشنبه سیزده روز رفته از ماه رمضان، متوکل‌فضل ابن مروان را از دیوان خراج برداشت و یحیی‌بن خاقان خراسانی را به جای وی گماشت. در همین روز ابراهیم‌بن‌عباس صولی را بردیوان زمام مخارج گماشت‌و

ابوالوزیر را از آنجا برداشت.

در همین سال، به روز پنجشنبه یازده روز رفته از ماه رمضان متوکل‌پسر خویش منتصر را ولایتدار حرمین ویمن وطایف کرد.

در همین سال شش روز رفته از جمادی‌الآخر احمدبن‌ابی‌دواد فلج شد.

در همین سال یحیی‌بن‌هرثمه که عامل راه مکه بود علی‌بن‌محمدبن‌علی‌رضا را از مدینه به مکه برد.

در این سال میخاییل پسر توفیل به مادر خویش تاخت و وی‌را شماس کرد ودیرنشین کرد ولغثیط را بکشت ازآنروکه دربارهٔ مادر خویش از اوبدگمان‌شده بود.

در این سال سالار حج محمدبن‌داود بود.

آنگاه سال دویست‌وسی‌وچهارم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وسی‌وچهارم بود

از جمله‌آن بود که محمدبن‌بعیث گریخت، سپس اورا از طرف‌آذربیجان به اسیری‌آوردند وبداشتند.

سخن از اینکه چرا محمدبن بعیث گریخت؟ وسرانجام کاروی

گویند. سبب‌آن بود که متوکل در این سال بیمار شده بود. به نزدابن‌بعیث یکی بود که خدمت وی می‌کرد وخلیفه نام داشت. خلیفه بدو گفت که متوکل‌بمرد واسبانی برای وی‌آماده کرد و او با خلیفه که این خبر را به اوداده بود سوی‌محل خویش گریخت به‌آذربیجان، محل وی مرند بود. به قولی دوقلعه داشت که یکی

شاهی نام داشت ودیگری یکدر، یکدر بیرون دریاچه بود وشاهی میان دریاچه‌بود. دریاچه به اندازهٔ پنجاه فرسنگ است از حدارمیه تا روستای داخرقان، دیار محمد بن‌رواد.

شاهی قلعهٔ ابوبعیث استوار بود وآب ساکن برآن احاطه داشت که مردم مردم از اطراف مراغه برآن تا ارمیه می‌رفتند، دریاچه‌ایست که‌نه ماهی‌درآن‌هست. نه‌خیر.

گویند : ابن بغیث به نزد اسحاق بن ابراهیم بداشته بود ، بغای شرابی دربارهٔ وی سخن کرد و کفیلان ازاوگرفته شد . نزدیك سی کفیل ، ازجمله محمد بن خالد شیبانی به سامرا رفت وآمد داشت . آنگاه سوی مرندگریخت و آنجا آذوقه فراهم آورد ـ درآنجا چشمه‌های آب هست ـ وجاهای آسیب‌دیده دیوارآن را مرمت کرد . کسانی که فتنه می‌خواستند ازربیعه ودیگران ازهرسوی به‌نزد وی رفتند که نزدیك دوهزاروپانصدکس با وی شدند . ولایتدار آذربایجان محمد بن حاتم هرثمی بود که‌درطلب‌وی کوتاهی کرد . پس متوکل ، حمدویه بن علی‌سعدی را ولایتدار آذربایجان کرد وی را از سامرا براسبان برید روانه کرد وچون آنجاشد سپاهیان وشاکریان و کسانی که اجابت وی کرده بودند ، به نزدش فراهم آمدند که با ده‌هزارکس شد وسوی ابن بعیث هجوم برد واورا به مرند راند که شهری است دورآن دوفرسنگ‌ودرون‌آن بستانهای بسیار هست وازبرون به دورآن درخت‌هست مگردر محل درها . ابن بعیث در آنجا لوازم حصاری بودن فراهم آورده بود ، در آنجا چشمه‌های آب نیزهست . وچون مدت وی دراز شد ، متوکل زیرك ترك رابا دویست‌هزارسوار ازترکان‌سوی وی فرستادکه‌کاری نساخت . آنگاه متوکل‌عمروبن سیسیل را با نهصدکس ازشاکریان سوی وی فرستادکه‌کاری ازپیش نبرد. پس بغای شرابی‌را با چهار هزارکس از ترك وشاکری ومغربی را سوی وی فرستاد.

وچنان بودکه حمدویة بن علی وعمروبن سیسیل وزیرك به شهر مرند حمله

می‌برده بودندودرختانی‌راکه‌اطراف آن‌بودبریده‌بودند،نزدیك‌صدهزاردرخت‌بریده بودند ، بجز درختان جنگلها ، وبیست منجنیق مقابل شهر نهاده بودند . کنارشهر نیز جاهایی ساخته بودندکه درآن سکونت گیرند . ابن بعیث نیزمقابل آنهابه همان مقدار منجنیق نهاده بود. کسانی ازکافران روستاهاکه با وی بودند با فلاخنهاسنگ می‌انداختند وکسی نمی‌توانست به دیوارشهر نزدیك شود. درمدت هشتماه در نبرد وی نزدیك یکصدکس ازیاران سلطان کشته شد ونزدیك به چهارصدکس زخمدار شد ، ازیاران وی نیزبه همین مقدار کشته وزخمی‌شدند .

وچنان بودکه حمدویه وعمرو وزیرك هرروزبه نوبت با ابن بعیث بـه نبـرد بودند . دیوار ازطرف شهر کوتاه بود امااز‌طرف بیرون نزدیك به بیست ذراع‌بود. جمعی ازیاران ابن بعیث‌که نیزه داشتند با طنابها پایین می آمدند ونبرد می کردند و چون یاران سلطان به‌آنها هجوم می‌بردند به دیوار پناهنده می‌شدند . بسا می‌شد که دری را به‌نام درآب می‌گشودندوبه گـروه ازآن بیرون می‌شدنـد ونبرد می کردند آنگاه باز می‌رفتند .

چنانکه گویند : وقتی بغای شرابی نزدیك مرند رسید ، عیسی‌بن شیخ‌شیبانی رافرستادکه امانتنامه‌هایی برای سران یاران ابن بعیث وخود ابن بعیث‌همراه‌داشت که‌فرودآیندوفرودآید به‌هرچه‌امیرمؤمنان حکم کند وگرنه‌باآنها نبردمی کند و اگر برآنها ظفریافت هیچکس ازآنها زنده نمی‌گذارد اما هر که فرودآید امان دارد .

راوی‌گوید : بیشتر مردم ربیعه‌که با ابن بعیث بودند ، ازقوم عیسی بن‌شیخ بودند وبسیارکس ازآنها به وسیلهٔ طناب فرودآمدند. ابواغـرخویشاوند ابن بعیث نیز که شوهرخواهرش بود فرود آمد .

ازابواغرآورده‌اندکه‌گوید : آنگاه درشهررا گشودند ویاران حمدویه‌وزیرك درآمدند . ابن بعیث ازمنزل خویش به فراربرون شدکه می‌خواست ازسمت دیگر برون شود ،گروهی ازسپاهیان‌که منصورپیشکارش ازآن جمله بود بدو پیوستنـد.

ابن بعیث براسبی بود وشمشیری به گردن داشت می‌خواست سوی نهری شود که آسیایی بر آن‌بود ودر آسیا نهان‌شود . وی را اسیر گرفتند وسپاهیان، منزلش را با منزلهای یارانش‌وبعضی منزلهای شهررا به‌غارت دادند آنگاه ازپس غارتگری کسان، بانگ زده شد که هر که غارت کند حرمت ازاوبرداشته است از کسان ابن بعیث ، دوخواهرش وسه دخترش وخاله‌اش‌دستگیرشدند. بقیه ، کنیزکان همخوابه بودند . ازحرم وی سیزده زن به دست یاران سلطان افتاد . ازسران ونامداران وی‌نزدیك به دویست کس‌دستگیرشدند وباقیمانده گریختند. روزبعد بغای شرابی به نزد آنهارسید وبانگزن‌وی بانگ جلو گیری ازغارت دادوبغای شرابی فتح را به‌نام‌خویش‌نوشت.

دراین‌سال، درجمادی‌الاول، متوکل سوی مداین رفت .

دراین سال ایتاخ که ولایتدار مکه ومدینه بود وعامل مراسم بود حج کرد و برمنبرها دعای اوگفتند .

سخن ازاینکه چرا ایتاخ به‌سال دویست وسی وچهارم حج کرد؟

گویند ایتاخ غلامی بود خزری ازآن سلام ابرش که طباخی می کرد.معتصم به سال صد ونود ونهم اورا ازابرش بخرید . ایتاخ مردانگی و دلیری داشت و معتصم اورا برآورد . پس ازاو واثق نیز، چندان که بسیاری ازاعمال سلطان رابدو پیوست. معتصم کمکهای سامرارابدو واسحاق‌بن‌ابراهیم‌داد که‌ازجانب وی‌یك کس بود وازجانب اسحاق یك کس .

وچنان بود که معتصم یاواثق هر که را می‌خواستند کشت به نزد ایتاخ کشته می‌شد وبه دست وی بداشته می‌شد ، از آنجمله محمد بن عبدالملك زیات وفرزندان مامون از سندس وصالح بن عجیف ودیگران.

وقتی متوکل زمامدارشد ایتاخ درمقام خویش بود، سپاه و مغربیان و ترکان

وغلامان وبرید وحاجبی ودارالخلافه‌با وی بود . متوکل از آن پس که خلافت‌براو راست شد به‌گردش به طرف قاطول رفت . شبی بنوشید وبـا ایتاخ عربده‌کرد[1] ، ایتاخ آهنگ کشتن وی کرد وچون صبح شد به متوکل گفتند که ازاوعذر خواست و همچنان اورابه ملازمت‌خویش‌داشت وبدو گفت:«توپدرمنی‌ومرا پرورده‌ای» وچون متوکل به سامرا شد نهانی یکی را وادار کرد که بدوبگویند اجازهٔ حج بخواهد . ایتاخ چنان‌کرد . متوکل اجازه اش داد واورا برهرشهری که وارد آن شود امارت داد وخلعت داد ، همه سرداران باوی برنشستند و ازشاکریان و سرداران و غلامان به جزغلامان و اطرافیان خودش بسیار کس با وی برون شدند. وقتی ایتاخ بـرفت حاجبی به وصیف داده شد واین دوازده روز رفته ازذی قعده بود.

به‌قولی این حکایت ازکارایتاخ بـه سال دویست وسی‌وسوم بود و متـوکل دوازده روزمانده ازذی حجه سال دویست وسی وسوم حاجبی را به‌وصیف‌داد.

در این‌سال سالار حج محمدبن‌داود بود.

آنگاه سال‌دویست‌وسی‌وپنجم درآمد.

سخن ازحادثاتی که به سال‌دویست‌وسی‌وپنجم بود

ازجمله کشته شدن ایتاخ خزری بود.

سخن ازحکایت کشته شدن ایتاخ خزری

دربارهٔ ایتاخ گفته‌اند که وقتی از مکه سوی عراق بازمی‌گشت متوکل‌سعیدبن صالح حاجب را با جامه وتحفه‌ها سوی اوفرستاد ودستور داد در کوفه یادراثنای راه وی را ببیند.متوکل به عامل خویش بر نگهبانی بغداد دربارهٔ وی دستور داده

---

1) تعبیرمتن: فعربدعلی ایتاخ

بود.

از ابراهیم‌بن‌مدبر آورده‌اند که گوید: وقتی ایتاخ نزدیك بغداد رسید با اسحاق بن‌ابراهیم برون شدم. ایتاخ می‌خواست از راه فرات تا انبار برود، سپس سوی سامرا رهسپار شود. اسحاق‌بن ابراهیم بدو نوشت که امیرمؤمنان، که خدابقای وی را دراز کند، دستور داده وارد بغداد شوی و بنی‌هاشم و سران مردم با تو دیدار کنند و برای آنها در خانه خزیمةبن خازم بنشینی و بگویی که جایزه‌هاشان دهند.

گوید: برفتیم تا به‌یاسریه رسیدیم. ابن‌ابراهیم پل را از سپاهیان و شاکریان پر کرده بود و با خواص خویش برفت، دریاسریه سکویی برای وی نهادند که بر آن نشست تا بدو گفتند: «نزدیك تو رسید» که بر نشست واز ایتاخ پیشواز کرد وچون اورا بدید اسحاق می‌رفت که پیاده شود، ایتاخ او را قسم داد که چنان نکند.

گوید: ایتاخ با سیصد کس از یاران وغلامان خویش بود، قبایی سفیدداشت وشمشیری با حمایل آویخته بود. همگی برفتند وچون به نزد پل شدند اسحاق‌برپل از اوپیشی گرفت وگذشت تا بردر خزیمةبن‌خازم بایستاد وبه‌ایتاخ گفت: «خدای‌امیر را قرین صلاح بدارد، درآی.»

گوید: وچنان بود که گماشتگان پل وقتی یکی از غلامان ایتاخ برآنها می گذشت وی را پیش می‌انداختند تا وی با خواص غلامان خویش بماند. جمعی پیش از وی وارد شدند. خانهٔ خزیمه را برای وی فرش کرده بودند، اسحاق عقب ماند ودستور داد که از غلامان ایتاخ بجز سه یا چهارتا واردخانه نشوند و بگفت تا خانه را از جانب شط مراقبت کنند وهمه پله‌هایی راکه در قصر خزیمةبن‌خازم بود شکستند. وقتی ایتاخ وارد شد در را پشت سروی بستند وچون نگریست بجز سه غلام با وی نبود و گفت: «چنین کردند.»

گوید: اگر در بغداد دستگیر نمی‌شد، قدرت‌گرفتن اورا نداشتند، اگر وارد سامرا می‌شد ومی‌خواست به‌کمك یارانش همه مخالفان خویش را بکشد این کار ممکنش بود.

گوید: نزدیك شب‌غذایی آوردند که بخورد، دویاسه‌روز ببود، آنگاه‌اسحاق درکشتی‌ای نشست. برای ایتاخ نیز کشتی دیگر آماده کرد. آنگاه کس فرستادکه سوی کشتی‌شود و دستور داد که شمشیرش را بگیرند. پس او را به طرف کشتی سرازیر کردند. گروهی مسلح همراه وی‌بودند، اسحاق‌راه‌بالا گرفت تا به‌منزل‌خویش رسید.

وقتی ایتاخ به خانهٔ اسحاق رسید اورا ببردند و یکسوی خانه‌جای دادند، آنگاه بندش نهادند وگردن ودوپایش را از آهن سنگین کردند. پس از آن دوپسرش منصور ومظفر ودودبیرش سلیمان‌بن‌وهب وقدامة‌بن‌زیادنصرانی را به بغداد آوردند. سلیمان برکارهای سلطان بود وقدامه‌براملاك خاص ایتاخ. آنها را دربغداد بداشتند. سلیمان و قدامه را تازیانه زدند که قدامه اسلام آورد . منصور و مظفر محبوس شدند.

از ترك،غلام‌اسحاق، آورده‌اند که گوید: بردراطاقی که ایتاخ در آن بداشته‌بود. ایستاده بودم به من گفت: «ای ترك!»

گفتم: «ای ابومنصور چه می‌خواهی؟»

گفت:«امیر راسلام گوی وبه وی بگوی: دانسته‌ای که معتصم و واثق دربارهٔ توبه من چه دستور می‌دادند و من از تو چندانکه ممکنم بود دفاع می کردم،می‌باید این به نزد تو سودمندم افتد. من خودم سختی و سستی دیده‌ام و اهمیت نمی‌دهم چه بخورم و چه بنوشم، اما این دو پسر در نعمت به سر برده‌اند و سختی را نشناخته‌اند آبگوشتی وگوشتی وچیزی به‌آنها بده که بخورند.»

ترك گوید بردر مجلس اسحاق بایستادم، به من گفت: « ترك! چه می‌خواهی

می‌خواهی چیزی بگویی؟»

گفتم: «آری، ایتاخ به من چنین‌وچنین گفت.»

گوید: مقرری ایتاخ یك نان بود ویك کوزه[1] آب، برای دو پسرش خوانی می‌بردند که هفت نان بر آن بود وپنج بشقاب. تا اسحاق زنده بوداین‌ترتیب برقرار بود نمی‌دانم بعد باآنها چه کردند.

اما ایتاخ را بند نهادند وهشتاد رطل آهن وقیدی سنگین به‌گردنش نهادند که به روز پنجشنبه پنج روزرفته‌از جمادی‌الآخر سال دویست‌وسی‌وپنجم بمرد. اسحاق، ابوالحسن، اسحاق‌بن‌ثابت، متصدی برید بغداد وقاضیان را شاهد مرگ وی کرد و وی‌را به‌آنها نمود که ضربت واثری بروی‌نبود.

یکی از پیران بمن گفت که مرگ ایتاخ از تشنگی بود. وی راغذاندادند، آب خواست، آبش ندادند تا از تشنگی جان داد. دوپسرش در زندگی متوکل درحبس بماندند وچون‌کار به منتصر رسید، آنها را درآورد. مظفر از آن پس که از زندان برونش آوردند بیش از سه ماه نماند ودرگذشت، اما منصور پس از آن زندگی کرد.

سخن از دستگیری ابن‌بعیث ومرگ وی

در این سال در ماه شوال بغای شرابی ابن بعیث را بیاورد با جانشین وی ابوالاغر ودوبرادر ابن‌بعیث صقروخالد که با امان فرودآمده بودند وپسر ابن‌بعیث به نام علاء که‌اونیز با امان‌برون‌آمده‌بود. اسیرانی که‌آورده‌بود صدوهشتادکس‌بودند وبقیه پیش از آنکه برسندجان داده بودند. وقتی‌به نزدیك سامرا رسیدندبرشترانشان نشاندندکه مردم‌آنهارا ببینند. متوکل بگفت تا ابن‌بعیث را بداشتند، وی را از آهن

۱- کلمهٔ متن.

سنگین کرد،اسیران را نیز بداشتند.

از علی‌بن‌جهم آورده‌اند که گوید: محمدبن‌بعیث را به نزد متوکل آوردند وبگفت: تاگردنش را بزنند. وی را برنطعی انداختند. جلادان بیامدند و مهیای وی شدند. متوکل با خشونت بدو گفت: «ای محمد چه چیز به این کار وادارات کرد؟»

گفت: «تیره روزی،تو آن طنابی که میان خداوخلق وی کشیده‌شده‌ای.مرا از تودوگمان هست که‌آن یك که بیشتر در خور تواست به دلم‌نزدیکتراست: بخشش.» آنگاه بی‌درنگ آغاز کرد وشعری خواند به این مضمون:

«ای امام هدایت!مردم جز این ندانند که توامروز

«مرا می کشی، اما عفوزیباتراست

«مگر من جز از سرشت خطایم؟

«اماعفوتواز پیمبری مایه‌دارد

«تواز همه سبق جویان فضیلت بهتری

«وبی‌گفتگواز دوکار،بهترین را می کنی.»

علی‌گوید: متوکل به من نگریست وگفت، «از ادب بهره‌ای دارد،» ومن پیشدستی کردم وگفتم. «امیرمؤمنان، از دو کار بهترین را می کند وبر تومنت می‌نهد.»

متوکل‌گفت. «به جای خویش باز گرد.»

...[1]به من گفت: «گروهی از پیران مراغه در آنجا اشعاری از ابن‌بعیث را برای من خواندند، به پارسی،واز ادب و شجاعت وی یاد می کردند،وی را خبرها هست‌وگفتارها.»

یکی از کسانی که می گفت: وقتی ابن‌بعیث را به نزد متوکل آوردند وابن-

---

۱ـ متن‌افتاده دارد

بعیث آن سخنان را با وی بگفت، به نزد متوکل حضور داشته بود، به من گفت: «معتز که با پدر خویش متوکل نشسته بود دربارهٔ وی سخن کرد و خواست که ابن بعیث را بدو ببخشد که بدو بخشیده شد واز اودر گذشت.

وچنان بود که وقتی ابن بعیث گریخت اشعاری گفت به این مضمون:

«چه بسیار کارها به سر بردم که دیگران

«آنرا واگذاشته‌اند و ناتوانگری را

«به جای خود داری گرفته‌اند

«دربارهٔ آنچه سودی ندارد ملامتم مکن

«از من دست بدار که تقدیر به قلم رفته

«مال را درسختی و گشادگی تلف می کنم

«بخشنده آنست که باوجود نداری عطامی کند.»

وچنان بود که وقتی ابن بعیث گریخت درمنزل خویش سه پسر از آن خویش به‌جا نهاد به نام بعیث وجعفر وجلیس باچند کنیز که در بغداد درقصرالذهب بداشته شدند. بغای شرابی ازپس مرگ ابن بعیث که یك ماه پس از ورودش به سامره رخ داد دربارهٔ ابوالاغر دامادش سخن کرد که رها شد. خالهٔ ابن بعیث را نیز آزاد کردند که از زندان برون شد وهمان روز از خوشحالی بمرد وبقیه در حبس بماندند.

گویند یکصدرطل به گردن ابن بعیث نهاده بودند وهمچنان به روی درافتاده بود تا جان داد.

وقتی ابن بعیث راگرفتند کسانی راکه به سبب کفالت وی در حبس بودند ازحبس برون آوردند. بعض از آنها درحبس مرده بودند. بعدها، بقیهٔ عیال وی را درآوردند، پسرانش جلیس وبعیث وجعفررا جزو شاکریان کردند، به نزد عبیدالله ابن یحیی خاقانی، وجیره برای آنها معین شد.

سخن از کار متوکل درباره‌ٔ نصرانیان

در این سال متوکل بگفت تانصاری وهمه اهل‌ذمه وادار کنند عباهای عسلی بپوشند وزنار ببندند وبرزینهای چوبین‌بنشینند که‌رکاب‌چوبین داشته باشد و دو کره برانتهای زینهانهند. وهرکس ازآنها کلاه برسرمی‌نهد دونواربرآن‌آویزد که‌به‌رنگ کلاه مسلمانـان نباشد . غلامشان نیز دو وصله، برلباس خویش نهند به‌رنگی جـز رنگ لباسی کـه به تن دارند . یـکی از و صله‌ها پیش رو باشد به نـزد سینه و دیگری برپشت وی ، هـریك از وصله‌ها بـه اندازهٔ چهار انگشت باشد ، بـه رنگ عسلی ، همچنین هرکس از آنها کـه عمامه می‌نهد رنگ آن به رنگ عسلی باشد . هرکس اززنانشان که‌بیرون‌می‌شود روپوش‌عسلی‌داشته‌باشد، بگفت تاغلامانشان‌رابه بستن زنار وادار کنند واز بستن کمر ممنوع دارند بگفت تا معابد نـوین آنها را ویران کنند وازمنزلشان‌ده یك بگیرند ،اگـر محل معبد وسعت‌داشت آنـرا مسجد کنند واگـر در خـور آن نبود کـه مسجد شود فضای بـاز بگذارند. بگفت تـا شیطانکهای چوبین بامیخ بر درخانه‌هایشان‌بکوبند تا منزلهایشان از منزل مسلمانان شناخته شود. کمك گـرفتن ازآنـها را درکارهـای سلطان وکار دیـوانهایی که در آنجا حکمشان‌برمسلمانان‌روان شود ممنوع داشت، تعلیم‌فرزندانشان را درمکتبهای مسلمانان ممنوع داشت ومسلمان نمیبایست‌آنها را تعلیم دهند.

صلیب داشتنشان را در عید شعانین[1] ممنوع کرد. در راه نمی‌باید با یکدیگر باشند. بگفت تاگورهاشان مساوی زمین باشد که همانندگورهای مسلمانان نشود،به عاملان خویش درآفاق چنین‌نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم، اما بعد، خدای تبارك وتعالی به‌قدرت‌خویش

۱ــ یکی ازعیدهای یهودی. یك هفته پیش ازعیدفصح

که کس بدان نرسد وقدرت برانجام هرچه خواهد، اسلام را برگزید وآنرا بـرای خویش پسندید وفرشتگان خویش را بدان حرمت بخشید ورسولان خویش را باآن فرستادودوستان‌خویش‌را بدان‌مؤیدداشت وآن‌را قرین‌نیکی کرد وهمراه ظفر وبری از عیب وبردینها غلبه داد واز شبهه برکنار داشـت وازآفات مـصون داشت، به صفات نیك پیوسته کرد وپاکیزه‌تروبرترین تشریع‌ها وپاکترین وشریفترین فرایض‌و عادلانه‌تر ومعقولترین احکام ونکوتر ومعتدلترین اعمال را خاص‌آن‌کرد. مسلمانان را به تحلیل حلالها وتحریم حرامها وبیان شرایع واحکام وتعیین حدود وروشها و پاداش وثواب گستردهٔ خویش که برای‌شان‌آماده‌کرده حـرمت‌بخشیده ودرکتـاب خویش دربارهٔ امرونهی وترغیب واندرز فرموده: «خدا به عدالت ونیکی کـردن‌و بخشش به خویشاوندان فرمان می‌دهد واز کار بدوناروا وستمگـری منع می‌کنـد. پندتان می‌دهد شاید اندرزگیرید.»[1] ودربارهٔ خوردنی و نوشیدنی و نکاح بد کـه مردم دینها به سبب‌آن به‌حقارت‌افتاده‌اند وبرمسلمانان‌حرام‌کرده تا از آنشان‌پاکیزه بدارد ودینشان را پـاك کند که‌بردینهای دیگر برتری‌شان دهدفرموده: «اینها» برشما حرام شده: مردارو گوشت خوك وذبحی که نام غیر خدا برآن یاد شده وخفه‌شده و به‌کتك مرده وسقوط‌کرده وبه ضرب شاخ مرده ونیـمخورده درنده جـزآنچه ذبح کرده‌اید وآنچه برایتان ذبح شده وقسمت‌یابی به وسیلهٔ تیرها که این عصیان‌ورزیدن است.

در دنبالهٔ محرمات مذکور در این‌آیه در حراست دین خویش از منکران و اکمال دین برای مسلمانان منتخب خویش سخن‌آورده گوید: «اکـنون کسانی که کافر شده‌اند، از دین شما نومید گشتند. ازآنها مترسید وازمن‌بترسید، اکنون‌دینتان را برای شما به‌کمال‌بردم ونعمت خویش برشما تمام‌کردم ومسلمانی را دیـن شما

---

۱ ــ ان‌الله‌یامرکم بالعدل والاحسان وایتاء ذی‌القربی وینهی‌عن‌الفحشاء والمنکر والبغی یعظکم‌لعلکم تذکرون» سوره نحل(۱۶) آیهٔ ۹.

انتخاب کردم وهر که هنگام قحط ناچار باشد بدون تمایل به‌گناه (وبـخورد) خـدا آمرزگار ورحیم است[1]»

وفرموده اوست عزوجل: (اینها) برشما حـرام است: مـادران ودختـران و خواهران وعمگان وخالگان وبرادرزادگان وخواهرزادگانتان ومادرانی که شیرتان داده‌اند وخواهران شیری شما ومادر زنانتان وپرورش یافتگان شما که در کـنارتان هستند از زنانی که بر آنها در آمده‌اید واگر بر آنها در نیامده‌اید گناهی برشمانیست‌و زنان پسرانی که از پشت شما هستند وجمع کردن میان دو خواهر، مگر آنچه گذشته که خدا آمرزگار ورحیم است[2]

وفرموده:« حق این است که شراب و قمار و بتان منصوب وتیرها (ی‌قرعه) پلیدیهایی است از عمل شیطان از آنها دوری کنید کـه شاید رستگار شوید[3].»و از خوردنیهای مردم دینهای دیگر، آنچه را ناپاك ونجس بود واز نوشیدنیهاشان آنچه را مایهٔ دشمنی وبغض افکنی وبازداشتن از یاد خدای ونمازبود واز موارد نکاحشان آنچه راکه به نزد خدای‌گناه بزرگ بود وبه نزد صاحبان خرد در خور حرمت‌بود

۱ــ الیوم یئس‌الذین‌کفروا من دینکم فـلاتخشوهم واخشون . ألیوم‌اکملت لـکم‌دینکم واتممت علیکم‌نعمتی ورضیت لکم‌الاسلام دینا؛فمن اضطرفی مخمصة غیر متجانف‌لاثم‌فان‌الله‌غفور رحیم(سوره‌مائده (۵) آیهٔ۴

۲ــ حرمت علیکم امهاتکم وبناتکم و اخواتـکم وعماتکم وبـنات‌الاخ وبنات‌الاخت و امهاتکم اللاتی ارضعنکم واخواتکم من‌الرضاعة وامهات نسائکم و ربائبکم اللاتی فی‌حجورکم من‌نسائکم اللاتی دخلتم بهن فان‌لم تکونوا دخلتم بهن فلاجناح‌علیکم وحلائل‌ابنائکم‌الذین من اصلابکم وان تجمعوابین‌الاختین‌الاماقد سلف‌ان‌الله‌کان غفور ارحیـما
(سوره‌نساء (۴) آیهٔ۲۳)

۳ــ انما‌الخمروالمیسر والانصاب والازلام رجس من‌عمل‌الشیطان فاجتنبوه‌لعلکم‌تفلحون
(سوره‌مائده(۵) آیهٔ۹۰

برآنها حرام کرد، ونیز اخلاق نکوو کرامتهای برجسته به‌آنها داد، اهل ایمان‌و امانت وحرمت متقابل ویقین وراستیشان کرد، وبریدن از همدیگر و روی از هم تافتن وتعصب وتکبرو خیانت وناجوانمردی وتعدی وستم با همدیگر را در دینشان ننهاد، بلکه به اولیها فرمان داد ودومیها را ممنوع داشت وبهشت وجهنم وثواب و عقاب خویش را وعد و وعید آن کرد، از اینرومسلمانان به سبب کرامت‌خدای که خاص ایشان کرد وفضیلتی که به سبب دینشان به‌آنها داد وهم به سبب شریعتهای پاکیزه‌شان واحکام پسندیدهٔ پاکشان وبرهان روشنشان واینکه خدای با حلالها و حرامهاکه در دینشان نهاده‌آنرا پاك کرده که‌از دینهای دیگر جدا هستند.واین قضای خداعزوجل است که دین خویش را عزیز خواسته ومشیت اوست که‌حق خویش‌را آشکار خواسته ونافذ وارادهٔ اوست که نعمت خویش را برمسلمانان، بکمال روان کند. «تاهر که هلاك می‌شود به دلیلی‌هلاك شود وهر که زنده می‌ماند به دلیلی زنده بماند»[1] وخدای رستگاری‌وسرانجام نیك را به پرهیزکاران‌دهد وزبونی‌دنیاو آخرت را برکافران نهد. امیرمؤمنان که توفیق وهدایت وی از خداست چنان دید که همهٔ اهل‌ذمه را چه به نزد وی باشند و چه در نواحی ولایتهای وی از نزدیك ودور، از معتبروزبون، وادار کند که عباهایی راکه می‌پوشند، هر که بپوشد از بازرگان ودبیر و کبیر وصغیربه رنگ جامه‌های عسلی کنند. هیچکس ازآنها از این تخلف نکندو هرکس ازآنها از تبعهٔ واوباش که به این مرحله نرسد و وضعش اورا از پوشیدن عبا بدارد وادارش کنند دو وصله به همین رنگ که اطراف هر کدام یك وجب باشد در یك‌وجب برجایی پیش روی جامه‌ای که می‌پوشد جلوسینه وپشت سرخویش بدوزد وهمگیشان‌راوادار کنند که‌بر کلاههای‌خویش‌نوارهایی‌بدوزند که به‌رنگ کلاه نباشد و درجایی که می‌نهند برجسته باشد تا چسبیده نشود که مستورماند و بریك

۱ــ لیهلك من‌هلك‌عن‌بینه ویحیی‌من‌حی‌عن‌بینه.(سوره انفال(۸) آیهٔ۴۲

کنار نباشد که نهان ماند. همچنین برای زینهایشان رکابهای چوبین بگیرند و بر قرپوسهای[1] آن کره‌ها نهند که از آن بالاتر باشد و بدان پیوسته باشد و مجاز نباشند که آن را از قرپوسهای خویش بردارند تا به اطراف آن برند، این را مراقبت کنند تا به همان گونه باشد که امیرمؤمنان گفته که بدان وادارشان کنند که آشکار باشد تا بیننده بی‌تأمل آنرا ببیند و چشم آن را بی جستجو بیابد. و بندگان و کنیزانشان را وادار کنند که هریك از ایشان کمربندی بندد به جای کمربندهایی که به کمرشان بوده زنار و کشتی[2] ببندند.

به عاملان خویش در مورد دستوری که امیرمؤمنان در این باب داده دستور بده، چنانکه وادارشان کنی که در انجام آنچه به آنها گفته شده نهایت کوشش کنند و از سستی و طرفگیری بیمشان دهی و دستورشان دهی که هر کس در جمع اهل ذمه از سر لجاج یا بی اعتنایی و غیره با این مخالفت کند، وی را به معرض عقوبت آرد تا همهٔ طبقات و گروههایشان به این طریقه که امیرمؤمنان گفته به آن وادارشان کنند بس کنند. ان شاءالله.

«این را که نظرورای امیرمؤمنان است بدان و دستوری را که با نامهٔ امیرمؤمنان به نزد تو آمده، که بدان کار کنی، انشاءالله، به اطراف قلمرو خویش به نزد عاملانت فرست.

«امیرمؤمنان از خدای یگانه، پروردگار و مولای خویش، می‌خواهد که **برمحمد بنده و فرستادهٔ خویش درود فرستد، که درود خدای و فرشتگان خدای براو باد.**

۱ــ کلمه متن: قرابیس، جمع قربوس معرب قربوس فارسی یا ترکی، به گفتهٔ برهان بلندی پیش زین

۲ــ کلمه متن: کساتیج، جمع کستیج، معرب کشتی، به گفتهٔ برهان ریسمانی است که ترسایان و کافران برمیان بندند. م

«واینکه در این جانشینی که در کاردین خویش بدوداده و این زمام که بدوسپرده وبی‌یاری وی به ادای حق وی نتواند رسید چنانش منظور بدارد وتأیید کند که باری راکه بروی نهاده بردارد وحق وی را بگزارد وبه سبب آن در خور کمال ثواب و افزایش برتر شود که او کریم است ورحیم.

«ابراهیم بن عباس نوشت در شوال سال دویست‌وسی‌وپنجم.»

علی بن جهم در این باب شعری گفت به این مضمون:

«عسلیهایی که میان

«هدایت یافتگان وگمراهان فاصله آورد.

«عاقل را چه باك اگر بسیار شود

«که بیشتر موجب بازگشت میشود.»

سخن از پیدایش محمود بن فرج نیشابوری وانجام کار وی

در این سال، در سامرا بـه نزد داربـابك، مردی پای‌گرفت به نـام محمود نیشابوری پسر فرج وپنداشت که ذوالقرنین است. بیست‌وهفت کس نیز باوی بودند. به نزدباب‌العامه نیز دو کس ازیاران وی‌پا گرفتندودربغدادنیز درمسجد مدینه‌دو کس دیگر پا گرفتند که پنداشتند پیمبرند ومحمود ذوالقرنین است.

محمود ویارانش را پیش متوکل بردند و بگفت تا وی را تازیانه بزنند کـه تازیانه بسیار زدند که بعدها از ضربت تازیانه‌ها جان داد. یاران وی را نیز بداشتند، آنها از نیشابور آمده بودند، چیزی با خود داشتند که به قرائت آن می‌پرداخـتند. خانوادهٔ خویش را نیر یه همراه داشتند، از جمله پیری بود کـه به پیمبری محمود شهادت می‌داد وپنداشت که بدو وحی می‌رسد وجبریل با وحی به نـزد اومی آید. محمود را یکصد تازیانه زدند اما وقتی می‌زدندش پیمبری خویش را انکار نکرد.

به پیری که دربارهٔ وی شهادت می‌داد چهل تازیانه زدند، وقتی می‌زدندش پیمبری‌او را انکارکرد. محمود را سوی باب‌العامه بردند که خویشتن را تکذیب کرد وگفت: «این پیر با من خدعه کرد». به یاران محمود گفته شد به‌اوسیلی بزنند وهر کدامشان ده سیلی به‌اوزدند. کتابی از اوگرفتند که در آن گفتاری فراهم آورده بود، گفت که این قرآن اوست وجبریل‌علیه‌السلام برای وی میاورده است: آنگاه به‌روزچهارشنبه سه روز رفته از ذی‌حجه این سال بمرد ودر جزیره به‌گورشد.

سخن از بیعت گرفتن متوکل برای پسران خویش

در این سال متوکل برای سه پسر خویش بیعت گرفت، به ولیعهدی : برای‌محمد واورامنتصر نامید وبرای‌ابوعبدالله پسر قبیحه که درنام‌وی اختلاف هست به قولی نامش محمد بود وبه قولی زبیر بود که لقب اورا معتز کرد وبرای ابراهیم که اورا مؤید نام کرد. واین، چنانکه‌گفته‌اند، به روزشنبه بود سه روزمانده ازذی‌حجه وبه‌قولی دوروزمانده ازآن ماه.

برای هریك از آنها دو پرچم بست: یکی سیاه که پرچم ولیعهدی بود و دیگری سپید که پرچم عاملی بود، و به هر کدامشان ولایتها پیوست که اکنون یاد می کنیم:

ولایتها که به‌پسرخویش محمدمنتصر پیوست‌افریقیه بود وهمه‌مغرب‌از عریش مصر تا نهایت قلمروخلافت از دیار مغرب، و ولایت[1] قنسرین وعواصم و مرزهای شام وجزیره ودیار مضر ودیار ربیعه وموصل وهیت وعانات وخابور وقرقیسیا و

۱ــ کلمهٔ متن چند، که به معنی سپاه است به یادگارآغاز تسلط اسلام برشام که منطقهٔ اقامت هر سپاه را به نام جند خواندند و از تکرارکلمه، جند در این جای خاص به معنی ولایت شد. م

ولایت باجرمی وتکریت وبخشهای[1] سواد و ولایت دجله وحرمیـن و یمن وعك و حضرموت ویمامه وبحرین وسندومکران وقند ابیل ومرزبیت‌الذهب‌و ولایت‌اهواز ومستغلات[2] سامرا وولایت کوفه و ولایت بصره وماسبذان ومهرگان‌کدك وشهرزور ودراباذ وصامغان واصبهان وقم وکاشان وقزوین. وامورجبل و املاك تابع جبال و موقوفات عرب در بصره.

آنچه به پسر خویش معتز پیوست ولایت خراسان بود وتوابع‌وطبرستان و ری وارمینیه وآذربیجان و ولایت فارس. سپس به سال چهلم خزانهٔ بیت‌المـالها را در همه آفاق با سکه خـانه‌ها بدو پـیوست وبگفت تـا نـام وی را بـر درمها بزنند.

آنچه به پسر خویش مؤید پیوست ولایت‌دمشق بود و ولایت‌حمص‌وولایت اردن وولایت فلسطین.

ابوالغصن اعرابی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ولایتداران جلیل مسلمانان

«محمداست، پس از آن ابوعبدالله،

«ونیز ابراهیم بدور از زبونی

«پسران خلیفهٔ خدا را برکت باد.»

متوکل میان پسران خویش مکتوبی نوشت که متن آن چنین است:

«این مکتوبی است که عبدالله، جعفر امام، المتوکل‌علـی‌الله، امیرمؤمنـان نوشته وبرهمهٔ مضمون آن خدا را وهـمه حاضران از مردم خـاندان و شیعیـان و سرداران وقاضیان‌وکارداران‌وفقیهان‌خوبش ودیگرمسلمانان‌را شاهد برخویش کرده

۱ــ کلمه متن: طساسیج، جمع‌طسوج معرب‌تسوی فارسی، به‌گفتهٔ‌برهان: دانك، که‌بتقریب بمعنـی بخش نیز هست.

۲) کملهٔ متن

و برای محمد المنتصربالله و ابوعبدالله المعتزبالله و ابـراهیم المؤیـد بالله پسران امیرمؤمنان نوشته، به حال درستی رای وعافیت‌کامل تن و آمادگی فهم واختیـار در کار شهادت، به منظوراطاعت پروردگاروسلامت واستقامت واطاعت‌واتفاق‌وصلاح کار رعیت در ذی‌حجه سال دویست وسی‌وپنجم .

«محمد،المنتصربالله پسر جعفر امام، المتوکل علی‌الله،امیرمـؤمنان در زمان زندگانی وی ولیعهد مسلمانان است و از پی‌وی خلیفهٔ ایشان. بدودستور دادکـه از خدا بترسد که ترس خدای مایهٔ حفاظ کسی است که بدان چنگ زند ونجات کسی که بدان پناه برد وعزت کسی که بدان بس. کـند، کـه از اطـاعت خدای نعـمت به کمال می‌رسد و رحمت خدای مسلم می‌شود وخدای بخشنده است ورحیم.

«عبدالله‌جعفر، امام، المتوکل علی‌الله، امیرمؤمنان،خلافت را از پی‌محمد ـ المنتصر بالله پسر امیرمؤمنان، برای ابوعبدالله المعتزبالله ، پسر امیرمؤمنان نهاد و از پی‌ابوعبدالله المعتزبالله پسر امیرمؤمنان خلافت را برای ابراهیم‌المؤیدبالله پسر امیرمؤمنان نهاد.

«عبدالله جعفر، امام، المتوکل‌علی‌الله امیرمؤمنان برای محمد المنتصر بالله پسر امیرمؤمنان برابوعبدالله‌المعتزبالله وابراهیم المؤید بالله، دو پسر امیرمؤمنـان حق شنوایی واطاعت نهاد ونیکخواهی وهمراهی و دوستی با دوستانـش ودشمنی با دشمنانش در نهان وعیان، به حال خشم ورضا وامساك وعطا،واینکه بربیعت وی استوار باشند وبه پیمانش وفادار، حادثه‌ای برای وی نخواهند،با وی خیانت‌نیارند و با دشمنی بـر ضد وی همـدلی نکنند وبیخبر وی بـه‌کاری مخالف ولـیعهدی و خلافت که امیرمؤمنان در زندگی واز پی‌خویش بدوداده استوار نشوند.

عبدالله جعفر،امام،المتوکل علی‌الله،امیرمؤمنان برمحمد ، المنتصربالله،پسر امیرمؤمنان مقررداشت که به‌پیمانی که برای ابوعبدالله المعتزبالله وابراهیم‌المؤیدـ بالله دوپسر امیر مؤمنان نهاده و خلافت را ازپی محمدالمنتصر بالله پسرامیرمؤمنان

به‌آنها داده وفا کند که ابراهیم المؤید پسر امیرمؤمنان از پی ابوعبدالله‌المعتز بالله پسر امیر مؤمنان خلیفه باشد، و براین بماند، و هردو را یایکیشان را خلع نکند و برای غیرهردوشان یایکیشان برای فرزندی یاهیچیك از مخلوق بیعتی ننهد و ازاین هردو مقدمی را مؤخر ندارد و مؤخری را مقدم ندارد وچیزی از کارهای هردوشان یایکیشان راکه عبدالله جعفر امام‌المتوکل علی‌الله امیرمؤمنان به‌آنها سپرده ازنماز و کمکها وقضا ومظالم و خراج واملاك وغنیمت و موقوفات نکاهد ونه از دیگر چیزها ازحقوق قلمروشان، و آنچه در قلمرو هر کدامشان هست چون برید و طراز و خزانه‌های بیت‌المال و کمکها و سکه خانه‌ها وهمه کارهایی که امیر مؤمنان به هر کدامشان داده یا می‌دهد.

«و از نزد هیچکدامشان و از ناحیهٔ وی ، هیچیك‌از سرداران و سپاهیان و شاکریان و وابستگان و غلامان و دیگران را نبرد و در چیزی از املاك و تیولها و دیگر امول و ذخائر و متصرفات و متعلقات وی از کهنه و نو، قدیم و مستحدث و هرچه که از آن سود می‌گیرد، یا برای وی‌از آن سود می گیرند، کاستی نیارد و با بحث و محاسبه و جز این به هیچ روی و وسیلهٔ دیگر متعرض هیچیك از عاملان و دبیران وقاضیان و خادمان و نمایندگان و یاران وهمه بستگان وی نشود و در آنچه امیر مؤمنان دراین قرار وپیمان برای آنها مؤکدکرده فسخ نیاردکه آنرا از هدف منحرف کند یاازوقت آن مؤخر دارد یاچیزی از آنرا بشکند.

«عبدالله‌جعفرامام، المتوکل‌علی‌الله،امیرمؤمنان، برابوعبدالله المعتز بالله پسر امیرمؤمنان، اگرخلافت‌ازپی‌محمدالمنتصربالله‌پسر امیرمومنان بدورسید ، برای ابراهیم المؤید بالله پسر امیرمؤمنان همان شرایط را که برمحمد المنتصر بالله پسر امیرمؤمنان مقرر داشته، مقرر می‌دارد باهمهٔ آنچه ضمن شروط نام برده و دراین مکتوب به وصف آورده به ترتیبی که توضیح داده ومبین‌داشته که‌ابوعبدالله‌المعتز بالله پسر امیرمؤمنان به خلافتی که امیرمؤمنان برای ابراهیم المؤید بالله پسر امیر-

مؤمنان نهاده وفا کند و آن را به رضایت تسلیم کند وبه انجام برد و حق خـدای و دستور امیرمؤمنان را مقدم دارد، بی‌تخلف و انحراف و تغییر که خدای تعالـی که نیرویش والاست و یادش عزیز کسی راکه از فرمان وی سرپیچی کند و از راه وی بگردد در کتاب محکم خویش تهدید کرده که: هر که وصیت را پس از آنکه شنیده باشد عوض کند، گناه آن فقط به‌گردن کسانی است که عوضش می کنند و خداشنوا و داناست[1] .

«ابوعبدالله‌المعتزبالله پسر امیرمؤمنان و ابراهیم المؤید بالله پسرامیرمؤمنان را این حق برمحمد المنتصر بالله پسر امیرمؤمنان هست که اگرهردوان یایکیشان به حضرت وی مقیم باشند یا ازنزد او غایب باشند، فراهم باشند یا ازهم جدا، وابو- عبدالله المعتزبـالله پسر امیرمـؤمنان در ولایت خـویش ، خـراسان وولایتهـای پیوسته بـدان نبـاشد و ابـراهیم المؤید بـالله پسرامیرمؤمنان درکـار ولایتداری خویش ، شام و ولایتهای آن نباشد، محمدالمنتصر بـالله پسر امیر مؤمنان مکلف است که ابوعبدالله المعتزبالله پسر امیرمؤمنان راسوی خراسان و ولایتهای پیوسته ومنضم بـدان فرستد و ولایـت آن را بـا وهمه قلمرو و تـوابع بـدوتسلیم کـند باهمه ولایتها که جعفر امام المتوکل علی‌الله امیرمؤمنان به ابوعبدالله‌المعتزبالله‌پسر امیرمؤمنان داده و وی را ازآن باز ندارد وبه نزد خویش یا در هیچیك از ولایتها بجز خراسان و ولایتهای‌پیوسته‌بدان‌نگاه ندارد ودرکار فرستادن وی به ولایتداری آنجا وهمه‌کارهای آن، به‌تنهایی، شتاب‌آرد و همه‌کارهای آنرا بد و تسلیم کند که در هریك از ولایتهای قلمرو خویش که خواست جای‌گیرد و وی را ازآنجابه‌جای دیگر نبردو وابستگان و سرداران و شاکریان و یاران و دبیران و عاملان وخادمان و تبعهٔ وی را ازهرگونه مردم یاکسان و فرزندان و عیال و امـوالشان همـراه وی

۱ــ فمن بدله بعد ماسمعه فانما اثمه علی‌الذین یبدلونه ان‌الله سمیع‌علیم (سوره‌بقره(۲) آیهٔ۱۸۱)

روانه کند و هیچکدامشان را از وی باز ندارد و در هیچیك از کارهای وی کسی را انباز نکند و امین و دبیر و برید بروی نگمارد و وی را در مورد کم وبیشی محدود نکند .

«ونیزمی‌باید محمـدالمنتصر بالله، ابراهیم المؤید بالله، پسر امیرمؤمنان را را آزاد نهد که سوی شام و ولایتهای آن رودباهمه کسانی که امیرمؤمنان بدوپیوسته و بدو می‌پیوندد، از وابستگان و سرداران و خادمان و سپاهیان و شاکریان ویاران وعاملان و خدمتگزاران وتبعهٔ وی از هرگونه مردم، باکسان و فرزندان واموالشان، وهیچکس ازآنها را باز ندارد و ولایت وکارها وسپاه آنرا به تمام بدوتسلیم دارد. وی را ازآنجا باز ندارد وبه نزد خویش یا در ولایتی جزآن نگـه ندارد و در کار فرستادن وی سوی شام و ولایتهای آن به ولایتداری شتاب آرد و وی را از آنجا نبرد . دربارهٔ پیوستگان وی ازسرداران و وابستگان وغلامان وسپاهیان وشاکریان وطبقات‌مردم ازهمه روی وهرجهت همان شرایطهست که برمحمد المنتصر بالله‌پسر امیرمؤمنان‌برای‌ابوعبدالله‌المعتزبالله‌پسرامیرمؤمنان نهاده‌دربارهٔ خراسان وولایتهای آن به ترتیبی که مقرر داشت وبیان کرد وبه اختصاروتفصیل دراین مکتوب آورد .

«ابراهیم المؤید بالله پسر امیرمؤمنان رابرابوعبدالله المعتزبالله اگر خلافت بدو رسید این حق هست که اگر ابراهیم المؤید بالله درشام باشد او را در آنـجا نگهدارد، واگر ازآنجا غایب باشد وی را سوی ولایتش فرستد که شام است و ولایتها و ولایتداری و همه تـوابع آن را بدو تسلیم کند و وی را ازآنجا بازندارد وبنزدخویش‌یادر ولایتهای دیگر نگه ندارد و درفرستادن وی به ولایتداری آنجا و همه ولایتهای آن شتاب آرد باهمان شرایطـی که برای ابـوعبدالله المعتزبالله پسر امیرمؤمنان برمحمدالمنتظربالله پسر امیرمؤمنان دربارهٔ خراسان واعمال آن‌مقررشده به ترتیبی که دراین مکتوب به قلم آمده وتوصیف شده و شرط شده .

«امیر مؤمنان‌برای هیچیك از اینان که شرط براو یا برای او نهاده شد ، از محمدالمنتصر بالله وابوعبدالله المعتزبالله و ابراهیم المؤیدبالله پسران امیرمؤمنان این حق را ننهاد که چیزی از آنچه را دراین مکتوب شرط کرده‌ایم و بر آنها همگی وفای بدان رامؤ کد کرده‌ایم‌تغییردهد. خدای از آنها جزاین را نمی‌پذیرد و مـی‌باید دربارهٔ آن به پیمان خدای پای بند باشند که از پیمان خدای پرسش می‌شود.

«جعفر، امام،المتو کل‌علی‌الله، امیرمؤمنان،خدای، پروردگارجهانیان‌را باهمهٔ مسلمانانی که به نزد ویند برهمهٔ، مضامین این مکتوب شاهد مـی کند کـه دربـارهٔ محمدالمنتصربالله وابوعبدالله المعتزبالله و ابراهیم المؤید بالله پسران امیرمؤمنان به تمام آنچه در آن یاد شده وبه وصف آمده نافذ است.

«شهادت و اعانت خدای برای‌آنکه با امید، اطاعت وی کند وازبیم به پیمان وی وفا کند، بس‌است ونیزبه حساب کشیدن وعقوبت کردن وی برای‌آنکه به‌لجاج مخالفت وی کند یابه انحراف از فرمان وی بکوشد بس.

«ازاین‌مکتوب چهارنسخه به‌قلم آمده که‌شهادت شاهدان‌درحضورامیرمؤمنان درهمهٔ نسخه‌های آن ثبت شده کـه نسخه‌ای در خزانهٔ امیرمؤمنان و نسخه‌ای به‌نزد محمدالمنتصربالله پسر امیرمؤمنان ونسخه‌ای به نزد ابوعبدالله‌المعتزبالله پسر امیر- مؤمنان و نسخه‌ای به‌نزدابراهیم المؤید باللهپسر امیرمؤمنان است.

«جعفر،امام‌المتو کل علی‌الله؛ابوعبدالله‌المعتزبالله پسرامیرمؤمنان راولایتدار اعمال‌فارس وارمینیه و آذربیجان کرد ونواحی‌اینسوی‌قلمرو خراسان و ولایت‌های خراسان‌وتوابعی که بدان پیوسته وضمیمهٔ آن‌است‌وبرای‌اوبرمحمدالمنتصربالله، پسر امیرمؤمنان، شرط می‌نهد بدان گونه که‌نهاده به‌منظور اطمینان‌دربارهٔ او و استواری کارهایش و پیوستگانش و همه کسان دیگر که در خراسان و ولایتهای پیوسته بدان ومنضم‌بدان از آنها کمك می گیرد به ترتیبی که دراین مکتوب یاد شده وبـه وصف آمده است.

ابراهیم‌بن عباس صولی به ستایش سه‌پسر متوکل، منتصر ومعتزومؤید،شعری گفت به این مضمون:

«دستگیرهٔ اسلام به نصرت وعزت و تأیید وابسته شد

«به وجود خلیفه‌ای‌هاشمی وسه ولیعهد،

«که خلافت را درمیان گرفته‌اند

«ماهیست که اقمارش ازپی ویند.

«ومطلع سعد وی را با ستارگان سعد احاطه کرده‌اند»

وهم او دربارهٔ المعتزبالله گوید:

«مشرق از معتزبالله درخشید وروشن شد

«معتز عطری بود که میان مردم

«گشوده شد وبوی خوش‌از آن برخاست.»

وهم او دربارهٔ پسران متوکل گفت:

«خدای دین خویش را

«به وجود محمد غلبه داد و نیرومندکرد

«خدا جعفربن محمد را به خلافت حرمت بخشید

«وخدا پیمان خویش را به یك محمد و محمددیگر

«ومؤیدودوتأییدشدهٔدیگر،

«ومحمد پیمبر

«تأیید کرد.»

وفات اسحاق‌بن محمد متصدی پل دراین سال بود به روز سه‌شنبه شش‌روز مانده از ذی‌حجه، وبه قولی وفات وی هفت روز مانده از این ماه‌بود. پسرش به جایش نهاده شد و پنج خلعت پوشید و شمشیری بدو داده شد. وقتی خبر بیماری اسحاق به‌متوکل رسید پسرخویش‌معتزرابابغای‌شرابی وجمعی ازسرداران وسپاهیان

به عیادت وی فرستاد.

گویند: دراین سال آب دجله به مدت سه روز تغییر کرد وبه زردی گرایید که مردم به سبب آن هراسان شدند، آنگاه به رنگ آب سیل درآمد و این به ماه ذی‌حجه بود.

دراین سال یحیی‌بن عمر علوی را از ناحیه‌ای که درآن بود به نزد متوکل آوردند، به طوریکه گفته‌اند گروهی را فراهم آورده بود، عمربن فرج هیجده تازیانه بدوزد و در بغداد در مطبق به زندان شد.

دراین سال سالار حج محمدبن داود بود.

آنگاه سال دویست وسی‌وششم درآمد.

سخن ازخبرحادثاتی که به‌سال‌دویست وسی وششم بود

ازجمله آن‌بود که محمدبن‌ابراهیم برادراسحاق‌بن‌ابراهیم در فارس کشته‌شد.

سخن ازکشته شدن محمدبن ابراهیم واینکه چگونه بود؟

بیشتر ازیك‌راوی‌دربارهٔ محمدبن اسحاق به من‌گفته‌اند که اسحاق پدر وی شنید که وی پرخور است وچیزی درونش را پرنمی‌کند، دستور داد که غذای‌بسیار آماده کنند. پس کس فرستاد و وی را بخواند وبدوگفت: «بخورد» وگفت:«خوش دارم خوردن ترا ببینم».

محمد بخورد و بسیار خورد چندان که اسحاق ازکاروی شگفتی کرد و از آن پس که گمان میبرد سیرشده و از طعام پرشده یك برهٔ بریان به نزد وی آوردند که‌ازآن‌بخوردتاجزاستخوان نماندوچون‌ازخوردن‌فراغت‌یافت‌بدوگفت: «پسرکم،

مال پدرت به‌غذای شکمت نمی‌رسد، بنزد امیرمؤمنان برو که مال من وی بهتر از مال ترا تحمل می‌کند» و اورا به‌درخلافت فرستاد و به‌ملازمت درو اداشت که درزندگانی پدرش به‌خدمت سطان بود و بدر سلطان جانشین پدرخویش بود تاوقتی که پدرش اسحاق بمرد و معتز او را ولایتدار فارس کرد. منتصر نیز درمحرم همین سال وی را ولایتداریمامه و بحرین وعامل راه‌مکه کرد. متوکل نیزهمه کارهای پدرش رابدو داد، منتصر نیز ولایت مصر را بدو افزود به سبب آنکه ـ چنانکه گفته‌اند ـ وی از آنچه در خزاین پدرش بود از جواهر و دیگر چیزهای گرانقدر هدیه‌ها به‌نزد متوکل و ولیعهدان وی برد که به‌وسیلهٔ آن به‌نزدشان منزلت یافت که اورا برآوردند ومنزلتش را بالا بردند. وقتی محمدبن ابراهیم آنچه را دربارهٔ برادرزاده‌اش محمدبن اسحاق کرده بودند بشنید، مخالف سلطان شد و متوکل دربارهٔ او چیزها شنید که نپسندید.

بعضهیابه من گفته‌اند که اعتراض محمدبن ابراهیم به‌برادرزاده‌اش محمدبن اسحاق بود که درفرستادن خراج فارس به‌نزدوی تعلل کرد. محمد ازمخالفت عموی خویش محمدبن ابراهیم شکایت به‌نزد متوکل برد که دست وی را بازنهاد و او را دربارهٔ عمویش آزادی عمل داد. محمدبن اسحاق نیز حسین بن اسماعیل را برفارس گماشت وعموی خویش را برداشت. محمد به‌حسین بن اسماعیل دربارهٔ کشتن عموی خویش دستور داد.

گویند: وقتی حسین به‌فارس رسید به‌روز نوروز هدیه‌هایی به‌محمد داد از جمله هدیه‌ها حلوایی بود که محمدبن ابراهیم از آن بخورد. آنگاه حسین بن اسماعیل به‌نزد وی درآمد وبگفت تااو رابه‌جای دیگربرند و باردیگر از آن حلوادهند که باز از آن بخورد و تشنه شد و آب خواست که ندادند، خواست از محلی که واردآنش کرده بودند درآید معلوم شد بداشته است و راهی برای برون شدن ندارد. دوروز ودوشب ببود وبمرد ومال و عیال وی رابرصدشتر به‌سامرا بردند.

وقتی خبرمرگ محمدبن ابراهیم به متوکل رسید دستورداد که ازجانب وی به

طاهربن‌عبدالله‌بن طاهر نامه‌نویسند که چنین‌نوشتند:

«اما بعد، امیرمؤمنان نسبت به‌تو‌ملتزم است که با هرفایدت و نعمت، ترا از مواهب خدای تهنیت‌گوید و ازحادثات مقدر وی ترا تسلیت گوید. خدای دربارهٔ محمدبن‌ابراهیم وابستهٔ امیرمؤمنان قضایی راکه دربارهٔ بندگان خویش‌دارد، که فنا از آنها باشد وبقا از آن وی، مقرر کرد. امیرمؤمنان درمصیبت محمد ترا به‌ثواب و پاداش بسیار که خدای برای مطیعان فرمان خویش به‌هنگام مصیبتها، نهاده تسلیت می‌دهد. می‌باید درهمهٔ احوال خدای و آنچه ترا بدونزدیك می کند درنظرت مهمتر باشد که سپاس خدای موجب افزون دادن اوست وتسلیم شدن به‌فرمانش مایهٔ رضای اوست‌و توفیق امیرمؤمنان از خداست والسلام.»

سخن از خبر در گذشت‌حسن بن‌سهل

به‌گفتهٔ بعضیهاحسن بن‌سهل در آغاز ذی‌حجهٔ‌همین‌سال بمرد. گویندهٔ این‌سخن گوید که محمدبن اسحاق نیز درهمین ماه، چهارروزمانده از آن،درگذشت.

ازقاسم‌بن‌احمد کوفی آورده‌اند که‌گوید: به‌سال دویست‌وسی‌وپنجم به‌خدمت فتح‌بن‌خاقان دربودم، فتح به‌چند کار متوکل‌گماشته بود که خبرهای خاصه و عامه درسامرا وهارونی از آن جمله بود. نامهٔ ابراهیم‌بن‌عطا متصدی اخبار سامرا رسید که از درگذشت حسن‌بن‌سهل سخن داشت و اینکه به‌صبحگاه روزپنجشنبه پنج‌روز مانده از ذی‌قعده بسال دویست وسی وپنجم جرعهٔ دارویی بنوشید که‌کار او را ساخت و همانروز به‌وقت نیمروز بمرد . متوکل دستور داد لوازم میت را به‌خرج خزانهٔ وی فراهم کنند، وقتی‌او رابرتختش نهادند جمعی از بازرگانان طلبکارش در او آویختند و مانع دفن وی شدند. یحیی‌بن‌خاقان و ابراهیم بن‌عتاب و یکی به‌نام برغوث درکارشان دخالت کردند و کارشان را بریدند واودفن شد. و چون روزبعد

شد نامهٔ متصدی برید مدینة السلام آمد دربارهٔ وفات محمدبن اسحاق که پس از نیمروز به‌روز پنج‌شنبه، پنج‌روز رفته از ذی‌حجه رخ داده بود. متوکل براوسخت بنالید وگفت: «تبارك‌الله و تعالی، چگونه مرگ حسن ومحمدبن اسحاق به‌یك وقت در رسید.»

سخن ازویران کردن قبرحسین بن‌علی (ع)

دراین‌سال متوکل بگفت تاقبرحسین‌بن‌علی را ویران کنند ومنزلها وخانه‌های اطراف آنرا نیزویران کنند وخیش بزنند وبذر بپاشند وآبیاری کنند و مردم را از رفتن به‌نزد آن ممنوع دارند.

گویدکه عامل سالار نگهبانان در آن ناحیه بانگ زدکه پس از سه‌روز هر که را به‌نزد قبروی یافتیم به‌مطبق می‌فرستیم و مردم بگریختند و از رفتن به‌نزد قبر خود داری کردند و آن محل را شخم‌زدند و اطراف آنرا کشت کردند.

دراین سال متوکل،عبیدالله‌بن‌یحیی خاقانی را به‌دبیری گرفت و محمدبن فضل جرجرایی را برکنار کرد.

دراین سال محمد منتصرحج کرد ، مادربزرگش شجاع مادرمتوکل نیزباوی حج کرد ومتوکل تانجف اورا بدرقه کرد.

دراین سال،ابوسعید، محمدبن‌یوسف‌مروزی،ملقب به کبح،به‌مرگ‌ناگهانی در گذشت

گویند که‌فارس‌پسربغاشرابی که‌نایب‌پدربود، این‌ابوسعیدرا که‌وابستهٔ طی‌بود ولایتدار آذربیجان وارمینیه کرد که‌در کرخ، کرخ فیروز، اردوزد وهفت روزمانده از شوال، هنگامی که در کرخ بود ناگهانی درگذشت یك‌پاپوش‌خویش‌راپوشیده بودو دیگری‌راپیش‌برد که بپوشد که بیفتادوجان‌داد. متوکل کارجنگ‌را که به‌عهدهٔ‌وی‌بود

به‌پسرش یوسف‌داد. پس از آن‌خراج‌واملاك آن‌ناحیه رانیز بدو سپرد که به‌آن ناحیه رفت و آن‌رامضبوط داشت وعاملان خویش رابه‌هرسوی فرستاد.

دراین سال سالارحج منتصر ، محمدبن‌جعفر متوکل،بود.

آنگاه سال‌دویست وسی‌وهفتم درآمد.

سخن از خبرحادثاتی که‌به سال دویست وسی وهفتم بود

ازجمله‌آن بود که مردم ارمینیه درآنجا برضد یوسف‌بن محمد به‌پاخاستند.

سخن ازاینکه چرا مردم ارمینیه برضد یوسف‌بن محمد به‌پا خاستند؟

ازپیش‌گفتیم که چرامتوکل یوسف‌بن محمد را عامل ارمینیه‌کرد، اما سبب اینکه مردم ارمینه برضد وی به‌پاخاستندآن بود که- چنانکه‌گفته‌اند- وقتی وی به کارخویش درارمینیه مستقر شد یکی از بطریقان به‌نام بقراط پسرآشوط که او را بطریق بطریقان می‌گفتند به‌طلب امارت برخاست که یوسف‌بن محمد او راگرفت و بندنهاد و به‌درخلیفه فرستاد و بقراط و پسرش اسلام‌آوردند

گویند: که‌یوسف وقتی بقراط پسرآشوط رافرستاد برادرزادهٔ بقراط باجمعی ازبطریقان ارمینیه برضد وی فراهم‌آمدند،درشهری که یوسف درآن بود، وچنانکه گفته‌اند شهر طرون بود، برف افتاده بود. وچون برف‌آرام شد (کسان)ازهرسوی، آنجارفتند و یوسف و همراهان وی را درشهر محاصره کردند. یوسف به درشهر رفت وباآنها پیکارکردکه اورا باهمهٔ‌کسانی که همراه وی پیکارکرده بودندبکشتند اما هرکه همراه وی نبرد نکرده بود بدوگفتند جامه‌های خویش را درآرو برهنه‌برو. جممی‌بسیاراز آنهاجامهٔ‌ی خویش‌را درآوردند وبی پاپوش گریختند که بیشترشان از

سرما مردنـد و انگشتان جمعی از آنها بیفتاد امـانجات یافتند.

و چنان بود که وقتی یـوسف، بقراط پسر آشوط را فـرستاده بود بطریقان بـر کشتن وی هـم قسم شده بودنـد و خـون وی را نـذر کرده بودنـد. موسی‌بـن زراره نیز که شوهر دختر بقراط بود با آنها همسخن شده بود، سوادةبن عبدالحمید جحافی، یوسف بن ابوسعید را ازاقامت‌در آنجا که‌بود منع کرده‌بودو آنچه‌را که از اخباربطریقان بدورسیده‌بودباوی گفته‌بود، امایوسف‌نخواسته‌بودبه‌گفتهٔوی‌عمل کند.

آن قوم درماه رمضان به‌نزد یوسف رسیدند وحصار شهر را درمیان گرفتند. برف به‌دور شهرتا اخلاط و تادبیل بیست ذراع بود و کمتر، ودنیا همه برف‌بود.

و چنان بود کـه پیش از آن یوسف یـاران خویش را در روستاهـای قلمرو خویش پراگنده بود و به‌هرناحیه‌ای گروهی ازیاران خویش را فرستاده بود که‌سوی هرگروه از آنها جمعی از بطریقان و یارانشان روانه‌شدند و آنها را بکشتند که‌به‌یك روز کشته شدند.

و چنان بود که یوسف را چند روزی درشهر به‌محاصره داشته بودنـد، سپس سوی آنهـا رفت و پیکار کرد تـا کشته شد. متوکل بغای شرابی را به‌خونخواهی[1] یوسف سوی‌ارمینیه فـرستاد که از سمت جزیـره سوی آنجا روان شد و درارزن از موسی‌بن زراره آغاز کرد که کنیهٔ ابوالجرد داشت و چند بـرادر داشت: اسماعیل و سلیمان و احمد وعیسی و محمد و هارون. بغا موسی‌بن‌زراره را به‌درخلیفه فـرستاد، آنگاه برفت و در کوهستان خویثیه بار گشود که اکثر مردم ارمینیه و قاتلان یوسف آنجا بودند، باآنها پیکار کرد وبر آنها ظفر یافت و نزدیك سی‌هزار کس از آنها را بکشت و جمع بسیاری از ایشان را اسیر گرفت و درارمینیه بفروخت آنگاه‌به‌ولایت الباق رفت و اشوط پسر حمزه، ابوالعباس، راکه فرمانروای الباق بود اسیر کـرد.

۱ــ تعبیر متن: طالبا بدمه.

الیاق جزو ولایت‌بسفرجان و بنی‌النشوی است. آنگاه سوی شهر دبیل ارمینیه رفت و یکماه آنجا بماند سپس سوی تفلیس‌رهسپار شد.

دراین سال عبدالله‌بن اسحاق ابراهیمی عامل بغداد و کمکهای سواد شد.

وهم دراین سال هشت روزمانده از ماه ربیع‌الاخر، محمدبن عبدالله طاهری از خراسان بیامد و برنگهبانی و سرانه و اعمال سواد و نیابت‌امیرمؤمنان درمدینة‌ـ السلام گماشته شد آنگاه سوی بغداد شد[1].

دراین سال متوکل، محمدبن احمد دوادی را از مظالم برداشت و محمدبن یعقوب، معروف به‌ابوالربیع، را بر آن گماشت.

و هم دراین سال متوکل از ابن‌اکثم رضایت آورد. وی به‌بغداد بود که به سامره فرستاده شد و قاضی‌القضاة شد، پس از آن برمظالم نیز گماشته شد. عزل محمد بن احمد دوادی از جانب متوکل از مظالم سامرا ده‌روز مانده از صفر این سال بود

و هم دراین سال متوکل براحمدبن ابی‌دواد خشم آورد ودستورداد تابرای املاك احمدبن ابی دواد وکیل معین شود، پنجروزمانده از صفر. آنگاه به‌روزشنبه سه‌روزرفته ازماه‌ربیع‌الاول پسرش‌ابوالولید،محمدبن‌احمددوادی،را دردیوان‌خراج بداشتند، برادرانش را نیز به‌نزد عبیدالله سری نایب سالارنگهبانان بداشتند و چون روز دوشنبه شد، ابوالولید یکصدهزار دینار وبیست هزار دینار و مقداری جواهر ببهای بیست هزار دینار ببرد، سپس باوی برشانزده هزار هزار درم توافق شد و بر همگیشان شاهد گرفته شد که هرملکی که داشته‌اند فروخته‌اند. احمدبن ابی دواد فلج شده بود وچون روزچهارشنبه شدهفت‌روزرفته‌ازشعبان،متوکل دستور دادکه پسران احمدبن ابی‌دواد را به‌طرف بغداد سرازیر کردند.

ابوالعتاهیه خطاب به‌ابن‌ابی‌دواد شعری‌گفت به‌این مضمون:

۱ــ تعبیر متن: صارالی بغداد

«اگر رای تو به‌رشاد نزدیك بود
«یاعزم تو قرین توفیق بود
«فقیه بودن اگر بدان قناعت می کردی
«ترا از اینکه گویی قرآن مخلوق است
«مشغول می‌داشت
«اگر جهالت وحماقت نبود ترا چه‌باك
«که وقتی اصل دین، مردم را فراهم دارد
«فرع چه‌باشد.»

دراین سال درماه جمادی‌الاخر خلنجی را به‌معرض مردم به‌پاداشتند.

دراین سال ابن‌اکثم، حیان‌بن بشررا به‌قضای سمت‌شرقی گماشت وسوادبن‌عبدالله عنبری را به‌قضای سمت غربی. هـردوشان یکچشم بودند و جماز دربـارهٔ آنها شعری گفت به‌این مضمون:

«از چیزهای مهم آنکه دوقاضی دیدم
«که در زمانه‌حکایتی هستند.
«کوری را به‌دو نیمه تقسیم کرده‌اند
«چنانکه قضاوت دوسوی را تقسیم کرده‌اند
و هر کدامشان که سر بجنباند
«که در کارمواریث و قرضی بنگرد
«گویی‌خمره‌ای براو نهاده‌ای
«که سوراخ آنرا از یك چشم گشوده‌ای
«اینان فال زمانه‌اند برهلاکت یحیی
«که قضا را بادویك چشم آغاز کرد.»

دراین‌سال به‌روز فطر متوکل‌دستور دادتاپیکر احمدبن نصر خزاعی را فرود

آرند و به‌اولیای وی بدهند.

سخن از فرودآوردن پیکر احمدبن نصر وچگونگی آن

گویند که وقتی متوکل دستور داد پیکر احمدبن‌نصر را به‌اولیایش بدهند، این کار انجام شد و پیکر را به‌آنها دادند. و چنان بود که وقتی متوکل به‌خلافت رسید از بحث دربارهٔ قرآن و غیرقرآن منع کرد ، نامه‌های وی دراین بارهٔ به‌آفاق فرستاده شد و تصمیم‌گرفت احمدبن نصر را از دارش فرودآورد، اما غوغاییان و عامه در محل آن‌دار فراهم‌آمدند و جنجال کردند و سخن کردند. خبر به‌متوکل رسید و نصربن لیث را سوی آنها فرستاد که نزدیك به‌بیست کس از آنها را گرفت و تازیانه زد و بداشت وفرودآوردن احمدبن نصررا ازدار رها کرد که شنیده بود عامه دربارهٔ وی جنجال می کنند . کسانی که به سبب وی دستگیر شده بودند مدتی در حبس بماندند سپس رها شدند.

وقتی‌پیکراحمدبن‌نصر را به‌اولیایش دادند، به‌وقتی که یاد کردم،برادرزاده‌اش موسی آن را به‌بغداد برد که غسل داده شد وبه‌گور شد وسرش به‌پیکرش پیوسته شد. عبدالرحمان‌بن‌حمزه پیکر او را در یك بقچهٔ مصری نهاد و آن را به‌منزل وی بردو کفن کرد و براونماز کرد. یك مرد بازرگان به‌نام ابزاری وی را به‌گورنهاد.

متصدی برید بغداد به‌نام ابن کلبی از محلی در ناحیهٔ واسط به‌نام کلتانیه خبر عامه را به متوکل نوشت که فراهم میشدند و به جنازهٔ احمدبن نصر و دارسروی دست میمالیدند .

معتصم به‌یحیی‌بن اکثم گفت: «باوجود تکبر مردم خزاعه‌چگونه این ابزاری وارد قبرشده ؟

گفت: «ای امیرمؤمنان دوست وی بوده.»

پس متوکل دستور داد: تا به محمدبن عبدالله طاهری بنویسند که فراهم آمدن عامه و جنبش در این گونه چیزها را مانع شود. یکی از عباسیان به‌هنگام مرگ به‌پسر خویش وصیت کرده بود که ازعامه بیمناك باشد. پس متوکل نامه نوشت و ازفراهم آمدن منع کرد.

غزای تابستانی را در این سال علی‌بن‌یحیی ارمنی کرد.

در این سال سالار حج علی‌بن عیسی شد که ولایتدار مکه بود آنگاه سال دویست وسی وهشتم در آمد.

سخن از حادثاتی که به‌سال دویست وسی وهشتم بود

از جمله آن بود که بغاء در تفلیس براسحاق‌بن اسماعیل وابستهٔ بنی امیه ظفر یافت و شهر تفلیس را بسوخت

سخن از ظفر یافتن بغا براسحاق وابستهٔ بنی‌امیه‌وسوختن‌شهر تفلیس

گویند: وقتی بغا سوی دبیل رفت به سبب آنکه مردم ارمینیه‌یوسف‌بن‌محمد راکشته بودند یکماهی آنجا ببود وچون روز شنبه شد، ده روز رفته از ربیع‌الاول سال دویست وسی‌وهشتم، بغاء زیرك ترك را روانه کرد که از کر گذشت که نهری بزرك است حومه‌ودرسراة بغدادو بزرگتر،ومیان دوشهر است که تفلیس‌برسمت‌غربی آن است وصغدبیل برسمت شرقی.اردوگاه بغا برسمت شرقی بود. زیرك از کر گذشت وبه میدان تفلیس‌رسید، تفلیس‌را پنج دراست درمیدان ودر فریس ودرصغیر ودرحومه‌ودرصغدبیل‌ونهر کراز کنارشهرسرازیرمی‌شود. بغاءابوالعباس‌واثی‌نصرانی را نیز به مقابلهٔ مردم ارمینیه فرستاد از عرب وعجم. زیرك از سمت میدان سوی

آنها رفت وابوالعباس از سمت در حومه. اسحاق‌بن‌اسماعیل به مقابلهٔزیرك برون‌شد وبا وی نبردآغاز کرد. بغا برتپه‌ای مشرف به شهر از سمت صغدبیل ایستاده بود که ببیند زیرك وابوالعباس چه می کنند. بغا نفت اندازان را فرستادکه شهر را به‌آتش کشیدندکه از چوب صنوبر بود. باد درصنوبرها افتاد. اسحاق‌بن‌اسماعیل به‌شهررو کردکه بنگرد ودیدکه‌آتش در قصر و کنیز کان وی افتـاده، آتش او را نیز در میان گرفت. آنگاه ترکان ومغربیان سوی وی آمدند واسیرش کردند. پسرش عمر را نیز اسیر کردندوهردورا بنزد بغابردند. بغا بگفت تااورا به‌نزدباب‌الحسك‌بردند و آنجا گردنش را بزدند، دست بسته،وسرش را بنزد بغا بردند وپیکرش را بر کـنارکـر بیاویختند. پیری تنومند بود ودرشت سر، سیاه چرده وطاس‌ولوچ، باوسمه‌خضاب می کرد. سروی را برباب الحسك‌نهادند. کسی که وی راکشته بود غامش نایب‌بغـا بود. در شهر نزدیك پنجاه‌هزار کس بسوخت. آتش پس از یك روزوشب خاموشی گرفت که‌آتش صنوبردوام ندارد. صبحگاهان مغربیان به‌آنها هجوم بردندوهر که‌را زنده بود اسیر گرفتند، مردگان را جامه برگرفتند.

وچنان بودکه زن اسحاق در صغدبیل منزل داشت که‌روبه‌روی تفلیس‌است، درسمت شرقی. این شهر را خسروانوشیران‌بنیادکرده بود. اسحاق شهررا استوار کرده بود وخندق‌آنرا بکنده بود ومردان جنگی از خویشان وجزآنهادرآنجا نهاده بود. بغاآنها را امان دادکه سلاح‌بگذارند وهرجا خواستند بروند. زن اسحاق‌دختر فرمانروای سریربود.

پس‌ازآن‌ـچنانکه‌گویندـبغا، زیرك را باگروهی از سپاه خویش سوی قلعهٔ جردمان فرستادکه میان برذعه وتفلیس است. زیرك جردمان راگشود وقطریج، بطریق آن را اسیر گرفت و به اردوگاه برد، آنگـاه بغا به عیسی‌بـن یوسف خواهرزادهٔ اصطفانوس‌تاخت که درقلعه‌کشیش‌بود، ازولایت‌بیلقان، که ازآنجاتابیلقان‌ده‌فرسنگ است وازآنجا تا برذعه پانزده فرسنگ. پس با وی نبردکرد وقلعه را بگشود واو را

گرفت و وی را ببرد، پسرش وپدرش را نیز همراه وی ببرد، ابـوالعباس واثی را نیز، کـه نامش سنباط بود پسراشوط، ببرد. معاویه پسرسهل‌بن‌سنباط بطریق اران را نیزببرد، آذرنرسی‌پسراسحاق‌خاشنی را نیز ببرد.

(سخن‌از آمدن رومیان
باکشتیهایشان به دمیاط)

در این سال سیصدکشتی رومی به دریا بیامد با عرفا و ابن‌قطونا و امردناقه که‌اینان سران بودند وباهر کدامشان صدکشتی بود. ابن‌قطونا دردمیاط توقف کرد. از دمیاط تا ساحل همانند دریاچه‌ایست که‌آب‌آن تا سینهٔ مرد می‌رسد،هر که‌از آنجا به طرف خشکی رفت از کشتی‌های دریا ایمن‌شد. گروهی‌عبور کردند وسالم‌ماندند. گروهی بسیار از زنان و کودکان غرق شدند وهر که را تمکن‌بود بر کشتیها برفت‌و سوی فسطاط رفتند ونجات یافتند. از دمیاط تا فسطاط چهار روز راه است. عامـل کمکهای مصر عنبسةبن‌اسحاق ضبی بود، وقتی عید نزدیك شد، سپاهیانی را که به دمیاط بودند دستور داد که به فسطاط‌آیند که به هنگام عید باآنها بشکوهد ودمیاطرا از سپاه خالی کرد.پس کشتیهای رومی به سمت شطا رفت که جامـه های شطوی را آنجا درست می کنندویکصد کشتی آنجاتوقف کرد که هر کشتی از پنجاه تا یکصد مرد داشت. سوی شطا رفتند وبه هرچه از خانه‌ها و کپرهای آن دست‌یافتند بسوختند وسلاحی راکه‌آنجا بود ومی‌خواسته بودند بـرای ابوحفص فرمانروای اقریطش (کرت) ببرند، نزدیك هزاز نیزه ولوازم‌آن،ببردند وهر کس از مردان آنجا را که توانستند بکشتند وکالا وقند[1] وکتانی راکه برای بردن به عراق آمـاده شده بـود

۱ــ کلمهٔمتن.

بر گرفتند ونزدیك به ششصد زن مسلمان وقبطی را اسیر گرفتند. به‌قولی از آن‌جمله یکصدوبیست زن مسلمان بودند وبقیه زنان قبطی بودند.

گویند: رومیانی که در کشتیهای موقف به دمیاط بودند نزدیك پنجهـزار مرد بودند و کشتیهاشان را از کالا و مال وزن، سنگین بار کردند. انباری را کـه بادبانهای کشتی در آن بود بسوختند، مسجد جامع دمـیاط را نیز بسوختـند با چند کلیسا. فراریان زن و کودك که به دریاچهٔ دمیاط غرق شده بودند بیشتر از آنهابودند که رومیان به اسیری گرفتند، پس از آن رومیان از دمیاط برفتند.

گویند: ابن‌اکشف که در زندان دمیاط بداشته بودـ عنبسه اورا بداشته بودـ بند خویش را شکست وبرون شد وبا رومیان نبرد کرد، گروهی نیزباوی کمك کردند وگروهی از رومیان را بکشت آنگاه سوی اشتوم‌وتنیس رفتند، اما آب کشتیهایشان‌را تاتنیس نبرد وبیم کردند که به‌گل‌نشینند. وچون آب نبردشان سوی اشتوم رفتند کـه لنگرگاهی است واز آنجا تاتنیس چهار فرسنگ‌است و کمتر، وحصاری داشت با دو درآهنین که به دستور معتصم ساخته شده بود، بیشتر آن‌را ویران کردند ومنجنیقها وارابه‌ها راکه‌آنجا بود بسوختند و دودرآهنین را برگرفتند وببردند سپس سـوی دیار خویش رفتند وهیچکس متعرضشان نشد.

در این سال متوکل به آهنگ مداین از سامـرا برون شد، بـه روز دوشنبه پنجروز رفته ازجمادی‌الاول. به روزسه‌شنبه سیزده روزرفته از جمادی‌الاخربه‌شماسیه رسید وتا روزشنبه آنجاببود. شبانگاه سوی‌قطربل رفت آنگاه بازگشت و واردبغداد شد، به روز دوشنبه یازده روزمانده از آن ماه، ودربازار وخیابانهای آن برفت تا در زعفرانیه فرودآمد سپس سوی مداین شد.

غزای تابستانی این سال را علی‌بن‌یحیی ارمنی کرد.

در این سال سالار حج علی‌بن‌عیسی جعفری بود.

آنگاه سال دویست‌وسی‌ونهم درآمد

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست وسی‌ونهم بود

از جمله آن بود که در ماه محرم متوکل دستور داد ذمیان را وادار کنند که دوپیراهن عسلی رنگ روی قباها وجامه‌هاشان بپوشند آنگاه در ماه صفر دستور داد که در مورد مرکوبشان به سواری استران وخران بس کنند و بر اسب ویابو ننشینند.

در این سال متوکل علی‌بن‌جهم بدری را به خراسان تبعید کرد.

وهم در این سال در جمادی‌الاخر، سالار صناریان به نزد باب‌العامه کشته شد.

در این سال متوکل دستور داد معبدهای ذمیان راکه به روزگاراسلام‌ساخته شده بود ویران کنند.

در این سال در ماه‌ذی‌حجه ابوالولید، محمدبن‌احمددوادی، به‌بغداد در- گذشت.

غزای تابستانی این سال را علی‌بن‌یحیی ارمنی کرد.

در این سال سالارحج عبدالله‌بن‌محمد شد که ولایتدار مکه بود.

در این سال جعفربن‌دینار حج کرد، وی عامل راه مکه بود از آن سوی کوفه وبرحادثات ایام حج گماشته شد.

در این سال عید شعانین نصاری با روز نیروز یکی شد واین به روز یکشنبه بود، بیست روز رفته از ذی‌قعده. گویند که نصاری می گفته بودند که‌هرگزبه‌روزگار اسلام، (دوعید)یکی نشده بود.

آنگاه سال دویست‌وچهلم در آمد

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دو یست‌وچهلم بود.

از جمله آن بود که مردم حمص برضد کسی که عامل کمکهای آنجا بود به‌پا خاستند.

سخن از اینکه چرا مردم حمص برضد عامل کمکها به‌پاخاستند؟ وسرانجام کارشان

گویند که عامل کمکهای حمص یکی را کشت که از سرانشان بود، در آن وقت عامل،ابوالمغیث رافعی ، موسی‌بن‌ابراهیم، بود. پس مردم حمص در جمادی‌الاخر این سال به‌پاخاستند و گروهی از یاران وی را بکشتند و اورا بیرون کردند، عامل خراج را نیز از شهرشان بیرون کردند، خبر به متوکل رسید وعتاب بن‌عتاب را سوی آنها فرستاد. محمدبن‌عبدویه کرداس انباری را نیز همراه وی کرد وبدو دستور داد به آنها بگوید: « امیرمؤمنان برای شما مردی را به جای مردی نهاد: اگر شنوا ومطیع شدند و رضا دادند ، محمدبن‌عبدویه را بر آنها گمار واگر نپذیرفتند و بر مخالفت بماندند به جای خویش بمان وبه‌امیرمؤمنان‌بنویس تا رجاء یا محمدبن رجاء حضاری یا دیگری از سپاه را برای نبردشان سوی تو فرستد.»

ابن‌عتاب به روز دوشنبه پنج روز مانده از ماه جمادی‌الاخر از سامرا برون شد. به محمدبن عبدویه رضا دادند و وی را ولایتدارشان کرد که درحمص کارهای شگفت کرد.

دراین‌سال، درمحرم، احمدبن‌ابی‌دواد از پی پسر خویش‌ابوالولید محمد به‌بغداددر گذشت. پسرش محمد بیست روزپیش ازاودر ماه ذی‌حجه؛هم به به‌بغداد،

درگذشته بود.

در این سال، درماه‌صفر، یحیی‌بن‌اکثم از قضا معزول شد وهرچه‌رادربغداد داشت‌گرفتند که مبلغ[1] آن هفتادوپنجهزار دینار بود. ازستونی که در خانه‌اش بود نیز دوهزار دینارگرفتند با چهارهزار جریب دربصره.

در این سال، درماه صفر، جعفربن‌عبدالواحد قاضی‌القضات شد.

در این‌سال سالارحج‌عبدالله‌بن‌محمد بود. جعفربن‌دینارحج کرد وبرحادثات ایام‌حج گماشته بود.

آنگاه سال دویست وچهل‌ویکم درآمد

سخن از حادثاتی که به سال دویست‌وچهل ویکم بود

از جمله‌آن بود که مردم‌حمص‌برضد عامل کمکهای آنجا که محمدبن‌عبدویه بود به پاخاستند.

سخن از خبر به‌پاخاستن مردم حمص برضد عامل آنجا وسرانجام کار

گویند: مردم حمص در جمادی‌الاخر این سال برضد محمدبن‌عبدویه که‌عامل کمکهای آنجا بود، به‌پاخاستند. گروهی از نصرانیان‌حمص نیز در این‌باب کمکشان کردند. این را به متوکل نوشت. متوکل بدونوشت ودستور داد که با آنها مقابله کند وسپاهی از موجودی دمشق را با صالح بن‌عباس ترک که عامل دمشق بود به کمک‌وی فرستاد، باسپاهی از ولایت رمله. وبدودستور داد سه کس از سران‌آنهارا بگیرد وتا حد مرگ تازیانه بزند وچون بمردندآنها رابه‌درهایشان بیاویزد. سپس

۱ــ کلمهٔ متن.

بیست کس از سرانشان را بگیرد و به هر کدام سیصد تازیانه بزند ودر بند آهنین به در امیرمؤمنان‌برد. کلیساها و کنیسه‌ها را که آنجا هست ویران کـندو کنیسه‌ای را کـه پهلوی مسجد حمص است در مسجد اندازد وهمه نصـرانیان شهر را بیـرون کند. پیش از آن میانشان ندا دهد وپس از سه روز هر که را در آنجا یافت تأدیب کنـد. بگفت تا پنجاه‌هزار درم به محمدبن‌عبدویه دهند. سرداران و سران اصحاب وی را نیز چیز داد بگفت تا پانزده‌هزار درم بنایب وی علی‌بن‌حسین دهند و به هریـك از سرداران وی نیز پنجهزار درم بدهند. خلعتهایی نیز داد.

محمدبن‌عبدویه ده کس از مردم حمص راگرفت و گرفتنشان را نوشت‌واینکه به نزد امیرمؤمنانشان فرستاده وتازیانه‌شان نزده. متوکل یکی‌از یاران فتح‌بن‌خاقان را فرستاد به نام محمد پسررزق‌الله که از جمله کسانی که ابن‌عـبدویه فرستاده بـود محمدبن‌عبدالحمید حیدی وقاسم‌بن موسی را به حمص بازگرداند وتا حـد مـرگ تازیانه بزند وبردرحمص بیاویزد. محمدآنها را پس برد وتازیانه‌شان زد تا بمردند وبردرحمص بیاویخت ودیگران را سوی سامره برد کـه هشت کـس بودند،وقتـی رهسپار شدند یکیشان بمرد که محافظشان سر اورا بر گرفت وهفت کسشان را با سر مرده به سامره رسانید. آنگاه ابن‌عبدویه نوشت که سپس ده کس از آنها راگرفته و پنج کس از آنها را تازیانه زده که مرده‌اندآنگاه پنج کس دیگر را تازیـانه زده کـه نمرده‌اند.

پس از آن محمدبن عبدویه نـوشت کـه یکی از مخـالفان را گرفته به نـام عبدالملك پسر اسحاق که چنـانکه گفـته بودند از سران فتنـه بـوده وبردر حمص چنـدان تازیانه بـه اوزده که بمرده و او را بر قلعه‌ای به نام تل عباسی بیاویخـته است.

در این سال،چنانکه گفته‌اند، درسامرا باران کافی بارید در ماه آب.

در این سال، درمـاه‌محرم، ابـوحسان زیادی بـه‌قضای سمت شرقی گماشته

شد.

در این سال عیسی‌بن‌جعفر عاصمی صاحب کاروان سرای عاصم را در بغداد تازیانه‌زدند. چنانکه گفته‌اند هزار تازیانه به اوزدند.

سخن از اینکه چرا عیسی صاحب سرای‌عاصم را در بغداد تازیانه زدند؟وچگونگی کار وی

سبب آن‌بود که هفده کس به‌نزدابوحسان زیادی قاضی سمت شرقی‌دربارهٔ او شهادت دادند که ابوبکر وعمروعایشه وحفصه را ناسزا گفته که چنانکه گفته‌اند شهادتشان در این باب مختلف بود. متصدی برید بغداد این را به عبدالله‌بن‌یحیی خاقانی نوشت. عبدالله این را به متوکل رسانید، متوکل دستور داد به محمد بن عبدالله طاهری بنویسند ودستورش داد که این‌عیسی را تازیانه بزنند، اگر مرد او را در دجله بیندازند وجثه‌اش رابه کسانش ندهند. عبیدالله جواب نامه‌ای راکه حسن بن‌عثمان دربارهٔعیسی بدونوشته‌بودچنین‌نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

«خدایت زنده بدارد وحفظت‌کند ونعمت خویش را بر توتمام‌کند. نامهٔ تو رسید دربارهٔ‌آن شخص عیسی نام پسر جعفر صاحب سراها وشهادتی که شاهدان دربارهٔ وی داده‌اند که یاران پیمبر خدای‌راصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌دشنام داده ولعن گفته وکافر شمرده وبه‌گناهان‌کبیره متهم داشته وبه نفاق‌منسوب داشته وچیزهای دیگر که اورا به مرحلهٔ دشمنی با خدای وپیمبر وی‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم برده واینکه به کار این شاهدان ومفاد شهادتشان رسیدگی کرده‌ای وعدالت عادلانشان به نزد توبه صحت پیوسته ومفادشهادتهایشان برتوروشن شده وشرح آنرا در رقعه‌ای ضمن نامهٔخویش آورده بودی این را به امیرمؤمنان که خدایش عزیز بدارد عرضه کردم،دستوردادبه

ابوالعباس محمدبن عبدالله‌طاهری وابستهٔ امیرمؤمنان که خدایش زنده‌بدارد بنویسند که به نزد وی فرستاده شد که او، که خدایش زنده بدارد ،بدان‌کار کند که موجب یاری دین خدای واحیای سنت وی‌وانتقام از ملحد شود و آن مرد را درجمع‌مردمان حد بزنند، حددشنام‌گویی،وپانصد تازیانه پس از حد به‌سبب‌کارهای سخت‌ناروا که بر آن جرئت آورده.اگر بمرد در آب افکنده شود، بی‌نماز، تابازدارنده هرملحددین وخارج از جمع مسلمانان شود. این را به توخبردادم تابدانی انشاءالله تعالی. و سلام برتوباد با رحمت وبرکات خدای.»

گویند: این عیسی‌بن‌جعفر را، که بعضیها گفته‌اند نامش احمدبن‌محمد بود، وقتی تازیانه زدند در آفتاب رها کردند تا بمرد، سپس اورا به دجله انداختند.

در این سال در بغداد ستارگان فروریخت وپراکنده شد و این به‌شب‌پنجشنبه بود، یك روز رفته‌از جمادی‌الاخر.

در این سال در بغداد، بیماری‌چهارپایان رخ داد واسبان و گاوان هلاك‌شد.

در این سال رومیان به‌عین زربه هجوم‌کردند وهر کس‌از مردم زطرا که آنجا بود به اسیری بردند با زنان وفرزندانشان و گاومیشها وگاوانشان.

در این سال میان مسلمانان و رومیان مبادلهٔ اسیران شد.

سخن از اینکه‌چرا میان مسلمانان و رومیان مبادله اسیران شد؟

گوید: تدوره فرمانروای روم، ما در میخائیل،یکی را فرستاد بنام جورجس پسر قریافس وبرای مسلمانانی که به دست رومیان بودند عوض‌خواست، مسلمانان نزدیك بیست‌هزار کس شده‌بودند. متوکل‌یکی از مردم شیعه را فرستاد به نام نصر

۱ــ کلمهٔ متن، صدام، مقصود از آن معلوم نشد(م)

پسر ازهر که اصالت[1] اسیران مسلمان را که به دست رومیان بودند بداند تا دستور مبادلهٔ آنها داده شود واین به ماه شعبان همین سال بود. نصر از آن پس که مدتی به نزد رومیان ببود برون شد[2].

گویند: تدوره پس از رفتن نصر دستور داد اسیران وی را از نظر بگذرانند و بر آنها عرضه کنند، هر کس از آنها نصرانی شد چون کسانی شد که از آن پیش نصرانی نصرانیت شده بودند وهر که نپذیرفت کشته شد. گویند از اسیران دوازده هزار کس رابکشت به قولی قنقلهٔ خواجه بی دستور تدوره آنها را بکشت.

نامهٔ متوکل به نزد عاملان مرزهای شام وجزیره فرستاده شد که میان شنیف خادم وجورجس فرستادهٔ سالار رومیان درکار مبادله سخن رفته و در این کار اتفاق کرده‌اند واین جورجس متارکه‌ای خواسته از پنج روز رفته از رجب سال دویست وچهل ویکم تا هفت روز مانده از شوال همین سال، که اسیران را فراهم آرند ووقتی داشته باشند که به امانگاهشان باز روند.

نامه در این باب، به روز چهارشنبه پنجروز رفته از رجب، فرستاده شد. بنابود مبادله به روز فطر همین سال انجام شود.

جورجس فرستادهٔ شهخانم روم به روز شنبه هشت روز مانده از رجب با هفتاد استر که برای وی کرایه شده به ناحیهٔ مرزهای شام رفت. ابوقحطبهٔ مغربی طرسوسی نیز با وی برفت که منتظر وقت عید فطر بمانند. جورجس گروهی از بطریقان وغلامان خویش را نزدیك به پنجاه کس همراه داشت.

شنیف خادم در نیمهٔ شعبان برون شد. یکصد سوار با وی بود، سی کس از ترکان وسی کس از مغربیان وچهل کس از سواران شاکری. جعفر بن عبدالواحد که قاضی القضات بود خواست به او اجازه داده شود در مبادله حضور یابد و یکی را جانشین کند که به جای وی بماند. بدواجازه داده شد ودستور داده شد یکصدو

۱ــ کلمه متن. صحت، ۲) متن افتاده دارد جمله قزینهٔ بعد تکمیل شد.

پنجاه‌هزار بدودهند به عنوان کمك وشصت‌هزار بابت مقرری. وی‌ابن‌ابی‌الشوارب را که در آن وقت جوانی کمسال بود جانشین کرد وبرون شد و بـه شنیف پیوست. گروهی از مردم بغداد از مردم میانه حال برون شدند. گـویند مبادله در دیار روم رخداد،بر کنار رود لامس،به روز یکشنبه دوازده روز رفته ازشوال سال دویست‌و-چهل‌ویکم. اسیران مسلمانان هفتصدوهشتادوپنج کس[1] بودند با یکصد و بیست‌وپـنج زن.

در این سال متوکل ، ولایت شمشاط را ده‌یکی کرد و آنها را از خراج به ده یك برد وبرای آنها در این باب مکتوبی صادر کرد[2]

در این سال قوم بجه به‌گروهی از مراقبان سرزمین‌مصرهجوم بردندومتوکل محمدبن‌عبدالله قمی را به نبرد آنها فرستاد.

سخن از کار قوم بجه و اینکه سرانجامشان چه شد؟

گویند که قوم بجه به‌غزای مسلمانـان نمیـامدند ومسلـمانان به غـزای آنها نمی‌رفتند به سبب صلحی قدیم که در میانشان بود وسابقاً در این کـتاب از آن‌یـاد کرده‌ایم. آنها تخمه‌ای از تخمه‌های حبشیانند.در مغرب از سیاهان‌قوم‌بجه‌اند ونوبه ومردم غانهٔ غافروبینور ورعوین وفرویه وبکسوم ومکاره اکـرم وخمس. در دیـار بجه معدنهای طلا هست و با هر که در آن کار کند به قسمت عمل می کنند، و هر سال بابت معدنهای خویش چهارصد مثقال خاکه طلای نپخته و تصفیه نشده به عامـلان سلطان در مصر می‌دهند.

وقتی روزگار متوکل رسید، قوم بجه چند سال پیاپی از دادن این خـراج خودداری کرد. گویند متوکل یکی از خدمهٔ خویش را به نام یعقوب پسر ابـراهیم

۱ـ کلمهٔ‌متن: انسان. ۲ـ کلمه‌متن، اخرج لهم کتابا

بادغیسی که وابستهٔ هادی بود واورا قوصره می‌گفتند، عامل برید مصر کرد و برید مصر واسکندریه وبرقه واطراف مغرب را بدوسپرد. یعقوب به متوکل نوشت که قوم بجه پیمانی راکه میان آنها ومسلمانان بوده شکسته‌اند واز دیار خویش سوی معدنهای طلا وجواهر رفته‌اند که برحدود سرزمین مصر و دیار بجه است و گروهی از مسلمانان راکه در معدنها کار می‌کرده‌اند وطلا وجواهر برون می‌آورده‌اند کشته‌اند وفرزندان وزنانشان را اسیر کرده‌اند و گفته‌اند که معدنها در دیار آنهاست‌و اجازه نمی‌دهند که مسلمانان واردآن شوند و این،همهٔ مسلمانانی‌را که در معدنها کار می‌کرده‌اند هراسان کرده که از بیم جان خویش و فرزندانشان از آنجا باز آمده‌اند وبدینسان آنچه سلطان، بابت خمس از طلا ونقره وجواهر مستخرج از آن معدنها می‌گرفت، ببرید. متوکل این راسخت ناپسند شمرد و آزرده شد ودر کار قوم بجه مشورت کرد. بدو گفتند که آنها مردمی هستند صحراگرد وشتردار وگوسفندداركه وصول به دیارشان دشوار است وسپاه سوی آنها نتواند رفت که همه بیابان‌وصحرا است واز سرزمین اسلام‌تا آنجایك ماه راهست،از سرزمینهای بیابانی‌و کوهستانهای سخت که نه‌آب در آن هست، نه‌کشت، نه منزلگاه، نه قلعه. و هر کس از یاران سلطان که واردآن شود می‌باید برای همه مدتی که پندارد در دیار آنها می‌ماند تا وقتی که به سرزمین اسلام باز آید، توشه برگیرد واگر اقامت وی دراز شد واز آن مدت گذشت، او وهمهٔ همراهانش تلف می‌شوند و مردم بجه آنها را به‌دست و بی‌نبرد می‌گیرند، سرزمین،سرزمین آنها است و به سلطان خراج یاچیز دیگر نمی‌دهند.

پس، متوکل از فرستادن سپاه سوی آنها، خودداری کرد، و کارشان فزونی گرفت وجرئتشان برمسلمانان شخت‌ترشد،چندان که مردم علیای‌سرزمین‌مصر(صعید) از آنها، برجانهای خویش وفرزندانشان بیمناك شدند.

پس متوکل محمد بن عبدالله راکه به نام قمی شهره بود به نبردآنها گماشت

و کمکهای آن ولایتها را که قفط است و اقصر واسنا وارمنت واسوان بدوسپرد و دستورش داد که با قوم بجه نبرد کندومکاتبهٔ وی با عنبسةبن‌اسحاق ضبی باشد که عامل جنگ مصر بود. به عنبسه نوشت که هرچه را از سپاه وشاکریان مقیم مصر حاجت دارد بدودهند. عنبسه نیاز وی را از این بابت برطرف کرد، قمی سوی سرزمین بجه روان شد، همه کسانی که در معدنها کار می کردند با گروهی بسیار داوطلب بدوپیوستند وجمع همراهان وی از سوار وپیاده نزدیك به بیست‌هزار کس شد، کس به قلزم فرستاد وهفت کشتی به دریا روان کرد، پرازآرد و روغن و خرما وسویق وجووگروهی از یاران خویش را بگفت که‌آن را به دریاببرند، تابه ساحل دریا، درسرزمین بجه، به‌نزد وی‌رسند.

قمی همچنان در سرزمین بجه برفت تا از معدنهای طلا گذشت وبه نزد حصارها وقلعه‌هایشان رسید، شاه بجه‌که نامش علی بابا[1] بود ونام پسرش لعیس،با سپاهی انبوه وشماری دوبرابر همراهان قمی، به مقابلهٔ وی برون شد. مردم بجه بر شتران خویش‌بودند ونیزه‌های کوتاه داشتند، شترانشان تندروبود و همانند شتران مهاری اصیل، چند روز روبه‌رومی‌شدند وزدوخوردی می کردند امابه درستی نبرد نمی کردند. شاه بجه با قمی جنگ و گریز می کرد که روزها طی‌شود، به‌این امید که توشه وعلوفه‌ای که باآنهابود تمام شود وتوانشان نماند وازلاغری‌بیجان‌شوندو مردم بجه‌آنها را با دست بگیرند.

وقتی بزرگ بجه پنداشت که توشه‌ها تمام شده، هفت کشتی که قمی بار کرده بود بیامد وبه یکی از کناره‌های دریا رسید، در محلی به نام صنجه. قمی گروهی از باران خویش را آنجا فرستاد که‌کشتی‌ها را از دست اندازی بجه حفاظت کنند وهرچه راکه درآن بود بریاران خویش پخش کرد که از توشه‌وعلوفه گشایش یافتند.

۱ـ نشانی از نفوذ زبان‌پارسی در عمق صحراهای دور (م)

وچون علی‌بابا سربجه این را بدید آهنگ نبردشان کرد وبرضد آنها آمادگی گرفت، وقتی تلاقی شد پیکاری سخت کردند، شترانی که مردم‌بجه بر آن به پیکار بودند، سرکش بود واز هرچیز هراسان می‌شد. وقتی قمی این‌را بدید همه‌زنگهای شتران‌واسبان‌را که درسپاه وی بودفراهم آورد وبه گردن اسبان بست. آنگاه به قوم بجه هجوم برد که شترانشان از صدای زنگهاگریزان شد وسخت بترسید وآنها را به‌کوهها ودره‌ها برد، وبه هرسوی پراکنده کرد. قمی با یاران خویش از دنبالشان رفت وازآنها کشت واسیر گرفت، تا شب اورا بگرفت[1]، واین دراول سال‌دویست وچهل‌ویکم بود. آنگاه به اردوگاه خویش بازگشت و کشتگان را شمار نتوانست کرد ازبس که‌فزون‌بودند.

صبحگاهان قمی دید که‌گروهی از پیادگان‌را فراهم آورده‌اندوبه‌جایی‌رفته‌اند که از تعقیب قمی ایمن باشند، شبانگاه قمی با سواران خویش‌به‌آنها رسیدشاهشان گریخت که تاج واثاث اورا بگرفت. آنگاه علی‌بابا امان خواست بشرط آنکه‌وی‌را به مملکتش[2] ودیارش باز گردانند. قمی وی را امان داد و اوخراج مدتی راکه نداده بود وچهارسال بود، بدَاد، برای هرسال چهارصد مثقال، علی‌بابا پسرش‌لعیس را برمملکت خویش جانشین کرد وقمی با علی‌بابابه‌درمتوکل بازگشت که‌آخرسال دویست وچهل‌ویکم آنجا رسید، واین علی‌بابا پیراهن دیبا پوشید با عمامهٔسیاه و جهاز دیباوجل[3]های دیبا برشترخویش نهاد وبه نزد باب‌العامه بایستاد، باگروهی از مردم بجه، نزدیك به هفتاد نوجوان، برشتران جهاز دار که نیزه‌های کوتاه داشتند وسرهای‌گروهی که از سپاهشان کشته شده بود وقمی آنها راکشته بود، برآن بود.

۱ــعبارت متن؛ ادرکه‌اللیل

۲ــکلمه متن

۳ــکلمه متن؛ جلال. جمع‌جل

متوکل بگفت تا آنها را از قمی بگیرند، به روز قربان سال‌دویست‌وچهل‌و-یکم.

آنگاه متوکل دیار بجه وراه میان مصر تا مکه را به سعد خادم ایتاخی سپرد وسعد محمدبن‌عبدالله قمی را بر آن گماشت. قمی با علی‌بابا برفت، وی همچنان‌بر دین خویش بود، یکی گوید که بتی از سنگ‌با وی دیده بودهمانند کودکی که‌بر آن سجده می‌برد.

در این سال، در جمادی‌الاخر ، یعقوب‌بن‌ابراهیم که‌به نام‌قوصره شهره‌بود، در گذشت.

در این سال، سالارحج،عبدالله بن‌محمد بود.

در این سال جعفربن دینار حج کرد، وی عامل راه بود وحادثات ایام حج .

آنگاه سال دویست‌چهل‌ودوم‌د ر آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال‌دویست‌وچهل‌ودوم‌بود

از جمله حوادث سال، زلزله‌های هول‌انگیزی‌بود که در قومس وروستاهای آن رخ داد، درماه‌شعبان، که خانه‌ها راویران کرد وبسیار کس‌ازمردم آنجا که‌دیوارها بر آنها افتاده بود جان دادند ، گویند شمارشان به چهل‌وپنجهزار ونودوشش کس رسید، که بیشتر آن در دامغان بود.

گویند که در این سال در فارس وخراسان زلزله‌ها بود و صداهای ناهنجار، در یمن نیز نظیر آن بود، بعلاوه زمین فروبردنی که در آنجا رخ داد.

در این سال، از آن پس که علی‌بن‌یحیی ارمنی از غزای تابستانی باز آمد، رومیان از ناحیهٔ شمشاط بیامدند تا نزدیك‌آمد رسیدند. آنگاه از مرزهای جزیره در آمدند وچند دهکده راغارت کردند ونزدیك ده‌هزار کس را اسیر گرفتند. ورودشان

از جانب ابریق بود از دهکدهٔ قربیاس. عمربن‌عبدالله اقطع با گروهی از داوطلبان به دنبالشان بودند اما به هیچیك از آنها نرسیدند. به‌علی‌بن‌یحیی ارمنی نوشته‌شد که به هنگام زمستان نیز سوی دیار رومیان رود.

در این سال متوکل، عطارد را بکشت. وی مردی نصرانی‌بوده بود که‌اسلام آورده بود وسالهای بسیاربرمسلمانی‌مانده بود، آنگاه مرتد شده بود. از اوخواستند که توبه‌کند اما بازگشت به مسلمانی را نپذیرفت که‌گردنش را زدند، دو روز رفته از شوال، وبه نزد باب‌العامه وی را بسوختند.

در این سال، در ماه رجب، ابوحسان زیادی، قاضی‌سمت‌شرقی، بمرد.

در این سال حسن‌بن‌علی‌بن‌جعد، قاضی شهر منصور درگذشت.

در این سال عبدالصمدبن‌موسی عباسی که ولایتدار مکه بود، سالار حج شد.

جعفربن‌دینار در این سال حج کرد، وی عامل راه مکه بود، حادثات ایام‌حج نیز با وی بود

آنگاه سال دویست وچهل‌وسوم در آمد

سخن از حادثاتی که به سال دویست‌وچهل‌وسوم بود

از جمله‌آن بود که ده روز مانده از ذی قعده متوکل سوی دمشق رفت و قربان را آنجاکرد. وقتی حرکت می‌کرد یزیدبن محمد مهلبی شعری گفت‌به این مضمون:

«گمان دارم ازآن هنگام

«که امیرمؤمنان‌آهنگ رفتن کرد

«شام غراق را به شماتت گرفت

«اگر عراق وساکنان آنجا را رها کنی
«باشد که زن زیبا نیز دچار طلاق شود.»

در این سال، در ماه شعبان ابراهیم بن عباس در گذشت و متوکل دیوان املاك را به حسن بن مخلد سپرد که نایب ابراهیم بود. هاشم بن بنجور نیز به ماه ذی‌حجه درگذشت.

در این سال سالار حج عبدالصمد بن موسی بود. جعفر بن دینار نیز حج کرد. وی عامل راه مکه وحادثات ایام حج بود.

آنگاه سال دویست و چهل و چهارم در آمد

سخن از حادثاتی که به سال دویست و چهل و چهارم بود

از جمله آن بود که متوکل وارد دمشق شد، به ماه صفر. از آن وقت که از سامره درآمد تا وقتی که به دمشق درآمد نودوهفت روز بود، وبه‌قولی هفتادو هفت روز. قصد داشت آنجا مقیم شود، دیوانهای ملك راآنجا برد وبگفت تاآنجا بنیان نهند، ترکان دربارهٔ مقرریهای خویش ومقرریهای عیالانشان به جنبش آمدند وبگفت تا چیزی به آنها دادند که رضایت آوردند. آنگاه شهر بیماری زای شد، از آنرو که هوای آنجا سرد است ومرطوب و آب سنگین، هرپسینگاه آنجا باد وزیدن می گیرد و همچنان سخت‌ترمی‌شود تابیشتر شب بگذرد. کك بسیار دارد. قیمتها در آنجا گران شدو برف مانع رهگذر و آذوقه‌شد.

در این سال، در ربیع‌الاول، متوکل از دمشق بغارا به غزای **روم** فرستاد که غزای تابستانی کرد وصمله راگشود.

متوکل دوماه وچند روز در دمشق ببود. آنگاه سوی سامرا بازگشت. هنگام بازگشت از ساحل فرات رفت آنگاه به راه انبار بگشت، آنگاه‌ازانبار از راه‌حرف

سوی سامره رفت و به روز دوشنبه هفت روز مانده از جمادی‌الاخر وارد آن شد.

در این سال، چنانکه بعضیها پنداشته‌اند، متوکل ابوالساج را به جای جعفر بن دینار برراه مکه گماشت، اما به نزد من درست اینست که وی را به سال دویست‌و-چهل‌ودوم برراه مکه گماشت.

در این سال، چنانکه گویند نیزهٔ کوتاهی را که از آن پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم بوده بود وعنزه[1] نام داشت به نزد متوکل آوردند. گویند عنزه از آن نجاشی شاه حبشه بوده بود، که به زبیر بن‌عوام بخشید وزبیر آن را به پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه-وسلم بخشید وبه نزد اذانگویان بود که در عیدقربان وفطر آنرا پیش روی پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم می‌بردند ودر عرصه پیش روی اوبه زمین می‌کوفتند که مقابل آن نماز می‌کرد.

متوکل بگفت تا نیزهٔ کوتاه را پیش روی او ببرند که سالار نگهبانان آنرا پیش روی وی می‌برد ونیزهٔ کوتاه وی را نایب سالار نگهبانان‌می‌برد.

در این سال متوکل بربختیشوع خشم آورد ومالش را بگرفت و او را به بحرین تبعید کرد ویك بدوی شعری گفت بدین‌مضمون:

«چه خشمی بود که‌به مقدار آمد.

«وشیر قدرتمند از آن به‌هیجان آمد.

«بختیشوع هنگامی که دربارهٔ سروران باهوش

«وامیران پیشرو نکوکار

«وولیعهدان سرورمنتخب

۱ــ در اینجا تساهلی هست: عنزه اسم عام هر نیزهٔ کوتاه است وآنرا با الف ولام، عهده ذهنی یا ذکری، یعنی تذکاری، خاص نیزه پیمبر خدای کرده بودند، چون برد وچوب خاص او صلی‌الله‌علیه‌وسلم که انراالبرد والقضیب می‌گفتند، بمعنی آن برد وآن قضیب. م

«و وابستگان وفرزندان آزادگان
«سعایت می کرد، از آن غافل بود.
«وی را در بیابانهای هراس انگیز افکند
«در کنار بحرین تازبونش کند.»
در این سال عید قربان مسلمانان وشعانین نصاری وعیدفطریهود به‌یك‌روزشد.
در این سال، سالارحج عبدالصمدبن موسی بود.
آنگاه سال دویست‌و چهل‌وپنجم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که
به سال دویست‌وچهل‌و پنجم بود

در این سال متوکل دستور داد ما حوزه را بنیان کنند و آنرا جعفری‌نام کرد. در آنجا سرداران ویاران خویش را تیول داد ودربنیان آن بکوشید ، در محمـدیه جای‌گرفت که بنیان جعفری را به سربرد . بگفت تاقصرالمختار والبدیع را ویران کنندوچوب ساج آنرا به جعفری ببرند. چنانکه گفته‌اند بیشتراز دوهزار هزار دینار برآن خرج کرد وقاریان راآنجا فراهم آورد که قرآن خوانـدند، عملهٔطـرب[1] نیز حضور یافتند ویکهزار هزاردرم به‌آنها بخشید. وی‌وخواص یارانش آنجارامتوکلیه می‌نامیدند. درآنجا قصری ساخت وآنرا لؤلوه نام کرد که مانند آن به بلندی دیده نشده بود. بگفت تا نهری بکنند وسر آنرا پنج فرسنگ بالای ما حوزه آغاز کنند‌در محلی به نام کرمی که از دهانهٔ شهرتا ما حوزه اطراف را مشروب کند. بگفت‌تاجبلتا وخصاصه بالا وپایین و کرمی را بگیرند ومردم آنجا را به فروش منزلهایشان وادار کنند، که به این‌کار مجبورشان کردند تا زمین ومنزلهای همهٔ این دهکده‌ها از آن وی باشد واز آنجا برونشان کند. برای خرج نهر دویست هزار دینار معین کرد ودرذی‌حجه سال دویست وچهل‌وپنجم کار مخارج را به دلیل‌پسر یعقوب نصرانی، دبیربغا،

۱ـ تعبیر متن؛ اصحاب‌الملاهی

سپرد. برای کندن نهر دوازده‌هزار کس را به‌کار گرفت که در آن‌کار می کردند، دلیل همچنان به‌کار آن می‌پرداخت ومال از پی‌مال می‌فرستاد و بیشتر آن را بر دبیران سرشکن می کرد، تا متوکل کشته شدو کارنهر تعطیل شد وجعفریه[1] ویران شد وفرو ریخت وکارنهر به سر نرسید.

در این سال در دیار مغرب زلزله شد چندان که قلعه‌ها و منزلها وپلها ویران شدومتوکل بگفت تا سه‌هزارهزار درم بر کسانی که منزلشان آسیب دیده‌بودپخش کنند. در بغداد نیز در عسکر مهدی زلزله شد، در مداین نیز زلزله‌شد.

در این سال شاه روم‌گروهی از اسیران مسلمانان را فرستاد و پیام داد و خواست تا اسیرانی راکه به نزد وی‌بودند مبادله کنند، کسی که ازجانب‌فرمانروای روم به رسالت به نزد متوکل آمده بود پیری بود به نام اطروبیلیس که هفتاد وهفت مرد از اسیران مسلمانان را همراه داشت که میخائیل پسر توفیل شاه روم به متوکل پیشکش کرده بود، ورود وی به نزد متوکل پنجروز مانده از صفر این سال‌بود که بنزد شنیف خادم جایش دادند. پس از آن متوکل نصربن ازهر شیعی را، بافرستادهٔ فرمانروای روم روانه کرد که در همین سال برفت اما پیش از سال دویست وچهل‌و ششم‌مبادله انجام نگرفت.

گویند: در این سال به ماه شوال در انطاکیه زلزله‌ای بودوتکانی که‌بسیار مردم بکشت‌وهزاروپانصدخانه‌از آنشهرویران‌شد ونودوچند برج از حصار آن‌بیفتاد از شکاف‌خانه‌ها صداهای هول‌انگیز شنیدند که وصف آن‌ندانستند گفت ومردم‌شهر به صحراها گریختند. کوه آنجا که درخت وگیاه نداشت پاره‌پاره شد وبه‌دریاافتاد که در آن روز دریا طوفانی شد و دودی سیاه وتاریك وبدبواز آن برخاست ونهری که یك فرسنگی شهر بود فرورفت وکس ندانست کجا رفت.

---

۱) متن چنین است .چنانکه؛ دیدیم. در آغاز این گفتگو در صفحهٔ پیش کلمهٔ جعفری آمده بود واینجا جعفریه شد از اینگونه «اسانگیری»ها درمتن مکررهست که‌به رعایت متن از همانند کردن‌آن معذور بوده‌ام (م)

وهم در این سال،چنانکه گفته‌اند،مردم تنیس ضجه‌ای دایم‌وهول‌انگیزشنیدند که مردم بسیار از آن بمردند.

وهم در این سال بالس ورقه وحران وراس‌عین وحمص ودمشق ورها و طرسوس ومصیصه واذنه وکناره‌های شام بلرزید، لاذقیه نیز بلرزید وخانه‌ای از آن نماند واز مردم آن بجز اندکی‌جان نبردند، جبله نیز با مردمش نابودشد.

وهم در این سال مشاش، چشمهٔ مکه،فرورفت تاآنجاکه بهای یك مشك‌آب در مکه به هشتاد درم رسید ومادر متوکل کس فرستاد که‌چشمه‌شکافتند.

در این سال اسحاق‌بن‌ابی اسرائیل و سواربن عبدالله و هلال رازی درگذشتند.

وهم در این سال نجاح‌بن‌سلمه به هلاکت رسید.

سخن از اینکه چرا نجاح ابن‌سلمه به‌هلاکت‌رسید؟

قسمتی از اخبار وی راکه یاد می کنم حارث‌بن‌ابی‌اسامه به من گفته وقسمتی را دیگری گفته که نجاح‌بن‌ابی‌سلمه بردیوان سرنگونی[1] وتعقیب عاملان بود،پیش‌از آن دبیر ابراهیم‌بن‌ریاح جوهری بود وعهده‌دار املاك بود. و چنان بود که همه عاملان از او حذر می کردند وحوایج وی را برآورده می کردند و قدرت آن نداشتند که چیزی راکه‌می‌خواست از اومنع کنند،بسامی‌شد که‌متوکل‌باوی‌همدمی می کرد.

حسن‌بن‌مخلدوموسی‌بن‌عبدالله از خواص عبیدالله‌بن‌یحیی خاقانی بودند که وزیر متوکل بود وهرچه را دستورشان می‌داد به نزد وی می‌بردند. حسن‌بن مخلد

۱ـ تعبیرمتن: دیوان التوقیع والتبغ علی العمال؛ توقیع که بمعنی امضاو پی نوشت آمده‌در اینجا بحکم‌مقارنه‌یا تتبع وکلمهٔ «علی» وقرائن‌روشنتر که‌درهمین‌سرگذشت‌هست بمعنی‌سرنگون کردن آمده(م)

بردیوان املاك بود وموسی بردیوان خراج.

پس نجاح‌بن‌سلمه دربارهٔ حسن وموسی رقعه‌ای به متوکل نوشت و در آن می‌گفت که آنها خیانت آورده‌اند ودرکار خویش کوتاهی کرده‌اندواز آنها چهل‌هزار درم درمی‌آورد[1]

متوکل نجاح را نزدیك خواند وآنشب با وی بنوشید وگفت: «ای نجاح هرکه ترا یاری نکند خدایش یاری نکند، صبحگاهان زود به نزدمن آی‌تاآنهارا به توتسلیم کنم.»

صبحگاهان نجاح یاران خویش را مرتب کرده بود،گفته بود: «ای فلان تو حسن را بگیر وای فلان توموسی را بگیر.» صبح زود سوی‌متوکل رفت‌وعبیدالله را دید. عبیدالله دستور داده بود نجاح را از متوکل باز دارند، بدو گفت: «ای ابوالفضل بروتا در این باب‌بیندیشیم وتونیز بیندیشی من چیزی به تومی گویم که صلاحت درآن است.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «میان تووآنها را به اصلاح میارم، رقعه‌ای می‌نویسی که نوشیده‌بوده‌ای واز چیزها سخن آورده‌ای که می‌باید از نو درآن بنگری ومن‌کار را به نزد امیرمؤمنان اصلاح می‌کنم.» وهمچنان با وی خدعه‌کرد تا دربارهٔ‌آنچه دستورش میداد، رقعه‌ای نوشت که به نزد متوکل برد وگفت: «ای امیرمؤمنان‌نجاح از آنچه دیشب گفته بود بازگشته، اینك رقعهٔ موسی وحسن که دربارهٔ وی‌آنچه رانوشته‌اند، عهده می‌کنند. آنچه را دربارهٔ وی عهده کرده‌اند می‌گیری، آنگاه به‌آنهامی‌پردازی وازآنها نیز در حدودآنچه نجاح تعهدکرده می‌گیری.»

معتصم خرسند شد ودرآنچه عبدالله گفته بود طمع‌بست‌و گفت: «نجاح‌رابه آنها تسلیم‌کن» پس حسن وموسی اورا ببردند ودستور دادند کلاهش راکه حریر

۱ـ عبارت متن؛ یستخرج منهما

بود از سرش برگیرند که سرما را احساس کرد و گفت: «وای‌تو‌ای حسن‌سردم‌شد.» پس بگفت تا کلاهش را به‌سرش نهادند، موسی اورا به دیوان خراج برد و کس به طلب دوپسرش ابوالفرج وابومحمد فرستادند، ابوالفرج گرفته شد وابومحمد که دختر زادهٔ حسن‌بن شنیف بودگریخت، دبیر وی اسحاق‌بن‌سعد قطربلی‌دستگیرشد، با عبدالله‌بن‌مخلد معروف به ابن‌بواب که از خواص نجاح بود.

نجاح وپسرش به نزدآنها در حدود یك صدوچهل‌هزار دینار مقر شدند بجز بهای قصرها وفرشها ومستغلاتشان در سامره و بغداد، و به جز بسیاری املاك دیگر.

دستور داده شد این همه را بگیرند، چند بار به اوتازیانه زدند به جایی که محل زدن نبود، نزدیك به دویست تازیانه، آنگاه وی را فشار دادند و خفه کردند، موسی‌فرانق ومعلوف خفه‌اش کردند.

حارث می گفت: «دوخایهٔ او را فشردند تا جان داد.» صبحگاه روزدوشنبه هشت روزمانده از ذی‌حجهٔ همین سال مرده بود، دستور داده شد اورا غسل‌دهندو به‌گور کنند که شبانگاه به گورشد.

پس از آن پسرش محمد وعبدالله‌بن‌مخلد واسحاق‌بن‌سعد را نزدیك‌پانصدو-پنجاه تازیانه زدند، اسحاق به پنجاه‌هزاردیناراقرارآورد، وعبدالله‌بن‌مخلد به‌پانزده هزاردینار وبقولی بیست‌هزاردینار. پسرش احمد دختر زادهٔ‌حسن‌گریخته بود، پس ازمرگ نجاح براودست یافتند که‌در دیوان بداشته‌شد.

هرچه اثاث که در خانهٔ نجاح وپسرش ابوالفرج بود گرفتند، خانه‌هاشان را نیز با املاکشان هر کجا بود مصادره کردند و عیالشان را بیرون کردند. ابن‌عیاش را که در ناحیهٔ سواد نمایندهٔ‌نجاح بوده بود بگرفتند که‌به‌بیست‌هزار دینار اقرارآورد، به طلب حسن‌بن سهل اهوازی وحسن‌بن‌یعقوب بغدادی به مکه فرستادند وگروهی را به سبب نجاح گرفتند که بداشته شدند.

در سبب هلاکت نجاح، جز آنچه‌یاد کردیم نیز گفته‌اند. گویند وی‌باعبیدالله ابن‌یحیی‌خاقانی ضدیت[1] می کرد. عبیدالله برمتوکل‌تسلط داشت که وزارت و بیشتر کارهای متوکل با وی بود وسرنگونی کسان با نجاح بود، وقتی متوکل مصمم‌شد جعفری را بنیان کند، نجاح که جزو همدمان بود، بدوگفت: «ای امیرمؤمنان، گروهی را نام می‌برم که‌آنها را به من دهی تا ازآنها مالهایی درآرم که این‌شهر خویش را با آن بنیان کنی که ترا برای بنیان‌آن، مال گزاف و فراوان بایسته است.»

گفت: «نامشان را بیار» واورقعه‌ای بداد که در آن موسی بن عبدالملك وعیسی بن فرخانشاه نایب حسن بن مخلد ونیز حسن‌بن‌مخلد وزیدان‌بن‌ابراهیم، نایب موسی بن‌عبدالملك، و عبیدالله بن‌یحیی و دو برادرش عبدالله بن‌یحیی و زکریا ومیمون‌بن‌ابراهیم ومحمدبن‌موسی منجم وبرادرش احمدبن‌موسی‌وعلی‌بن یحیی منصوری وجعفر معلوف، متصدی وصول دیوان خراج،وجز آنها، نزدیك به بیست کس را نام برد.» واین به نزد متوکل سخت پسندیده افتاد و گفت: «صبحگاهان بیا.»

و چون صبح شد در این تردید نداشت. اماعبیدالله بن‌یحیی با متوکل گفتگو کرد، بدو گفت: «ای امیرمؤمنان می‌خواهد، دبیر و سردار و عاملی را نگذارد و همه را سرنگون کند، ای امیرمؤمنان پس کی به کارها می‌پردازد؟»

صبحگاهان نجاح بیامد که عبیدالله او را در مجلس خویش نشانیدی و برای وی اجازه نگرفت. عبیدالله، موسی‌بن‌عبدالملك وحسن‌بن‌مخلد را احضار کرد و به آنها گفت: «اگر نجاح به نزد امیرمؤمنان درآید شمارا به‌آنهامی‌دهد که‌می کشدتان وهرچه را دارید می گیرد. باید رقعه‌ای به امیرمؤمنان بنویسید و ضمن آن در مورد

۱ــ تبیر ممتن: یضاد

وی دوهزارهزار دینار تعهد کنید.»

آنان [illegible] آنرا دریابید

به دستیاری خویش داشت بگفت تا مردیهای وی را فشردند تاسرد شد.صبحگاهان برنشست وبه نزد متوکل رفت ورخداد مرگ نجاح را بدوخبرداد. متوکل به‌آنها گفت: «من‌مالم راکه تعهد کرده‌اید می‌خواهم.» آنها به چاره جویی افتادند و برخی از اموال وی واموال پسرش راگرفتند، ابوالفرج راکه از جانب‌ابوصالح‌ـ ابن‌یزداد، بردیوان‌زمام(نظارت) املاك‌بودبداشتند وهمهٔاثاث ومجموع املاك‌وی را بگرفتند، و املاك نجاح رابنام‌امیرمؤمنان نوشتند، ازیاران‌وی نیزچیزهایی گرفتند.

غالبا متوکل هروقت می‌نوشید به‌آنها می‌گفت: «دبیرم را به من پس بدهید وگرنه مال را بیارید»وسرنگونی دیوان‌عامه را به‌عبیدالله‌بن‌یحیی سپرد که یحیی‌بن عبدالرحمان خاقانی پسر عموی خویش را برآن جانشین کرد.

موسی‌بن‌عبدالملك وحسن‌بن‌مخلد بدینسان ببودند ومتوکل اموالی راکه بابت نجاح‌تعهد کرده بودند مطالبه می کرد وچندان وقتی از این نگذشت که‌موسی‌ـ ابن‌عبدالملك از جعفری‌به‌بدرقهٔمتوکل برنشست که آهنگ‌سامراداشت‌وبه‌منزل‌خویش درجوسق[1] می‌رفت، لختی با وی برفت‌تاآنجارسید، آنگاه بازگشت.در آن اثناکه‌راه می‌سپرد به همراهان خویش بانگ زد: «بگیریدم.» سوی وی شتافتند که فلج شده روی دستهایشان افتاد. وی را به منزلش بردند، آن روز وشب را گذرانیدآنگاه جان داد ودیوان خراج نیز به عبیدالله‌بن‌یحیی خاقانی سپرده شدکه احمدبن‌ـ اسرائیل دبیر معتزراکه جانشین وی بردبیری معتز، نیز بود برآن جانشین کرد.

قصافی در این‌باب شعری‌گفت به این‌مضمون:

«نجاح از صولت روزگار بیم‌نداشت

«تا وقتی که به‌چنگ موسی‌وحسن‌افتاد.

«پیوسته نعمت‌آزادگان را می گرفت

«وچنان شدکه‌مال وتن وی‌گرفته شد.»

۱ــ نام چند دهکده در اطراف بغداد و جاهای دیگر.

در اینسال بختیشوع طبیب یکصدوپنجاه تازیانه‌خورد وقیدسنگین براونهادند و در مطبق زندانی‌شد، در ماه رجب.

در این سال رومیان برسمیساط هجوم آوردند و کشتار کردند ونزدیك پانصد کس را بکشتند واسیر گرفتند. علی‌بن‌یحیی ارمنی به غزای‌تابستانی‌رفت مردم‌لولوه تا مدت سی‌روز نگذاشتندسالارشان به قلعه بالارود، پس شاه روم بطریقی راسوی آنها فرستادکه برای هر کدامشان یکهزار دینار تعهد کندکه‌لولوه را بدوتسلیم کنند که وی را به نزد خویش بالا بردند، مقرریهای گذشته با هرچه می‌خواستند به‌آنها داده شد، سپس لولوه وبطریق‌رابه‌بلکاجورتسلیم کردند به ماه ذی‌حجه. بطریقی که فرمانروای روم سوی آنها فرستاده بود لغثیط نام داشت، وقتی‌مردم لولوه او را به بلکاجور وبه قولی به علی‌بن‌یحیی ارمنی تسلیم کردند، وی را به‌نزد متوکل‌برد، متوکل نیز اورا به فتح‌بن‌خاقان دادکه اسلام براوعرضه کردکه نپذیرفت. گفتند: «ترامی کشیم.»

گفت: «شما بهتردانید»

شاه روم نامه نوشت وبه جای اوهزارکس از مسلمانان را می‌داد.

در این سال سالار حج محمدبن‌سلیمان عباسی بود که به نام‌زینبی شهره‌بود، وی ولایتدارمکه بود.

نوروز متوکل که با تاخیر آن به خراج پردازان ارفاق کرد، روزشنبه یازده روز رفته از ماه ربیع‌الاول اینسال بود، هفده روز رفته از حریران وبیست و هشت روز رفته از اردیوهشت‌ماه[1].

بحتری طایی شعری گفت به این‌مضمون:

«روز نیروز به روزگاری‌باز گشت

«که اردشیر آنرا نهاده بود.»

۱ــ کلمهٔ متن.

آنگاه سال دویست وچهل‌وششم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال‌دویست وچهل‌وششم بود:

از جمله،غزای تابستانی عمربن‌عبدالله اقطع بود که هفت هزار سر[1] آورد و غزای قربیاس که پنجهزار[2]سر آورد و غزای فضل‌بن قارن بود به‌دریا بابیست کشتی که قلعهٔ انطاکیه رابگشود وغزای‌تابستانی‌علی‌بن‌یحیی ارمنی که پنجهزارسر[3] آورد، با نزدیك ده‌هزار اسب ویابووخر.

در این سال متوکل به شهری که در ماحوزه بنیان کرده بود انتقال یافت‌وبه روز عاشورای همین سال در آنجا منزل گرفت.

در این سال، در ماه سفر مبادلهٔ اسیران بود به دست علی‌بن‌یحیی ارمنی که دوهزار وسیصدوشصت وهفت کس‌را عوض داد،بعضیهاگفته‌اند مبادلهٔ اسیران‌دراین سال در جمادی‌الاول انجام گرفت.

از نصربن ازهرشیعی که درکار مبادلهٔ اسیران از جانب متوکل به‌نزد فرمانروای روم فرستاده شده بود، آورده‌اند که‌گوید: وقتی به قسطنطنیه شدم باجامهٔ سیاه و شمشیر وخنجر و کلاه درازم به خانهٔ میخائیل شاه رفتم ومیان من وبطرناس، دایی شاه، گفتگورفت که وی سرپرست امور شاه بود. نخواستند مرا با شمشیر و جامهٔ سیاهم به درون بزند، گفتند: «بازگرد.» ومن‌بازگشتم که‌از راه بازم بردند، هدیه‌هایی همراه داشتم، نزدیك به یك هزار نافه مشك بود و جامه‌های حریرو زعفران بسیار وتحفه‌های دیگر. به فرستادگان برجان ودیگران که به نزد وی آمده بودند اجازهٔ ورود داده بود، هدیه‌هایی راکه همراه من بود با من بیاوردند ومن به نزدوی‌درآمدم،برتختی بودبالای‌تختی‌دیگر وبطریقان به‌دور وی ایستاده‌بودند.سلام گفتم و برکنار تخت بزرگ نشستم که برای من‌جایگاهی مهیا شده بود. هدیه‌ها را

۱ــ۲و۳ــ کلمهٔ متن در هرسه‌جا«راس» است که‌معمولاً بمعنی‌سربریده‌بکارمیرود،تواند بود که

پیش روی وی نهادم. سه‌ترجمان پیش روی وی بودند یکی غلام فراش که از آن مسرور خادم بوده بود وغلامی از آن عباس‌بن‌سعید جوهری وترجمان قدیمی او که سرجون نام داشت.

گفتند: «با وی چه بگوییم؟»

گفتم: «بر آنچه من می‌گویم چیزی نیفزایید» وآنها، ترجمهٔ گفتار مرا آغاز کردند. هدیه‌ها را پذیرفت ونگفت که چیزی از آنرا به کسی بدهند. مرا نزدیك برد وحرمت کرد ومنزلی در نزدیکی خویش برای من معین کرد، پس برون شدم ودر منزل خویش جای گرفتم. مردم لولوه با ابراز رغبت به نصرانیت به نزد وی آمدند و گفتند که با وی هستند ودو کس‌از مسلمانانی راکه آنجاگروکان بودند آورده‌بودند. نزدیك چهارماه ازمن‌تغافل کرد، تا نامه آمد که مردم لولوه‌مخالفت آورده‌اند و فرستادگان وی راگرفته‌اند وعربان بر آنجاتسلط‌یافته‌اند، که‌گفتگو بامرا ازسر گرفتند وکار مبادله میان من وآنها بریده شد که همه‌کسانی راکه به نزد آنها بود بدهند،من نیزهمه کسانی‌راکه به‌نزد من‌بود بدهم که کمی بیشتراز هزار بودند اماجمع‌اسیرانی که به دست آنهابود بیشترازهزار بود، ازجمله ده‌زن‌بودند که ده کودك همراه‌داشتند. گفتم دایبش قسم یادکند وی از جانب میخائیل قسم یادکرد، گفتم: «ای‌شاه‌دایی‌تو مرابه قسم‌خواندند.برای من‌قسم‌یادکرد، این‌قسم‌برای توالزام‌آور هست؟.»

با حرکت سر گفت: «آری»

من از وقتی که به دیار روم در آمده‌بودم نشنیده بودم که سخن کند، ترجمان سخن‌می کردو اومی‌شنید و با حرکت سرمی گفت: «آری،یا نه،» وسخن نمی کرد، دایبش مدبر کارهای وی بود .

من از نزد وی با اسیران به بهترین وضعی برون شدم، وقتی به محل مبادله رسیدیم همهٔ آنها را به یکجارها کردیم وآنهانیز به یکجارها کردند،شمار مسلمانانی که به دست ما شدند، بیشتر از دوهزار بودند که تعدادی از آنهانصرانی‌شده‌بودند،

کمی بیشتر از هزار نیز به دست آنهاشد که همه نصرانی بودند.

شاه روم به آنها گفت: «هیچیك از شما را نمی‌پذیرم تا به محل مبادله برسید هر که می‌خواهد اورا به نصرانیت بپذیرم باید از محل مبادله بازگردد و گرنه ضامن بدهد و با یاران خویش برود.» بیشتر کسانی که نصرانی شده بودند از مغرب بودند وبیشترشان در قسطنطنیه نصرانی شده بودند. در آنجا دوزرگر بودند که نصرانی شده بودند، وبا اسیران نکویی می کردند. در دیار روم از اسیرانی که شاه بدانها دست یافته بود بیشتر از هفت کس نماند، پنج کس را از سقلیه آورده بودند که من عوضشان را دادم بشرط آنکه آنها را سوی سقلیه فرستند ودو کس از گروگانهای لولوه بودند که آنها را واگذاشتم و گفتم بکشیدشان که آنها راغب نصرانیتند.

در این سال، درماه شعبان ورمضان، بیست ویك روز در بغداد باران بارید چندانکه روی آجرها[1] علف رویید.

در این سال متوکل نماز عید فطر را در جعفریه کرد، عبدالصمدبن‌موسی نیز در مسجد جامع آنجا نماز کرد وهیچکس در سامرا نماز عید نکرد.

در این سال خبر آمد که در کوچه‌ای در ناحیهٔ بلخ که منسوب به دهقانان بود خون تازه باریده است .

در این سال سالار حج محمدبن‌سلیمان زینبی بود.

محمدبن عبدالله طاهری در این سال حج کرد و اعمال ایام حج بدو سپرده شد.

در این‌سال مردم سامرا به‌روز دوشنبه قربان کردند، به سبب دیدار هلال، و مردم مکه به روز سه‌شنبه.

آنگاه سال دویست‌وچهل‌وهفتم در آمد.

۱ــ کلمهٔ متن اجاجیر؛ جمع آجر به صیغهٔ عربی.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست‌وچهل‌وهفتم بود

از جمله حوادث سال کشته شدن متوکل بود

سخن از سبب کشته شدن‌متوکل واینکه چگونه کشته شد؟

ابوجعفر گوید: به من گفته‌اند که سبب آن بود که متوکل‌دستورداده بودنامه‌ها انشاء کنند دربارهٔ اینکه املاك وصیف را در اصفهان وجبل بگیرند وتیول‌فتح‌بن خاقان کنند. نامه‌ها در این‌باب نوشته شد وبه دیوان خاتم رفت که فرستاده‌شود،به روز پنجشنبه پنج روز رفته ازشعبان.

گوید: این خبر به‌وصیف رسید ودستوری که دربارهٔ وی داده بود براومسلم شد.وچنان بود که متوکل می‌خواست به روز جمعه ماه رَمضان، آخرین جمعهٔ ماه، نماز جماعت کند،ازاول‌رمضان‌میان‌مردم‌شایع‌شده‌بود که امیرمؤمنان در آخرین‌جمعهٔ ماه نماز جماعت می کند، به این سبب مردم فراهم شده بودند وبسیار شده بودند، بنی‌هاشم نیزازبغدادبرون‌شده‌بودند که وقتی‌او برمی‌نشیند تظلم‌نامه‌هابدودهند وباوی سخن کنند. وقتی روز جمعه رسید خواست برای نماز برنشیند، عبیدالله‌بن‌یحیی و فتح‌بن‌خاقان بدو گفتند:«ای امیرمؤمنان! مردمان فراهم آمده‌اندوبسیارشده‌اند،مردم خاندان توو کسان‌دیگر که بعضی به تظلم آمده‌اندوبعضی به‌طلب‌حاجت، امیرمؤمنان ازگرفتگی‌سینه وتب‌به رنج‌دراست،اگرامیرمؤمنان چنان بیند که‌به یکی‌از ولیعهدان بگوید که نمازکند وما همگی با وی باشیم، چنین کند.»

گفت: «رای من چنین است که رای شماست. »

پس به منتصر گفت نماز کند وچون منتصر برخاست که به‌آهنگ‌نمازبرنشیند

گفتند:«ای امیرمؤمنان، ما رایی داریم ونظر امیرمؤمنان برتر است.»

گفت: «چیست؟ به من بگویید.

گفتند: «ای‌امیرمؤمنان! به عبدالله‌المعتزبالله بگوی نماز کند که در این روز شریف وی را حرمت کرده باشی که مردم خاندان وی وهمهٔ مردم فراهم آمده‌انـد و خدا وی را به‌کمال‌رسانیده است.»

گوید: وچنان بود که یك روز پیش ازآن برای معـتز فرزنـدی‌آمده بود، پس به‌معتزدستور داد که برنشست ونماز جمـاعت کرد. منتـصر در منزل خـویش که در جعفریه بود بماند و این از جمله چیزها بود که وی را بیشتر برضـدمتو کـل تحریك کرد.

وقتی معتزاز سخنرانی خویش فراغت یافت عبیدالله‌بن‌یحیی وفتح‌بن خاقان برخاستند و دودست ودوپای وی را ببوسیدند. معتزنماز را به سربردوبـاز گشت. آنها نیز با وی بازگشتند، مردم نیز باآنها در موکب خلافت بودند وانبوهی‌پـیش روی اوبود تا به نزد پدر خویش رفت، وآن دوباوی بودند، داودبن‌محمد طوسی نیز با وی درآمد.

داودگفت: «ای امیرمؤمنان به من اجازه ده سخن کنم.»

گفت: «بگوی» .

گفت: «ای امیرمؤمنان بخدا امین ومأمون ومعتصم راکه درود خدای بر آنها باد، دیده‌ام، الواثق بالله را نیز دیده‌ام، ای امیرمؤمنـان، بخـدا هیچکس را برمنبر نیـك قوام‌تر و خوش‌بدیهه‌تـر و بلندصداتر و شیـرین بـیان‌تر و سخندان‌تـر از المعتز بالله ندیدم که‌خدایش‌به‌بقای توعزیزبدارد وترا ومارا اززندگانی وی‌بهره‌ور کند .

متوکل بدوگفت: «خدایت خیر بشنواند وما را از توبهره‌ور کند.»

وچون روز شنبه‌آمد که روزفطربود، متوکل‌سستی‌ای‌یافت‌وگفت: «به‌منتصر

بگویید با مردم نماز جماعت کند.»

عبیدالله بن یحیی خاقانی بدو گفت: «ای امیرمؤمنان، مردمان به روز جمعه در انتظار دیدار امیرمؤمنان بودند که فراهم آمده بودند و بسیار شده بودند، اما امیرمؤمنان برننشست. بیم داریم که اگر برننشیند مردم در بارهٔ سبب آن شایعه گویی کنند و درمورد آن سخن کنند. اگر امیرمؤمنان چنان بیند که با برنشستن خویش دوستان را خرسند کند و دشمنان را سرکوب کند، چنین کند.

پس متوکل بگفت تا برای برنشستن وی آمادگی گیرند و مهیا شوند که برنشست و با مردمان نماز جماعت کرد و به منزل خویش بازگشت و آن روز و روز بعد ببود و هیچکس از همدمان خویش را نخواند.

گویند: به روز فطر برنشست، مردم در حدود چهار میل برای وی صف کشیده بودند و کسان پیش روی او پیاده می‌رفتند، با مردم نماز جماعت کرد و چون به قصر خویش باز گشت یك مشت خاك بر گرفت و برسر خویش نهاد. در این باب با وی سخن کردند گفت: «کثرت این جمع را بدیدم و دیدم که آنها زیر فرمان منند، خواستم نسبت به خدای عزوجل تواضع کنم.»

وچون روز بعداز فطر شد هیچکس از همدمان خویش را نخواند و چون روز سوم شد که روز سه‌شنبه بود، سه روز رفته از شوال، صبحگاهان بانشاط و خوشدل و خرسند بود و گفت: «گویی احساس غلیان خون می کنم.»

طیفوری و ابن ابرش که طبیبان وی بودند گفتند: «ای امیرمؤمنان، خدا برای تو نیکی اراده کند خون بگیر» که بگرفت، آنگاه به گوشت گوسفند رغبت آورد که بگفت تا پیش روی وی آوردند و آنرا به دست خویش برگرفت.

از ابن حفصی نغمه گر آورده‌اند که وی در آن مجلس حضور داشته بود.

ابن حفصی گوید: «از آنها که (به نزد وی) می‌خوردند کس نبود بجز من و عثعث وزنام و بنان، غلام احمدبن یحیی که با منتصر آمده بود.»

گوید: متوکل وفتح‌بن‌خاقان با هم می‌خوردند، ما به یکسوی بودیم‌ومقابل آنها. همدمان جدا بودند ودر اطاقهایشان بودند وهنوز هیچیك از آنها را نخوانده بود.

ابن‌حفصی گوید: امیرمؤمنان به‌من‌نگریست و گفت: «تووعثعث‌پیش‌روی‌من بخورید، نصربن‌سعید جهبذ نیز با شما بخورد.

گوید: گفتم «سرور من، به خدا نصرمرا می‌خورد، چه رسد به‌چیزی که پیش روی ما نهند.»

گفت: «جان‌من‌بخورید» که‌بخوردیم، آنگاه‌از آنچه‌مقابل‌وی‌بوددست‌بداشتیم.»

گوید: امیرمؤمنان نظر کرد وما را نگریست که دست بداشته بودیم و گفت: «چرا نمی‌خورید؟»

گفتم: «سرورمن، آنچه به نزد ما بود تمام‌شد.» دستور داد که افزوده شود و ازپیش روی خویش برای‌ما کشید.

ابن‌حفصی گوید: امیرمؤمنان هیچیك از روزها خرسندتراز آنروز نبود.

گوید: آنگاه به مجلس نشست وهمدمان ونغمه گران را بخواند که حضور یافتند. قبیحه مادرمعتزیك روپوش‌حریرسبز برای وی‌هدیه‌فرستاد که در آن‌نگریست ودیرنگریست، آنرا پسندید واز آن شگفتی بسیار کرد وبگفت تاآنرا دونیمه کردند و بگفت تا به نزدقبیحه‌پس‌برند. آنگاه به فرستادهٔ وی گفت: «وی را به یادمن‌آورد.» سپس گفت: «به خدا خاطرم به من می‌گوید که آنرا نخواهم پوشید.وخوش‌ندارم که‌کسی پس از من‌آنرا بپوشد از اینروگفتم‌آنرا دو نیمه‌کنند که کسی پس از من آنرانپوشد.»

بدوگفتیم: «سرور ما اینك روز شادی است. ای امیرمؤمنان‌درپناه خداباشی چنین مگوی سرورما.»

گوید: آنگاه می‌خوردن وتفریح کردن‌آغاز کرد واین سخن را برزبان آورد

که به خدا به زودی از شما جدا می‌شوم.

گوید: وهمچنان در تفریح و شادی خویش بود تا به هنگام شب. بعضیها گفته‌اند که متوکل تصمیم گرفت که‌او وفتح به نزد عبدالله بن‌عمر مازیار جاشت کنند، به روز پنجشنبه پنجروز رفته از شوال، ومنتصر را نابود کند و وصیف وبغا ودیگر سرداران وسران ترك را بکشد. روز سه‌شنبه که یك روز با آن فاصله‌داشت، چنانکه ابن‌حفصی گوید، پسر خویش را بازیچه کرد، یکبار به وی ناسزا می‌گفت، یکبار بیش از تاب وی بدومی‌نوشانید، یکبار می‌گفت مشتش بزنند و یکبار اورابه کشتن تهدید می‌کرد.

از هارون‌بن‌محمد هاشمی آورده‌اند که گوید: یکی از زنان که در پس پرده بوده بود به من گفت: معتصم به فتح نگریست و گفت: « از خدای و ازخویشاوندی پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم بیزار باشم اگر اورا ـ منظورش منتصر بود ـ بامشت نزنی.»

پس فتح برخاست و دوبار به اومشت زد که دست خویش را به پشت وی می‌کشید.»

آنگاه متوکل به حاضران گفت:ا« شاهد کرده‌ام.»

منتصر گفت: «ای امیرمؤمنان...»

آنگاه بدونگریست و گفت: «ترا منتصر نامیدم، اما مردم ترا به سبب حمقت منتظر نام دادند و اکنون مستعجل شده‌ای.»

منتصر گفت: «ای امیرمؤمنان اگر بگویی گردنم را بزنند برایم آسانتر از رفتاری‌است که با من می‌کنی.»

گفت: «شرابش‌دهید.» آنگاه بگفت تا شام آوردند واین در دل شب بود. منتصر از نزد وی برون شد وبنان، غلام احمدبن‌یحیی، را بگفت تا از پی‌وی‌برود.

وقتی برون شد خوان را پیش روی متوکل نهادند که خوردن آغاز کرد، لقمه فرو می‌برد اما مست بود.

از ابن‌حفصی آورده‌اند که وقتی منتصر به اطاق خویش‌میرفت‌دست زرافه‌را گرفت و گفت: «بامن‌بیا.»

گفت: «سرورمن، امیرمؤمنان برنخاسته»

گفت: «امیرمؤمنان را شراب گرفته هم اکنون بغا وهمدمان برون می‌شوند خوش دارم که‌کار فرزندانت را به من‌واگذاری. اوتامش از من‌خواسته که‌پسرش‌را با دختر توجفت کنم وپسرترا با دختر وی.»

زرافه بدو گفت: « سرور من، ما بندگان توایم، دستور خویش را با ما بگوی.»

گوید: «منتصر دست اوراگرفت واو را با خویش ببرد.

گوید: وچنان بود که زرافه پیش از آن به من گفته بود ملایم برو،امیرمؤمنان مست است وهم‌اکنون به خود می‌آید، تمره مراخوانده وازمن‌خواسته‌ازتوبخواهم به نزد وی‌شوی وهمگی به اطاق وی شویم.

گوید: بدو گفتم«من‌پیش از توبه نزد وی‌می‌روم.»

گوید: پس زرافه با منتصر به اطاق اورفت.

بنان غلام‌احمدبن‌یحیی گوید که منتصر به‌او گفته بود که‌پسر زرافه‌راجفت‌دختر اوتامش کرد وپسر اوتامش را جفت دخترزرافه.»

بنان گوید: به منتصر گفتم: «سرورمن پس نثارکو که‌عقدرا نکومی کند؟»

گفت: «فردا ان‌شاءالله که شب رفته است.»

گوید: زرافه به اطاق تمره رفت وچون وارد شد غذاخواست که بیاوردند ، بجز اندکی نخورده بود که استغاثه وفریاد شنیدیم وبرخاستیم.

بنان گوید: هماندم که زرافه از منزل تمره برون شد بغا را دید که پیش روی

منتصر رفت، منتصر گفت: «این استغاثه چیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان خیر است.»

گفت: «وای توچه‌می گویی؟»

گفت: «خدایت در مورد سرورمان امیرمؤمنان پاداش بزرگ دهد، بندهٔ‌خدا بود اورا بخواند که اجابت کرد.»

گوید: پس منتصر بنشست وبگفت تا در اطاقی راکه متوکل را در آن کشته بودند ودر محل جلوس را ببستند، همهٔ درها را ببستند. کس از پی وصیف‌فرستاد و دستور داد که معتزومؤید را با پیام متوکل بیارد.

از عثعث آورده‌اند که متوکل از پس برخاستن منتصر و برون‌رفتنش که‌زرافه نیز با وی بود، خوان خواست. بغای صغیر معروف به‌شرابی، به نزد پرده ایستاده بود. آن روز در خانهٔ خلافت نوبت بغای کبیر بود که پسرش موسی درخانه خلافت جانشین وی بود و این موسی پسر خالهٔ متوکل بود. درآنوقت بغای کبیر در سمیساط بود. بغای صغیر به محل جلوس درون‌شد وهمدمان را دستور داد به اطاقهایشان‌روند. فتح بدو گفت: «اینك‌وقت‌رفتنشان‌نیست که‌امیرمؤمنان برنخاسته.»

بغاگفت: «امیرمؤمنان به‌من دستور داده که وقتی‌ازهفت‌تجاوز کرد هیچکس را در مجلس نگذارم، اینك چهارده رطل نوشیده.» اما فتح‌برخاستنشان راخوش نداشت.

بغا بدو گفت: «حرم امیرمؤمنان پشت پرده است و اومست شده برخیزید‌و برون شوید.» که همگی برون شدند وجز فتح وعثعث وچهار کس از خدمهٔ‌خاص، شفیع وفرج صغیر ومونس وابوعیسی مارد محرزی، کس نماند.

گوید:طباخ، خوان را پیش روی متوکل نهاد که خوردن‌آغاز کرد ولقمه‌فرو می‌برد، به مارد می گفت: «با من بخور» تا چیزی از غذای خود را به حال مستی بخورد واز آن پس باز بنوشید.

عثعث گوید: ابواحمد پسر متوکل، برادر مادری مؤید باآنها به مجلس بود که سوی خلا[1] رفت، بغای شرابی همه درها را بسته بود بجز درکناره وگروهی که برای کشتن وی معین شده بودند از آنجا بدرون آمدند، ابواحمد آنها را بدید و بانگشان زد: « ای فرومایگان این چیست ؟» که شمشیرهای برهنه را دیدیم.

گوید: آن چندکس که به کشتن وی پرداختند، بغلون ترك بود وباغروموسی پسر بغاوهارون پسرصوارتگین وبغای‌شرابی، پیش آمده‌بودند، وقتی متوکل صدای ابواحمد را شنید سربرداشت و آن گروه را بدید وگفت: «بغا این چیست ؟»

گفت: «اینان مردان نوبتی‌اند که شب بردر سرورم امیرمؤمنان می‌مانند» به وقت سخن گفتن متوکل بابغا آن گروه پس رفتند. هنوز واجن ویارانش وفرزندان وصیف باآنها حضور نیافته بودند.

عثعث گوید: شنیدم که بغا به‌آنها می گفت: «فرومایگان! به ناچار شما کشته می‌شوید پس محترمانه بمیرید.» پس آن‌گروه به مجلس بازآمدند. بغلون‌پیش دوید وضربتی به‌شانه‌وگوش‌متوکل‌زد که‌آنراشکافت.

گفت: «یواش که‌خدا دستت را ببرد» آنگاه برخاست، می‌خواست براوجهد دستش را پیش برد که‌آن را پس زد، باغربابغلون انباز شد، فتح گفت: «وای شما امیرمؤمنان‌را!» بغا گفت: «قرتی خاموش نمی‌مانی .» فتح خویشتن را روی متوکل انداخت، هارون شکمش را با شمشیرخویش دریدکه بانگ زد: «مرگ!»هارون وموسی پسر بغاء شمشیرهای خویش را در اونهادند و وی را بکشتند وپاره‌پاره‌اش کردند. ضربتی به سر عثعث رسید، خادمی کمسال با متوکل بود که زیرپرده‌رفت‌و نجات یافت وبقیه گریختند.

۱ــ این کلمه که با سقوط همزه در فارسی چنین بد بوشده از مایهٔ خلوت است و به همان معنی . م.

گوید: وقتی سوی وی می‌آمده بودند به وصیف گفته بودند: «با ما باش که بیم‌داریم آنچه می‌خواهیم انجام نگیرد و کشته شویم.»

گفته بود: «نگران نباشید»

گفته بودند: «بعضی ازفرزندان خویش را با ما بفرست» که پنج کس از فرزندان‌خویش، صالح واحمد وعبدالله ونصر وعبیدالله، راباآنها فرستادکه سوی مقصد شدند.

از زرقان که به‌کار دربانان وغیر دربانان نایب زرافه بودآورده‌اندکه وقتی منتصر دست زرافه راگرفت واز خانه برون برد وآن‌گروه به درون شدند، عثعث درآنها نگریست وبه متوکل گفت: «ازشیرومارران وعقربان‌فراغت‌یافتیم‌وبه‌شمشیرها رسیدیم.»واین‌سخن ازآنروبود که‌گاه می‌شد متوکل مار یاعقرب یاشیررا به‌شمشیر می‌کشت.وقتی عثعث از شمشیرها سخن‌آورد، بدوگفت: «وای تو چه می‌گویی؟» هنوز سخن خویش را به سر نبرده بود که به‌نزد وی در آمدند، فتح به طرف آنها برخاست و گفت: «ای‌سگان،عقب، عقب!» بغای شرابی به طرف اودوید وشکمش را با شمشیر درید بقیه به طرف متوکل دویدند. عثعث گریخت، ابواحمد دراطاق خویش بود وچون‌استغاثه راشنید برون شدوروی‌پدرخویش‌افتاد بغلون‌بدوپرداخت ودوضربت‌بدوزدوچون‌شمشیرهارادید که‌بدومی‌رسید، برون‌شدوآنها راواگذاشت.

آن‌گروه به نزد منتصر رفتند وبه اوسلام خلافت‌گفتند و گفتند: «امیرمؤمنان بمرد.» باشمشیرها برسرزرافه ایستادند وگفتند: «بیعت کن» که با وی بیعت کرد. منتصرکس بنزد وصیف فرستادکه فتح پدرم را کشت من نیز اوراکشتم، با سران یارانت بیا، که وصیف ویارانش بیامدند وبیعت کردند.

گوید: عبیدالله‌بن‌یحیی‌دراطاق‌خویش‌بود وچیزی ازکارآن گروه‌نمی‌دانست وکارها را روان می‌داشت.

گویند:یکی‌از زنان ترك،رقعه‌ای انداخته بودکه‌ازتصمیم‌آن گروه‌خبرمی‌داد،

رقعه به عبیدالله رسید و دربارهٔ آن با فتح مشورت کـرد، رقعـه‌به نـزد ابـونـوح عیسی‌بن ابراهیم دبیر فتح بن‌خاقان افتاده بود که بنزد فتح برده بـود، ایشان متفق شدند که از متوکل مکتوم دارند کـه خوشدلی وی رادیـده بودند ونخواستند روز وی را تیره کنند، کارآن گروه را سبك‌گرفتند و اطمینان داشتند کـه کس جـرئت آن نمیارد وقدرت آن ندارد.

گویند: ابونوح آنشب به حیله‌گریخت، عبیداللـه به‌کار خویش نشسته بود و کارها را روان می‌داشت، جعفربن‌حامد نیز پیش روی وی بود که یکی از خـادمان نمودار شد وگفت: «سرورمن چه نشسته‌ای؟»

گفت: «چه شده؟»

گفت: «خانه یك‌پارچه شمشیر شد.» جعفر راگفت‌برود که برفت و بازگشت وبدوخبرداد که امیرمؤمنان وفتح را کشته‌اند.عبیدالله با همراهان خویش از خدمه و خاصان برون شد، بدو گفتند که درها بسته است، به طرف کناره رفت، درهـای آن نیز بسته بود، بگفت تا درهای مجاور کناره را بشکنند که سه در را شکستند تا بـه کناره رسید و بـه طرف زورقی شد ودر آن نشست. جعفربن حـامـد ویـکی از غلامانش نیز با وی بودند. سوی منزل معتززفت و او را خواست که نبود، گفت: «اناللهوانااليه‌راجعون، مرا به کشتن داد وخویشتن را نیز به‌کشتن‌داد» وبراوافسوس خورد.

صبحگاه روزچهارشنبه بسیاری از ابنای عجم وارمن و عیاران و بدویان و اوباش ودیگران‌به‌نزدعبیدالله فراهم آمدند، بعضیها گفته‌اندکه نزدیـك بیست هزار سوار بودند، کسان‌دیگرگفته‌اند سیزده هزارکس باوی بودند، کسان دیگر گفته‌اند سیزده‌هزار لگام با وی بود. کمترکنان، از پنجهزار تاده‌هزارگفته‌اند.

بدوگفتند: «ما را برای این روز می‌پرورده‌ای، دستور خویش را بگوی‌و به ما اجازه بده‌که یکباره براین‌گروه تازیم ومنتـصر ویاران وی را از ترك وغیر ترك

بکشیم.»

اما این را نپذیرفت و گفت: «این کار را چاره نیست که آن مرد ـ مقصودش معتز بود ـ به دست آنهاست.»

از علی بن یحیی منجم آورده‌اند که گفته‌بود: «چند روز پیش از کشته شدن متوکل برای وی یکی از کتب مغیبات[1] را می‌خواندم، به‌جایی از کتاب رسیدم که خلیفهٔ دهم در مجلس خویش کشته می‌شود، و از خواندن آن بازماندم و قطع کردم.

به‌من گفت: «چه‌شد که بازماندی.»

گفتم: «خیر است.»

گفت: «به خدا به ناچار باید بخوانی» که آنرا خواندم و از کلمهٔ «خلیفکان» بگشتم، متوکل گفت: «کاش می‌دانستم این تیره روز مقتول کیست؟»

از سلمة‌بن سعید نصرانی آورده‌اند که متوکل چند روز پیش از کشته شدنش اشوط پسر حمزهٔ ارمنی را بدید واز دیدن وی آزرده شد وبگفت تا او را برون کنند. بدو گفتند: «ای امیرمؤمنان مگر نبود که خدمت کردن وی را خوش داشتی؟»

گفت: «چرا، اما چند شب پیش بخواب دیدم که گویی براوسواربودم، به‌من نگریست‌وسرش همانندسراسترشده‌بود، به من گفت: تا کی آزارمان می کنی، ازمدت توباقی پانزده سال مانده بجز چند روز.»

گوید: ایام به شمار ایام خلافت وی بود.

از ابن ربعی آورده‌اند که گفته بود: به خواب دیدم که گویی مردی بر چرخی از در رستن در آمد رویش به صحرا بود وپشتش به شهر وشعری‌می‌خواند به این‌مضمون:

«ای دیده وای تو، اشك بریز

۱ــ کلمهٔ‌متن:ملاحم.

«فراوان بریز وروان
«که کشته شدن متوکل
«نشان نزدیکی رستاخیز است.»

گویند: حبشی‌بن‌ربعی دوسال پیش از کشته شدن متوکل درگذشته بود.

ابوالوارث،قاضی‌نصیبین،گوید: به خواب دیدم که یکی به نزد من آمد و می گفت:

«ای که چشمت خفته است وپیکرت بیدار
«چرا چشمت به فراوانی اشك نمی‌ریزد
«مگر ندیدی که رخدادهای روزگار
«با هاشمی وفتح‌بن‌خاقان چه کرد؟
«باشد که‌گروهی که باآنها خیانت کردند
«از دنبالشان بروند
«وچون‌گذشته فانی شوند.»

گوید: چند روز بعد برید خبر کشته شدن هردو راآورد.

ابوجعفر گوید: متوکل شب‌چهارشنبه کشته‌شد، لختی پس‌ازتاریك‌شدن‌شب، چهار روز رفته از شوال

به قولی شب پنجشنبه کشته شد.

مدت خلافتش چهارده سال وده ماه وسیزده روز بود. به‌وقت کشته شدن، چنانکه گفته‌اند، چهل سال داشت. تولدش در فم‌الصلح بود، در شوال‌سال دویست وششم.

متوکل سبزه روبود با چشمان نکوو گونه‌های فرورفته واندام لاغر.

سخن از بعضی کارهای متوکل و روشهای وی

ازابوالسمط، مروان‌بن‌ابی‌الجنوب، آورده‌اند که‌گفته بود: «برای‌امیرمؤمنان شعری‌خواندم‌وضمن آن ازرافضیان‌سخن آوردم که مراولایتدار بحرین‌ویمامه کرد، و چهار خلعت پوشانید، در دارالعامه. منتصر نیز مرا خلعت داد، متوکل بگفت تا سه‌هزار دینار به من بدهند که بر سرم ریختند و بگفت تا پسرش منتصر وسعد ایتاخی آنرا برای من برچینند، من به چیزی از آن دست نزدم، آنرا فراهم آوردند ومن‌ببردم.»

راوی‌گوید: شعری که دربارهٔ وی‌گفته بود چنین‌بود:

«شاهی جعفرخلیفه

«مایهٔ سلامت دین ودنیاست

«میراث محمد از آن شماست

«وبا عدالت شما مظلمه نابودمی‌شود.

«دختررادکان امید میراث‌دارند

«در صورتی که از آن، خرده چیزی حق‌ندارند.

«داماد میراث برنیست

«ودختر، امامت را به میراث‌نمی‌برد.

«آنهاکه میراث شمارا برای خویشتن

«دعوی کرده‌اند بجزندامت ندارند

«وراثت را صاحبانش گرفتند

«پس ملامت شما برای چیست؟ پرای چیست؟

«اگر حق شما بدورسیده بود

«برای مردم‌رستاخیز بپا می‌شد.
«میراث از آن دیگران نیست
«نه بخدا، وصریح بایدگفت
«تومیان دوستانتان و کسانی که
«دشمنتان دارند، نشانه‌ای.»

گوید: پس از آن برای شعری که در این معنی گفته بودم ده‌هزار درم‌برسرم ریخت.

وهم از مروان‌بن‌ابی‌الجنوب آورده‌اند که وقتی متوکل به خلافت رسید قصیده‌ای راکه ضمن آن ستایش ابی‌دواد گفته بودم برای ابن‌ابی دواد فرستادم، در آخر قصیده دو بیت بود که در آن ازکار ابن‌زیات یاد کرده بودم که چنین بود:

«به من گفتند که زیات دستخوش مرگ شد
«گفتم: خدا مرا فتح ونصرت داد
«زیات با ناجوانمردی‌گودالی بکند
«واز خیانت وناجوانمردی در آن افتاد.»

راوی گوید: وقتی قصیده به‌نزد ابن‌ابی‌دواد رسید به‌نزد متوکل ازآن‌سخن آوردو آن دو بیت را خواند، متوکل‌گفت: وی را احضارکنند.

گفت: «در یمامه است» که واثق به‌سبب دوستی با امیرمؤمنان وی را به‌آنجا تبعید کرده بود.

گفت: «بیاریدش»

گفت: «قرضی‌دارد.»

گفت: چه مقدار؟

گفت: «شش هزاردینار

گفت: «بدهندش»

پس بدادند واورا از یمامه بیاوردند که سوی سامره شد وبه‌ستایش متوکل قصیده‌ای گفت که چنین است:

«جوانی برفت وای کاش نرفته بود

«پیری بیامد وای‌کاش نیامده‌بود»

وچون به این دوبیت قصیده رسید که:

«خلافت جعفر همانند پیمبری‌ای بود

«که بی‌طلب ودعوت آمد

«خدای خلافت را بدوبخشید

«چنانکه نبوت را به‌پیمبرمرسل بخشید.»

متوکل بگفت تا پنجاه‌هزاردرم باو دهند

وهم مروان‌بن‌ابی‌الجنوب گوید: «وقتی به نزد متوکل شدم ولیعهدان را ستایش گفتم وچنین خواندم:

«خدای نجدرا سیراب کند[1] ودرودبرنجد

«چه خوش است نجد به هنگام دوری یا نزدیکی

«سوی نجد نگریستم که بغداد در میانه فاصله بود

«شاید نجد را ببینم اما نجد بسیار دور بود

«نجدی هست که آنجا قومی هستند

«که دیدارشان دلخواه من است

«وبه نزد من چیزی از دیدارشان شیرین‌تر نیست.»

۱ــ شاعر، نشان‌تشنگی و کم آبی‌صحرا را برلب دجلهٔ وپرآب از یاد نبرده، این‌دعای خاص جزیره‌است که خداکوه ودیار وزمین وکور و ایام وصال راسیراب کندکه از نظر تشنگان تفیده صحراهای خشك نعمت ونشاطی برتر از سیراب شدن است (م)

گوید: وقتی اشعار را به سر بردم بگفت تا یکصدوبیست هزار درم به من دادندباپنجاه‌جامه، واز مرکوب‌یك‌اسب‌ویك‌استرویك‌خر،ونرفتم‌تابه‌سپاس‌وی‌گفتم:

«خدای جهانیان جعفر را

«برای مردمان بر گزید

«وکار بندگان رااز روی انتخاب‌بدوسپرد.»

وچون به این بیت رسیدم که:

«کرم دستان خویش را از من بدار

«که بیم دارم سر کشی کنم وجباری کنم.»

گفت: «نه به خداباز نمی‌دارم تا بخشش خویش‌را به توبشناسانم،ونخواهی رفت تا حاجتی بخواهی.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان ملکی که‌گفته‌ای در یمامه تیول من کنند، ابن‌مدبر می‌گوید: از جانب معتصم وقف فرزندان اوست‌وتیول کردن‌آن روانیست».

گفت: «من‌آنرا به تووا‌گذار می‌کنم به سالی یك درم به مدت صد سال

گفتم: «ای امیرمؤمنان، نکو نیست که یك درم به دیوان پرداخت شود.

گوید: ابن‌مدبر گفت: «به‌هزاردرم.»

گفتم: «بله،آن را به من واعقابم واگذار کن.»

گفت: «این حاجت‌نبود، این تعهد بود.»

گفتم: «ملکی را که واثق‌گفته بود تیول من کنند وابن‌زیات تبعیدم کرد ومیان من وآن‌حایل آورد، به من‌واگذار کن.»

پس بگفت تاآنرا به‌من‌واگذار کردند به‌سالی صددرم که همان سیوح است

ازابی حشیشه‌آورده‌اند که می‌گفته بود: مأمون می‌گفت: «خلیفهٔ پس ازمن درنام وی عین هست»گمان داشت عباس پسراوست. می‌گفت: «بعدازاوهاهست.» وپنداشت که هارون است اما واثق بود. می‌گفت: «بعداز او، ساقهایش زرد است.»

پنداشت عباس ابوالحائز است امامتوکل بود کـه دیدمش وقتی برتخت می‌نشست ساقهایش را برهنه می کرد که زردبود گفتی بازعفران رنگ کرده‌اند.

از یحیی‌بن‌اکثم آورده‌انـد که‌گویـد: به‌نزد متوکل بـودم، میان من و او از مأمون و نـامه‌های وی به‌حسن‌بن فضل یـاد رفت و من از بـرتری مأمون و وصف نکوییها وعلم و معرفت وهوشیاری وی سخن‌آوردم و بسیار سخن کردم کـه مورد موافقت یکی ازحاضران نبود، متوکل‌گفت: «دربارهٔ قرآن چه می گفت؟»

گفتم: «می‌گفت باوجود قرآن حاجت به‌علم فریضه نیست و بـاسنت پیمبر خدای صلی‌الله علیه وسلم، به‌عمل کسی روی نباید کرد، باتـوضیح وتفهیم حجت، حاجت بـه‌تعلم نیست و پس از انکار بـرهان و حـق، بـرای غلبه دادن حجت، شمشیر باید.»

متوکل بدو گفت: «آنچه دراین‌باب گفتی منظورم نبود»

یحیی‌بدو گفت «سخن‌ازنکوییها درغیاب، برنعمت خواره فرض‌است.»

گفت: «ضمن سخن خویش چـه می گفت؟ معتصم بالله که خدایش رحمت کند این‌را می گفت، ومن ازیاد برده‌ام.»

گـفت: « می‌گفت خـدایا ترا بـرآن نعمتها که جزتـو کس آنرا شمار نکند ستایش مـی کنم و ازگنـاهانی که چیزی جز عفو توبرآن احـاطه ندارد آمـرزش می‌خواهم.»

گفت: «وقتی چیزی را می‌پسندید یـابشارتـی می‌شنید چه می گفت؟ معتصم بالله به‌علی‌بن یزداد که‌آنرا برای ما بنویسد که نوشت و ماآنرا یادگرفتم، آنگاه از یاد ببردیم.»

گفت: «می‌گفت: یاد نعمتهای خدا ونمودارکردن وشمارکردن نعمتهای وی و سخن کردن ازآن ازجانب خدای برنعمت خواره فرض است، واطاعت فرمـان خدای است دربارهٔ نعمت وسپاس‌خدای‌است بردادن نعمت. پس ستایش خـدای‌را

که داده های وی بزرگ است و نعمتهای وی رسا. ستایشی چنانچه سزاوار و شایستهٔ اوست، از آن ستایشها که به‌حق وی رسا باشدو به سپاس وی وافی‌وموجب مزید نعمتی که به شمار ما درنیاید ویاد ما بدان احاطه نیارد، از منتهای پیاپی‌وتفضل های متوالی و دوام عطای وی، ستایش کسی که می‌داند این همه از اوست وسپاس به‌سبب آن است.»

متوکل گفت: «راست گفتی، این همان سخن است واین همه، حکمتی است از مرد مجرب ودانا.» ومجلس‌بسر رفت.

در این سال محمدبن‌عبدالله‌طاهری درباز گشت از مکه به بغداد آمد، به ماه‌صفر، واز دلگیری خویش از اختلافی که دربارهٔ روز قربان رخ‌داده بود شکوه کرد. متوکل گفت خریطهٔ زردی از در خلافت‌به اهل موسم‌فرستند، دربارهٔ رؤیت هلال ذی‌الحجه وآنرا به همان شتاب ببرند که خریطهٔ مربوط به درستی مراسم حج را می‌برند ودستور داد که درمشعرالحرام وسایر اماکن،به‌جای روغن ونفت، شمع بیفروزند.

در این سال، شش روز رفته ازماه ربیع‌الاخر مادر متوکل در جعفریه بمرد، منتصر براونماز کرد وبه نزد مسجد جامع به گور شد.

در این سال با منتصر، محمدبن‌جعفر، بیعت خلافت کردند در جعفریه، به روز چهارشنبه چهار روز رفته از شوال، وبه قولی سه روز رفته‌از آن‌ماه،درآنوقت بیست وشش سال داشت، کنیه‌اش ابوجعفر بود. از آن پس که با وی بیعت کردند ده روز در جعفریه بماند، آنگاه با خانواده وسرداران وسپاهیان‌خویش‌سوی سامرا رفت.

خلافت منتصر، محمد بن جعفر

کسانی که از پیش یادشان کردیم به شب چهارشنبه باوی بیعت کردند. ازیکی از آنها آورده‌اند که چون صبح چهارشنبه شد سرداران ودبیران وسران وشاکریان‌و سپاهیان ودیگران در جعفریه حضور یافتند، احمدبن‌خصیب‌مکتوبی‌را بر آنهاخواند که ضمن آن از جانب امیرمؤمنان منتصر خبر می‌داد که فتح‌بن‌خاقان پدر وی جعفر متوکل‌راکشت واونیز فتح را به‌جای پدر بکشت. پس‌مردم‌بیعت کردند، عبیدالله‌بن‌یحیی‌خاقانی نیز بیامد وبیعت کرد وبرفت.

از ابوعثمان، سعیدصغیر، آورده‌اند که می گفته بود: «شبی که‌متوکل کشته‌شد، ما در خانهٔ خلافت‌با منتصر بودیم، هروقت فتح بـرون میشد، منتصر با وی برون می‌شد وهروقت باز می‌گشت با ایستادن وی می‌ایستاد وبا نشستنش مـی‌نشست واز پی اوبرون می‌شد وهروقت برمی‌نشست رکاب وی رامی گرفت وبرروی زین اسب لباسش‌را مرتب می کرد.»

گوید: به ما خبر رسیده بود که‌عبیدالله‌بن‌یحیی گروهی را در راه منتصرمهیا کرده بود که هنگام بازگشت به غافلگیری اورا بکشند وچنان بود که متوکل‌پیش‌از رفتن منتصر به اوبد گفته بود و آزرده خاطرش کرده بود وبه‌اوتاخته‌بود که‌خشمگین برفت وچون به خانهٔ خویش رسید کس پیش همدمان وخاصان‌خویش فرستادوچنان بود که پیش از بازگشت خویش با ترکان وعده نهاده بود که وقتی متوکل ازنبیذ مست شد اورا بکشند.

گوید: چیزی نگذشت که فرستاده بنزدمن آمد که‌بیا که‌فرستادگان‌امیرمؤمنان به نزد امیر آمده‌اند و وی در کار برنشستن است و آنچه میان ما رفته بود کـه‌در کار کشتن منتصرند در خاطرم افتاد واینکه وی را برای آن می‌خوانند. پس با سلاح و

شمار برنشستم وبه در امیر شدم، دیدم آنجا موج می‌زنند معلوم شد واجن آمده‌وبدو خبر داده که کارش تمام شد و او برنشسته است. در راه بدو پیوستم وترسان بودم، چون ترس مرا بدید گفت: «نگران مباش امیرمؤمنان از جامی که پس از آمدن ما نوشیده ترکیده وجان داده که خدایش رحمت کناد.»

گوید: من این را مهم دانستم وبرمن ناگوار آمد. بااحمدبن‌خصیب‌وجمعی از سرداران که با ما بودند برفتیم تا وارد حیر شدیم وپیاپی خبر آمد که متوکل کشته شده. درها راگرفتند وکس بر آن گماشتند، گفتم: «ای امیرمؤمنان» وسلام خلافت بدو گفتم وگفتم: «روانیست از توجدا شویم که در این وقت‌ازغلامانت بر توخطر هست.»

گفت: «آری تووسلیمان رومی پشت سر من باشید.» بقچه‌ای بینداختند که‌بر آن نشست، وی را در میان گرفتیم، احمدبن خصیب ودبیرش سعیدبن‌حمید برای گرفتن بیعت آمدند.

از سعیدبن حمید آورده‌اند که احمدبن‌خصیب بدو گفته بود: «وای توای سعید، دویاسه کلمه به نزد توهست که بر آن بیعت گیری؟»

گوید: گفتم: «آری وکلمه‌ها هست.» پس مکتوب بیعت راآماده کردم و از حاضران وکسانی که آمدندبیعت گرفتم، تا وقتی که‌سعید کبیربیامد واورا سوی‌مؤید فرستاد. به‌سعیدصغیر گفت: «تونیز سوی معتز برو واورا بیار.»

سعیدصغیر گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان تا وقتی که همراهان تو کمند، به خدا از پشت سرت نمی‌روم تا مردم‌فراهم آیند.»

احمدبن‌خصیب گفت: «اینجا کسی‌هست که به جای تو باشد، برو.»

گفتم: «نمی‌روم تاگروه کافی فراهم آید که من اکنون بیشترازتونگران‌کار اویم.»

گوید: و چون سرداران بسیار شدند وبیعت کردند من برفتم وازخویشتن

نومید بودم.دوغلام نیز با من بودند.وقتی به در ابونوح رسیدم مردم موج می‌زدند ومی‌رفتند ومی آمدند. جمعی بسیار با سلاح ولوازم بردر بودند، وقتی متوجه‌من شدند سواری از آنها به من‌رسید که مرا نمی‌شناخت. پرسید: «کیستی؟»

من خبر خویش را از اونهان داشتم وبدو گفتم: «یکی از یاران فتح هستم.» وبرفتم تا به درمعتز رسیدم واز نگهبانـان ودربانان‌وتکبیرگویان کسی ازخلق‌خدای را بردرندیدم تا به نزد در بزرگ شدم وآنرا به شدت بسیار کوفتم که پس از مدتی دراز پاسخ آمد به من گفتند: «کیه؟»

گفتم: «سعید صغیر فرستادهٔ امیرمؤمنان منتصر.»

فرستاده برفت ودیر کرد، احساس نگرانی کردم وزمین برمن تنگ‌شد. آنگاه در راگشودند. بیدون خادم را دیدم که برون شد و گفـت: «بـه درون‌آی.» ودر را پشت سرمن بست. گفتم: «به‌خدا جانم‌برفت.» آنگاه خبررا از من‌پرسید، بدو گفتم که امیرمؤمنان ازجامی که‌نوشید ترکید وهماندم‌بمرد. مردم‌فراهم آمدند وبامنتصربیعت کردندواومرا به‌نزدامیرابوعبدالله،المعتزبالله،فرستاده که دربیعت‌حضورداشته‌باشد.»

گوید: پس اوبه درون رفت، سپس به‌نزد من آمد و گفت: «درآی.» ومن به نـزد معتز درآمدم کـه به من گفت: «وای تـو، سعید چـه خبر ؟» آنچه‌رابـه‌بیدون گفته بودم با وی بگفتم وتسلیت‌گفتم و گریستم و گفتم: «سرور من حضور می‌یابی وجزوبیعت کنان نخستین می‌شوی وبدین‌گونه‌قلب برادرت را جلب‌می کنی.» به‌من گفت: «وای تو،تاصبح درآید.»

گویـد: ومن همچنان با وی سخن کردم وبیدون به من کمك داد تا برای‌نماز آماده شد وجامه‌های خویش را خواست وبپوشید. اسبی برای وی آوردند که برنشست،من نیز با وی برنشستم. راهی بجزراه بزرگ گرفتم، با وی سخن همی گفتم وکار را بروی‌آسان می‌نمودم وچیزهایی راکه دربارهٔ برادرش می‌دانست به‌یـادش می‌آوردم، تا وقتی که به در عبیدالله‌بن یحیی خاقانی رسید و در بارهٔ وی از من

پرسش کرد که گفتم : « از کسان بیعت می‌گیرد، فتح نیز بیعت کرده.» در این وقت دلگرم شد. ناگهان سواری به ما رسید و به نزد بیدون خادم شد و آهسته باوی چیزی گفت که من ندانستم. بیدون براو بانگ زد که برفت آنگاه بازگشت، تاسه بار. هربار بیدون اورا رد می کرد و براو بانگ می‌زد که ولمان کن. تا به‌درحیر رسیدیم که گفتم آنرا بگشایند. به‌من گفتند: «کی هستی؟»

گفتم:«سعیدصغیروامیرمعتز.»

پس در را برمن گشودند و به نزد منتصر شدیم که‌چون اورا بدید نزدیکش‌برد و به برش گرفت و تسلیت گفت واز اوبیعت گرفت. آنگاه مؤید با سعید کبیر آمد که با وی نیز چنان کرد وچون صبح شد منتصر سوی جعفری رفت‌وبگفت‌تا متوکل‌وفتح را به گور کنند ومردم آرام شدند.

سعید صغیر گوید: وهنگامی که معتز درخانهٔ خلافت بداشته بود پیوسته‌ازاو به سبب‌خلافت منتصر مژدگانی‌طلبیدم تا ده‌هزاردرم به من بخشید.

متن بیعتی که برای منتصر گرفته شد چنین بود:

«به نام خدای رحمان‌رحیم

«با بندهٔ خدا المنتصربالله امیرمؤمنان بیعت می کنید به اختیار واعتقاد و رغبت، با خلوص ضمیر و گشاده‌دلی وصدق نیت، نه به اکراه واجبار، بلکه‌به‌اقرار وعلم به اینکه دراین‌بیعت‌واستواری آن‌اطاعت‌خداهست‌وتقوای‌وی وعزت دین‌خدا وحق وی واتفاق کلمه‌وبستن‌شکاف‌وسکون‌عامه‌واطمینان از عواقب وعزت دوستان وسرکوب ملحدان،براین قرار که‌محمد امام، المنتصربالله، بندهٔ خدا وخلیفهٔ اوست که اطاعت ونیکخواهی‌ورعایت حق وپیمان وی برشما فرض‌است که نه‌تردیددارید ونه نفاق می کنید ونه نگرانید ونه شك دارید. بیعت میکنید برشنوایی واطاعت و مسالمت ونصرت و وفا واستقامت ونیکخواهی، در نهان وعیان، وتبعیت ازهرچه بندهٔ‌خداامام، المنتصر بالله، امیرمؤمنان دستور دهد، واینکه شما دوست دوستان

ویید ودشمن دشمنانش، ازخاص وعام، ودور ونزدیك، وبه بیعت اوپابندید،به‌وفای پیمان وتعهدقرار، نهانتان در این‌باب چون‌آشکارتان است وضمیرتان چون‌زبانتان. به‌هرچه امیرمؤمنان‌برای حال وآینده شمارضا دهد رضا می‌دهید واینکه‌شما ازپس تجدید این بیعت برخویشتن وتأیید آن به‌گردن خویش، قیدقسم خویش را به‌رغبت واختیار، با دل ورای ونیت درست، بدومی‌دهید که در شکستن‌چیزی از آنچه‌خدای برشما مؤکد کرده‌نکوشید وانحراف‌آوری،شما را از نصرت‌واخلاص‌ونیکخواهی ودوستی منحرف نکند. واینکه تغییر نیارید وهیچکس از شما نیت وضمیرخویش را بخلاف عیان خویش نکند. بیعتی که به‌زبان وپیمان خویش داده‌ایدبیعتی‌است که خدا می‌داند که دلهایتان‌آنرا برگزیده وبدان بستگی دارد وبرسرانجام تعهدآن‌است وبه یاری‌آن ودوستی با اهل‌آن یکدلید واز جانب شما به دغل ونفاق وحیله‌وتأویل آمیخته نمی‌شود تا خدا را دیدار کنید که به عهدوی وفا کرده باشید وحق وی را که برشما دارد اداکرده باشید، بی‌تجاوز و پیمان شکنی، زیـرا کسانی از شما که بـا امیرمؤمنان بیعت می کنند «با خدا بیعت‌می کنند و روی دستهایشان دست خداست. هر که نقض بیعت کند به ضرر خویش می کند وهر کس به پیمانی که با خدابسته‌وفا کند پاداشی بزرگ به اوخواهد داد[1]». این را ومقتضای این بیعت را که‌به گردن‌شما محکم شده وقید قسمهایی را که دربارهٔ آن یاد کرده‌اید و باشرطها که به موجب آن برشمانهاده‌اند، از وفاونصرت ودوستی و کوشش ونیکخواهی، رعایت کنید. پیمان خـدا وپیمان وی‌بازخواست شدنی است_وتعهد خدا وتعهدرسول وی ومحکمترین پیمانی که از پیمبران ورسولان یا یکی از بندگان‌خویش گرفته به‌گردن شماست که شرایط این بیعت راگوش گیرید وتغییر نیارید، اطاعت کنید وعصیان مکنید، مخلص باشید وشك میارید، وبه چیزی که بر آن پیمان کرده‌اید پایبند باشید، چنانکه‌مطیعان

۱ــ... انما یبایعون‌الله‌یدالله فوق‌ایدیهم فمن نکث فانما ینکث علی‌نفسه ومن‌اوفی‌بما عاهد علیه‌الله فسیؤتیه اجراعظیما (سورهٔ‌فتح(۴۸) آیه۱۰)

به اطاعت خویش واهل پیمان و وفا به وفای خویش وحق خویش پای بندنـد کـه هوس وانحراف‌آوری شمارا از آن‌نگرداند و گمره از هدایتی شما را از آن‌منحرف نکند. در این‌کار، خویشتن و کوشش خویش را بذل می کنید وحـق دین و رعایت تعهد خویش را مقدم می‌دارید، که خدای در این بیعت از شما بجز وفا نمی‌پذیرد و هر کس از آنها که این بیعت را با امیرمؤمنان کرده‌اند مفاد مؤکد آن را درنـهان یا عیان، به‌صراحت یا به‌حیله، بشکند ودر پیمانی که‌باخدای کرده ومیثاق‌امیرمؤمنان وعهد خدای بر آن رفته نفاق‌آرد ودر این باب سستی کند، نه تلاش، به باطل تکیه کند نه یاری حق، واز راهی که مردم وفادار به پیـمانهای خویش در آن مـی‌روند، بگردد، و در ایـن‌باب خیانتی آرد کـه پیمانش را بشکـند هـرچه دارد از مال یـا ملك، یا حیوان یا زراعت یا دوشیدنی، وقف مسکینان است در راه خدای و حرام است، که چیزی از آن‌را با حیله‌ای که به‌خویشتن کـند یا بـرای او کنند به دارایـی خویشتن برد وهرچه در باقی عمر به دست‌آرد، کم قدر یا گرانقدر، نیز چنین‌باشد تا به وقتی که مرگش‌در رسد ومدتش به سررسد. وهرمملوکی که اکنون دارد وتـا سی‌سال دیگـر، ازمذکـر ومؤنث، به خاطر خدای آزاد باشنـد و زنـان وی بروز تخلف وهرزنی که پس از آنها تا سی‌سال به زنی گیرد طلاقی باشند، به طور قطـع طلاق باین وسنت که‌بازگشت ورجوع در آن نباشد. ومتعهد است که سی‌بار پیـاده حج‌بیت‌الله‌الحرام کند کـه خدای از وی بجز انجام‌آن نپذیـرد، وی از خـدای و پیمبـر خدای بری باشد و خدای وپیمبر خـدای از اوبـری باشند وخـدای از او تغییر و عوض نپذیرد و خدا در ایـن باب بر شما شاهـد است و شهادت خـدای بس.»

گـویند: صبحگاه روزی که بامنتصر بیعت کردند، خبر کشته شدن جعفـر در ماحوزه ـ همان شهری که جعفر نزدیك سامرا بنیان کرده‌بود ـ شایع شد وسپاهیان و شاکریان و کسان دیگـر از غوغاییان وعـوام، درجعفـری به نزد بـاب‌العامه رفتند

ومردم بسیار شدند واز همدیگر گوش گرفتند و بردوش هم رفتند ودرکار بیعت‌سخن کردند که عتاب‌بن‌عتاب سوی آنها رفت،(به قولی آنکه سوی آنها رفت زرافه بود) واز جانب منتصر سخنان دلپسند گفت که با وی درشت گفتند واو به نزد منتصر رفت وبدوخبرداد، منتصر برون شد، جمعی ازمغربیان پیش روی اوبودند، وبه آنهابانگ زد:«ای‌سگها»و گفت: «بگیریدشان»مغربیان‌به مردم‌حمله بردندو آنها راسوی«سه‌در» راندنـد، مردم ازدحام کردنـد وبردوش هم رفتند آنگاه پراکنده شدند وجمعی از ازدحام‌وپامال‌شدن‌بمردند،بعضیها گفته‌اند که‌شش‌نفر بودند. بعضی‌دیگر گفته‌اند که از سه تا شش کس بودند.

در ایـن سال منتـصر یك روز پس از آنکه با وی بیعت کردند ابوعمره، احمدبن‌سعید، وابستهٔ بـنی‌هاشم را بر مظالم گماشت و یکی شعری گفت به ایـن مضمون:

«وای از تباهی اسلام وقتی که

«ابوعمره را برمظلمه‌های مردم گماشتند

«وی را امین‌امتی کردند

«اما بریك پشکل امین‌نیست.»

در ذی‌حجهٔ همین سال، منتصر،علی‌بن‌معتصم را از سامره به بغداد فرستاد و کس براو گماشت.

در این سال سالارحج محمدبن‌سلیمان‌زینبی بود.

آنگاه سال دویست‌وچهل‌وهشتم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال‌دویست‌وچهل‌وهشتم بود:

از جمله‌آن بود که مـنتصر وصـیف ترك را به غـزای تابستانی فرستاد بـه

سرزمین روم.

سخن از سبب‌غزای تابستانی وصیف‌و کار وی در این غزا

گویند سبب آن بود که میان احمدبن‌خصیب و وصیف کینه ودشمنی بود، وقتی منتصر زمامدار شد، ابن‌خصیب که وزیر وی بود منتصر را برضد وصیف تحریك کرد و گفت که وی را از سپاه خویش برون کند وبه‌غزای مرز فرستد و همچنان اصرار کرد تا منتصر احضارش کرد وبه وی دستور غزا داد.

دربارهٔ منتصر گفته‌اند که وقتی مصمم شد که وصیف رابه‌غزای مرزشام‌فرستد احمدبن‌خصیب بدو گفت: «کی در مورد وابستگان چنین جرئت میارد که تووصیف را دستور رفتن می‌دهی؟»

پس منتصر به یکی از حاجبان گفت: «هر که را که به نزد خانه خلافت حضور دارد اجازه بده.» که اجازه دادند و وصیف در میانشان بود، که روی بدو کرد و گفت: «ای وصیف خبر آمده که جبار روم روان شده و آهنگ مرزها دارد و این کاری است که از آن باز نمی‌توان ماند یا توباید بروی یامن بروم.»

وصیف گفت: «ای امیرمؤمنان من می‌روم.»

گفت: «احمد ببین بایستهٔ او به بهترین ترتیب ممکن چیست، برایش‌مهیا کن.»

گفت: «بله،ای امیرمؤمنان.»

گفت: «بله چیست؟ هم اکنون برای این کار به پاخیز، وصیف! دبیر خویش را بگوی دربارهٔ بایسته‌های خویش با وی همراه شود و اورا رها نکند تا حاجتش را انجام دهد.»

گوید: پس احمدبن‌خصیب برخاست، وصیف نیز برخاست وهمچنان‌در کار

تجهیزوی بود تا وقتی کـه برون شد و توفیقی نیافت.

گویند: وقتی منتصر، وصیف را احضار کرد وبه اودستورغزا داد بدو گفت: «این جبار پادشاه روم به جنبش آمده وبیم دارم به هریك از شهرهای اسلام‌میگذرد آنرا به هلاکت دهد و کشتار کند وزن وفرزند باسارت گیرد، اگر بـه غـزا رفتی و خواستی باز گردی بی‌درنگ به در امیرمؤمنان باز گرد. «جمعی از سـرداران را بگفت تا با وی برون شوند و مردان را برای وی برگـزید، از شاکریـان وسپاه و وابستگان نزدیك ده‌هزار کس با وی بود. در آغاز، مزاحم‌بن‌خاقان برادرفـتح‌بـن خاقان برمقدمهٔ وی بود، بر مؤخره محمدبن رجـاء سندی بود، برپـهلوی راست سندی‌بن‌بختاشه بود، سالار دنبالهٔ روان نصربن‌سعید مغربی بود. ابوعون، جانشین خویش راکه در سامره سالار نگهبانان بود برمردم و براردوگاه‌گماشت.

منتصر وقتی وصیف وابستهٔ خویش را به غزا می‌فرستاد به محمد بن‌عبدالله طاهری نامه‌ای نوشت که متن آن چنین بـود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«ازبندهٔ خدا المنتصربالله،امیرمؤمنان به محمدبن‌عبدالله وابستهٔ امیرمؤمنان. سلام برتوباد که امیرمؤمنان ستایش خدای راکه خدایی جز او نیست باتو میگوید واز اومی‌خواهدکه برمحمد بنده وفرستادهٔ خویش درود فرستد، صلی‌الله‌علیه وبر- خاندان وی.

«اما بعد خدای، که نعمتهای وی را ستایش وعطای نیکوی وی را سپـاس، اسلام را برگزید و آنرا برتری داد وکامل کرد و وسیلهٔ رضا وثواب خویش کرد و راهی روشن به سوی رحمت خویش وسبـب ذخیرهٔ کرامت خـویش، ومخالـف خویش را مقهور آن کرد وهر که را منکر حق وی شد وراهی بجز راه وی جست، در قبال آن زبون کرد، کاملترین شرایع وبهترین وعادلانه‌ترین احکام را خاص‌اسلام کرد ومنتخب مخلوق وبرگزیدهٔ بندگـان خویش محمد را،صلی‌الله‌علیه‌وسلم، بدان

مبعوث کرد، وجهاد را به نور خویش به منزلت، بزرگترین فریضه‌های اسلام کرد ورتبهٔ والا داد که مناسبترین وسیله به سوی اوست که اوعزوجل دین خویش راقوی وسرکشان شرك را زبون می‌خواست. خدای عزوجل در مقام امربه‌جهاد و واجب کردن آن گوید: سبکبار یا سنگین‌بار بیرون شوید وبا مالها وجانهای خویش در راه خدا جهاد کنید که این، اگر بدانستید، برای شما بهتر است.[1] برمجاهد راه‌خدای حالی نمی‌گذرد وبه خاطر خدای رنج وآزاری تحمل نمی‌کند وخرجی نمی‌کند و دشمنی را نمی‌کوبد وشهری را طی نمی‌کند و به سرزمینی قدم نمی‌نهدجزاینکه‌وی را در قبال آن فرمانی رقم زده هست وثواب کامل وپاداش منتظر.

«خدای عزوجل گوید: چنین است زیرا در راه خدا تشنگی‌ای ورنجی و گرسنگی‌ای به‌آنها نمی‌رسد ودرجایی که‌کافران را به خشم آرد قدم نمی‌نهندوبه دشمنی دستبردی نمی‌زنندمگر به‌عوض آن برای‌ایشان‌عمل شایسته‌ای نویسند که‌خدا پاداش نیکوکاران را تباه نمی‌کند. هیچ خرجی، کوچك یا بزرگ، نکنند وهیچ دره‌ای‌را نسپرند مگر برای‌آنها نوشته‌شود تا خدا بهتر از آنچه عمل می‌کرده‌اند به آنها پاداش دهد.[2] وهم خدای عزوجل به وصف‌برتری‌منزلت‌مجاهدان‌بربازماندگان به نزد خویش وآن وعدهٔ پاداش وثوابی که‌آنها را داده وتقربی که‌به نزد وی دارند گوید: وانشستگان از مؤمنان نامعلول با مجاهدان راه خدا به مالها وجانهای خویش یکسان نیستند خدا مجاهدان به مالها و جانهای خویش را به مرتبت

۱ــ انفروا خفافاوثقالا وجاهد واباموالکم وانفسکم فی‌سبیل‌الله ذلکم خیرلکم‌ان کنتن تعلمون (سورهٔ‌توبه (۹) آیه ۴۰)

۲ــ ذلك بانهم‌لایصیبهم ظماء ولانصب ولامخمصة فی‌سبیل‌الله ولایطئون موطئایغیظ الکفار ولاینالون من عدونیلا الاکتب‌لهم به عمل‌صالح ان‌الله لایضیع‌اجرالمحسنین.ولاینفقون تفقة صغیرةولاکبیرة ولایقطعون وادیا الاکتب لهم‌لیجزیهم‌الله احسن‌ما کانوایعملون(سورهٔ‌توبه (۹)آیه۱۲۱ــ۱۲۲)

بروانشستگان برتری داده وهمه راوعدهٔ نیکوداده ومجاهدان را بروانشستگان به پاداشی بزرگ، فزونی بخشیده‌است[1] که خدای به‌وسیلهٔ جهاد جانها واموال‌مؤمنان‌را از آنها خریده‌وبهشت خویش رابهای‌شان نهاده و رضوان‌خویش رادرقبال‌بذل‌جان ومال پاداششان کرده، وعده حق‌اوست که‌تردید در آن نیست‌وحکم عادلانه است که تغییر نیابد. خدای‌عزوجل گوید: خدااز‌مؤمنان‌جانهاومالهایشان‌راخرید(درمقابل‌این) که بهشت‌از آنهاست که‌درراه‌خدا کارزار کنندوبکشندو کشته‌شوند. وعدهٔ خداست که‌در تورات‌وانجیل‌وقرآن‌به‌عهدهٔ‌اومحقق‌است و کیست که‌به‌پیمان خویش‌ازخداوفادارتر باشد، به معاملهٔ(پرسود) خویش که انجام داده‌ایدشادمان باشید که این کامیابی‌بزرگ است[2] خدای عزوجل نصرت و وصول به رحمت خویش را برای مجاهدان زنده مقرر داشته و برای مردگانشان زندگانی دایم وتقرب به نزد خویش و نصیب وافراز ثواب خویش رامنظور داشته‌وگفته: «کسانی راکه در راه خدا کشته شده‌اند مرده مپندار، بل‌زندگانند ونزد پروردگار خویش روزی می‌برند. به‌آنچه‌خدا از کرم‌خود به‌آنها داده‌خوشدلند وازسرنوشت کسانی که‌از پی می‌رسندوهنوز به‌ایشان نپیوسته‌اند شادمانند که نه بیمی دارندونه غمگین می‌شوند[3] وچیزی ازاعمال نیست که مؤمنان به وسیلهٔ آن به خدای عزوجل تقرب جویند و به وسیله آن به فرونهادن

۱ــ لایستوی القاعدون من‌المؤمنین غیر اولی‌الضرر والمجاهدون فی‌سبیل‌الله‌باموالهم‌و انفسهم‌فضل‌الله‌المجاهدین باموالهم‌وانفسهم‌علی‌القاعدین درجه‌وکلاو عدالله‌الحسنی‌وفضل‌الله المجاهدین‌علی‌القاعدین اجراعظیما(سوره نساء (۴) آیه۹۴)

۲ــ ان الله اشتری من‌المؤمنین انفسهم واموالهم بأن لهم‌الجنة یقاتلون فی‌سبیل‌الله فیقتلون ویقتلون وعداعلیه حقافی التوراة والانجیل والقرآن ومن‌اوفی بعهده من‌الله ماستبشروا ببیعکم‌الذی بایعتم به وذلك‌هوالفوز العظیم» (سوره توبه(۹) آیه۱۱۲)

۳ــ ولاتحسبن‌الذین قتلوا فی‌سبیل‌الله امواتا بل احیاء عند ربهم‌یرزقون فرحین بما آتاهم‌اللهمن فضله ویستبشرون بالذین‌لم‌یلحقوا بهم من‌خلفهم‌الاخوف‌علیهم ولاهم‌یحزنون (سوره‌آل عمران(۳) آیه۱۷۰)

گناهان خویش بکوشند و مستحق ثواب پروردگار خویش شوند مگر آنکه‌منزلت جهاد به نزد وی از آن برتر و مرتبت آن والاتر و به‌رستگاری حاضر و آینده نزدیکتر است که اهل جهاد جانهای خویش را در راه خدا بذل کرده‌اند که کلمه خدا والا شود و آنرا به حفاظ یاران پشت سرخویش و حریم و مرکز مسلمانان کرده‌اند وباجهاد خویش دشمن را مقهور کرده‌اند.

«امیرمؤمنان از آنرو که دوست دارد به وسیلهٔ جهاد بادشمن خدای به‌خدای تقرب جوید وحق وی را که حفاظ دین خویش را به عهدهٔ اونهاده بگزارد وباعزیز کردن دوستان خدای وسر کوب کردن‌منکران دین وی و تکذیب کنان پیمبرانش و سال به‌دیار دشمنان خدای کافران روم به‌غزافرستد از آنروز که امیرمؤمنان اطاعت عصیانگرانش بدو وسیلت جوید، چنان دید که وصیف وابستهٔ امیر مؤمنان رادراین و نیکخواهی و نیکرفتاری و خلوص نیت وی را در هرچه او را به خدا و خلیفهٔ خدا نزدیك کند، دانسته است. امیرمؤمنان که خدای ضامن معونت‌وتوفیق اوست چنان دیده که وصیف با کسانی که امیرمؤمنان از وابستگان و سپاهیان و شاکریان خویش همراه وی می کند دوازده روز رفته از ماه ربیع‌الآخرسال‌دویست وچهل‌و-هشتم، که از ماههای عجم نیمهٔ حزیران است سوی مرز ملطیه رود و در نخستین روز تموز وارد دیار دشمنان خدا شود ، این را بدان و نسخهٔ این نامهٔ امیرمؤمنان را به عاملان اطراف قلمرو خویش بنویس و دستورشان ده برای مسلمانان ناحیهٔ خویش بخوانند و آنها را به‌جهادترغیب کنند وبدان‌تحریض کنند وسوی آن‌بخوانند و ثوابی راکه خدای برای اهل جهاد نهاد به آنها بشناسانند تا صاحبان همت و ذخیره جویان وراغبان جهاد به مقتضای آن به مقابلهٔ دشمن خویش روند و به یاری برادران و دفاع از دین و دفاع از حوزهٔ خویش شتابند و در ملطیه به سپاه وصیف وابستهٔ امیرمؤمنان رسند، به وقتی که امیرمؤمنان برای آنها معین کرده ان‌شاءالله و

سلام برتو باد بارحمت وبرکات خدای.

«احمدبن‌خصیب نوشت،هفت‌روز رفته ازمحرم سال‌دویست وچهل‌وهشتم.»

چنانکه‌گویند ابن‌خصیب،ابوالولید جریری بجلی را برمخارج سپاه‌وصیف وغنایم وتقسیم‌هاگماشت ومنتصر همراه وی نامه‌ای به وصیف نوشت وبدو دستور داد وقتی از غزای خویش بازآمد چهارسال در ولایت مرز بماند وهرسال‌به وقت غزا، غزاکند تا رای امیرمؤمنان بدورسد.

در این سال معتزومؤید خویشتن راخلع کردند ومنتصر خلع آنها رادرقصر جعفری اعلام‌کرد.

سخن از اینکه معتز ومؤید خویشتن را خلع کردند.

گویند: وقتی کارهابرمحمدالمنتصربالله‌راست شد،احمدبن‌خصیب به‌وصیف وبغاگفت: «ما از حادثات ایمن نیستیم واینکه امیرمؤمنان بمیرد ومعتزبه خلافت رسد وکسی از مارا نگذارد وریشه‌مان رابرآرد[1] رای درست این است‌که پیش‌از اینکه این دوپسر به ما دست یابند در خلعشان کارکنیم»، پس ترکان در این کار بکوشیدند و به منتصر اصرارکردند و گفتند: «ای امیرمؤمنان‌آنها را ازخلافت خلع می‌کنی وبرای پسر خویش عبدالوهاب بیعت می‌گیری.» و همچنان با وی اصرارکردندکه بکرد.

وچنان بودکه پیوسته معتز و مؤید را حرمت می‌داشت و به مؤید سخت دلبستگی داشت وچون چهل‌روز از زمامداری وی گذشت‌بگفت تامعتزومؤید رااز آن پس‌که از نزد وی رفته بودند احضارکنند که آنها را بیاوردند ودر خانه‌ای نهادند. معتز به مؤید گفت: « برادر، به نظر تو برای چه احضار

۱ــ تعبیر متن« ببید خضرؤ نا» یعنی سبزی مارا نابودکند.

شده‌ایم؟»

گفت: «بدبخت برای‌خلع.»

گفت: «گمان ندارم با مـا چنین کند.» در این‌حال بودند کـه فرستادگـان به نزد آنها آمدند دربارهٔ خلع.

مؤید گفت: «شنوایی‌واطاعت.»

معتز گفت: «من‌نمی کنم، اگر قصد کشتن دارندبیایند.»

فرستادگان بازگشتند وبه منتصر خبر دادند وسخت‌تر بازآمدند و معتزرا با خشونت گرفتند وبه اطاقی بردند ودر را برا وبستند.

ازیعقوب‌بن‌سکیت آورده‌اند که‌گوید: مؤید به‌من گفت: «وقتی این‌را بدیدم، با حرارت وگشاده زبانی به‌آنها گفتم: ای سگها، این‌چیست که‌برخونهای ماجرئت آورده‌اید، بدین گونه به مولای خویش می‌تازید، خدایتان زشت بدارد بگذارید تا من با اوسخن کنم.»

گوید: از پس‌آن شتابکاری از پاسخ من واماندند، ولختی بماندند، آنگاه به من گفتند: «اگر می‌خواهی اورابیین.» گمان بردم که دستور گرفته‌اند، به‌نزد وی رفتم، در اطاق میگریست، گفتم: «نادان دیدی که با پدرت که چنان بود، چه کردندو در قبال‌آنهامقاومت‌می کنی، وای توخلع کن، وباآنهاسخن‌میار.»

گفت: «سبحان‌الله کاری راکه برآن رفته‌ام ودرآفـاق روان شده از گـردن خویش بردارم؟»

گفتم: «این کار،پدر تورا به‌کشتن داد،ای‌کاش ترا به‌کشتن ندهد. وای‌تـو خلع کن که اگر در علم خداگذشته باشد که به خلافت رسی،می‌رسی.»

گفت:«می کنم.»

گوید: پس برون شدم وگفتم: «پذیرفت، به امیرمؤمنان خبردهید»پس‌برفتند وآنگاه بازگشتند وبرای من پاداش خیر مسئلت کردند، دبیری باآنها بیامد(که‌نـام

اورا یادکرد) دوات وکاغذی همراه داشت، بنشست وروبه ابوعبدالله کرد و گفت: «خلع خویشتن را به خط خودت بنویس.» واو کندی آورد.

به‌دبیر گفتم: «کاغذی بیار وهرچه می‌خواهی برمن املاکن.»

گوید: پس نامه‌ای به عنوان منتصر برمن املاکرد که بدوخبر می‌دادم که توان این کار ندارم ودانسته‌ام که روانیست آنرا عهده کنم وخوش ندارم که متوکل بسبب به من به‌گناه افتاده باشد که در خوراین کار نیستم واز اوخلع می‌خواستم و خبر می‌دادم که خویشتن را خلع کرده‌ام و مردم را از بیعت خویش رها کرده‌ام.

هرچه را می‌خواست نوشتم، آنگاه گفتم: «ای ابوعبدالله بنویس.» که‌خود-داری کرد.

گفتم: «وای توبنویس.» که نوشت. دبیر از نزد مابرفت. آنگاه ما رابخواند گفتم: «جامه‌های خویش را عوض کنیم یا با همین بیاییم؟»

گفت: «عوض کن.»

گوید: پس جامه‌هایی خواستم وآنرا به برکردم، ابوعبدالله نیز چنین کرد. برفتیم و به درون شدیم ، وی در مجلس خویش بود ، وکسان در جاهای خویش. سلام گفتیم، جوابمان گفتند. دستورنشستن داد، آنگاه گفت: «این نامهٔ شماست؟» و خاموش ماند. من پیشدستی کردم و گفتم: «بله ای امیرمؤمنان، این نامهٔ من است. به خواست خودم و میل خودم.» به معتز گفتم: «سخن کن.» و اونیز چنین گفت.

آنگاه درآن حال که ترکان ایستاده بودند روبه ماکرد وگفت: «گمان‌دارید شما را خلع کردم ازآنرو که امیددارم بمانم تا پسرم بزرگ شود وبرای اوبیعت بگیرم؟ بخدا حتی‌یکساعت امید این را نمی‌دارم. اگر در این، امید نباشد، به‌خدا اینکه پسران پدرم‌خلافت‌را عهده کنندبرایم خوشتر است که عموزادگانم آنراعهده کنند. ولی اینان (وبه دیگروابستگان که ایستاده بودند اشاره کرد) درکار خلع‌شما

به من اصرار کردند وبیم کردم اگر نکنم یکیشان آهنی در شما فرو کند وشما را بکشد. پندارید چه می کنم؟ میکشمش؟ به خدا خون همگیشان عوض خون یکیتان نمی‌شود، پس پذیرفتن آنچه می‌خواستند برایم آسانتر بود.»

راوی گوید: مؤید ومعتز بر او افتادند و دستش را ببوسیدند و او به‌برشان گرفت. آنگاه برفتند.

گویند: وقتی روز شنبه شد، هفت روز مانده از صفرسال دویست وچهل و هشتم، معتزو مؤید خویشتن را خلع کردند و هر کدام رقعه‌ای نوشتند به‌خط‌خویش که خویشتن رااز بیعتی که باوی کرده‌اندخلع کرده‌اندو کسان در برداشتن وشکستن آن آزادند که از عهده کردن چیزی از امور خلافت ناتوانند وباآن درجمع مردم و ترکان وسران ویاران وقاضیان وجعفربن‌عبدالواحد قاضی‌القضاه‌وسرداران‌بنی‌هاشم ودیوانداران وشیعه وسران کشیکبانان و محمدبن‌عبدالله طاهری و وصیف و بغای بزرگ وبغای کوچك و همه‌حاضران دارالخاصه و دارالعامه بایستادند وپس از آن مردم برفتند.

متنی که نوشته بودند چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم، امیرمومنان المتوکل علی‌الله که خدا از او خشنود باد، این کار را به گردن من‌نهاد وبرایم بیعت‌گرفت، به وقتی که صغیر بودم بی‌خواست ودلخواه من. وچون‌کار خویش را فهم کردم بدانستم که به کاری که به گردنم نهاده قیام نیارم‌کرد، ودر خور خلافت منسلمانان نیستم، هر که بیعت من‌به گردن اوست آزاد است که آنرا بشکند، شمارا از آن آزاد کردم واز قسمهاتان‌بری کردم که به‌گردن شما نه پیمان دارم نه قرار وشمااز آن‌بری‌هستید.»

کسی که رقعه‌ها را خواند احمدبن‌خصیب‌بود، آنگاه‌هریك از آنها به‌پاایستاد وبه حاضران گفت: «این رقعهٔ من است واین گفتار من است شاهد من باشید، شمارا از قسمهایتان بری‌داشتم و آزاد کردم.»

در این وقت منتصر به‌آنها گفت: «خدا برای شما ومسلمانان نیکی آورد.» آنگاه برخاست وبه درون رفت، وی برای مردم نشسته بود و آنها را به نزدیك خویش نشانیده بود، دربارهٔ خلع آنها نامه‌ای به عاملان نوشت و این در صفر سال دویست‌وچهل‌وهشتم بود.

نسخه نامهٔ‌المنتصربالله به‌ابوالعباس محمدبن‌عبدالله‌طاهری وابستهٔ‌امیرمومنان دربارهٔ خلع ابوعبدالله‌معتز و ابراهیم مویذ:

«از بندهٔ خدا محمد امام،المنتصربالله، امیرمؤمنان، به محمدبن‌عبدالله‌وابستهٔ امیرمومنان. اما بعد، خدای که وی را درقبال نعمتهایش ستایش‌وبه داده‌های‌نکویش سپاس، متصدیان این‌کار وخلیفکان خویش را نگهبانان ما حصل رسالت پیمبر خدا کرد، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، ومدافعان دین ودعوتگران حق ومجریان احکام خویش، حرمتی راکه خاص آنها کرد، موجب قوام‌بندگان وصلاح ولایت کرد ورحمت‌عام مخلوق خویش، اطاعتشان را فرض کرد و قرین اطاعت خویش و اطاعت پیمبر خویش، محمد،صلی‌الله‌علیه وسلم، کرد و آنرا در تنزیل محکم خویش‌واجب کرد ازآنروکه موجب آرامش جماعتهاست وهم‌آهنگی خواستها وبسته شدن شکاف و امنیت راهها وقهر دشمن وحفظ حریم وبستن مرزها ونظم کارها، وفرمود: «خدا را فرمان‌برید وپیغمبرو کارداران خویش را فرمان برید[1]»پس خلیفگان خدای که‌نعمت بزرگ خویش‌را به‌آنها داده و والاترین مراتب حرمت راخاص‌ایشان کرده و وسیلهٔ رحمت وسبب رضا وثواب خویششان کرد، مکلفندکه در هرحالی که‌رخ می‌دهد رضای اورا مرجح دارند وحق وی را دربارهٔ‌خویشتن‌وخویشان نزدیکترونزدیکشان به‌پا دارندو کوشش آنها درهرچه مایهٔ تقرب خداعزوجل می‌شود با وضعی که‌نسبت به دین‌و ولایتی که برمسلمانان دارند، متناسب باشد. امیرمؤمنان به سبب دلبستگی به خدای وتذلل درقبال عظمت اوی از خدا می‌خواهد که درآنچه بدو سپرده

۱ــ... اطیعواالله‌واطیعواالرسول واولی الامرمنکم (سورهٔ نساء ۴ آیه۵۹)

چنانش رعایت کند که صلاح کاری را که بـه‌گردن وی نهاده فراهم‌آرد وزحـمت باری را که بر اونهاده سبك کند و درکار اطاعت خویش توفیق ویاریش دهد که وی شنواست ونزدیك.

«آنچه را که‌درحضورتوبود دانسته‌ای که عبدالله وابراهیم دوپسرامیرمؤمنان، المتوکل‌علی‌الله، که خدای از اوخشنود باد، دورقعه به‌خطهای خویش به‌امیرمؤمنان دادند ودرآن از عطوفت ورافـت ونظـر نیك امیـرمومنان نسبـت به خویشتن که خدایشان برآن واقف کرده بود سخن‌آورده بودند وازآن ولایتعهد امیرمؤمنان کـه المتوکل‌علی‌الله به‌ابوعبدالله واز پی‌ابوعبدالله به‌ابراهیم داده‌بود واینکه این پیمان به‌وقتی شده بود که ابوعبدالله خردسال بوده بود وبه‌سه‌سالگی نرسیده بود وپیمانی راکه برای وی کرده بودند نمی‌فهمیده بود وازآنچه به‌گردن وی‌نهاده بودندواقف نبوده بود. ابراهیم نیز صغیر بوده بود وبه عقل نرسیده بود و احـکام ولیعهـدی‌و بیعت ونیز احکام اسلام برآنها روان نشده بود وبرآنها واجب بود که وقتی‌بـالغ شدند و واقف شدند که توان قیام به پیمانی که برای‌آنها نهاده وکارهایی که به‌آنها سپرده ندارند، برای خدا وجماعت مسلمانان نیکخواهی کنند و خویشتن را از این کارکه برای‌آنها نهاده شده برون‌کنند واز اعمالی که به‌گردنشان نهاده شده کـناره گیرند وهرکس راکه بیعتی ازآنها به‌گردن دارد وقسمی براوهست، رهابدارند، از آنرو که به‌کاری که نامزدشان کرده‌اند قیام نمی‌توانند ودر خـور عهده کـردن آن نیستند ونیز همه‌کسانی کـه به آنها پیوسته شده‌اند و در نواحـی‌آنها بـوده‌اند از سرداران امیرمؤمنان و وابستگان وغلامان وسپاهیان وشاکریان وی وهمه‌کسانی که با این سرداران بوده‌اند به حضرت خلافت وخراسان ونواحی دیگر ازمرسوم‌آنها برون شوند واز همگیشان یاد پیوستگی باآنها برداشته شود وهردوان ازمردم‌عادی وعامهٔ مسلمانان شوند.

«(در رقعه‌های خویش[1])»آنچه‌را پیوسته به‌امیرمؤمنان‌می گفته بودند از وقتی

1 ـ اضافه از منست.(م)

که خدای خلافت را به اورسانید واز اومی‌خـواسته بودند نقـل کرده بودند کـه خویشتن را از ولایت عهد خلع کرده‌اند و از آن برون شده‌اند وهر که راکه براو بیعتی یاقسمی دارند، از سرداران امیرمؤمنان ویاران و رعیت وی از دور و نزدیك وحاضر وغایب، ازبیعت وقسم خویش رهاکرده‌اند و گشایش آورده‌اند که خلعشان کنند چنانکه خویشتن را خلع کرده‌اند.

«وبرای امیرمؤمنان به پیمان خدای ومؤکدترین پیمان وقرارنی که‌ازفرشتگان وپیمبران و بندگان خویش گرفته وهمه قسمهای موکد که امیرمؤمنان برآنها نـهاده تعهد کرده بودند که در نهان وعیان به اطاعت ونیکخواهی ودوستی وی‌قیام کند واز امیرمؤمنان خواسته بودند که‌آنچه راکرده‌اند نمایان کنـد وشایع کند وهمـه یاران خویش رااحضار کند که‌این را از آنهابشنوند، به‌طلب‌ورغبت‌واختیارنه‌اکراه‌واجبار، وآن دورقعه که به خطهای خویش داده بودند خوانده‌شود دربارهٔ‌آنچه گفته‌بودند که این کار ولایت عهد وقتی برآنها رخ داده بود که‌کودك بودند، وازپس بالـغ شدن خویشتن را خلع کرده‌اند وخواسته‌اند که از کارهایی که عهده کرده‌اند برکنار شوندوهمه کسانی که در نواحیشان به‌آنها پیوسته شده‌اند، از سرداران امیـرمؤمنان و سپاهیـان و غلامان و شاکـریان وی و همـه کسانی کـه بـا این سرداران هستنـد بـه حضـرت خلافت و خراسان و نـواحی دیگر، از مرسوم‌آنها برون شوند ویاد پیوسته شـدنشان از ایشان برداشته شـود و به همه عاملان نواحی در این باب نامه نوشته شود.

«امیرمؤمنان از صداقت‌آنها درآنچه‌گفته بودند و نوشته بودند واقف شد و دستور داد تا همه برادران ومردم‌خاندان‌وسرداران و وابستگان وشیعیان‌وسران سپاه وشاکریان ودبیران وقاضیان وفقیهان ودیگران ودیگر یاران وی راکـه به حـضرت خلافت بودند وبیعت ولیعهدی‌آنها، برایشان افتاده بود حاضـر کنند، ابوعبدالـله و ابراهیم‌دوپسر امیرمؤمنان،المتوکل‌علی‌الله، که خدای از اوخشنود باد، نیز حضور

یافتند و دورقعهٔ آنها به خطهای خودشان با حضورشان‌در مجلس امیرمؤمنان‌بر آنها وهمه حاضران خوانده شد و از پس خواندن دورقعه، باز سخنانی گفتند همانند آنچه نوشته بودند. امیرمؤمنان چنان دید که با پذیرفتن خواست آنها دربارهٔ نشر آنچه کرده بودند وعلنی کردن و روان داشتن آن،انجام سه حق را فراهم آرد: از جمله حق خدای عزوجل دربارهٔ حفاظت خلافت خویش که بدوسپرده و براوفرض کرده که درکار دوستان وی‌بنگردوموجبات اتفاقشان‌را، درامروز وفردا،وهمبستگی دلهاشان را فراهم آرد.

ونیز حق رعیت که سپرده‌های خدا به نزد و یندو باید متعهد امورشان کسی باشد که پیوسته به شب وروز به معرض توجه ونظر و جویایی وعدالت و رافت خویششان داشته باشد واحکام خدا را میان مخلوق وی بپادارد وبارسیاست‌و وصواب تدبیر را تحمل کند ونیز حق ابوعبدالله وابراهیم که‌به‌سبب برادری‌ورابطهٔ نسبشان برامیرمومنان فرض است که اگر برآنچه ازآن برون شده‌اند با وجود ناتوانی از انجام‌آن می‌ماندند، بیم بود که این بدانجا رسدکه زیانش برای دین بزرك شود و ناخوشایندی آن بر مسلمانان عام شود و گناه بزرگ آن به ایشان باز گردد.

بنابراین وقتی خویشتن را از ولایت‌عهد خلع کردند، امیرمؤمنان نیز آنها را خلع کردوهمه‌برادران امیرمؤمنان و کسانی‌ازمردم‌خاندانش که به حضرت‌وی‌بودند خلعشان کردند، ونیزسرداران و وابستگان وشیعیان و سران سپاه وشاکریان ودبیران وقاضیان‌وفقیهان‌امیرمؤمنان‌ودیگر یاران امیرمؤمنان که حضور داشتند وبرای‌آنهااز ایشان‌بیعت گرفته‌شده بود، خلعشان کردند.

امیرمؤمنان دستور داد که در این‌باره به همهٔ عاملان نامه نوشته شود که به مضمون آن‌کار کنند وابوعبدالله وابراهیم را از ولایتعهد خلع کنند که خویشتن‌را از آن خلع کرده‌اند وخاص وعام وحاضر وغایب ونزدیك ودور را از آن‌رهاداشته‌اند

ویادآنها را به ولایتعهد وعنوانهایی که به سبب ولایتعهد به‌آنها داده شده چون المعتزبالله والمؤیدبالله از نوشته‌ها وکنیه‌های خویش ودعای منبرها بیندازند وهرچه راکه از رسوم قدیم یا تازه‌آنها درباره پیوستگانشان ثبت افتاده‌بیندازندونامشان راکه بر پرچمها ونیم‌نیزه‌ها هست یا براسبان شاکریان وسپاهیان مقیم داغزده شده محو کنند. منزلت تو به نزد امیرمومنان ووضع تو درنظر وی وآن خلوص اطاعت ونیکخواهی ودوستی که خدایت داده وتبعیت ازآنچه خدا به‌سبب گذشتگانت وهم به خویشتن، برتوفرض کرده وآنچه امیرمومنان از اطاعت ونیکفالی و کوشش تو در ادای حق می‌داند چنان بود که امیرمؤمنان ترا به‌کار سرداری استقلال داد و پیوستگی به ابوعبدالله را از تو و تابعانت در حضرت خلافت یا جاهای دیگر برداشت وامیرمؤمنان میان تو و خویشتن کسی را نگذاشت که بر توسالاری کند و دستوروی در این‌باب سوی دیواندارن فرستاده شد. نسخه این نامهٔ امیرمؤمنان را که به‌عنوان تواست و به عاملان خویش بنویس‌ودستورشان ده که به‌مقتضای آن‌کار کنند ان‌شاءالله، والسلام.

«احمدبن‌خصیب نوشته به روز شنبه ده روز مانده ازصفر سال‌دویست‌وچهل وهشتم.»

در این سال منتصر درگذشت.

سخن از خبر بیماری‌ای که سبب مرگ منتصر شد و وقت وفات ومدت عمر وی

دربارهٔ بیماری‌ای که سبب وفات وی شد اختلاف کرده‌اند: بعضیها گفته‌اند درد گلو گرفت، به روزپنجشنبه پنج روزمانده از ماه ربیع‌الاول، وبه وقت نماز پسینگاه روز یکشنبه پنجروز رفته از ماه ربیع‌الاخر بمرد. به قولی مرگ وی به‌روز شنبه بود به‌وقت پسینگاه، چهار روز رفته ازماه ربیع‌الاخر، وبیماریش ازورمی‌بود

که در معدهٔ وی بود و به‌طرف قلبش بالاآمد و در گذشت، بیماری وی سه روز یا نزدیك آن بود.

یکی از یارانمان به من گفت‌حرارتی احساس کرد ویکی‌از کسانی را که برای وی طبابت‌می کردندپیش‌خواندکه دستور رگ زدن داد وبا نشتر مسموم‌رگ زدکه مرگش ازآن بود. طبیبی که رگ اورا زده بود سوی منزل خویش رفت‌و احساس‌حرارت کرد، یکی از شاگردان خویش را خواست وگفت رگ وی را بزند ونشترهای خود را پیش روی اونهادکه بهتر از همه را انتخاب کند، نشترمسموم‌نیز که‌رگ‌منتصر راباآن زده‌بود جزوآن بود وآن را از یاد برده بود. شاگرد در میان نشترهایی که پیش روی اونهاده بود، بهتر از نشتر مسموم نیافت ورگ‌استاد[1] خویش را باآن بزدکه قضیهٔ‌آنرا نمی‌دانست وچون یار وی درآن‌نظر کرد بدانست که‌هلاك شدنی است وهماندم وصیت کرد وهمانروز بمرد.

گویند: در سرخویش بیماری‌ای یافت، ابن‌طیفوری روغنی درگوش وی ریخت که‌سرش‌ورم کرد وبیدرنگ‌بمرد. به قولی ابن‌طیفوری‌وی رااز‌حجامتگاهش مسموم کرد. از وقتی که‌خلافت‌بدورسید تاوقتی که بمرد پیوسته از کسان‌می‌شنیدم که می‌گفتند: مدت بقایش فقط‌ششماه خواهد بود، مانند شیرویه پسر خسرو قاتل پدر خویش، واین برزبان خاصه وعامه روان بود.

از بشر خادم‌آورده‌اند (چنانکه‌گویند وی از جمله کسانی بود که در ایام امارت منتصر متصدی بیت‌المال بودند) که می گفته بود: «روزی منتصر در ایام خلافتش در ایوان خویش خفته بودکه بیدار شد ومیگریست ومی‌نالید.

گوید: جرئت نکردم دربارهٔ‌گریستنش از او پرسش کنم، پشت در ایستادم، عبدالله‌بن‌عمر با زیاربیامد ونالیدن و گریستن اورا بشنید وبه من گفت: «ای‌بشر!وای

۱ــ کلمهٔ‌متن.

تو. اورا چه می‌شود؟»

بدو گفتم که خفته بود و گریه کنان بیـدارشد. بدو نـزدیك شد و گفـت: «ای امیرمؤمنان، خدا چشمت را گریان‌نکندبرای چه می گریی؟»

گفت: «ای عبدالله نزدیك من آی.».

وچون‌نزدیك وی‌شد بدو گفت: «خفته بودم، به‌خواب دیدم که‌گویی‌متو کل به نزد من آمد و گفت: «ای محمد وای تو. مرا کشتی و با من ستم کردی وخلافتم را به خدعه گرفتی، به خدا پس از من جز روزهایی‌اندك از آن بهره‌ور نشوی، آنگاه سرانجامت جهنم است که بیدار شدم وبی‌اختیار می گریم ومی‌نالم.»

عبدالله بدو گفت: «این خواب است که راست باشد و دروغ، خدایت‌عـمر می‌دهـد و خرسند می‌دارد، اکنـون نبیذ بخواه وتفریح آغاز کن وبه خواب اعتناء مکن.»

گوید: چنین کرد ،اما پیوسته شکسته خاطربود تا بمرد.

گویند: منتصر دربارهٔ کشتن پدر خویش با گروهی از فقیهان مشورت کرد و رفتار وی را باآنها بگفت وچیزهای زشت از اونقل کرد، که خـوش‌ندارم درایـن کتاب بیارم، که گفتند اورا بکشد وکارش چنان شدکه برخی ازآن را یادکردیم.

دربارهٔ وی آورده‌اند که وقتی بیماریش سخت شد مادرش به نزد وی‌شد و از حالش پرسید که‌گفت: «به خدا دنیا و آخرت من برفت.»

از ابن‌دهقانه آورده‌اند کـه گـوید: پس ازکشتـه شدن متو کـل روزی به مجـلس منتصر بودیم، مسدودطنبـوری حکایتی گفت، منتصر گفت: «این به‌چه‌وقت بود؟»

گفت: «شبی که نه‌منع کننده‌ای‌بودونه‌بازدارنده‌ای.» واین‌منتصر راخشمگین کرد.

از سعیدبن‌سلمهٔ نصرانی آورده‌اند که‌گوید: احمدبن‌خصیب خرسند پیش ما

آمد ومی گفت که امیرمؤمنان منتصر شبی به خواب دید که برپلکانی بالا رفت تا بـه پلهٔ بیست وپنجم آن رسید و بـدو گفته شد: «این پادشاهی تواست.» خبر به‌ابن‌ـ منجم رسید ومحمدبن‌موسی وعلی‌بن‌یحیی‌منجم به نزد وی‌شدند واز این‌رؤیاتهنیت گفتند.

منتصر گفت: «کار چنان نبود که احمدبن‌خصیب برای شمایاد کرده، بلکه‌وقتی به پلهٔ‌آخر رسیدم به من‌گفته شد: «بایست‌که این‌آخر عمر تواست.»

گوید: واز این، سخت غمناك شد ، پس ازآن روزهای باقیماندهٔ یکسال را بماند وبیست‌وپنجساله بود که بمرد.

به قولی وقتی در گذشت بیست‌وپنجسال وششماه داشت

به‌قولی دیگر، عمروی‌بیست‌وچهار سال بود ومدت خلافتش ششماه، به‌قول بعضیها ششماه ودوروز و به‌قولی دیگـر ششماه بود بی‌کم و بیش. به قـولی دیگر صدوهفتادونه روز بود.

درگذشت منتصر به سامرا بود در قصر نو، چهل‌وچهار روز پس از آنـکه دربارهٔ برادرانش چنان اعلام کرد.

گویند: وقتی مرگش در رسید شعری گفت به این‌مضمون:

«دنیایی که گرفتم خاطرم را شاد نکرد

«ولی سوی پروردگارکریم می‌شوم.»

احمدبن معتصم بر او نماز کرد، در سامرا، مولدش نیز آنجا بـود. چشمان درشت وسیاه داشت، با بینی عقابی، کوتاه قد بود و خوش نقش وچنانکه گویند: پرمهابت بود.

چنانکه گویند وی نخستین خلیفه از بنی‌عباس بود که قبرش شناختـه بود از آنرو که مادرش خواسته بودقبرش آشکار باشد. کنیه‌اش ابوجـعفر بود، نام مادرش حبشیه بود، وی یك کنیز رومی بود.

سخن از بعضی روشهای منتصر

گویند: وقتی منتصر به خلافت رسید نخستین کاری که کرد این بود که صالح را از مدینه معزول کرد وعلی‌بن‌حسین عباسی را بر آن گماشت.

از علی‌بن‌حسین آورده‌اند که گوید: به نزد وی رفتم که بدرودش گویم، به‌من گفت: «ای علی تراسوی گوشت وخونم می‌فرستم.» وپوست ساق دست خویش‌را کشید وگفت: «ترا سوی این می‌فرستم بنگر با آنها چگونه باآنها رفتار می کنی.» منظورش خاندان ابوطالب بود.

بدو گفتم: «امیدوارم که رای امیرمؤمنان راکه، خدایش مؤید بدارد، دربارهٔ آنها به‌کاربرم. انشاءالله.»

گفت: «به نزدمن نیکروز خواهی بود.»

دربارهٔ محمدبن‌هارون، دبیر محمدبن‌علی بردالخیار، که نایب وی بر دیوان املاك مؤید بود، آورده‌اند که وی را بربسترش کشته یافتند که چند ضربت شمشیربر اوبود. پسرانش یك خادم سیاه‌از آن‌وی رابیاوردند، بایك‌غلام. گویند: غلام دربارهٔ سیاه مقرشد که وی را بنزد منتصر بردند، جعفربن عیدالواحد را نیز خبر کردند که ازاینکه‌مولای‌خویش‌را کشته‌بودازاوپرسش کرد که‌اقرار آورد وکار خویش را باوی حکایت کرد واینکه چرا وی راکشته بود؟

منتصر بدوگفت: «وای توچرا اوراکشتی؟»

سیاه بدوگفت: «برای همان که توپدرت متوکل راکشتی؟»

راوی گوید: متوکل دربارهٔ وَی از فقیهان پرسید که گفتند وی رابکشد که گردنش را زدند وبه نزد داربابك آویختند.

در این سال محمدبن‌عمر وجانفروش «حکمیت خاص خداست» گفت، ودر

ناحیهٔ موصل قیام کرد. منتصر، اسحاق‌بن‌ثابت فرغانی را به مقابلهٔ وی فرستاد که او را باگروهی از یارانش اسیر گرفت که‌آنها را بکشتند وبیاویختند.

در ایــن سال یعقوب پسر لیث صفار از سیستان حرکت کرد و سوی هرات رفت.

از احمدبن‌عبدالله صالحی مصلی‌دار آورده‌اند که گفته بود: «پدرم اذانگویی داشت، یکی از کسان ما وی را به خواب دیده بود که گویی برای یکی از نمــازها اذان می‌گفت،سپس‌به اطاقی نزدیك شد که منتصر در آن بود و بانگ زد: ای‌محمد، ای‌منتصر» پروردگار تودر کمین است[1]»

ازبیان نغمه‌گر که چنانکه‌گویند که به‌روزگار خلافت منتصر از همه کسان‌بدو نزدیکتر بود، آورده‌اند که‌گفته بود: «از منتصر خواستم که جامه دیبایی به‌من‌ببخشد به وقتی که خلیفه بود.»

گفت: «یا چیزی بهتر از جامهٔ دیبا؟»

گفتم: «چیست؟»

گفت: «بیمارنمایی می کنی تا من از توعیادت کنم و بیش از یك‌جامهٔ دیبا به توهدیه می کنند.»

گوید: در همان روزها بمرد وچیزی به من نبخشید.

در این سال با احمدبن‌محمد معتصمی بیعت خلافت کردند.

سخن از خلافت‌المستعین، احمدبن محمد معتصمی که کنیهٔ ابوالعباس داشت و سبب خلافت وی ووقتی که‌با وی بیعت کردند

گویند: وقتی منتصر درگذشت، واین به روزشنبه بود، به وقت پسین، چهار

۱ـ ان ربك لبالمرصاد (سورهٔ فجر ۸۹ آیهٔ ۱۳)

روز رفته از ماه ربیع الآخر سال دویست و چهل و هشتم، و ابستگان در هارونی فراهم آمدند، به روز یکشنبه، بغای کوچك و بغای بزرگ و اتامش و یار آنشان از انجمله بودند و سرداران ترك و مغربی و اشروسنی را قسم داد (کسی که قسمشان می‌داد علی بن حسین اسکافی دبیر بغا بود) که به‌هر که بغای بزرگ و بغای کوچك و اتامش راضی شوند رضایت دهند و این به تدبیر احمدبن خصیب بود. پس قوم قسم یاد کردند و با همدیگر مشورت کردند و نخواستند که یکی از فرزندان متوکل به خلافت رسد از آنرو که پدر وی را کشته بودند و بیم داشتند هر کس از آنها به خلافت رسد آنها را بکشد. پس احمد ابن خصیب و وابستگانی که حضور داشتند دربارهٔ احمدبن محمد معتصمی اتفاق کردند و گفتند: «خلافت از فرزندان مولای ما معتصم بیرون نرود.»

وچنان بود که پیش از احمد تنی چند از بنی‌هاشم را یاد کرده بودند، سپس به وقت نماز عشا به شب دوشنبه شش روز رفته از ماه ربیع الآخر این سال، با او بیعت کردند. وی بیست و هشت ساله بود و کنیهٔ ابوالعباس داشت.

مستعین، احمدبن خصیب را به دبیری گرفت و اتامش را به وزارت گرفت و چون روز دوشنبه شد، شش روز رفته از ماه ربیع الآخر، سوی دارالعامه رفت، پیش از طلوع آفتاب از راه عمری از میان بستانها. جامهٔ دراز وزی خلافت را بدو پوشانیده بودند، ابراهیم بن اسحاق نیم نیزه پیش روی او می‌برد. واجن اشروسنی از راه خیابان از نزدیك بیت‌المال به باب‌العامه رسید و یاران خویش را به دو صف کرد و وی و سران یارانش در صف ایستادند، مرتبت داران از فرزندان متوکل و عباسیان و طالبیان، و دیگران که مرتبتی داشتند در خانهٔ خلافت حضور یافته بودند. در این حال بودند و یکساعت و نیم از روز گذشته بود که از طرف خیابان و بازار بانگی بر آمد، نزدیك پنجاه سوار از شاکریان بودند که گفتند از یاران ابوالعباس محمدبن عبداللهند، جمعی از سواران طبری و مردم متفرقه با آنها بودند، از غوغاییان و عامه نزدیك هزار کس همراهشان بود که سلاح کشیدند و بانگ زدند: معتزای منصور!

وبه دوصف اشروسنیان که واجن به‌صفشان کرده‌بود، حمله‌بردند که‌درهم ریختند، وبهم پیوستند، گروهی از سپیدپوشان وشاکریان که به‌نزد باب‌العامه‌بودند بیامدند وفزونی گرفتندمغربیان واشروسنیان‌به‌آنهاحمله بردند وهزیمتشان کردند تاوارد در بزرگشان گردید که به نام زرافه وعزون شهره بود، جمعی از آنها نیز به معتزیان حمله‌بردندو پسشان راندند تا از خانه برادر عزون‌بن‌اسماعیل گذشتند و به تنگنای راه افتادند، معتزیان آنجا توقف کردند. اشروسنیان تنی چند از آنها رابا تیرزدند وبا شمشیر ضربت زدند وجنگ در میانشان افتاد. معتزیان وغوغاییان تکبیر گفتن آغاز کردند و بسیار کس از میانه کشته شد تا وقتی که سه ساعت از روزبرفت، آنگاه ترکان برفتند که با احمدبن‌محمد معتصمی بیعت کرده بودند، از راه مجاور عمری و بستانها رفتند.

وابستگان پیش از رفتنشان، ازهاشمیان ودیگر کسان و مرتبت دارانی که در خانهٔ خلافت بودند، بیعت‌گرفتند. مستعین از باب‌العامه برون شد وسوی هارونی رفت وشب راآنجا بماند. اشروسنیان سوی هارونی رفتند، بسیار کس از دوگروه کشته شده بود، گروهی از اشروسنیان وارد خانه‌هایی شده بودند که غوغاییان به آنها دست یافتند وزره‌ها وسلاح‌وجوشنها واسبانشان راگرفتند. غوغاییان وغارتیان که سوی هارونی می‌رفتند وارد داردالعامه شدند وخزانه‌ای راکه سلاح‌وزره‌ها و جوشنها وشمشیر ولگامهای مرزی در آن بودغارت کردند وبسیار از آن برگرفتند، می‌شد که یکیشان با یك جوشن وچند نیزه وبیشتر می‌رفت، از خانهٔ ارمش‌بن‌ابی‌ایوب، به نزدیك فقاع فروشان، سپرهای خیزران ونیزه‌های بی‌سرغارت کردند. نیزه وشمشیر به دست غوغاییان وحمامیان وپسران باقلا فروش فراوان شد[1] آنگاه جمعی از ترکان وازجمله بغای صغیر ازدر زرافه سوی آنها شدند واز خانه‌بیرونشان‌راندند، تعدادی ازآنها را بکشتند واندکی بازماندند، سپس هردو گروه برفتند و کشته در

۱ــ تعبیر متن: غلمان‌الباقلی.

میانشان بسیار شده بود.

آنگاه غوغاییان بنا کردند هر کس از ترکان که از پایین سامرا عبور می کرد و آهنگ باب‌العامه داشت سلاح وی را غارت می کردند و جمعی از آنها را به نزدخانه‌مبارك مغربی وبنزدباغ برادر یعقوب قوصره در خیابانهای‌سامرا کشتند.

مبادا آنها را به انتقام خون پدرشان بکشند. آنگاه دربارهٔ احمدبن‌معتصم اتفاق کردند و گفتند: «پسر مولایمان معتصم است.» آنگاه محمدبن موسی منجم بیامد و آهسته با خصیب‌وبغا سخن کرد و گفت: «چرا کسی‌را به‌خلافت برمی‌دارید که به‌نظر خودش بیش از متوکل حق خلافت داشته وشما وی را از آن بازداشته‌اید واو از متوکل‌و منتصر بیشتر حق خلافت داشته، پس شما را به چه چشمی می‌بیند وچه اعتباری بنزد وی‌خواهیدداشت. از یکی اطاعت کنید که این را ازشما بداند.

گوید: محمدبن‌موسی‌منجم چنین کرد ازآنرو که احمدبن معتصم یار کندی فیلسوف بود و کندی دشمن محمد واحمد پسران منجم بود.

گوید: پس رای وی را پذیرفتند مگر بغا که‌گفت: «یکی را میاریم که از او بترسیم وهراس کنیم وبا وی بمانیم اگر کسی را بیاریم که از ما بترسد به‌همدیگر حسد می‌بریم وهمدیگر را می کشیم.»

گوید: آنگاه از ابوالعباس احمدبن‌محمد معتصمی یاد کردند و گفتند: «پسر مولای ما معتصم است و خلافت را از آنها برون نبرده‌ایم و این را از ما می‌داند وهمچنان با بغا اصرار کردند تا در این‌باره با آنها موافق شد، پس به شب دوشنبه شش روز رفته از ماه ربیع‌الاخر احمدبن‌محمد را بیاوردند که بیست و هشت سال داشت تا آخر...[۲]

در این سال خبر درگذشت طاهربن عبدالله‌طاهری به مستعین رسید که به خراسان رخ داده بود، به ماه رجب، پس مستعین پسروی‌طاهربن‌عبدالله‌را ولایتدار خراسان کرد ومحمدبن‌عبدالله را ولایتدار عراق کرد، حرمین را نیز بدوپیوست، بانگهبانی و کمکهای سواد به خویشتن وبه انفراد.

ولایتداری‌محمدبن‌طاهر برخراسان و ولایتهای پیوستهٔ آن در جوسق انجام شد، به روزشنبه دوازده روز رفته از شعبان.

در این سال درجمادی‌الاخر بغای بزرگ بیمار شد ومستعین درنیمهٔ آن‌ماه از

اوعیادت کرد. بغاهمانروز بمرد وموسی پسرش کارهای خویش وهمه کارهای پدرش را عهده کرد، دیوان برید را نیز به او سپردند.

در این سال انوجور ترك به مقابلهٔ ابوالعمود ثعلبی فرستاده شد که در کفر- توثی اورا بکشت، به‌روزشنبه پنج‌روز مانده از ماه‌ربیع‌الاخر.

و هم در این سال عبیدالله یحیی‌خاقانی سوی حج روان شد واز پی وی یکی از شیعه فرستاده شد بنام شعیب که او را سوی برقه تبعید کند و از حج باز- دارد.

در این سال، در جمادی‌الاول، مستعین، از معتزومؤید هرچه را داشتندخرید بجز چیزی که معتزاستثناکرد که قیمت‌آن یکصد هزار دینار بود. آنچه از معتز و ابراهیم گرفت هشتاد هزار دینار درآمد داشت، به روز دوشنبه دوازده روز مانده از رمضان، همه اموال معتز و مؤید ازخانه‌ها ومنزلها واملاك وقصرها وفرشها و لوازم وغیره به بیست‌هزار دینار ازآنها خریده شد وشاهدان و عادلان و قاضیان و دیگران را برخویشتن شاهد کردند.

به قولی املاك آنها خریده شد وبرای ابوعبیدالله چندان واگذاشتند که درآمد نقدآن‌سالانه بیست‌هزاردینار میشد وبرای ابراهیم، چیزی که‌درآمدسالانه‌آن پنجهزار دینار می‌شد. آنچه‌ازابوعبدالله خریده شد به‌بهای ده‌هزارهزار دینار بودو دانه مروارید بود، واز ابراهیم به سه هزارهزار درهم وسه دانه مروارید و فقیهان و قاضیان رادر این باب شاهد خویش کردند. فروش به‌نام حسن‌بن‌مخلد بود،برای مستعین، واین به ماه ربیع‌الاخر سال دویست وچهل وهشتم بود، سپس آنها را در اطاق جوسق بداشتند و کس برآنها گماشتند و کارشان را به بغای صغیر واگذاشتند.

راوی‌گوید: وچنان بود که وقتی غوغاییان وشاکریان‌آشوب کردند،ترکان

می‌خواستند آنها را بکشند، اما احمدبن‌خصیب از این بازشان داشت و گفت: «آنها گناهی ندارند و آشوب از یاران آنها نبوده بلکه آشوب از یاران ابن‌طاهر بوده، آنها را بدارید.» که بداشته شدند.

در این‌سال وابستگان براحمدبن‌خصیب خشم آوردند ـ واین‌درجمادی الاول بود ـ که مالش‌ومال پسرانش مصادره شد و به اقریطش تبعیدشد.

و هم در این سال علی‌بن‌یحیی ارمنی را از مرزهای شامی پس آوردند و ولایتدار ارمینیه و آذربیجان کردند، در رمضان همین سال.

در این سال مردم حمص بر کیدر بن‌عبیدالله که از جانب مستعین عامل آنجا بود، شوریدند ـ واز حمص برونش کردند که فضل‌بن‌قارن را به مقابلهٔ آنها فرستاد که باآنها مکاری کرد تا بگرفتشان و بسیار کس از ایشان را بکشت و یکصد مرد از اعیانشان[1] را به سامرا برد وحصارشان را ویران کرد.

در این سال وصیف غزای تابستانی کرد، وی مقیم مرز شام بود تا وقتی که خبر درگذشت منتصر بدورسید، آنگاه وارد دیار روم شد و قلعه‌ای راگشود به نام فروریه.

در این سال مستعین اوتامش را ولایتدار مصر ومغرب کرد واورا به وزارت گرفت.

وهم در این سال بغای شرابی ولایتدار حلوان وماسبذان ومهرگان کدك شد ونیز مستعین، شاهك خادم را برخانه واسبان وحرم وخزاین‌وکارهای‌خاص‌خویش گماشت واوتامش را برهمه کسان مقدم داشت.

در این سال سالارحج محمدبن‌سلیمان‌زینبی بود.

آنگاه سال دویست وچهل‌ونهم درآمد.

۱ـ کلمهٔ متن: عیونهم.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وچهل‌ونهم بود

از جمله آن بود که جعفربن‌دینارغزای تابستانی کرد و قلعه‌ای را بگشود، با چندانبار[1].

عمربن‌عبیدالله اقطع از اواجازه خواست که سوی ناحیه‌ای ازدیار روم‌شود که بدواجازه داد که برفت. گروهی انبوه از مردم ملطیه نیز با وی بودند. شاه با گروهی بزرگ از رومیان در محلی به نام «ارز» از مرغ اسقف باوی تلاقی کرد که با همراهان خویش با وی نبردی سخت کرد و از دو سوی مردم بسیار کشته شد، آنگاه رومیان که پنجاه‌هزار کس بودند وی را در میان گرفتند که عمر و هزار کس از مسلمانان کشته شدند واین به روزجمعه‌بود نیمه رجب.

سخن ازاینکه چراعلی‌بن‌یحیی‌ارمنی کشته شد؟

گویند که رومیان وقتی عمربن‌عبیدالله راکشتند سوی مرزهای جزیره رفتندو برآنجا وحرمهای مسلمانان که آنجابود حمله‌ور شدند. این خبر به‌علی‌بن‌یحیی‌رسید که از ارمینیه سوی میافارقین روان بود وبا جمعی از مردم میافارقین وسلسله سوی آنها رفت وبا نزدیك چهارصد کس کشته شد.

در این‌سال، در نخستین روز ماه صفر، سپاهیان وشاکریان در بغداد آشوب کردند.

۱ــ کلمهٔ متن: مطامیر. جمع مطمور که بمعنی زیر زمین وانبار غله است. بگفتهٔ یاقوت مطموره یك‌شهر مرزی رومی نیز بوده درناحیهٔ طرسوس. اما ظاهراً کلمهٔ جمع را جز بمعنی انبارها نمیتوان گرفت. (م)

سخن از اینکه چرا سپاهیان وشاکریان در بغداد آشوب کردند؟

سبب آن بود که وقتی مردم مدینةالسّلام و سامرا و دیگر شهرهای اسلام که نزدیك آن بود، از کشته شدن عمربن‌عبیدالله اقطع وعلی‌بن‌یحیی ارمنی خبر یافتند، (این دو کس از جنگاوران مسلمان بودند، سخت دلیر ودر کار مرزهایی که در آن بودند بسیار مؤثر) این برایشان سخت آمد و کشته شدن آنها در خاطرشان سخت بزرگ نمود که کشته شدن یکیشان نزدیك کشته شدن دیگری بود بعلاوه کار ترکان را که متوکل را کشته بودند وبرامور مسلمانان تسلط یافته بودند و بی‌توجه به دین و نظر مسلمانان هر کس از خلیفگان را که می‌خواستندمی کشتندوهر که رامی‌خواستند به خلافت برمی‌داشتند دلخراش می‌شمردند، پس عامه در بغداد بر افغان و ندا و دعوت به‌جنبش اتفاق کردند. ابناوشاکریان‌نیز به‌آنهاپیوستندوچنین‌وانمودند که‌مقرری می‌خواهند واین در نخستین روز صفر بود، پس زندان نصربن‌مالك را گشودند و هر که را در آن ودربنای درپل بود برون‌آوردند. چنانکه گفته‌اند: جمعی ازسفلگان خراسان واوباش مردم جبال وسرخپوشان نیز آنجا بودند.

یکی از دوپل را بریدند ویکی راآتش زدند[1] که کشتیهای آن سرازیر شد، دیوان وقایع[2] هردوزندان را غارت کردند و دفترها را پاره کردند ودرآب انداختند، خانه بشر وابراهیم دوپسر هارون، هردوان نصرانی، و دبیران محمدبن‌عبدالملك را غارت کردند واین‌همه در سمت شرقی بغداد بود. در آن وقت‌ولایتدارسمت شرقی احمدبن‌محمدهرثمی بود.

راوی گوید: پس ازآن توانگران بغداد وسامرا مالهای بسیار ازآن خویش

۱ــ تعبیرمتن: ضربوالاخربالنار.

۲ــ دیوان‌قصص‌المحبسین.

برون‌آوردند وهر که را می‌خواست برای نبرد رومیان سوی مرزهاشتابد باآن‌نیرو دادند، عامه از اطراف جبل وفارس و اهواز وجـاهای دیگر برای غـزای رومیان آمدند. نشنیدیم که دربارهٔ آنچه از رومیان به مسلمانان رسید از سلطـان‌کاری رخ داده بـاشد یا سپاهی برای نبرد رومیان فـرستاده باشد. هفت روز مـانـده از ربیع‌الاول گـروهـی از مـردم کـه دانسته نیست کیـان بـودنـد بـه روز جمعه در سامرا بپاخاستند وزندان آنجا راگشودند وهر که را در آن بـود بـیرون آوردند، زرافه را با جمعی از وابستگان به طلب کسانی کـه چنین کـرده بودنـد فرستادند اما عامه برضدآنها بپاخاستند و هزیمتشان کردند، آنگاه اتامش و وصیف وبغا وعامهٔ ترکان برای این‌کار برنشستند وجمعی ازعامه را بکشتند. چنانکه به مـن گفتند دیگ مطبوخی بروصیف افکندند، به‌قولی گروهی از عامه به‌نزدشریحه‌سنگی براو افکندند. وصیف نفت اندازان‌را بگفت تا به دکانهای تاجران وخانه‌های کسان که‌آنجا بودآتش افکندند.

من این مـحل را که سوختـه بـود بدیدم واین به سامـرا بود به نزد خانهٔ اسحاق.

به من‌گفتند که در آن روز مغربیان منزلهای گروهی از عامه را غارت کردند. آنگاه درآخر همان روزکارآرام‌گرفت. به سبب جنبشی که‌عامه وآن گروه که گفتم در آن روز کرده بودند احمدبن‌جمیل را از تصدی کمکهای‌سامرا برداشتندوابراهیم ابن‌سهل دارج را به‌جایش‌گماشتند.

دراین سال اوتامش کشته شد، بادبیرش‌شجاع واین به روز شنبه بود چهارده روز رفته از ماه ربیع‌الاخر همین‌سال.

سخن از اینکه چرا او تامش کشته شد ؟

گویند: وقتی خلافت به مستعین رسید دست اوتامش و شاهك خادم را در بیت‌المالها باز گذاشت وهرچه‌رادر آن‌می‌خواستند کرد، روادانست،دربارهٔ خویشتن نیزچنین کرد وازهرچه می‌خواست کردباز نماند. دبیروی‌سلمهٔ نصرانی بود، اموالی که به نزد سلطان می‌رسید بیشترش به این‌سه کس می‌رسید. اوتامش به اموالی که در بیت‌المالها بودپرداخت و آنرا جاروب کرد. مستعین پسر خویش عباس را زیر سرپرستی اوتامش نهاده بود وهرچه از اموال از این سه کس فزون بود، عباس آن را می‌گرفت وصرف مخارج و مقاصد خویش می‌کرد. در آن وقت دلیل. متصدی دیوان املاك مستعین بود که از آن جمله اموال گرانقدر تیول خویش کرد. وابستگان مالها را می‌نگریستند که نابود می‌شد و آنها در سختی بودند، اوتامش که‌یارمستعین بود وهمه کارهٔ‌وی‌بود و براوتسلط‌داشت،کارهای‌خلافت‌را روان‌می‌داشت ووصیف وبغا ازهمه چیزبرکنار بودند ازاینرو وابستگان را برضد اوتامش تحریك کردند و همچنان برضد وی تدبیر می‌کردند تا تدبیرشان استوار شد وترکان وفرغانیان بر اوتامش خشم آوردند واز جمع آنها مردم دورو کرخ برضد وی قیام کردند و اردو زدند واین به روزپنجشنبه بود دوازده روز رفته از ماه ربیع‌الآخر همین سال.پس سوی اوتامش رفتند که بامستعین در قصر بود، خبر بدورسید وخواست‌بگریزد، اما نتوانست، خواست پناهی‌مستعین شود که پناهیش‌نکرد. روز پنجشنبه وروز جمعه‌را بدین‌سان ببودند وچون روز شنبه شد وارد قصرشدند و اوتامش را ازجایی که در آن نهان شده بود بیرون کشیدند که کشته شد. دبیرش شجاع‌بن قاسم نیز کشته شد. اوتامش‌به‌غارت رفت‌وچنانکه‌شنیدم اموال گزاف واثاث‌وفرش ولوازم‌از آن‌گرفتند.

وقتی اوتامش کشته‌شد، مستعین ابوصالح، عبدالله‌بن محمد یزدادی، را به

وزارت گرفت، فضل‌بن‌مروان از دیوان خراج معزول شد وعیسی‌بن‌فرخانشاه به جایش نشست. وصیف عامل اهواز شد وبغای صغیر عامل فلسطین، درماه ربیع ـ الاخر. پس از آن بغای صغیر و دستهٔ وی برابوصالح یزدادی خشم آوردند که ابوصالح سوی بغداد گریخت، در ماه‌شعبان، و مستعین محمدبن‌فضل‌جرجرایی را به جایش‌نهاد. دیوان رسایل را به سعیدبن‌حمید داد به‌ریاست، وحمدونی‌دراین باب گفت:

«سعید از آن پس که بادوجامه ژنده به سرمی کرد

«ونوبتی نداشت شمشیر آویخت

«خدای راآیت‌های منزل‌هست

«واین برای ماآیت منزل است.»

در این سال علی‌بن‌جهم کشته شد، سبب آن بود که وی از بغداد سوی مرز می‌رفته بود وچون به نزدیك حلب رسید،به جایی که آنرا خساف گویند،سواران کلب بدورسیدند واورا کشتند وبدویان هرچه را همراه وی‌بود گرفتند وقتی به‌راه میرفته‌بود شعری‌گفته بود به‌این‌مضمون:

«مگر برشب شبی افزوده‌اند

«یا سیل،صبح را ببرده است

«اهل دجیل را به‌یادآوردم

«اما من کجاودجیل کجا!»

که منزل وی در خیابان دجیل بود.

در این سال جعفربن‌عبدالواحد از قضا معزول شد و جعفربن محمد برجمی، از مردم کوفه، بر آن گماشته شد. به قولی این به سال دویست و پنجاهم بود.

در این سال، در ذی‌حجه،مردم ری به زلزله‌ای سخت دچار شدند که ازآن

خانه‌ها ویران شد وجمعی از مردم ری کشته شدند وباقیماندهٔ مردمش از شهر گریختندوبیرون آن جای گرفتند. به روز جمعه پنج‌روز مانده از جمادی‌الاول که روز شانزدهم تموز بود. باران فراوان بر مردم سامرا بارید، با رعد و برق. همه آنروز ابر بود وباران سخت می‌بارید تا به وقت زردی خورشید، آنگاه آرام شد.

دراین سال، به روزپنجشنبه سه روز رفته از جمادی‌الاول، مغربیان به جنبش آمدند و در سامرا نزدیك پل فراهم می‌شدند. آنگاه به روز جمعه پراکنده شدند.

در این سال سالارحج عبدالصمدبن موسی‌عباسی بود که ولایتدار مکه بود.

آنگاه سال‌دویست‌وپنجاهم در آمد.

سخن ازخبر حادثاتی که به سال دویست‌وپنجاهم بود

ازجمله آن بود که یحیی بن‌عمرعلوی که کنیهٔ ابوحسین داشت در کوفه قیام کرد وهم در آنجا کشته شد.

سخن از اینکه چرا یحیی بن‌عمر علوی‌قیام کرد؟ وسرانجام وی

گویند: ابوالحسین، یحیی‌بن‌عمر، که‌مادرش،ام‌الحسین، فاطمه دختر حسین ابن‌عبدالله علوی‌بود دچار مضیقه‌ای‌سخت‌شدوقرضی داشت که از آن‌به‌محنت‌افتاده بود. عمربن‌فرج راکه پس ازآمدن از خراسان در ایام متوکل،کار طالبیان رابه عهده داشت بدید ودربارهٔ اینکه چیزی بدودهد سخن کرد، اماعمر با وی‌به‌درشتی

سخن کرد، ویحیی اورا دشنام داد که بداشته شد وهمچنان در زندان بود تاوقتی که کسانش کفیل اوشدند وآزادشد وسوی مدینةالسلام رفت وآنجا به وضعی‌بد ببود، آنگاه سوی سامرا رفت ووصیف را دربارهٔ مقرری‌ای که برای وی‌معین‌شود بدید. وصیف با وی به درشتی‌سخن کرد و گفت: «برای چه به کسی همانند تومقرری داده شود؟»ویحیی از نزد وی برفت.

ابن‌صوفی‌طالبی گفته بود که درآن‌شب که قیام یحیی به صبحگاه آن بودبنزد وی رفته بود و شب را بـه نزدابن‌صوفی بسر کرده بود وچیزی از قصد خـویش با وی نگفته بود. ابن صوفی غذا بر اوعـرضـه کرده بود و معلـومش شده بود کـه گرسنه است اما از خوردن خودداری کرده بود و گفته بود: «اگر ماندیم خواهیم خورد.»

گوید: معلومم شد که قصد خونریزی دارد. از نزد من برون شد و سـوی کوفه رفت که ایوب‌بن‌حسن آنجا بود به عاملی از جانب محمدبـن‌عبدالله طاهری. درآنجا یحیی گروه بسیاری از بدویان را فراهم‌آورد.جمعی از مردم‌کوفه نیز بدو پیوستند که سوی فلوجه رفت ودر دهکده‌ای به‌نام عمد جای گرفت. متصدی بریـد خبر وی را نوشت. محمدبن‌عبدالله‌طاهری به ایـوب‌بـن‌حسن وعبـدالله‌بن محمود سرخسی که عامل عبدالله بر کمکهای سواد بود نوشت ودستورشان داد که بر نبرد یحیی‌بن‌عمر همدل شوند. عامل خراج کوفه بدربن‌اصبغ بود، یحیی با هفت‌سوار سوی کوفه رفت و واردآنجا شد. وسوی بیت‌المال کوفه رفت‌وآنچه را درآن‌بود بر گرفت. چیزی که درآن یافت شد دوهزار دینار کمی بیشتر بود وهفتادهزار درم نقره. کار یحیی در کوفه نیرو گرفت ودوزندان را بگشود وهمه کسانی راکـه درآن بودند برون‌آورد وعاملان کوفه را بیرون کرد. عبدالله‌بـن‌محمود سرخسـی با وی روبروشد. وی جزو شاکریان بود. یحیی ضربتی به چهرهٔ ابـن‌محمود زد به‌جایی که موی آنرا سترده بود که زخمی شد با یاران خویش هزیمت شد ویحیی هرچه

را همراه وی بود از اسب ومال‌بگرفت.

پس از آن یحیی‌بن‌عمر از کوفه سوی سواد رفت وبه محلی رسید که آنرا بستان می‌گفتند، یا نزدیك آن ، در سه فرسنگی جنبلاء و در کوفه نماند. جمعی از زیدیان پیرواو شدند . جمعی از بدویانی که نزدیك آن ناحیه بودند و مردم دشتها وسیب پایین تا بیرون واسط بریاری وی متفق شدند. آنگاه دربستان بماند وجمع وی بسیار شد. محمدبن‌عبدالله،حسین‌بن‌اسماعیل را به نبرد وی فرستاد و جمعی از سرداران دلیروجنگاور خویش را چون خالدبن‌عمران وعبدالرحمان‌بن‌خطاب، معروف به‌وجه‌الفلس، وابوالسنا غنوی وعبدالله‌بن‌نصر وسعدضبابی و از اسحاقیان احمدبن‌محمد فضلی وجمعی از خواص خراسانیان ودیگران را بدوپیوست.

حسین‌بن‌اسماعیل برفت وروبروی هفندی مقابل یحیی جای‌گرفت. اما حسین ابن‌اسماعیل وهمراهان وی به‌طرف‌یحیی نمی‌رفتند. یحیی آهنگ بحریه کرد که دهکده‌ای‌است درپنج فرسخی قسین. اگر حسین‌می‌خواست بدوبرسد، رسیده بود. آنگاه یحیی در سمت شرق سیب برفت(حسین در مغرب آن بود) تا به احمدآباد رسید وبه طرف ناحیه سورا عبور کرد . سپاهیان به هرناتوانی می‌رسیدند که از پیوستن به یحیی‌بازمانده بود اورا می‌گرفتند. کسانی ازمردم این دهکده‌ها راکه سوی یحیی روان بودند، متوقف می کردند. احمدبن‌فرج معروف به ابن‌فزاری متصدی کمکهای سیب بود ازجانب محمدبن‌عبدالله طاهری. وی پیش‌ازآنکه‌یحیی بیاید آنچه را از حاصل سیب به نزدوی فراهم‌آمده بود ببرد که یحیی بدان دست نیافت. آنگاه یحیی‌بن‌عمر سوی کوفه رفت که عبدالرحمان بن‌خطاب، وجه‌الفلس، با وی مقابل شد وبه نزدیك پل کوفه با وی نبردی سخت کرد.عبدالرحمان‌بن‌خطاب هزیمت شد وبه طرف شاهی عقب نشست. حسین‌بن‌اسماعیل بدو رسید و آنجا اردوزد.

یحیی‌بن‌عمروارد کوفه‌شد. زیدیان براوفراهم آمدند. به شخص‌مورد رضایت

از خاندان محمد دعوت کرد، کارش بالا گرفت وجمعی از مردم براوفراهم آمدند و دوستدار وی شدند. عامهٔ مردم بغداد نیز به دوستی وی گرویدند. دانسته نیست که بغدادیان بجز وی به دوستی کسی ازمردم خاندانش گرویده باشند. در کوفه جماعتی از شیعیان بصیرو آگاه به او گرویدند. گروهی از مردم گونه‌گون که دین نداشتند نیز به آنها پیوستند.

حسین بن اسماعیل درشاهی بماند و آسایش گرفت. یارانش نیز اسبان خویش را آسودگی دادند و آرامش خویش را بازیافتند واز آب گوارای فرات بنوشیدند، کمك و آذوقه ومال به آنها رسید. یحیی بن عمر در کوفه بماند که لوازم آماده می کرد وشمشیر می ساخت ومردان را از نظر می گذرانید وسلاح فراهم می کرد. جمعی از زیدیان که از کار جنگ چیزی نمی دانستند به یحیی گفتند سوی حسین بشتابد و عوام یارانش به این کار اصرار ورزیدند که از بیرون کوفه از پشت خندق سوی وی رفت، به‌شب دوشنبه سیزده‌روزرفته‌از رجب. هیصم عجلی وسواران بنی عجل نیز با وی بودند با کسانی از بنی اسد وپیادگانی از کوفه که اطلاع وتدبیروشجاعت نداشتند. آن شب را راه پیمودند وصبحگاهان به حسین ویارانش حمله بردند. یاران حسین که استراحت یافته‌بودند ومستعد، در تاریکی صبحدم به آنها تاختند و لختی تیراندازی کردند آنگاه یاران حسین به حریفان حمله بردند که هزیمت شدند وشمشیر در آنها نهادند. نخستین اسیر، هیصم بن علاء عجلی بود. پیادگان مردم کوفه که بیشترشان بی سلاح و کم توان وژنده‌پوش بودندهزیمت شدندوسپاه از اطراف یحیی پراکنده شد. وی جوشنی تبتی داشت، یابوبی که از عبدالله‌بن محمودگرفته بود او را بینداخت. یکی از پسران خالدبن عمران به نام خیر، به نزد وی ایستاد واورا نشناخت وچون جوشن را براودید گمان برد یکی از مردم خراسان است. ابوالغوربن‌خالد نیز به نزد وی ایستاد به خیربن خالد گفت: «برادر به خدا این ابوالحسین

است که به‌وقت فرود آمدن قلبش شکافته، ما وقع را نمی‌داند از آنرو کـه قلبش شکافته.»

خیر یکی از یاران نزدیك خویش را که ازسردستگان بود به نام محسن‌پسر منتاب بگفت که پیاده شد و وی را سربرید وسرش را برگرفت ودر زنبیلی‌نهاد و همراه‌عمربن‌خطاب‌برادر عبدالرحمان‌بن‌خطاب بنزد محمدبن‌عبدالله‌طاهری‌فرستاد، بیشتر از یك کس مدعی قتل وی‌شدند.

از عرس‌بن‌عراهم آورده‌اند که وی را افتاده دیدند انگشترش را بنزد یکی یافتند به نام عسقلانی با شمشیرش ودعوی داشت که اورا با نیـزه ضربـت زده و جامه وسلاحش را برگرفته. سعد ضبابی دعوی داشت که اورا کشته است.

از ابوالحسین دایی‌ابوالسنا آورده‌اند که در تاریکی صبحدم با نیزه به پشت یکی زده‌بود که وی رانمی‌شناخته‌بود. درپشت‌ابوالحسین نیزضربت نیزه‌ای‌یافتند. دانسته‌نیست که کی اورا کشته‌بود که‌مدعی آن‌بسیاربود.

وقتی سر، به خانه محمدبن‌عبدالله‌طاهری رسیـد، تغییر یافته بود یـکی را می‌جستند که گوشت آنرا بکند وحدقه و گوشت‌گـردن را درآرد اما یافت نـشد. قصابان گریزان شدند میان سلاخان خونی که در زندان بودند یکی را جستند کـه این‌کار را انجام دهد، اماکسی بدان رغبت نیاورد مگر یکی از عاملان زندان نـو به نام سهل‌پسرصغدی که برون‌آوردن مغز ودوچشم را عهده کرد و آن را به دسـت خویش بکند وازآن پس که سر را غسل دادند با صبرومشك وکافور پر کردندو در پنبه نهادند. گفتند که درپیشانی وی ضربت شمشیر سختی‌دیده‌اند.

محمدبن‌عبدالله‌طاهری فردای روزی که سر یـحیی به نزد وی رسیـده بود بگفت تا آنرا به نزد مستعـین برند و فتح را به دست خویش برای وی نوشت. در سامرا سررا برباب‌العامه نهادند. مردم برای‌آن فراهم آمدند وبسیار شدند و خشم آوردند.

ابراهیم‌بن‌دیرج نصب سررا عهده کرد که ابراهیم‌بن‌اسحاق نایب‌محمدبـن‌عبدالله طاهری بدودستور داده بود. لحظه‌ای آنرا نهاد، سپس‌فرود آوردندوبه‌بغداد پس فرستادند که در آنجـا بر در پل نهند، اما این کـار برای محمدبن عـبدالله‌ـطاهری میسر نشد، ازآنروکـه مـردم بسیار فراهم آمده بودند. به محمدگفته شدکه برای گرفتن سر فراهم آمده‌اندکه سر را نصب نکرد و درصندوقی در اسلحه خانه نهاد.

حسین‌بن‌اسماعیل اسیران را باسرکسانی که با یحیی کشته شده بودند فرستاد همراه‌یکی‌به نام‌احمدپسرعصمویه‌وی‌ازکسانی‌بودکه‌با اسحاق‌بن‌ابراهیم بوده بودند که اسیران‌را سختی‌داد وگرسنه‌شان‌نگهداشت وباآنهابدی کرد. اسیران‌را درزندان نوبداشتنداسیران‌محمدبن‌عبدالله‌دربارهٔ آنهانوشت‌وخواست که‌بخشوده‌شوند،دستور داده شد رهاشان‌کنند وسرها را به خاك کنند ونصب نکنند که‌آن را در قصری بـه نزدیك باب‌الذهب به خاك کردند.

از یکی از طاهریان‌آورده‌اندکه وی در مجلس محمدبن‌عبدالله‌حضورداشته بودکه وی را به سبب فتح وکشته شدن یحیی‌بن‌عمر تهنیت می‌گـفتند. جمـعی از هاشمیان وطالبیان وکسان دیگر نیز آنجا بودند. داودبـن‌هیثم، ابـوهاشم جعفری، بادیگرواردان درآمد وشنیدکه وی را تهنیت می‌گویند. گفت: «ای امیر، ترا به‌سبب کشته شدن‌کسی تهنیت می‌گویندکه اگر پیمبرخدای‌صلی‌الله‌علیه وسلم زنده بـود به همین سبب به اوتسلیت‌می‌گفتند.»

راوی گوید: محمدبن‌عبدالله‌به اوچیزی نگفت. ابوهاشم جعفری برون شد و شعری‌گفت به این مضمون:

«ای‌پسران طاهر بخورید که بیماری زاست،

«وگوشت پیمبرگوارا نیست

«انتقامی‌که خدای طالب‌آن باشد

«انتقامی است که توفیق آن مسلم است.»

وچنان بود که مستعین، کلباتکین را به کمك‌حسین و پشتیبانی وی فرستاد بود واو وقتی به‌حسین رسید که آن قوم هزیمت شده بودند ویحیی کشته شده بود که به آهنگ کوفه برفت، متصدی برید نیز باآنها بود به جمعی از یاران یحیی‌رسید که گوسفند وخوراکی همراه داشتند و روبه سپاه یحیی داشتند که شمشیردرایشان‌نهاد وآنها را بکشت. پس از آن به‌کوفه درآمد، می‌خواست آنجا راغارت کندوشمشیر در مردمش نهد که حسین اورا منع کرد وسیاه و سپید را امان داد و روزی چند در کوفه ببود، سپس ازآنجا برفت.

در این سال در ماه رمضان‌حسن‌بن‌زید طالبی قیام کرد.

سخن از اینکه چرا حسن‌ابن‌زید طالبی قیام کرد؟

جمعی از مردم‌طبرستان ودیگران به من گفته‌اند که سبب آن بود که‌وقتی کشته شدن یحیی‌بن‌عمربه دست محمدبن‌عبدالله‌طاهری‌سر گرفت ویاران وسپاهیان وی‌پس ازکشته شدن یحیی‌واردکوفه شدند، مستعین از خالصجات[1] سلطان در طبرستان تیولها بدوداد. از جمله این تیولها که بدوداد، تیولی بود مجاور دیلم نزدیك‌دومرز طبرستان یعنی کلاروسالوس(چالوس) ومقابل آن زمینی بود که مردم ناحیه را ازآن فایدت‌ها بود، جای هیزم گرفتنشان بود وچراگاه گوسفندان ومحل رها کردن چهارپایان، هیچکس مالك آن نبود، بلکه صحرایی بود از زمینهای‌بایر که جنگلها و درختان وعلف داشت. چنانکه به من گفته‌اند محمدبن‌عبدالله برادر دبیر خویش، بشربن‌هارون نصرانی راکه وی را جابرمی‌گفتند فرستادکه سرزمینی راکه تیول‌وی شده بود به تصرف آرد. درآن وقت عامل طبرستان سلیمان‌بن‌عبدالله بود که نایب

۱ــ کلمهٔ متن: صوافی

محمدبن‌طاهرطاهری‌بود وبرادر محمدبن عبدالله طاهری. کارهای‌سلیمان به دست وس بلخی بود که براوتسلط داشت.

محمدبن‌اوس فرزندان خویش را در شهرهای طبرستان پراکنده بود و آنها را عامل شهرها کرده بود وبه هریك از آنها شهری داده بود اینان کم سالان بیخرد بودند که زیردستان ورعیت از آنها وبیخردیشان‌به رنج‌بودند و بربیخردی و رفتار آنها و پدرشان و سلیمان‌بن‌عبدالله باکسان‌معترض بودند وضمن حادثه‌هاکه کتاب با شرح آن درازمی‌شود،تأثیربدشان بر مردم‌شدت گرفت، بعلاوه‌چنانکه‌به من گفته‌اند، محمدبن اوس‌دیلمان‌را خونی کرد، آنهابامردم‌طبرستان‌به‌صلح ومسالمت‌بودند و او دستاویزی‌برای‌هجوم به ایشان فراهم کرد و به‌غافلگیری وارددیارشان‌شد که مجاور طبرستان بود وازآنها اسیرگرفت وکشتارکرد، آنگاه‌به طبرستان بازگشت‌واین کینه وخشم مردم طبرستان را فزون کرد.

وقتی فرستادهٔ محمد بن‌عبدالله، جابربن‌هارون نصرانی، به طبرستان رسید تا تیولی را که در آنجا به محمد داده بودند تصرف کند. چنانکه به من گفته‌اند تیولی راکه ار خالصجات سلطان به محمد داده شده بود به تصرف آورد.وزمینهای بایر پیوسته به‌آنرا نیز که مردم‌آن ناحیه ازآن فایدت می‌بردند تصرف کرد. ازجمله چیزهاکه می‌خواست‌تصرف کند زمینهای‌مواتی‌بود که‌نزدیك‌دومرزبود که‌یکی کلار نام داشت ودیگری سالوس.

درآن وقت در این ناحیه دومرد بودند به دلیری وشجاعت معروف که از قدیم به حفظ آن ناحیه از دست اندازی دیلمان واطعام کسان و دستگیری پناهندگان شهره بودند، یکیشان محمدنام داشت ودیگری جعفر، هردوان پسر رستم،و برادر همدیگر. اینان به‌کارجابردر مورد تصرف زمینهای بایری که وصف آنرا بگفتم اعتراض کردند وبه ممانعت وی برخاستند. پسران رستم درآن ناحیه مطاع بودند ومطیعان خویش را دعوت کردند که برای جلوگیری از تصرف جابر در زمینهایی،

که چنانکه گفته شد مورد فایدت مردم ناحیه بود بپاخیزند که با آنها بپاخاستند. جابر ابن‌هارون از دوبرادر ویارانشان که برای جلو گیری از کار وی بپاخاسته بودند برجان خویش بترسید و گریخت و به نزد سلیمان بن عبدالله طاهری رفت. محمد و جعفر پسران رستم ویارانشان، که برای ممانعت جابر از تصرف زمینهای بایر مذکور بپاخاسته بودند یقین کردند که شری در پیش است از آنرو که عامل همه طبرستان سلیمان بن عبدالله بود که برادر محمد بن عبدالله طاهری بود که در آن وقت عامل مستعین بود بر خراسان وری وطبرستان وهمه مشرق. وقتی قوم رخداد شر را به یقین بدانستند کس بنزد همسایگان دیلم خویش فرستاد و وفا به پیمانی را که در میانه بود به یادشان آوردند، با آن نامردی و کشتار واسیر گرفتن که محمد بن اوس با آنها کرده بود، و اینکه بیم دارند با آنها نیز چنان کند که با دیلمان کرده بود، و از آنها برضد وی و یارانش کمك خواستند. دیلمان به آنها گفتند که همه زمینها وشهرها که مجاور سرزمین آنهاست، عاملانش، یا عاملان طاهرند یا عاملان کسانی که اگر خاندان طاهر از آنها کمك خواهند کمکشان می کنند واین کمك که از دیلمان خواسته‌اند راهی ندارد مگر این خطر نباشد که وقتی از پیشروی به نبردی پرداختند عاملان سلیمان بن عبدالله از پشت سر به آنها تازند.

آنها که از دیلمان برای نبرد سلیمان وعاملان وی کمك خواسته بودند گفتند غافل از آن نیستند که این خطر را از پیش بردارند که از آن ایمن شوند. پس دیلمان آنچه را خواسته بودند پذیرفتند وبا مردم کلار و سالوس پیمان کردند که در نبرد سلیمان بن عبدالله ومحمد بن اوس ودیگر کسانی که آهنگ نبرد آنها کنند همدیگر را یاری دهند.

پس از آن، چنانکه گویند، پسران رستم، محمد وجعفر، کس بنزد یکی از طالبیان فرستادند که در آن وقت مقیم طبرستان بود، به نام محمد پسر ابراهیم، و او را دعوت کردند که با وی بیعت کنند که نپذیرفت و امتناع آورد و

گفت: «شما را به یکی از طالبیان رهنمون می‌شوم که بهتر از من به‌این کار قیام‌تواند کرد.»

گفتند: «کیست؟»

طالبی به‌آنها گفت که اوحسن‌بن‌زید است‌و آنها را به منزل وسکونت‌گاه وی رهنمون شد که به ری بود. قوم یکی را به نام محمد پسر ابراهیم علوی سوی ری فرستادند که حسن را دعوت کند که با وی سوی طبرستان آید که با وی بیامد. وقتی حسن‌بن‌زید آمد که دیلمان ومردم کلار وسالوس ورویان بر بیعت وی وپیکارسلیمان ابن‌عبدالله‌اتفاق کرده‌بودند.وچون‌حسن‌بن‌زید رسید پسران‌رستم وجمع‌مردم‌مرزهاو سران دیلم، کجایا واشام و وهسودان پسرجستان، واز مردم‌رویان‌عبدالله‌پسروندامید که به نزد آنها خداپرست‌وعابد بود با وی‌بیعت کردند. آنگاه برضدعاملان ابن‌اوس که در آن‌نواحی بودند قیام کردند و آنها را از آنجابراندند، کـه بنزد ابـن‌اوس و سلیمان‌بن‌عبدالله رفتند که به شهر ساریه بودند. همراه مردم این نواحی که وقتـی‌از آمدن حسن خبریافتند با وی بیعت کردند، چهارپاداران جبال‌طبرستان‌چون‌ماصمغان وفادسبان ولیث پسر قباد واز مردم دامنه، خشگجستان پسر ابراهیم پسر خلیل پسر وندادسفجان[1] نیز بدوپیوستند،بجز مردمان کوهستان فریم که در آن وقت سرشان و شاهشان قارن پسر شهریار بود ودرحفاظ کوهستان ویاران خویش بود ومطیع‌حسن ابن‌زید ویاران وی نشد، تا وقتی که به مرگ طبیعی بمرد ،گاه به‌گاه درمیانه صلحی بود وتحبیبی وقرابتی که به وسیلهٔ این‌گونه کارهـا از دست‌اندازی حسن ویارانش بر کنار می‌ماند.

پس از آن حسن‌بن‌زید وسردارانش از مردم آن ناحیه‌ها که‌یاد کردم سوی‌شهر

۱ــ در این‌کتاب از انساب مکرر، فقط طبقهٔ دوم را آورده‌ام مـگر جایی که از تـذکار انساب مکرر فایدتی متصور بود چون اینجا که دونام‌عربی وبلافاصله نام‌اصیل‌فارسی‌مبین‌نکته‌ها است وامثال آن.

آمل هجوم برد که در مجاورت کلار وسالـوس، بردامنه، نخستین شهر طبرستان، است. ابن‌اوس از ساریه‌سوی آمل رفت که می‌خواست حسن‌بن‌زید را از آن‌بدارد. دوسپاهشان در یکسوی آمل تلاقی کردوپیکارمیانشان در گرفت. حسن‌بن‌زید باجمعی از یاران‌وهمراهان خویش از نبردگاه قوم به‌سوی دیگر شهررفت و واردآن‌شدند. ابن‌اوس به‌پیکار مردان حسن که مقابل وی بودند سر گرم‌بود که خبریافت‌واردشهر آمل شده وهدفی نداشت جز اینکه خویشتن را نجات دهد وبه‌سلیمان ملحق شود که در ساریه بود.

وقتی‌حسن‌بن‌زید واردآمل شد سپاهش انبوه شد وکارش بالاگرفت، همـه غارتیان وفتنه‌جویان از اوباش وچهار پاداران ودیگران به طرف وی سرازیرشدند. پس حسن، چنانکه به من گفته‌اند، روزی چند درآمل بماندتا خراج را ازمردم‌آنجا وصول کرد وآمادگی گرفت، آنگاه با همراهان خویش به آهنگ سلیمان‌بن‌عـبدالله سوی ساریه روان شد.

سلیمان وابن‌اوس باسپاهیان خویش برون شدند و دو گـروه بیرون ساریـه تلاقی کردند و پیکار میانشان در گرفت. یکی ازسرداران حسن از آن سوی که‌محل تلاقی‌دوسپاه بود به سوی دیگر شهر ساری رفت وبا مردان‌ویاران‌خویش‌واردآنجا شد، خبر به سلیمان‌بن‌عبـدالله وسپاهیـان وی رسیـد که هدفی جـز نجات خویش نداشتند.

گروهی از مردم‌آن ناحیه ودیگران به من گفته‌اند که‌سلیمان‌بن‌عبدالله گریخت وکسان وعیال وبنهٔ خویش را با هرچه مال واثاث که در ساریه داشت، بی‌مانـع و مدافع به جای گذاشت وتاگرگان درنگ نکرد. حسن‌بن‌زید ویارانش برآنچه‌او و سپاهیانش درآنجا داشتند تسلط یافتند، اما عـیال وکسان سلیمان به مـن گفتند کـه حسن‌بن‌زید بگفت تا کشتی‌ای بیاوردند وآنها را برآن نشانید تا به سلیمان رسانید

که درگرگان بود، اما آنچه از یاران وی بود تبعه‌ای که با حسن بودند آنرا به‌غارت بردند.

با رفتن سلیمان به گرگان کار همه طبرستان برحسن‌بن‌زید فراهم آمد وچون کار طبرستان براوفراهم آمد و سلیمان‌بن‌عبدالله ویاران وی را ازآنجا برون راند، سپاهی سوی ری فرستاد به‌همراه یکی از مردم خاندان خویش به نام حسن پسر زید که سوی آن رفت وعامل ری راکه از جانب طاهریان بود بیرون راند. همینکه فرستادهٔ طالبیان به ری درآمد عامل آن گریخت و او یکی از طالبیان را به نام محمد پسر جعفر بر ری گماشت وازآنجا برفت وبا طبرستان، ری نیزتاحد همدان برحسن‌بن‌زید فراهم آمد.

خبر به‌مستعین رسید ـ درآن وقت مدبر امور وی وصیف ترك بود و دبیرش احمدبن‌صالح شیرزادی که انگشتر مستعین و وزارت اورا نیزداشت ـ واسماعیل‌بن فراشه را با جمعی سوی همدان فرستاد ودستور داد آنجا بماند وشهر را از وصول سپاه حسن‌بن‌زید محفوظ دارد، ازآنرو که کارآن سوی همدان با محمدبن طاهربود وعاملان وی آنجا بودند وسامان آن با وی بود. وقتی محمدبن‌جعفر طالبی در ری استقرار یافت، چنانکه گویند، کارهایی از اوسرزد که مردم ری آنرا خوش نداشتند، محمدبن‌طاهر یکی از سرداران خویش را به نام محمد پسر میکال که برادرشاه‌پسر میکال بود با جمعی سوار وپیاده سوی ری فرستاد که با محمدبن‌جعفرطالبی بیرون شهر تلاقی کرد.

گویند: محمدبن‌میکال، محمدبن‌جعفرطالبی را اسیر گرفت و سپاه وی را بشکست و وارد ری شد و در آنجا بماند و دعای سلطان گفت. اما ماندن وی در آنجا دیر نپایید که حسن‌بن‌زید سپاهی فرستاد بایکی‌از سرداران خویش به‌نام‌واجن از مردم لارز. وقتی واجن به ری رسید محمدبن‌میکال به مقابلهٔ وی بیرون‌شدوپیکار کردند که واجن ویارانش محمدبن‌میکال وسپاه وی راهزیمت کردند. محمدبن‌میکال

به ری رفت و آنجا را پناهگاه کرد، واجن ویارانش ازدنبال‌وی برفتند واورا بکشتند وری از آن یاران حسن بن‌زیدشد.

پس از کشته شدن محمدبن‌میکال وقتی روزعرفهٔ آن سال رسید، احمد بن‌عیسی و ادریس‌بن‌موسی، هردوان علوی، در ری قیام کردند و احمدبن عیسی با مردم ری نماز عید کرد و سوی شخص مورد رضایت از خاندان محمد دعوت کرد. محمدبن‌علی طاهری‌با وی نبرد کرد که احمدبن‌عیسی هزیمتش کرد واو سوی قزوین رفت.

در این سال جعفربن‌عبدالواحد به معرض غضب آمد ازآنرو که وی رابه نزد شاکریان فرستاده بودند ووصیف می‌پنداشت که آنها را تباه کرده وهفت روز مانده

ان.

افشین از زندان در آمد.

ن احمدرا (بکار) نشانیدند که جعفربن‌فضل راکه به‌نام

ه کرد، در جمادی‌الاول.

حمص وگروهی از کلب به سالاری مردی به‌نام عطیف

ن برادر مازیار پسر قارن که در آن وقت از جانب

شتند واورا بکشتند. بدهاه رجب. مستعین، موسی پسر

شاد ازسامرا، به روز پنجشنبه سیزده روز رفته از ماه

رسید مردم حمص، مابین آنجا و رستن باوی مقابل

و هزیمتشان کرد. وحمص را بگشود و از مردم آنجا

سوخت وجمعی از مردمش را اسیر گرفت. عطیف به

چون ابن ابی‌الشوارب وعثمان

در این سال حسن پسر

وهم دراین‌سال عباس‌ب

بشاشات‌شهره بود ولایتدار مک

وهم در این سال مردم

پسر نعمة کلبی برضدفضل‌بن‌قا

سلطان عامل حمص بود بیاخا

بغای کبیر را سوی آنها فرس

رمضان. وچون موسی‌نزدیك

شدند که با آنها پیکار کرد

کشتاری بزرگ کرد وشهر را

بدویان پیوسته بود.

در این سال جعفربن‌احمد قاضی بمرد، به روز یکشنبه هفت‌روز مانده ازماه رمضان.

در این سال احمدبن عبدالکریم جوازی درگذشت وتیمی، قاضی بصره نیز.

در این سال احمدبن‌وزیر قاضی سامرا شد.

وهم در این سال شاکریان وسپاهیان در فارس بر ضّد عبدالله‌بن‌اسحاق بپاـ خاستند ومنزل وی را غارت کردند ومحمدبن‌حسن‌بن‌قارن راکشتند و عبـدالله‌بنـ اسحاق گریخت.

در این‌سال‌محمدبن‌طاهر از خراسان‌دوفیل فرستاد که‌از کابل‌برای‌وی‌فرستاده بودند، با چندبت وبوهای خوش.

در این سال غزای تابستانی رابلکاجور کرد.

در این سال سالار حج‌جعفربن‌فضل بشاشات شد که ولایتدار مکه‌بود.

آنگاه سال دویست‌وپنجاه‌ویکم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌و پنجاه‌ویکم بود

از جمله حوادث سال این بود که وصیف وبغای‌صغیر، باغر ترك راکشتند و کار وابستگان آشفته شد.

سخن ازخبر کشتن وصیف وبغا، باغررا

گویند سبب آن بود که باغر یکی از قاتلان متوکل بود از اینرومقرری وی افزوده شد وتیولهایی‌به‌اوداده شد. ازجمله‌تیولها که به‌اودادند املاکی بود درسواد کوفه . املاکی که به باغر به تیول داده شده بود به دبیر یهودی باغر که یکی از

دهقانان باروسماونهرالملك بود سپرده شد به سالانه دوهزاردینار. مردی‌از آن‌ناحیه به نام ابن‌مارمه به نماینده باغر تاخت وبدو آسیب زد یا یکی را وادار کرد که بدو آسیب زد. ابن‌مارمه بداشته شدوبندبراو نهادند، آنگاه به‌کوشش پرداخت‌تا ازحبس رها شد وبه سامرا شد ودلیل‌بن‌یعقوب نصرانی رابدید که درآنوقت‌دبیربغای‌شرابی بود وکار بغا به دست وی بود، کار سپاه نیز بدوسپرده بود وسرداران وعاملان‌با او سر وکار داشتند . ابن‌مارمه از جمله دوستان دلیل بـود، باغر نیز یکی ازسرداران بغا بود، پس دلیل، بـاغر را از ستم احمدبن‌مـارمه بداشت وحق وی را از باغر گرفت، باغر به سبب این‌کار کینهٔ اورا به دل‌گرفت واو ودلیل از هم دوری‌گرفتند. باغر مردی بودشجاع ودلیر ومیان ترکان شهره وگرانقدر که بغا ودیگر کسان ازاو بیم می‌کردند وازشرش برحذر بودند.

گفته شد که باغر به روزسه‌شنبه، چهار روزمانده از ذی‌حجه سال دویست‌و-پنجاهم،به‌نزد بغا رفت، بغا درحمام بود، باغر مست، سیاه‌مست، به‌انتظار وی‌نشست تا از حمام درآمد، آنگاه به نزد وی‌درآمد وبدو گفت: «به‌خدا از کشتن‌دلیل‌چاره‌ای نیست.» وبد وناسزا گفت.

بغا بدو گفت: «به‌خدا اگر آهنگ کشتن پسر من کنی منعت نمی کنم، چه‌رسد به دلیل نصرانی، اما کارمن و کار خلافت با وی است منتظر بمان تایکی را به‌جای اونهم، آنگاه تودانی واو.»

پس از آن بغا کس بنزد دلیل فرستاد ودستور داد که برننشیند، به‌قولی‌طبیب بغا که وی را ابن‌سرجویه می‌گفتند اورا بدید وحکایت را با وی بگفت که به‌منزل خویش رفت ونهان شد.

آنگاه‌بغا کس به طلب محمدبن‌یحیی فرستاد ـ ابن‌یحیی از آن پیش‌دبیری‌بغا می‌کرده‌بود ـ واورا به‌جای دلیل‌نهاد که باغررا به توهم اندازد که دلیـل‌را معزول کرده، پس باغر آرام گرفت، آنگاه بغا میان باغرودلیل اصلاح آورد، اما باغروقتی

با یاران خویش به خلوت بود دلیل را به کشتن تهدید می کرد.

پس از آن باغر به مستعین تقرب‌جست ودرخانهٔ خلافت به‌خدمت پرداخت، اما مستعین حضور وی را خوش نداشت. یك روز که بغا به نوبت در منزل‌خویش بود مستعین گفت: «چه کارهایی به ایتاخ سپرده بود؟» وصیف بدوخبرداد،مستعین گفت: «سزاوار است که این کارها را به ابومحمد باغر بسپارید.»

وصیف گفت: «آری.» خبربه‌دلیل‌رسید که برنشست ونزد بغارفت‌وبدو گفت: «تودر خانه‌ای وآنها در این تدبیرند که ترا از همه کارهایت معزول کنند وچون معزول شدی چیزی نمی‌گذرد که‌بکشندت.»

پس بغا به روزی که به نوبت در منزل خویش بود شبانگاه برنشست و سوی خانه خلافت رفت وبه‌وصیف گفت: «آهنگ‌آن کرده‌ای که مرا از مرتبتم برکنار کنی وباغر را بیاری وبه جای من نهی؟ باغر یکی‌از بندگان‌من‌است‌ویکی‌از یاران من.»

وصیف بدو گفت: «ندانستم خلیفه از این‌چه مقصود داشت.»

آنگاه وصیف وبغا هم پیمان شدند که باغر را از خانه خلافت‌دور کنند ودر کار وی تدبیر کنند، پس شایع کردند که وی امیرمی‌شود وسپاهی بجز سپاه‌خودش پیوستهٔ اومی‌شود وخلعتش می‌دهند ودر خانهٔ خلافت به‌جای بغا ووصیف می‌نشیند که‌این‌هردوعنوان امیر داشتند و وی را بدینگونه‌سرگرم‌می‌داشتند. بدینسان مستعین به‌باغرنزدیکی می‌جست که از جانب وی درامان باشد. پس باغر و اطرافیان وی احساس خطر کردند، و او گروهی راکه دربارهٔ کشتن متوکل با وی بیعت کرده بودند، یا بعضیشان را باکسان دیگر، به نزد خویش فراهم آورد، وچون‌فراهمشان آورد با آنها سخن کرد وبیعت را برآنها مؤکدکرد چنانکه دربارهٔ کشتن‌متوکل کرده بود.

گفتند: «مابربیعت خویش‌هستیم.»

گفت: «ملازم خانهٔ خلافت باشید، تا مستعین وبغا و وصیف را بکشیم و علی‌بن‌معتصم یا پسر واثق را بیاریم وبه خلافت بنشانیم، تا کار از آن ما شود چنانکه از آن این دو کس است که بر کار دنیا تسلط یافته‌اند وما ازهمه چیز بر کنار مانده‌ایم.»

این را از او پذیرفتند. خبر به‌مستعین رسید و کس به‌طلب‌بغا ووصیف‌فرستاد واین‌به روز دوشنبه بود. وبه آنها گفت: «من از شما نخواستم که مرا خلیفه کنید شما ویارانتان خلیفه‌ام کردید، اکنون می‌خواهید مرا بکشید؟»

اما بغاو وصیف قسم یاد کردند که از این بیخبرند. مستعین خبر را با آنها بگفت، به قولی زن باغر که طلاقی شده بود این‌خبر را به مادر مستعین و به بغا رسانید،دلیل به نزد بغا شتافت. وصیف در منزل‌بغاحضور یافت. احمدبن‌صالح‌دبیر وصیف نیزبا وی بود ورایشان متفق شد که با غر ودوتن ازترکان را باوی‌بگیرند و بدارند تا دربارهٔ ایشان بیندیشند.

پس باغر را احضار کردند که با گروهی بیامد تابه خانه بغادر آمد.

از یشربن‌سعید مرثدی آورده‌اند که‌گفته بود: «به وقت ورود باغر حضور داشتم، نگذاشتند بنزد بغا و وصیف رود. اورا به‌طرف حمام بغا بردند وبرای‌او بند خواستند که مقاومت کرد. اورا درحمام بداشتند، خبر به ترکان‌هارونی‌و کرخ‌ودور رسید که به سرطویلهٔ سلطان تاختند وهرچه اسب آنجا بود گرفتند وبه‌غارت بردندو بر آن‌نشستند وبا سلاح در جوسق حضور یافتند.»

وقتی شب رسید، وصیف وبغا به‌رشید پسرسعاد، خواهروصیف، دستوردادند باغر را بکشد که باکسانی‌به نزد وی رفت وبا تبرزینها[1] زدندش تا بیحرکت شد.

۱ــ کلمهٔ متن: طبری وینات.

وقتی مستعین از فراهم بودنشان خبریافت، با وصیف و بـغا به کشتـی آتش افکنی[1] نشست که همگی سوی خانه وصیف شدند. آنروز که روز دوشنبه بود تاشب کسان باسلاح به‌تاختن بودند که‌می‌رفتندومی آمدند، وصیف گفت: «ملایمت کنید تا ببینید، اگر به مقاومت بماندند سرش راسوی آنهامی‌افکنیم.»

وقتی خبر قتل باغربه ترکان آشوبگر رسید همچنان برآشوب‌خویش‌بماندند تا خبر یافتند که مستعین و بغاووصیف به طرف بغداد سرازیر شده‌اند. وچنان بود که وصیف به جمعی از مغربیان،ازسوار وپیاده، سلاح ونیروداده‌بود و آنها را به‌مقابلهٔ این آشوبگران فرستاده بود. به‌شاکریان نیز پیام داده بود که‌آماده‌باشند شایدبه آنها حاجت افتد. به وقت نیمروز، مردم آرام‌گرفتند وکارها سکون یافت. وچنان بود که تنی چند از سرداران ترك سوی این آشوبگران شده بودند و از آنها خواسته بودند که بروند،اما گفته بودند: «یوق، یوق!» یعنی: نه، نه.

از جامع‌بن‌خالد که یکی ازنایبان وصیف بود، از ترکان، آورده‌اند که وی‌به گفتگوباآنها پرداخته بود، به همراه تنی چند ازکسانی که ترکی‌می‌دانستند،به‌آنها گفتند که مستعین وبغاووصیف سوی بغداد روان شده‌اند که‌پشیمانی آوردندوشکسته‌خاطر برفتند.

وقتی خبر رفتن مستعین‌پخش شد ترکان به طرف خانه‌های دلیل بن‌یعـقوب رفتند وخانه‌های مردم خاندانش که نزدیك وی بود وهمسایگانش، وهرچه رادرآن بود به غارت بردند چندان که چوب وقلابها[2] نیز غارت شد،هرچه استربه دستشان افتاد، کشتند. علوفهٔاسبان‌وخمره‌های شرابخانه را به‌غارت بردند. ازخانهٔ سلمة‌بن‌

۱ـ کلمهٔ متن: حراقه. نوعی کشتی که ابزارهای آتش افکن درآن نصب شده بود ودر واقع ازدرافکن آن روزگار بود.

۲ـ کلمهٔ متن: دروندات. جمع‌دروندبگفتهٔ برهان بمعنی‌چنگك وقلاب.

سعید گروهی از کشتی گیران ودیگر همسایگان که آنها را برخانهٔ گماشته بود دفاع کردند واز ورودخانه بازشان داشتند، آشوبگران آهنگ خانه ابراهیم بن مهران نصرانی- عسکری داشته بودند که از آنجا بازشان داشتند و سلمه وابراهیم ازغارت به سلامت ماندند.

یکی از شاعران دربارهٔ کشته شدن باغر وفتنه‌ای که به سبب آن برخاست شعری گفت به این مضمون:

(گویند که گویندهٔ شعر احمدبن حارث یمامی بود.)

«قسم به‌دینم اگرباغر رابکشتند

«باغر، پیکاری ویرانی آور برانگیخت

«خلیفه ودوسردار به هنگام شب

«فراری‌شدند وبه جستجوی کشتی بودند

«درمیسان ملاح خویش را بانگ زدند

«که بیامد واز بینندگان سبق می‌برد

«وآنها را درشکم یك آتش‌افکن جای‌داد

«وپاروهایشان از حرکت به صدا افتاد.

«مگر ابن‌مارمه را چه منزلت‌بود؟

«که به سبب وی دستخوش پیکاری سخت شویم.

«اما دلیل کوشش خویش را بکرد

«وخدا به سبب وی جهانیان را زبون کرد

«پیش از برآمدن آفتاب به بغداد رسید

«وبه‌سبب وی آنجا،رخدادهای ناخوشایندبود.

«ای‌کاش کشتی سوی ما نیامده بود

«وخدای آنرا باسرنشینان غرقه کرده بود.

«ترکان ومغربیان بیامدند
«فرغانیان زره‌دار نیز آمدند،
«دسته‌هایشان باسلاح ره می‌سپردند
«سواره وپیاده کیسه به‌دوش همی آمدند
«ویکی دانا به‌کارنبردها
«که گاهی عهده‌دارا نبرد نیز بوده بود
«به نبرد ایشان پرداخت
«دیواری ازنو آورد بردوسوی
«چنانکه همه را به‌بر گرفت
«درهای بستهٔ دیوار را استوار کرد
«که باآن از مستعین حمایت کند.
«منجنیقهای سنگ افکن آماده کرد
«که جانها را تلف کند وشهررا حفاظت کند
«سربازان مزدوررا بیاراست
«با سپاهیانی که هزاروهزار به‌شمار بودند .
«منجنیقها را به ترتیب بردیوارنهاد
«چندان که چشمها را خیره کرد.»

گویند: وقتی به‌بغداد رسیدند ابن‌مارمه بیمار شد،دلیل‌بن‌یعقوب‌ازوی‌عیادت کرد وبدو گفت: «بیماریت از چیست؟»

گفت: «سنگینی قیدآهنین برمن‌افتاد.»

گفت: «اگرقیدآهنین‌ترا آسیب زد،خلافت را شکستی وفتنه‌ای‌برانگیختی.»

در همان روزها ابن‌مارمه بمرد.

ابوعلی یمامی حنفی دربارهٔ رفتن مستعین به بغداد شعری گفت به این

مضمون:

«رفت برای آنکه ملکش برود

«واز پی آن بمیرد وبه هلاکت رسد.»

ترکان کسان را از سرازیر شدن سوی بغداد بازداشتند. گویند: ملاحی را که کشتی خویش را کرایه‌داده بود گرفتند ودویست تازیانه به اوزدند و وی را بردکل کشتیش آویختند. کشتی داران از رفتن خود داری می کردند مگر نهانی یا به بهای سنگین.

در این سال فتنه برخاست ومیان مردم بغداد وسپاه سلطان که در سامرا بود پیکار افتاد وسپاهیانی که به‌سامرا بودند با معتز بیعت کردند و آنها که به بغدادبودند به بیعت مستعین‌وفادار ماندند.

سخن از اینکه چرا فتنه افتاد که سپاهیان سامر با معتز بیعت کردند ومستعین را خلع کردند و با وفاداران وی به‌نبرد پرداختند؟

گفتیم که‌مستعین وشاهك ووصیف وبغاواحمدبن‌صالح‌شیرزادبه‌بغدادرسیدند، رسیدنشان به بغداد به روز چهار شنبه بود ، سه ساعت از روز برآمده، چهار و به قولی پنج‌روز رفته از محرم‌همین‌سال.

وقتی مستعین بـه بغداد رسید بنزد محمدبن عبدالله طاهری منزل گرفت، در خانهٔ وی. پس از آن یکی که نایب وصیف بر کارهای وی بود به نام سلام به بغداد آمد وخبر وی را بدانست، آنگاه به منزل‌خویش‌درسامره باز گشت، آنگاه‌سرداران بجز جعفرخیاط وسلیمان‌بن‌یحیی با بیشتر دبیران وعاملان وبنی‌هاشم به‌بغدادرسیدند. پس از آن ازسرداران ترك طرفدار وصیف، کلباتکین که سردار بود و طیغج ترك که

نایب بود وابن‌عجوز که نایب بود و از مردم نساء بود بیامدند و از طرفداران بغا- یکباك سردار که از غلامان خدمت‌پیشه بود، با تنی چند از نایبان بغا آمدند. چنانکه گفته‌اند، وصیف‌وبغاپیش‌از آنکه بیایند، یکی‌راپیش آنها فرستاده بودند ودستورشان داده بودند که وقتی به بغداد رسیدند به‌جزیره‌ای روند که روبه‌روی خانه‌محمدبن- عبدالله طاهری بود واز طرف پل نیایند که از آمدن خویش مردم را به هراس افکنند.

آمدگان چنان کردند وسوی جزیره شدند و از اسبان خویش فرود آمدند. زورقها برای آنها فرستاده شد که بر آن عبور کردند، کلباتکین و بایکباك وسرداران اهل دوروار ناتجور ترك بالا رفتند وبه نزد مستعین در آمدند وخویشتن را پیش روی او افکندند و کمربند های خویش را به گردن انداختند و به تذلل و اطاعت با مستعین سخن کردند و از اوخواستند که ببخشدشان و از آنها رضایت آرد.

مستعین به آنها گفت: «شما مردمی سرکشید و تباهی آور وناسپاس، مگر دربارهٔ فرزندانتان به من‌ننوشتید که آنها را، که دوهزار نوجوان بودند به شما پیوستیم، دربارهٔدخترانتان نیز، که گفتم آنان راکه نزدیك چهارهزار زن بودند جزو شوهر کردگان نهند، دربارهٔ بالغ شدگان ونوزادان نیز. این همه را از شماپذیرفتم ومقرریهایتان را چندان کردم که‌ظرفهای طلاونقره‌را به خاطرشما سکه‌زدم وخویشتن را ازلذت ورغبت آن بازداشتم. از این همه،صلاح ورضای شمارا منظورداشتم،اما سرکشی وتباهی وتهدید ودوریتان فزون می‌شود.»

اما آنها تضرع کردند وگفتند: «خطاکرده‌ایم. امیرمؤمنان هرچه گفت راست گفت. از وی می‌خواهیم که ما را ببخشد واز لغرش مادر گذرد.»

مستعین گفت: «ازشما درگذشتم ورضایت آوردم.»

با یکباك بدو گفت: «اگر رضایت آورده‌ای واز ما در گذشته‌ای برخیزوبا ما

برنشین که سوی سامرا رویم که ترکان در انتظار تواند.»

محمدبن‌عبدالله طاهری به‌ابوعون اشاره کرد که با انگشت به گلوی با یکباك زد، و محمد بدو گفت: «به امیرمؤمنان چنین می‌گویند! برخیز و با ما برنشین!»

مستعین از این بخندید و گفت: «اَینان مردمی عجمند واز ترتیب سخن کردن بیخبر.» سپس مستعین‌به‌آنها گفت: «سوی سامرا می‌شوید که مقرریهایتان می‌رسد و من‌دربارهٔ کار خویش‌در اینجا و اقامتم اندیشه می کنم.»

ترکان نومید از نزد وی برفتند واز رفتار محمد خشمگین بودند، به نزد هر کس از ترکان رفتند خبر خویش را بگفتند و باآنچه مستعین گفته بود مخالفت آوردند و آنها را به خلع وتغییر وی ترغیب کردند واتفاق کردند که‌معتز را برون آرند وبا وی بیعت کنند.

معتزومؤید در جوسق‌دراطاقی کوچك بداشته بودندبا هر کدامشان‌غلامی‌بود که خدمتشان می کرد. یکی از ترکان به نام عیسی که نایب بلیار بود، بر آنها گماشته بود با چند دستیار. همانروز معتز را در آوردند و مویش را بستردند، پیش از آن با وی بیعت خلافت کرده بودند. بگفت تاکسان را مقرری ده ماهه دهند به سبب بیعت . اما مال کفایت نکرد و دو ماه دادند که مال به نزدشان اندك بود.

وچنان بود که مستعین در سامرا در بیت‌المال، از آنچه طلمجور واساتکین، هردوان سردار، از مال شام از ناحیهٔ موصل، به نزد وی‌آورده بودند نزدیك به پانصدهزار دینار به جای نهاده بود، سیصدهزاردینارنیز دربیت‌المال‌عباس‌بن‌مستعین بود.

گویند: نسخهٔ بیعتی که‌گرفته شد چنین بود:

«به نام خدای رحمان‌رحیم، بابندهٔ خدا، امام‌المعتزبالله، امیرمؤمنان، بیعت

می کنید به‌رضایت ودلبستگی ورضا ورغبت واخلاص درونهایتان و کشش دلهایتان وصدق نیتهایتان، نه به اکراه ونه به اجبار، بلکه با اقرار وعلم به اینکه‌این بیعت و تأکید آن‌موجب‌ترس خداست وترجیح اطاعت وی ومایهٔتقویت‌حق وی ودین وی است وصلاح عامه بندگان خدا واتفاق امت وبستن شکاف وسکون غوغاییان و اطمینان از سرانجام وعزت دوستان وریشه کن کردن ملحدان.

«براینکه ابوعبدالله المعتزبالله بندهٔخداست‌وخلیفهٔوی که‌اطاعت‌ونیکخواهی و وفا به حق وپیمان وی برشما فرض است که نسبت‌به‌وی شك‌ندارید ونفاق‌نمیارید وانحراف نمی کنید وتردید نمی کنید.

«وبرشنوایی واطاعت وتبعیت و وفا واستقامت ونیکخواهی درنهان وعیان‌و شتاب ودرنگ نسبت به هرچه بندهٔ خدا، ابوعبدالله، امام المعتزبالله، امیرمؤمنان دستور دهد.دربارهٔ دوستی‌بادوستانش‌ودشمنی‌بادشمنانش‌از خاص وعام‌ونزدیك و دور که بـه بیعت وی تمسك جویید وبـه پیمان وتعهد وی وفادار باشید و نهانتان در این باب چون عیانتان باشد وضمیرهایتان چون زبانهایتان وازپس این بیعتتان به هرچه امیرمؤمنان دربارهٔشما رضادهد رضا باشید وآنرابرخویشتن‌مؤکد کنیدازروی رغبت واطاعت با خلوص قلبها وتمایل‌ها ونیتهایتان.

«ونیز برولایتعهد مسلمانان برای ابراهیم‌المؤیدبالله برادر امیرمؤمنان‌واینکه دربارهٔ شکستن چیزی ازآنچه برشمامؤکدشده نکوشید ودر این‌باره‌انحراف‌آوری از نصرت واخلاص ودوستداری منحرفتان نکند.

«واینکه تبدیل نیارید وتغییر ندهید وهیچکس ازشما ازبیعت خویش‌بازنگردد و جز ظاهر آن را در دل نگیرد، واینکه بیعتی که به زبانهای خویش داده‌اید و پیمانهایتان، بیعتی باشد که خدای داند که به دل آنرا برگزیده‌اید وبرآن‌تکیه‌دارید‌و برآن سرید که دربارهٔآن به‌عهد خدا وفا کنید ودریاری آن ودوستی بااهل آن‌مخلص

باشید بی‌شائبهٔ نفاق ودورویی وتأویل چنانکه وقتی‌بدیدارخدای میرویدبه‌پیمان‌وی وفاکرده‌باشیدوحق‌وی‌را اداکرده‌باشیدبی آنکه‌شك‌آورده‌باشید یاپیمان‌شکسته‌باشید زیرا هرکس ازشماکه با امیرمؤمنان بیعت خلافت می کند یا به تصدی کار از پس وی با ابراهیم‌المؤیدبالله برادر امیرمؤمنان بیعت می کند «با خدای بیعت می کنند دست خدا روی دستهایشان است. هرکه نقض بیعت کند به ضرر خویش می کند و هرکس به‌پیمانی که با خدابسته وفاکند پاداشی بزرگ به‌اوخواهد داد.[1]»

«براین وبیعت که به گردن شما مؤکدشده‌وقسمها که برآن یادکرده‌اید وشرط وفاویاری ودوستداری و کوشش که باشما نهاده شده متعهدید وپیمان خدای‌به‌گردن شماست که «ازپیمان‌خداپرسش‌می‌شود[2].»وتعهدخدای عزوجل‌وتعهدمحمدصلی‌الله‌علیه‌و هرتأکید وقراری که خدای از پیمبران ورسولان وهریك ازبندگان خویش گرفته به‌گردن شماست که مطیع شرایط مأخوذ این بیعت باشید چونان پای‌بندی که مطیعان به اطاعت خویش دارندواهل وفاوپیمان به وفای خویش، وهوس‌ومیلی شما را ازآن نگرداند وفتنه‌ای یا ضلالتی قلبهایتان را منحرف‌نکند، دراین کار،خویشتن وکوشش خویشتن را بذل کنید ودربارهٔ آن حق دین واطاعت و وفا به‌تعهدخویش را مقدم دارید که خدا در این بیعت از شما جز وفانمی‌پذیرد وهرکس از شماکه با امیرمؤمنان و ولیعهد مسلمانان برادر امیرمؤمنان بیعت کند وشرایط آن را بشکندودر نهان یا عیان به صراحت یا حیله یا تأویل، درآنچه به‌نزدخدای برخویشتن‌تعهد کرده وپیمانها وعهدهای خدای که از او گرفته شده نفاق‌آرد واز راهی که صاحبان رای بدان دلبسته‌اند بگردد، هرکس از شماکه در این خیانت آرد هرچه دارد از مال و

۱- انمایبایعون‌الله، یدالله‌فوق ایدیهم فمن‌نکث‌فانما ینکث علی‌نفسه ومن‌اوفی‌بماعاهدالله فسیوتیه اجراًعظیماً(سوره فتح ۴۸ آیه۱۰)

۲-وکان عهدالله‌مسئولا(سوره‌احزاب۳۳ آیه۱۵)

ملك ودام و کشت یا دوشیدنی،وقف مسکینان باشد ودر راه خدای مقید وروانباشد که چیزی از آنرا به حیله‌ای که برای خویشتن کند یا برای وی کنند به‌ملکیت‌خویش باز آرد وهرمالی که در باقی عمر به دست آرد، کم قدریا گرانقدر، بدینسان باشد تا مرگش دررسد و مدتش سر آید. وهرمملوکی که اکنون دارد وتا سی سال دیگر، مذکریا مؤنث در راه خدای آزاد باشند وزنانی که به روزپیمان شکنی دارد وهر که را پس از آنها به زنی بگیرد تا سی‌سال طلاقی باشند به طلاق بایـن. خدا از وی جزوفابه‌بیعت‌نپذیرد واو از خدای وپیمبر خدای بری باشد و خدا و پیمبر وی از اوبری‌باشند. خداتغییروعوض‌ازاونپذیرد. خدای‌دراین‌باب‌برشماشاهداست وقوت‌و نیرویی‌نیست مگربه‌وسیلهٔ‌خدای‌والای‌بزرگ‌وخدای‌مارابس که‌نکوتکیه‌گاهی‌است.»

چنانکه‌گفته‌اندابواحمد پسر رشید راکه نقرس‌داشت‌در تخت روانی‌برداشتند ودربیعت‌حاضر کردند، گفتندش که‌بیعت کندامانپذیرفت وبه‌معتز گفت:«چون کسی که مطیع بود به نزد ماآمدی و خلافت را خلع کردی و گفتی که بدان نمیپردازی.»

معتزگفت: «مجبورم کردند واز شمشیرمی‌ترسیدم.»

ابواحمدگفت: «مجبور بودنت را ندانسته‌ایم، با این مرد بیعت کرده‌ایم می‌خواهی زنان خویش را طلاقی کنیم واز اموال خویش جدا شویم وندانیم چه می‌شود. اگر مرا به‌حالت‌خویش وانمی گذاری تا مردمان‌اتفاق‌کنند، اینك‌شمشیر.»

معتزگفت: «رهایش کنید.»واورابی آنکه بیعت کند به منزلش پس بردند.

از جمله‌کسانی که بیعت کردند ابراهیم دیرج بود وعتاب‌بن‌عتاب که‌گریخت وبه بغداد شد، اما دیرج خلعت پوشید و وی را برنگهبانی بجا گذاشتند. سلیمان ابن‌یسار نیزخلعت پوشید وبردیوان املاك گماشته شد وآنروز را بماندکه امرونهی می‌کرد وکارها را روان می‌داشت اما به هنگام شب نهان شد و سوی بغداد شد.

وقتی ترکان با معتز بیعت کردند عاملان خویش راگماشت، سعیدبن صالح

شریك رابرنگهبانان گماشت وجعفربن‌دینار رابر کشیکبانان، جعفربن‌محمود راوزارت داد،ابوالحمار رابردیوان خراج نهاد، سپس اوراعزل کرد ومحمدبن‌ابراهیم منقار ر به جایش نهاد، دیوان سپاه ترکان را به ابوعمر دبیرسیمای شرابی سپرد، مقلدکیدـ الکلب، برادر ابـوعمر،را بـه بیت‌المالها ومقرری ترکـان ومغربیان وشاکریـان گماشت، برید ولایات وخاتم را به سیمای ساربانی داد، ابوعمر را به دبیری گرفت که به مرتبت وزارت بود.

وقتی خبربه محمدبن‌عبدالله رسید که با معتز بیعت کرده‌اند واوعاملان‌معـین کرده بگفت تا آذوقه‌ازمردم‌سامرا ببرند،به مالك‌بن‌طوق‌نوشت که وی‌وهمه‌همراهانش از مردم خاندانش وسپاهش سوی بغداد شوند، به نجوبة‌بن‌قیس که عامل انباز بود نوشت که جمع آماده کند، به سلیمان‌بن‌عمران موصلی نـوشت کـه مردم خانـدان خویش را فراهم آرد ونگذارد که کشتیها باآذوقه سوی سامرا بالارود، یك کشتی را که برنج وخرده کالا درآن بودگرفتند. ملاح ازآن گریخت وکشتی بماند تا غرق شد.

مستعین به محمدبن‌عبدالله‌طاهری دستور داد که بغداد را استوار کند، بـدین کار پرداخت وبه دورآن دیوار نهاد از دجله تا در شماسیه تا بازار سه‌شنبه تابازبه دجله رسانید وبازاز دجله از درقطیعهٔ[1] ام‌جعفر، تا به در قصرعبدالحمید، وبرهردری سرداری نهاد باگروهی از یاران خویش ودیگران. بگفـت تا بـه دور دیوارخندق بکنند چنانکه بردوسمت دیگر بود وسایبانها نهند که سواران در گرما وباران‌سوی آن شوند.

چنانکه‌گفته‌اند بردیوار وخندقها وسایبانها سیصدهزار دینار وسی‌هـزاردینار

۱ــقطیعه: بمعنی تیول‌است اما ازسیاق گفتار وقراین بعد تقریباً مسلم است که کلمه برای محل مشخصی علم شده که عیناً در متن بجای‌ماند. پس‌از این، کلمه قطایع را نیز که جمع قطیـعه است بعنوان علم ونام مشخص یك ناحیه خواهیم داشت.م

خرج‌شد. بردرشماسیه پنج‌دستگاه کوبنده[1] نهادند به پهنای راه که در آن راه بندها بود و الواح ومیخهای دراز نمایان. از بیرون در دوم یك در معلق نهادند به مقدار در که کلفت بود وورقه‌های آهن بر آن پوشیده‌بودند و آن را با ریسمانها بسته بودند که اگر کسی سوی در آمد در معلق را روی وی افکنند کـه هر که، که زیر آن باشد بمیرد. بردر درونی یك ارابه نهادند، بردر بیرون نیز پنج منجنیق بزرگ نهادند از آن جمله یکی بزرگتر بود که آن را غضبان نـام کردند باشش ارابه که با آن سنگ به‌طرف رقه‌شماسیه بیندازند. بردر بردان نیزهشت ارابه نهادند، ازهرطرف چهارتا با چـهار دستگاه کوبنده به‌همچنین برهریك ازدرهای بغداد درسمت‌شرقی وغربی برهریك‌ازدرها دالانی نهادند که طاقهاداشت و یکصد سوار ویکصد پیاده‌در آن جا می‌گرفت. هر منجنیق مردان گماشته‌داشت که طنابهای آن را می کشیدندویك‌سنگ انداز که به‌وقت‌پیکارسنگ‌اندازد. ازبغداد کسانی اجیرشدند ونیزجمعی ازخراسانیان که به‌قصد حج آمده بودند، از آنها برای پیکار ترکان کمك خواستند که کمك دادند.

محمدبن‌عبدالله‌طاهری دستـور داد از عیاران نیزگروهی اجیر شوند وسر- دسته‌ای‌برای آنهامعین کنندوسپرهایی‌ازبوریای قیرآلود برای‌شان‌بسازندوتوبره‌هایی که پر از سنگ‌شود وچنین کردند.

چنانکه گفته‌اندکار بوریاهای قیراندود با محمدبن‌ابی‌عون بود، وچنان بـود که یکی از عیاران پشت بوریا می‌ایستاد واز آنجا دیده نمی‌شد، مقداری از آن‌بافتند و بیشتر از صد دینار بر آن خرج شد. سردستهٔ عـیارانی که بوریای‌قیراندود داشتند یکی بود که اورا ینتویه می‌گفتند، فراغت ازکار دیوار به روزپنجشنبه بودهفت‌روز مانده از محرم.

مستعین به عاملان خراج هرشهر ومحل نوشت که اموالی راکه سوی‌سلطان

۱ــ کلمه‌متن: شداخات، جمع شداخه ظاهراً دستگاهی همانند منجنیق وعراده کـه برای پرتاب سنگ وکوبیدن دیوار بکار میرفته (م)

می‌فرستند به‌بغداد فرستند وچیزی به سامرا نفرستند، به‌عاملان کمکها نیز نوشت که نامه‌های ترکان را نگیرند ونیز بگفت تا به ترکان وسپاهیانی که‌در سامرابودندنامه نویسند که دستورشان می‌داد بیعت معتزرا بشکنند وبه وفابه بیعت وی، باز گردنـد،و منتها راکه برآنها داشت به یادشان می‌آورد و از عصیان وشکـستن بیعت خویش منعشان می‌کرد، نامهٔ وی در این‌باب به سیمای شرابی بود.

پس ازآن میان‌معتزومحمدبن‌عبدالله‌طاهری نامه‌ها وپیامهارفت که‌معتز،محمد را دعوت می‌کرد که همانند دیگران شود که با وی بیعت خلافت کرده‌اند ومستعین را خلع کرده‌اند وبیعتی راکه پدرش متوکل به ولایتعهد وخـلافت از پی برادرش منتصر برای وی از محمد گرفته بود به یادش می‌آورد، محمدبن‌عبدالله نیزمعتز را دعوت می‌کرد که چون اوشود وبه بیعت مستعین بازگردد وهریك ازآنها در مورد دعوتی که می‌کرد، آنچه راکه حجـت خویش مـی‌دانست اقامه می‌کرد که ازآن چشم پوشیدم که نخواستم کتاب از یادآن دراز شود.

محمدبن‌عبدالله‌طاهری بگفت تا پلها را بشکنند وآب را در بخش‌های انبار وآن‌قسمت ازبخش‌های‌بادوریاکه نزدیك‌آن بود رها کنند که راه ترکان را ببرد که ازورودشان به انبار بیمناك بود، کسی که این کار راعهده کرد نجوبة‌بن‌قیس بود بـا محمدبن‌حمد منصوری سعدی.

محمد بن‌عبدالله طاهری خبر یافت کـه تـرکان کسانی را به پیشواز محملی[1] فرستاده‌اندکه همراه بینوق فرغانی بود تاآنرا از یاران محمد حفاظت کنند وبه‌شب چهارشنبه دو روزمانده از محرم خالدبن‌عمران وبندار طبری‌رابه‌طرف‌انبارفرستاد، پس ازآن، از پی‌آنها رشیدبن کاووس را فرستادکه به‌بینوق وهمراهان وی‌رسند که از ترکان ومغربیان بودند، خالدوبندارمحمل‌را از آنها خواستند، بینوق و یارانش

۱ــ کلمهٔ متن: شمسه بمعنی سایبان، چیزی همانند هودج بوده‌که ازبعضی ولایتهای‌اسلام و از جمله مصر بتشریف کعبه در مراسم حج به مکه میبرده‌اند، که در غالب متون و از جمله مرآة الحرمین انرامحمل نامتده‌اند(م)

با خالدو بندار سوی بغداد به‌نزدمستعین شدند.

وچنان بود که محمدبن‌حسن کرد، بر کمك‌عکبرا گماشته بود، عامل‌راذان‌یکی از مغربیان بودکه مالی به نزد وی فراهم آمده بود، محمدبن‌حسن‌سوی وی رفت و از اوخواست که مال ناحیه را بفرستد، اما از او نپذیرفت وباوی‌پیکار کرد، محمد ابن‌حسن،مردمغربی رااسیر کرد واورا به در محمدبن‌عبدالله برد، از مال آن‌ناحیه دوازده‌هزار دینار وسی‌هزاردرم همراه داشت، محمدبن‌عبدالله بگفت تاده‌هزاردرم به اوبدهند.

مستعین ومعتز هر کدام به موسی‌بن‌بغا که مقیم اطراف شام ونزدیك جزیره بود- وی برای نبرد با مردم حمص آنجا رفته بود ـ نامه نوشتند، واورابه خویشتن دعوت کردند، هر کدامشان چند پرچم برای اوفرستادندکه به هر که خواهد دهد. مستعین به اودستور می‌داد که به مدینةالسلام باز گردد وهر که را می‌خواهد بر کار خویش جانشین کند، اما وی سوی معتز رفت وبا وی شد. عبدالله پسر بغای‌صغیربه بغداد شد- وقتی پدر وی با مستعین از سامرا برون شده بود وی آنجا مانده بود ـ وبنزد مستعین‌رفت‌واز اوپوزش خواست وبه پدر خویش گفت: «بنزد تو آمده‌ام که زیرر کابت‌بمیرم.»چند روزی در بغداد بماند، پس از آن اجازه خواست‌به‌دهکده‌ای نزدیك انبار رود، اما همانشب‌گریخت واز سمت غربی سوی سامرا رفت وازپدر خویش دوری گرفت ومخالف وی شد واز اینکه سوی بغداد شده بودازمعتزپوزش خواست وبدو گفت که‌آنجا شده بود تا اخبارشان را بداند و سوی وی شود وبه درستی باوی بگوید. معتز این را از اوپذیرفت و وی را به خدمت خویش بازبرد.

حسن‌بن افشین وارد بغداد شد، مستعین وی را خلعت داد وجمعی بسیار از اشروسنیان ودیگران را بدوپیوست وماهانه ده‌هزار درم به مقرریهای وی افزود.

اسدبن‌داودسیاه مقیم سامرا بود، تا وقتی که ازآنجاگریخت،گویند: ترکان به طلب وی به ناحیهٔ موصل وانبار وسمت غربی به هریك از این‌نواحی‌پنجاه‌سوار

فرستادند اما وی به دارالسلام رسید وبه نزد محمدبن‌عبدالله در آمد که صدسوار و دویست پیاده از یاران ابراهیم دیرج را بدوپیوست واورا با عبدالله‌بن‌موسی به‌در انبار گماشت.

به روز شنبه هفت روزمانده ازمحرم همین‌سال،یعنی سال دویست وپنجاه‌ویکم معتزبرای برادر خویش ابـو احمدبن متوکل پرچم بست برای نبرد مستعین و ابن‌طاهر، و اورا بـدین کـار گماشت وسپاه را بدو پیوست، کار امرونهی را با وی گذاشت و کار تدبیر را به کلباتکین ترك سپرد. ابو احمد باپنج هزار کس از ترکان وفرغانیان ودوهزار کس از مغربیان بر کنار قـاطول‌اردو زد ومغربیان‌را به محمدبن راشد مغربی پیوست که شب‌جمعه یك روزمانده ازمحرم به‌عکبرا رسیدند. ابواحمد نماز کرد ومعتزرا دعای‌خلافت گفت ومکتوبهایی دراین باب به‌معتزنوشت.

جمعی ازمردم‌عکبرا گفته‌اند که ترکان ومغربیان ودیگر اتباعشان را دیده‌اند که‌سخت هراسان بوده‌اند ومی گفته‌اند که محمدبن‌عبدالله‌برای نبردشان برون‌شده‌و در کار نبرد پیشدستی کرده وغارت دهکده‌های مابین عکبرا و بغداد راآغاز کردند. مردم مابین‌عکبرا وبغداد واوانا ودیگر دهکده‌های سمت غربی از ترس‌جان خویش گریزان شدند وغلات‌واملاك‌را رها کردند که املاك ویران‌شدوغلات واثاث‌به‌غارت رفت وخانه‌ها ویران شد ودر راه‌جامه ازکسان بر گرفتند.

وقتی ابواحمد وهمراهانش به عکبرا رسیدند، جمعی از ترکان که درمدینـة السلام‌بابغای شرابی بودند که وابستگان یا پیوستگان وی بودند برون شدندوشبانه گریختند واز در شماسیه گذشتند که عبدالرحمان‌بن‌خطاب بر آن دربود، اماخبر آنها راندانست. خبر به محمدبن‌عبدالله رسید که به این سبب به وی اعتراض کرد و او را سرزنش کرد ودستور داد درها را محافظت کنند و مراقبت کنند وبر گماشتگـان آن خرج کنند و چون حسن‌بن افشین به مدیـنة‌السلام رسیـد او بر در شماسیـه گماشته‌شد.

پس ابو احمد و سپاهش به شماسیه رسیدند، به‌شب یکشنبه هفت روز رفته از صفر، دبیرش محمدبن‌عبدالله مرثدی و حسن‌بن‌عمرو که از جانب معتزمأمور خبر سپاه بود با وی بودند بامأمور خبر خود او به نام جعفر پسر احمدبنانی معروف به ابن‌خباز.

یکی از بصریان که در سپاه ابو احمد بود مشهور به بادنجانه[1] شعری گفت به این مضمون:

«ای فرزندان طاهر سپاه خدای

«سوی شما آمد و مرگ

«میان آنها پراکنده است

«با سپاهیانی که ابو احمد پیش روی آنهاست

«که نیکو مولی است و نیکو یار.»[2]

وقتی ابو احمد به‌درشماسیه رسید، مستعین، حسین‌بن‌اسماعیل را به‌درشماسیه گماشت و سردارانی را که آنجا بودند، زیردست وی کرد و در مدت جنگ آنجا بود تا وقتی که به انبار رفت و ابراهیم‌بن‌اسحاق به جای وی گماشته‌شد.

سیزده روز رفته ازماه صفر یکی از جاسوسان محمدبن‌عبدالله به نزد وی آمد وخبر داد که ابو احمد جمعی را مهیا کرده که سایبان بازارهای دوسوی بغداد را بسوزانند که در آنروز برچیده شد.

گویند: محمدبن‌عبدالله، محمدبن‌موسی منجم و حسین‌بن‌اسماعیل را فرستاد ودستورشان داد که از سمت غربی برون شوند و به طرف بالا روند تا از اردوگاه ابو احمد بگذرند و تخمین بزنند که چه تعداد در اردوگاه هست.

محمدبن‌موسی گفت که آنها را دوهزار کس تخمین زده که هزار اسب همراه

۱ـ کلمهٔ متن ظاهراً تحریف بادنجان.

۲ـ نعم‌المولی و نعم‌النصیر (سوره انفال ۸ آیه ۴۱)

دارند.

وقتی روزدوشنبه شد، ده‌روز رفته از صفر، پیشتازان ترکان به‌درشماسیه رسیدندو نزدیك آن توقف کردند، محمدبن‌عبدالله، حسین بن‌اسماعیل وشاه‌پسرمیکال وبندار طبری را با همراهانشان روانه‌کرد وقصد داشت برای نبردشان برنشیند، اما شاه بنزد وی بازگشت و بدوخبر داد که با همراهان خویش به در شماسیه رسیده وچون ترکان بیرقها وپرچمها رادیده‌اند که به طرفشان‌می‌رود سوی‌اردوگاه خویش بازگشته‌اند. پس شاه وحسین برفتند و محمد آن روز از برنشستن چشم پوشید.

وقتی روز سه‌شنبه‌شد، یازده روز رفته از صفر، محمدبن‌عبدالله‌مصمم شد سپاهیان را سوی قفص فرستد که سپاه خویش راآنجا سان‌بیند وبدین‌سان‌ترکان‌را بترساند. وصیف وبغا نیز زره به تن با وی بر نشستند، محمد زره‌ای داشت که سینهٔ زرهٔ طاهر، روی آن بود و ساقی آهنین داشت . فقیهان و قاضیان را نیز همراه خویش برد. قصدداشت ترکان را دعوت کند که از اصرار درسرکشی و لجاج و عصیان‌باز آیند، کس‌فرستادو امان‌به آنهاعرضه کردبشرط آنکه‌ابو عبدالله‌ولیعهد باشداز پی‌مستعین که اگر امان را نپذیرفتند، به روز چهارشنبه دوازده روز رفته از صفر، صبحگاهان نبرد آغاز کند.

پس سوی در قطربل رفت وبا وصیف وبغا بر کنار دجله فرودآمد و به‌سبب کثرت‌مردم پیشتر نتوانست‌رفت. از جانب‌شرقی دجله محمدبن‌راشدمغربی‌راهشان راگرفت. پس از آن محمد باز گشت.

روزبعدفرستادگان‌عبدالرحمان‌بن‌خطاب، وجه‌الفلس، وعلك‌سرداروسردارانی که‌باآنهابودند به نزدمحمد آمدند وخبردادند که‌ترکان به‌ایشان‌نزدیك‌شده‌اند و آنها به اردوگاه خویش در رقه شماسیه بازگشته‌اند وفرودآمده‌اندوخیمه زده‌اند.

محمدبه‌آنها پیام‌داد که نبردآغاز نکنید اگر با شما به‌نبردآمدند باآنها نبرد

نکنید وامروز پسشان‌بزنید. دوازده سوار از سپاه ترکان به در شماسیه آمدند، بردر شماسیه دری بود و نقبی، بر نقب نیز دری بود، آن دوازده سوار مقابل درایستادند وکسانی راکه گماشته آن‌بودند ناسزا گفتند وتیر انداختند. گماشتگان درشماسیه خاموش بودند وچون زیاده روی کردند علل منجنیق دار دستور یافت که سنگشان اندازد که بینداخت وبه‌یکی از آنها رسید و او را بکشت که یارانش پیاده شدند و اورا برداشتند وبرفتند.

عبدالله‌بن‌سلیمان، نایب وصیف ترك که برای حفاظت‌راه‌مکه، سوی‌راه‌روانه شده بود، با ابوالساح وسیصدکس از شاکریان بیامد وبه نزد محمدبن‌عبدالله وارد شدکه پنج خلعت بدو داد، یکی از همراهان وی را نیز چهار خلعت داد.

در همان روز یکی از بدویان از مردم ثعلبیه آمده بودومی‌خواست‌اجیرشود، پنجاه‌کس نیز با وی بودند. شاکریانی که ازسامرا از نزد چندسردار آمده بودند رسیدند که‌چهل کس بودند، محمد بگفت تاآنها را چیز دهند ومنزل دهند که بدادند.

در این روزترکان به در شماسیه آمدند که با تیرومنجنیق وارابه آنها را زدند وبسیار کس از آنها کشته و زخمدار شدند. سالار نبرد با آنها حسین‌بن‌اسماعیل بود، سپس چهارصدکس از مطلبیان به کمك وی فرستاده شدند،همراه‌یکی‌معروف به ابوالسناء غنوی. آنگاه جمعی از بدویان را، در حدود سیصد کس، به کمك آنها فرستاد.

در این روز برای جایزهٔ کسانی که در نبردسخت کوشیده بودندبیست‌وپنج‌هزار درم وتعدادی طوق و بازوبند طلا فرستاده شد که به حسین‌بن‌اسماعیل و عبدالرحمان‌بن‌خطاب وعلك ویحیی‌بن‌هرثمه‌وحسین‌بن‌افشین وسالار نبرد،حسین‌بن‌اسماعیل،رسید.

زخمیان مردم بغداد بیشتر از دویست کس بودند، تعدادی نیز کشته بود. میان ترکان نیز زخمی و کشته به همین گونه بود که بیشتر، از منجنیق بود. بیشتر عامیان بغداد گریختند، امابوریا داران ثبات کردند، آنگاه همگی برفتند و کشته وزخمدار، از دوسوی همانند وبرابر بود. چنانکه گفته شد، از اینان دویست کس واز آنان دویست کس زخمی شده بود وجمعی از دو گروه کشته شده بود. دراین‌روزیك‌دسته از فرغانیان وترکان به در خراسان آمدند که برجانب شرقی بود ومی‌خواستنداز آن وارد شوند. بانگ خطر به نزد محمدبن‌عبدالله رسید، سفید پوشان و غوغائیان در مقابلشان ثبات کردند وپسشان راندند.

وچنان بود که محمد دستور داده بود که آن ناحیه را آب بیندازند. وقتی می‌خواستند بروند غالب اسبانشان در گل فرو رفت، اما بیشترشان نجات یافتند.

ترکان منجنیقی آورده بودند که غوغائیان وسفید پوشان بر آن چیره‌شدند و یکی از پایه‌های آنرا شکستند، دو کس از حاجیان که به قصد حج آمده بودند کشته شدند.

محمد دستور داد از قصرالطین و آن ناحیه آجر بنزد در شماسیه برند. در شماسیه راگشودند و کسانی را برون‌فرستادند که آجرهاراازآنجا که‌بود‌بر‌گرفتندوبه آن‌سوی دیوار بردند.

محمدبن‌عبدالله خبریافته بود که گروهی ازترکان سوی‌ناحیه‌نهروان‌رفته‌اند، پس دوتن از سرداران خویش را به نام عبدالله پسر محمودسرخسی و یحیی پسر حفص، معروف به حبوس، با پانصدسوار وپیاده به‌آن ناحیه فرستاد، آنگاه‌هفتصد پیاده دیگر از دنبال آنها فرستاد ودستورشان داد آنجا بباشند وهر کس از ترکان را که قصد آن کند بازدارند. گروه آخرین به روز جمعه، هفت روز رفته از صفر، سوی آنجا روانه شد وچون شب دوشنبه رسید، سیزده روز مانده از صفر، گروهی از ترکان سوی نهروان شدند، جمعی همراهان عبدالله بن محمود برون شدند و

به فرار باز گشتند که اسبانشان گرفته شد و کسانی از آنها که نجات یافتندبه‌هزیمت به مدینة‌السلام رسیدند،نزدیك پنجاه کس کشته شد وشصت اسب‌گرفتند با تعدادی استر که از ناحیهٔ حلوان‌آمده بود وبرف برداشت که‌آنرا سوی سامرا فرستادنـد، سرسپاهیـانی را نیز که کشته بودنـد فـرستادند ونخستین سرهایی بود که در این جنگ به سامرا رسید ، عبدالله‌بن محمود بـاگروهی اندك به هزیمت بـرفت. راه خراسان به دست ترکان افتاده بود وراه‌بغدادبه خراسان بسته شد.

وچنان‌بود که اسماعیل‌بن‌فراشه سوی همدان فرستاده شده بود که‌آنجابماند. بدو نوشته شد که بازگردد که بازآمد وآنچه را مورد استحقاق وی و یارانش بود بدادند.

معتز سپاهی از ترکان ومغربیان وفرغانیان وهمـگنانشان روانـه کرد.سالار ترکان وفرغانیان، درغمان فرغانی بود و سالار مغربیان ربلـه مغربی. آن‌گـروه از جانب غربی سوی مدینـةالسلام رفتـند واز قطربل به طرف بغدادگذشتند و مابین قطربل وقطیعهٔ ام‌جعفر اردو زدند واین به‌شب سه شنبه بود. دوازده شب‌مانـده از صفر.

وچون روز چهارشنبه فردای‌آن شب رسید.محمدبن‌عـبدالله‌طاهـری‌شاه‌بن میکال را از باب‌القطیعه فرستاد بابندار وخالدبن عمران وهمراهان ازسوار وپیاده، شاه‌ویارانش‌مقابل‌ترکان‌صف‌بستند وتیروسنگ‌سوی‌همدیگر انداختند،عاقبت‌شاه را به معبرتنگی به نزد باب‌القطیعه راندند. سپید پوشان بغدادی فزونی گرفتند، وشاه‌و سفید پوشان یکباره حمله بردند وترکان ومغربیان ودیگرهمراهانشان را ازمحلشان پس راندند، سپید پوشان حمله بردند وآنها را به صحراراندند، طبریان‌به‌آنهاحمله بردند وباآنهادرآمیختند. آنگاه بندار وخالدبن‌عمران از کمین‌درآمدند ـ در ناحیه قطربل برای آنها کمین کرده بودند ـ وشمشیر در یاران ابواحمد نهادند از ترك و

غیر ترك و بـه بدترین‌وضعی آنهـا را بکشتند که جزاندکی از آنها جـان نبردند و سفید پوشان اردوگاهشان را با هرچه اثاث و کس وبنه‌وخیمه‌وخرده لوازم که‌در آن بودغارت کردند. هر کس‌از آنها که جان برده‌بود خویشتن را به دجله افکندنـد کـه سوی اردو گاه ابواحمد رود و آنها که در کناره‌ها بودند ـ کناره ها را از جنگاوران پر کرده بودند ـ گرفتندشان که کشته‌شدند واَسیر شدند. کشتگان وسرهای مغربیان و ترکان ودیگران را در زورقها نهادند وبعضی از آنرا بردوپل و بردرمحمدبن‌عبدالله نصب کردند.

محمد بگفت تا کسانی را که‌آنروز سخت کـوشیده بودند، بازوبنددهـند و بسیار کس از سپاهیان وغیر سپاهیان بازوبندگرفتند.

به تعقیب فراریان رفتند که بعضی از آنها به اوانا رسیده بودند، بعضی دیگر به حدوداردوگاه ابواحمد رسیده بودند واز دجله عبور کرده بودند، بعضیشان‌نیز به سامرا رسیده بودند.

گویند سپاه ترکان آنروز که برباب‌القطیعه هزیمت شدند چهار هـزار کس بودند که به‌روز نبرد دوهزار کس از آنهادر آنجا کشته شد که ازباب‌القطیعه تا قفص شمشیر در آنها به‌کارافتاده بود که هر که راکشتند، کشتند وهر که غرق‌شد،غرق‌شد، جمعی از آنها نیز اسیر شدند.

محمدبن‌عبدالله،بندار راچهارخلعت‌داد. آستردارومزین‌وسیاه‌وحریر،وطوقی ازطلابه گردن وی کرد،ابوالسناءرا نیزچهار خلعت‌داد. خالدبن‌عمران‌وهمه‌سرداران را هر کدام چهار خلعت داد.

وقت بازگشتنشان از نبرد، به هنگام مغرب بود.استران رابه بیگاری گرفتند وبرای‌آن جوالها[1] گرفتند که در آن سر به بغداد برند، هر کس‌با سریك ترك‌یامغربی به خانهٔ محمد رسید.پنجاه درم‌به اودادندواین کار غالباً از جانب‌سفیدپوشان‌وعیاران

۱ـ کلمهٔ‌متن،جوالیق،جمع‌جوالق،معرب جوال.

بود.

پس از آن عیاران بغداد به قطربل رفتند و آنچه را که ترکان از اثاث مـردم قطربل ودرهای خانه‌هاشان به جانهاده بودند، به غارت بردند. محمد آخر آن روز برادر خویش ابواحمد، عبیدالله‌بن‌عبدالله،ومظفربن‌سیسل‌را به تعقیب‌هزیمت‌شدگان فرستاد واین برای حفظ مردم بغداد بود که بیم‌داشت‌سوی بغدادیان بازگردند،اینان تا قفص رسیدند وبه سلامت بازآمدند واوباش‌وعیارانی راکه‌در ناحیهٔ‌قطربل‌بودند به زحمت انداختند.

به محمدبن‌عبدالله‌گفتند آنشب و روز بعد سپاهی به تعقیب ترکان فرستد که از پی آنها دور روند اما نپذیرفت وفراری‌ای را تعقیب نکرد و بگفت که زخمی‌ای را بیجان‌نکنندوامان هر کس راکه امان می‌خواست پذیرفت. سعیدبن‌احمدرابگفت تا مکتوبی بنویسد واین نبرد را در آن یاد کند که در مسجد جـامع بغداد برمـردم خوانده شد ونسخهٔ آن چنین بود:

«به نام خدای رحمان‌رحیم،

«اما بعد، سپاس خدای راکه نعمت بخش است وهیچکس بـه سپاس نعمت وی نرسد، قادر است که هیچکس‌باقدرت وی معارضه نکند وعزیز که‌در کارخویش زبونی نگیرد وداور عادل که حکم وی رد نشود ونصرت بخش، که نصرت وی‌جز برای حق واهل حق نباشد وصاحب همه چیز که هیچکس‌از فرمان وی برون‌نباشد وهدایتگر به سوی رحمت که هر که پیرواطاعت وی باشد گمـراه نشـود. ازپیش، عذر از میانه بردارد تا حجت خویش را بدان نیرودهد. خدایی که دین خویش را رحمت بندگان کرده وخلافت خویش را حفاظ دین نهاده واطاعت خلیفگان‌خویش را برهمه امت فرض کرده که در زمین وی حافظ ماحصل بعثت رسول اویندوامنای ویند برمخلوق اودر مورد دینی که بدان دعوتشان کرده که آنها را به راه‌حق خدای می‌برند که راهشان به خلاف راه خدای‌گونه‌گون نشود. خلـق را به‌طریق خـدای

هدایت کنند تا برشاهراهی که بندگان خویش را بدان خوانده فراهمشان کنند به وسیلهٔ آنها دین از گمرهان ومخالفان حمایت شود و کتاب خدا راکه به خاطر آن به کارشان گرفته برامت ها حجت کنند وامت را به حق خدای که برای حفظ آن انتخابشان کرده دعوت کنند. اگر بکوشند حجت خدای‌همراهشان باشد. واگر نبرد کنند نصرتشان دهد. اگر دشمنی به سرکشی برخیزد رعایت خدای مقابلشان حایل شود و پناهگاهشان باشد. اگر کیدآوری کیدی کند خدای درکار یارشان باشد که‌آنها را برای قوت دین خویش نهاده وهرکه باآنهادشمنی آردبادینی که‌خدایش عزیز کرده وبه وسیلهٔ‌آنها محفوظش داشته دشمنی کرده وهرکه باآنها مخالفت آرد به حقی که زیر محافظت آنهاست‌طعنه زده.سپاهشان بانصرت وعزت قرین است‌و دسته‌هایشان به سلسلهٔ خدای از دشمنان محفوظ دستانشان مدافع دین خدای است وتابعانشان با همیاری درکار حق، برتری یافته‌اند. ودسته های دشمنان سرکششان مغلوب است وحجتشان به نزد خدای وخلق باطل، ووسیله جوئیشان برای نصرت مردود. در مقام داوری به حکم خدای زبونند وتقدیر خدای برتسلیمشان به دوستان خدای، روان است و رفتارشان به ترتیب امت‌های سلف‌وقرون گذشته جاری، تا اهل حق به انجام وعدهٔ پیشین اطمینان‌آرند و دشمنان حق به حجت وانذارهای گذشته گرفته شوند و انتقام خدای به دست دوستان وی به‌آنها رسد وبه نزد خدای عذاب برای‌شان آماده شود که در دنیا قرین ذلتند وعذاب‌آخرت را به‌دنبال دارندو وخداستمگربندگان‌نیست[1].

«و درودخدای برپیمبر منتخب وفرستادهٔ پسندیدهٔ اورهاننده از ضلالت‌سوی هدایت، درودی‌کامل که برکات‌آن فزونی گیرد وپیوسته باشد وسلام وی‌نیز.ستایش خدای را باتواضع درقبال عظمت‌وی. ستایش خدای را با اقراربه‌پروردگاری‌وی. ستایش خدای را با تواضع در قبال عظمت وی. ستایش خدای را با اقراربه

۱ــ وماالله‌بظلام للعبید.سوره‌ق (۵۰) آیهٔ ۲۸

پروردگاری وی. ستایش خدای را بااعتراف به اینکه والاترین مرحلهٔ سپاس به پائین‌ترین مرحلهٔ کرامت وی نارساست. ستایش خدای را که به سپاس خویش رهنمون است و به سبب آن نعمت افزون می‌دهد واحسان خویش را مستمر می‌کند، ستایشی که پسند وی باشد و آنرا بپذیرد و موجب گشایش آوری و تفضل وی شود. ستایش خدای را که قوم طغیانگر برضد اهل دین خویش را زبون کرد و وعدهٔ نصرت وی به طغیان دیدگان ویاران حق وی، از پیش مقرر بود و کتاب عزیز وی براین و برانـدرز طغیانگران نازل شده بود که اگر بازمانند تذکارشان سودمند افتد وعاملان آن را به نزد خدای حجت باشد و اگر از پس تذکار اصرار باشد پیکارشان را فـرض کرده ودروعدهٔ ازپیش گفته وبرهان روشن خویش فرموده که هر که برضد وی طغیان آرد خدایش نصرت دهد که این وعدهٔ حق خداست که به وسیلهٔ آن دشمنان خویش را از عصیان خویش منع کرده ودوستان خویش را برراه خویش استـوار داشته و خدا از وعده تخلف نمی‌کند.

«خدای را به‌نزد امیرمؤمنان بوجود سر دعوت وشمشیر دولت وحافظ قدرت ومعتمد ومطیع ونیکخواه دوستان ومدافع حق ومجاهد بادشمنان وی محمد بن عبدالله وابستهٔ امیرمؤمنان نعمتی هست که از خدای کمال آنرا می‌خواهد با توفـیق سپاس و تفضل با هر که در این باب فزونی کند.

«خدای مقدر کرده بود که نیاکان وی به نخستین دعـوت نیاکان امیرمؤمنـان قیام کنند آنگاه آثارشان رابرای وی فراهم آورد که دولت دومین رابپاداشت، وقتی به که دشمنان خدای می‌خواستند نشانه‌های دین وی رامحو کنند وآنرا ازمیان بردارند و او به حق خدای وحق خلیفهٔ خدای قیام کرد واز خلافت دفاع کرد وبارای دوراندیش هدفی را از پی آن نگریست، ونزدیك را نیز می‌دید که بر آن می‌نگریست و جویای رخداد بود ودرهمه چیزها که وی را به خدا تقرب می‌داد وبه نزد خدا وسیله می‌شد جانبازی کرد وخدای امیرمؤمنان را از اوچون یك دوست پشتیبان حق و یارهمیار

خیروتکیه گاهی مجاهد با دشمن دین، بهره‌ور خواهد کرد. مضمون نامهٔ امیرمؤمنان راکه پیش از این به نزد شما رسیده دانسته‌اید که آن‌گروه وابستگان ترك کـه ازراه پروردگار خویش‌گمراه شده‌اند واز حفاظ دین خویش برون شده‌اندونعمتهای‌خدا ونعمتهای خلیفه را منکر شده‌اند واز جماعت امت که خدای نظام آن را با خلافت وی به هم پیوسته برون شده‌اند ومی‌خواسته‌اند اتفاق موجود را پراکنـده کننـد و بیعت وی را بشکنند وبند اسلام را ازگـردن خویش بـردارند، به یـاری نوجوان معروف به ابوعبدالله پسر متوکل پرداخـته‌اند که وی از پس‌آمدن امیرمؤمنان بـه مـدینةالسلام در محـل قدرت وی و مجتمـع یاران وابنای یاران نیاکانش اقامت داشته بود، امیرمؤمنان با خیانتشان مقابله کرد وآنرا برتأنی در کـارشان مرجـح داشت.

«سپس این پیمان‌شکنان‌گروهی از ترکان و مغربیان را باگـروهی از مـردم گمراه فتنه‌جو که به‌گروهشان درشده بودند فراهم آوردند وآن شهره به ابواحـمد پسر متوکل را سرخویش کردند، آنگاه از جانب شرقی سوی مدیـنةالسلام رهسپار شدند وسرکشی ولجاج آشکار کردند. امیرمؤمنان دربارهٔ آنها تأنی آورد و فرصتشان داد تا درکارخویش بیندیشندودستور داد به‌آنها نامه‌نویسند وراه رشادشان‌بنمایندو بیعت پیشین را به یادشان‌آرند وحق خدای وخلیفه را دربارهٔ بیعت به آنها بفهمانند تا بدانند که اگر از بیعتی که به اختیار، کرده‌اند برون شوند از دین خدای بـرون می‌شوند واز او واز پیمبرش‌بری می‌شوندومالها وزنانشان‌رابرخویشتن‌حرام‌می کنند وپای‌بندی به بیعت، موجب سلامت دینهایشان‌است وبقای نعمتهایشان‌وبرکناری از بلیات،ومنتهای‌پیش امیرمؤمنان را به یادشان‌آرنـد که عطـیه‌های معـتبرشان داد و خواستنیهای والابخشید، ومراتب بلند داد، ودر انجمنها تقدمشان داد. امابجزلجاج ودوری وسرکشی واصرار نخواستند.

«پس امیرمؤمنان، نیکخواه مؤمن ودوستدار خویش محمد بن‌عبدالله وابستهٔ

امیرمؤمنان را به‌تدبیر کارشان‌گماشت که‌اگر بازگشتشان میسر باشدبه حق،دعوتشان کند واگر سرکشیشان غالب‌آمد وتابع ضلالت خویش شدند باآنها نبـرد کند واو در نظر کردن وتفهیم کردن وتوضیح دادن وارشاد کردن سخت‌بکوشید. اما پـیوسته بانگ می‌زدند ومردم مدینةالسلام را تهدید می کردند که خونهاشان را می‌ریزند و زنانشان را اسیر می کنند واموالشان را غنیمت می کنـند. پیش ازآن نیز در اثـنای رهسپردنشان همان روش را داشته‌اند که مشرکان در تاخت وتازهایشان دارند وبـه وقت فرصت بدان رو می کنند،به‌آبادی‌ای نرسیده‌اند که‌آنرا ویران نکرده باشند و به حرمت مسلمان یا غیرمسلمانی نرسیده‌اند که‌آنرا نشکسته باشند وبه مسلمان‌عاجز ازمقاومتی‌برنخورده‌اند مگراورا کشته‌اند،به مالی از مسلمان یا ذمی نرسیده‌اندمگر آنراگرفته‌اند چندان که بسیاری کسان که اخبـارشان را شنیـده‌اند وپـیش‌رویشان بوده‌اند از وطنهای خویش جابه‌جا شده‌اند ومنزل ودیار خویش را رها کرده‌اند و به در امیرمؤمنان‌گریخته‌اند که ازآسیب‌آنها مصون‌مانند، به‌هیچ‌توانگری‌نرسیده‌اند مگر پوشش توانگری از اوبرگرفته‌اند، به هیچ‌پرده‌داری نگذشته‌اند جز اینکه‌پردهٔ فرزند و زن را دریده‌اند، دربارهٔ هیچ مؤمنی قسم وپیمان‌را رعایـت نکرده‌اند واز بیحرمت کردن واعضاء بریدن مسلمانی بازنمانده‌اند واز محرمات خدای،چون‌خون وحرم‌باك نداشته‌اند.

«پس از آن نیز تذکار را با پیکار پاسخ دادند واندرزگویی را با اصرار به گناه مقابل کردند و روشنی آوری را به اصرار درباطـل جوئی. عاقبـت سوی‌در شماسیه روان شدند که محمدبن‌عبدالله دوستدار امیرمؤمنان بر آن در ودیگردرهای مدینةالسلام، که‌همانند آن‌بود،سپاهیان‌نهاده‌بودبالوازم‌کامل وعدهٔ‌بسیار که‌پناهگاهشان توکل پروردگار بود وقلعه‌هاشان توسل به فرمانبری وی شعارشان تکبیروتهلیل در مقابل دشمن.

«محمدبن‌عبدالله وابستهٔ امیـرمؤمـنان دستورشان می‌داد کـه جاهای‌مجاور

خویش را استوار دارند ومادام که‌توانند از پیکار دست بدارند. دوستان اندرز گفتن آغاز کردند اما گمرهان پیمان‌شکن‌پیکار آغازیدند و روزی‌چند باگروههاولوازمشان باآنها پنجه انداختند که به تعداد خویش مینازیدند وپنداشتند کـه کس را برآنـها چیرگی نیست. نمی‌دانستند که قدرت خدای از قدرت آنها برتر است و تقدیر وی به خلاف اراده‌شان‌روان‌است واحکام وی عادلانه است وبسود اهل‌حق‌وبرضدآنها نافذ.

«تاوقتی که‌روزشنبه‌شد ونیمه‌صفر، همگان به‌درشماسیه‌آمدند، پرچمهایشان‌را گسترده‌بودند،شعارخویش‌راندا دادند ودرپناه‌اسلحهٔخویش جاگرفتند وهرکه را به معرض دیدشان بود به ریختن خون واسارت زنان وغـارت اموال تهدید کردنـد، دوستان اندرز گویی آغاز کردنداما گوش نگرفتند، با تذکار به‌پیکارشان رفتنداما اعتنا نکردند، پیکارآغاز کردند وتذکار را به یکسو افکندند. در این‌وقت دوستان به آنها تاختند واز خدا برضدشان یاری خواستند واعتمادشان به‌خدای‌قوت‌یافت‌ونصرتشان به سبب وی نفاذ گرفت.

«پیکارهمچنان در میانشان بود، تا به‌هنگام پسین آن روز وخدای ازمحافظان وسواران وسران وپیشروان باطلشان گروهی رابکشت‌به‌شمار بسیار وبیشترشان‌زخم سخت برداشتند که به‌هر که رسدهلاکش کند.

«وقتی دشمنان خدای ودشمنان دین خدای دیدند که‌گمانهایشان نادرست‌بود ومیان‌آنها وآرزوهایشان حایل‌آمد و سرانجام مایهٔ حسرتشان شد سپاهی از سامـره روان‌کردند از ترکان ومغربیان با لوازم وشمار ونیرو وسلاح برجـانب غربی کـه خواستار دست‌اندازی بودند وامید داشتند که مردم‌آنجا راکه برادرانشان در سمت شرقی به نبرد دشمنان مشغول بودند آسیبی بزنند.

«اما محمدبن‌عبدالله وابستهٔامیرمؤمنان، هردوسمت را از مردم ولوازم‌انباشته بود وبه هرطرف‌کسانی راگماشته بود که به حفاظت‌وحراست‌آن قیام کنندوزحمت

دشمن را از رعیت بدارند. به هردری سرداری گماشته‌بودبا جمعی انبوه وبرحصار کسان نهاده بود که به شب وروز مراقب آن باشند وکسان فرستاده بود که اخبار دشمنان‌خدای‌را، از حرکت وهجوم وتوقف ورفتار، بداند ودرقبال هرحالشان، عملی کند که به سبب آن خدای نیرویشان را بشکند.

«وچون روزچهارشنبه شد، یازده روز رفته از صفر سپاهی که از جانب‌غربی آورده بودند به در معروف به در قطربل رسید در مقابل پیمان شکنانی که‌برسمت شرقی دجله اردو زده بودند توقف کردند، با شماری که جز زمین بازگنجایش آن نداشت وجز عرصهٔ گشاده تحمل آن نمی کرد، وعده نهاده بودند که با هم به درها نزدیك شوند که دوستان را به پیکار خویش درسمتهای دیگر مشغول دارند که تاب مقابلهٔ آنها نیارند و به باطل خویش برحق آنها چیره شوند،امید نادرستی که خدایشان با آن به‌مکاری گرفت وگمان بی‌پایه‌ای که خدای را در آن تقدیری نافذ بود.

«محمدبن‌عبدالله، محمد بن ابی‌عون وبندار پسرموسی‌طبری‌وابستهٔ‌امیرمؤمنان را با عبدالله‌بن‌نصر ازدر قطربل سوی آنها فرستاد و دستورشان داد که از خدای ترسان باشد ومطیع وتابع فرمان وی باشندوبه کتاب وی کار کنندواز پیکار بازمانند تا تذکار به گوشها برسد وحجت گویی با ادامه و اصرار آنها روبروشود. پس آنها با جمعی به مقابل جمع مهاجمان رفتند، که حق خدای را برخویشتن می‌شناختند و به مقابلهٔ دشمن شتاب داشتند، رفتن خویش را به نزد خدا ذخیره می کردند واز ثواب‌حاضر وپاداش آینده مطمئن بودند،دشمنان خدا با آنهاویارانشان روبرو شدند که اسبان خویش را سوی آنها راندند ونیزه‌های خویش را به طرف‌سینه‌هاشان‌بلند کردند، وشك نداشتند که آنهاطعمهٔ رباینده‌اند وغنیمت‌غارتگر.

«امابه آنهاندای‌اندرزدادند،ندایی که به گوشهارسید،اماگوشهایشان آنراخوش نداشت و دیدگانشان‌از آن کورماند. دوستان خدای درمقابله آنها بادلهای فراهم وعلم

به‌اینکه‌خدای‌ازوعده‌خویش‌دربارهٔ آنها تخلف‌نمی کندصادقانه کوشیدند، سواران‌بر آنها تاختند ومکرر حمله بردند وبا نیزه‌ها وشمشیرها ضربت زدند و تیرانداختند و چون رنج زخمها به‌آنها رسید و دندان‌جنگ‌مجروحشان کرد وآسیای نبرد برایشان بگشت وجنگ‌زادگان تشنه به خون باآنها درآویختند، پشت بکردند وخدای‌شانه‌هاشان را به تسلیم‌آورد وخطرشان به خودشان بازگشت وجمعی ازآنها که‌با توبه از عذاب خدای محفوظ نمانده بودند وامانت از عقوبت وی برکنارشان‌نداشته‌بود کشته شدند. آنگاه باردیگر باز آمدند و مقابل دوستان ایستادند. از یاران گمراهشان از اردوگاهشان که بردر شماسیه بود یکهزار از دلیرانشان برکشتی‌ها سوی‌آنها عبور کردند که برضلالتشان یاریشان دهند.

«محمدبن‌عبدالله، خالدبن‌عمران وشاه‌بن‌میکال وابستهٔ طاهررا سوی آنها فرستاد که با روشن‌بینی‌بی‌فتور وهمت‌بی‌قصور با عباس پسرقارن‌وابستهٔ‌امیرمؤمنان برفتند وچون شاه با همراهان‌خویش‌به‌دشمنان خدا رسید به جاهایی که بیم درآمدن کمین‌ازآن‌می‌رفت کسان‌گماشت. آنگاه‌باسرداران‌مذکور که‌همراه‌وی‌بودندحمله‌برد که‌پیش‌رفتندوازتهدید گمراه نشدند واز نصرت وتأیید خدا به‌شك‌درنبودند، شمشیر درآنها نهادند که حکم خدای برایشان روان شود، تاآنها را به اردوگاهی‌رسانیدند که درآنجا اردوزده بودند وازآن‌گذشتند وهرچه سلاح و مرکب ولوازم جنگ داشتند ازآنها گرفتند(که افرادجمعشان[1])یا کشته‌ای بود که جثه‌اش درکشتنگاهش بماند وسرش را به‌جایی بردند که عبرت دیگران شود، یا کسی که از شمشیر به غرق شدن پناهنده‌شد وخدایش به سبب این حذر کردن پناه نداد،یااسیربندی‌ای که به خانهٔ دوستان وحزب خداکشیده می‌شد، یا فراری‌ای بود که نیمه‌جانی به‌در برده بود وخدای ترس در دلش افکنده بود.

«ستایش‌خدای‌راکه هردوگروه، آنها که‌ازجانب‌غربی آمده بودند وآنها که‌از

۱ــ اضافه‌ازمن‌است(م)

جانب شرقی به کمك عبور کرده بودند، دستخوش انتقام شدند وهیچکس از آنها به توبه‌پناه نبرد وهیچکدامشان روبه خدا نکرد، چهارگروه بودند که در جهنم فراهم می‌شوند که مشمول‌عقوبت آخرتند و مایهٔ‌پندوعبرت بینندگان. چنانکه‌خدای‌عزوجل فرمود:«مگر آن‌کسان را ندیدی که نعمت‌خدا راتغییردادند وقوم خویش را به‌سرای هلاکت درآوردند، جهنمیست که بدان درمی‌شوند وبد قرارگاهیست[1].»پیکار میان دوستان وگروهی که در سمت شرقی بودند پیوسته بود وکشتار از سرانشان بسیار بود وزخم میانشان شایع، تا وقتی که معاینه دیدند که خدای یارانشان را به نابودی کشانید وبه نقمت واستیصال رسانید که از خدای پناهشان نبود و از دوستان خدای فرار وجایگاهشان نبود، پراکنده و درهم شکسته به هزیمت برفتند که خدایشان در کار بریاران‌سرکش وطوایف گمراهشان‌عبرت نموده‌بود،پنداری که‌بخاطرداشتند به گمرهی‌افتاداز آنرو که دیدند که‌خدای‌سپاه خویش‌را نصرت‌داد و دوستان خویش‌را عزت بخشید. ستایش خدای را پروردگارجهانیان که سرکشان منحرف از دین و یاغیانی‌را که ناقض پیمان وبند وبی‌دینانی که بیرون اهل حقند سرکوب می‌کند، ستایشی که مورد رضای وی باشد وموجب برترین افزایش وی و درود خدای در آغاز وانجام برمحمد بنده وفرستادهٔ وی وهدایتگر راه وی ودعوتگر به سوی وی باذن وی، وسلام‌اونیز.

«سعیدبن‌حمید نوشت به روزشنبه‌هفت روز رفته از صفر سال دویست‌وپنجاه ویکم.»

به روز سه‌شنبه دوازده روزمانده ازصفر محمدبن‌عبدالله طاهری‌برنشست وبه درشماسیه رفت وبگفت تا هرچه خانه ودکان‌آن سوی حصار بغداد بود ویران‌کنند ونخل ودرخت را ببرند، از در شماسیه تا سه در دیگر که‌آن ناحیه برای کسانی که

۱ــ الم‌تر الی‌الذین بدلوا نعمة‌الله کفرا واحلوا قومهم‌دارالبوار، جهنم یصلونها وبئس القرار.
سوره ابراهیم(۱۴) آیه۲۹ــ۳۰

آنجا نبرد می کردند وسعت یابد.

وچنان بود که از طرف فارس واهواز هفتادوچند خر با مال به‌بغداد فرستاده بودند، چنانکه‌گویند منکجور پسر قارن اشروسنی آنرا می‌آورد. ترکان وابـو-احمد، پسر بابك را با سیصد سوار وپیاده به‌طرارستان فرستادند که‌این مال‌راوقتی آنجا می‌رسد بگیرد. محمدبن‌عبدالله سرداری را فرستادبه نام یحیی پسرحفص که این مال را بیارد که از بیم پسربابك آنرا از طرارستان بگردانید و چون پسربـابك بدانست که مال از دست وی برفته با همراهان‌خویش سوی‌نهروان رفت‌وسپاهیانی که همراه وی بودند با مردم‌آنجا نبرد کردند وبیشترشان رابرون کردند و کشتیهای پل راکه بیشتر از بیست کشتی بود بسوخت وسوی سامرا بازگشت.

محمدبن‌خالدببغدادآمد، مستعین وی‌را ولایتدارمرزهای‌جزیـره کرده بود، در بلد مانده بودبانتظار سپاه و مال که بدو داده شود، وقتی از آشفتگی‌کار ترکان و ورود مستعین به بغدادآن رخ دادها بـود که بود، نمیتوانست شد مگـر از راه رقه‌که با همراهان خویش، از خواص ویاران، که نزدیك چهارصدسوار و پیاده بودند به رقه شد وازآنجا به طرف مدینةالسلام سرازیر شد و روزسـه شنبه دوازده روزمانده از صفروارد آنجا شد وسوی خانهٔمحمدبن‌عبدالله‌طاهری‌شد که پنج‌خلعت بدوداد: دبیقی ومغزی‌دار وحریر ومرین وسیاه. آنگاه وی‌راباسپاهی‌انبوه برای‌نبرد ایوب‌بن‌احمدفرستاد که‌از راه‌فرات‌برفت و باوی‌نبرد کرد،با گروهی‌اندك، که هزیمت یافت وبه ملك خویش رفت که در سواد بود.

از سعیدبن‌حمیدآورده‌اند که‌گفته بود: وقتی خـبر هزیمت محمدبن‌خـالدبـه محمدبن‌عبدالله‌طاهری رسید، گفت:«هیچکس از عربان توفیق نمی‌یابد مگر آنکـه پیمبری همراه‌وی باشد که خدای به سبب‌وی، اورا نصرت دهد.»

در این روز ترکان بردر شماسیه نبردی داشتند، سوی در رفتـه بودند وبر-سران نبردی‌سخت کرده بودند چندان که هر که را بردر بود،پس‌راندند وبه‌منجنیقی

که‌بسمت‌چپ‌در نهاده بودند نفت و آتش انداختند، اما آتششان در منجنیق کارنکرد. سپاهیانی که بردربودندفزونی گرفتندواز آن‌پس که‌ترکان‌تنی‌چنداز مردم‌بغدادرا باتیر کشته بودند وبسیار کس را زخمی کرده بودندآنها را ازمحلشان پس زدند و از در براندند.

در این‌وقت‌محمدبن‌عبدالله ارابه‌هایی راکه‌بر کشتیها وزورقهامی‌بردندسوی محافظان در فرستادکه باآن به سختی سنگبارانشان کردندوگروهی بسیار ازآنها را بکشتند، نزدیك به یکصدکس، که از در دورشدند.

یکی از مغربیان که‌آنروز کنار دیوار شماسیه بود قلابی[1] به دیوار انداخت ودرآن‌آویخت وبالا رفت، گماشتگان دیوار اوراگرفتند و کشتندوسرش‌را بامنجنیق به اردوی ترکان انداختندکه پس ازآن سوی اردوگاه‌خویش رفتند.

گویند: یکی‌ازگماشتگان‌دیواردرباب‌شماسیه، ازابنا، ازکثرت‌ترکان‌ومغربیانی که‌آنروز به در شماسیه‌آمده بودند هراسان شده بود، آنها با پرچمها وطبلهایشان نزدیك در شده بودند وبعضی از مغربیان قلابهایی بردیوار نهاده بودند، یکی از گماشتگان‌دیوار می‌خواسته بود بانگ بزند: «ای‌مستعین، ای‌منصور.» که‌خطا کرده بود وبانگ زده بود: «ای‌معتز، ای منصور.»و یکی از گماشتگان در اورا از مغربیان پنداشته بود که او راکشتند وسرش را به خانهٔ‌محمدبن‌عبدالله‌فرستادند که‌بگفت‌تا آنرا نصب کردند، شبانگاه‌آنروز مادر وبرادرش پیکراورا در محملی بیاوردند و فریاد می‌زدند وسرش را می‌خواستند اما به‌آنها ندادند و همچنان بردر پل منصوب بود تا با دیگر سرها پایین آورده‌شد.

شب جمعه، هفت‌روزمانده از صفر، جمعی‌ازترکان به‌دربردان‌رسیدند. گماشتهٔ آن محمدبن‌رجاء بود- واین پیش ازآن‌بود که سوی‌واسط رود- که‌شش کس‌ازآنها را بکشت وچهاراسیرگرفت.

۱ــ کلمهٔ‌متن: کلاب.

در غمان، شجاعی قهرمان‌بود، یکی از روزهابا ترکان به‌درشماسیه شد سنگ منجنیقی‌براو انداختند که به‌سینه‌اش خورد، وی را سوی سامرا بردند،مابین‌بصری و عکبرا بمردوبه سامرا برده شد.

یحیی‌بن‌عکی،سردارمغربی گوید که‌یکی‌ازروزهاوی پهلوی درغمان‌بوده‌بود، تیری بیامد و به چشم وی خورد پس از آن سنگی‌به‌چشم وی خورد وسرش‌راپرانید و اورا بیجان بردند.

از علی‌بن‌حسن تیرانداز آورده‌اند که‌گفته‌بود: گروهی ازتیراندازان‌بردیوار باب‌شماسیه فراهم‌بودیم، یك مغربی بود که‌بیامد تا به درنزدیك‌می‌شد. آنگاه...نش را لخت می کرد وبادی درمی کرد وبانگ می‌زد.

گوید: من تیری برای وی برگزیدم ودر مخرجش نشانیدم که ازگلویش‌در آمد وبیجان بیفتاد،گروهی ازدربرون‌شدند واورابه حالت‌آویختگی‌نهادند،پس از آن مغربیان بیامدند واورا ببردند.

گویند: از پس هزیمت ترکان بردرقطربل،غوغاییان در سامرا فراهم‌آمدند وچون سستی‌کار معتز را بدیدند بازار زرگران وشمشیر سازان وصرافان را غارت کردند وهرچه را ازکالا وغیر کالاآنجا یافتند برگرفتند. بازرگانان به نزد ابراهیم مؤید، برادر معتز، فراهم‌شدند و در این باب بدو شکایت‌بردند وگفتند که حفاظت اموالشان تعهد شده بود، به‌آنها گفت: «شایسته بود که‌کالای‌خویش‌را به‌منزلهایتان ببرید.» واین در نظروی بزرگ نمود.

نجوبة‌بن‌قیس، به روزشنبه هشت روز مانده از صفر، بابدویانی که‌اجیرشده بودند بیامد که ششصدپیاده بودند ودویست سوار. در همین روز ده کس از سران مردم طرسوس‌آمدند که از بلکاجورشکایت داشتند ومی گفتند که چون خبر بیعت معتز بدورسید دوساعت پس از رسیدن نامه برون شد وبه بیعت معتز دعوت کرد و سرداران ومردم مرز رابدین کار وادار کرد که‌بیشترشان‌بیعت کردندو بعضیهامقاومت

کردند، آنهارا که‌مقاومت کرده بودندبه‌تازیانه وبندوزندان‌دچار کرد. گفته می‌شد که اینان‌مقاومت کرده‌بودند وچون به‌بیعت نابه‌دلخواه‌وادارشان کرده‌بود گریزان‌شدند.

وصیف گفت:«گمان دارم، این مرد را فریب داده‌اند(وبه‌خطا انداخته‌اند[1]) و آنکه بانامهٔ معتز به‌نزد وی رفته لیث پسربابك بوده و بدوگفته که مستعین‌درگذشته ومعتز را به جایش نهاده‌اند.

اما این کسان بسیار گفتند واز بلکاجور شکایت داشتند ومی‌گفتند که این را از روی قصد کرده، دربارهٔ اوگفتند که دل با پسران واثق دارد.

به روزچهارشنبه چهار روزمانده ازصفر نامهٔ بلکاجورآمدبا یکی‌به نام‌علی‌ـ حسین معروف به ابن‌صعلوك، در نامه می گفت که نامه‌ای از ابوعبدالله پسر متوکل به نزد وی رسیده که وی به خلافت رسیده وبرای‌وی بیعت‌گرفته‌وچون نامهٔ‌مستعین با خبر درست بدو رسید، بیعت را برکسانی که به نـزد وی بوده‌اند تجدید کرده و شنوا ومطیع مستعین‌است.

دستورداد تافرستاده‌را هزاردرم بدهند که بگرفت، وچنان بود که دستورداده بود که به محمدبن‌علی‌ارمنی نامه نویسند به ولایتداری برمرزهای شام و چون نامهٔ بلکاجورآمد، به اطاعت،از فرستادن نامه ولایتداری محمدبن‌علی ارمنی خود داری کرد.

به روز دوشنبه، شش روزمانده ازصفر همین سال،اسماعیل‌بن‌فراشه ازناحیهٔ همدان بیامد با حدود سیصدسوار، سپاه وی هزاروپانـصد کس بود که بعـضیشان جلوترآمدند وبعضیشان عقبتر و پراکنده شدند، فرستادهٔ معتز را با خویش آورده بود که برای‌گرفتن بیعت به نزد وی روان داشته‌بودند، فرستاده را به بند کرده بود وبراستری بی‌پالان به مدینةالسلام‌آورده بود، اسماعیل را پنج خلعت داد.

یکی راآوردند که‌گفتند علویست واورا به ناحیهٔ ری وطبرستان گرفته‌اند که

۱ــ این‌جمله که‌جای‌آن‌درچاپ‌اروپاسفیداست ازچاپ قاهره گرفته‌شده.

سوی علویان آنجا می‌رفته اسبان و غلامانی نیز با وی بوده، دستور داد تا وی را در دارالعامه بداشتند تا چند ماه پس از آن از او کفیل گرفتند و رهایش کردند.

در این‌روز نامهٔ موسی‌پسر بغا خوانده شد که در آن‌می گفت که نامه‌معتزر سیده و اویاران خویش را پیش خوانده و از رخداد خبرشان داده و گفته تا آنها سوی مدینةالسلام روان شوند. اما آنهانپذیرفته‌اند، شاکریان وابنا پذیرفته‌اند. اما ترکان‌و یارانشان کناره گرفته‌اند و با وی نبرد کرده‌اند که جمعی از آنها راکشته واسیرانی گرفته که با وی به راهند.

وقتی نامهٔ موسی خوانده شد درخانهٔ محمدبن‌عبدالله تکبیر گفتند.

پنج روزمانده از صفر، از بصره ده کشتی‌دریایی‌بیامد که بوارج[1] نام‌داشت. در هر کشتی یك ناخدا بود وسه نفت‌انداز ویك نجار و یك نانوا با سی ونه مرد از پاروزن وجنگاور که بدین‌سان در هر کشتی چهل وپنج مرد بود (کشتیها) سوی جزیره‌ای رفت که روبروی‌خانهٔ ابن‌طاهر است. پس از آن در همان شب به طرف شماسیه رفت وسوی ترکانی که‌آنجا بودند آتش انداخت که‌مصمم‌شدند ازاردوگاه خویش در رقه شماسیه به‌بستان ابوجعفر روند که بر کنار پل بود. آنگاه رای‌دیگر آوردند واز اردوگاه خویش بالاتر رفتند به جایی که‌آتش به‌آنها نرسد.

یك روز مانده از ماه صفر ترکان ومغربیان سوی‌درهای‌سمت شرقی مدینة‌السلام شدند که درها به‌رویشان بسته شد وبا تیرومنجنیق وارابه‌ها زدندشان که‌جمعی بسیار از دوگروه کشته وزخمی شد وتا پسینگاه همچنان ببودند.

در این سال سلیمان‌بن‌عبدالله ازگرگان سوی طبرستان‌بازگشت وازآمل‌روان شد، با جمع بسیار واسب وسلاح برون شده بود، حسن‌بن‌زید از آنجا برفت و به دیلم‌پیوست. برادرزادهٔ وی‌محمدبن‌طاهر ورودخویش را به‌طبرستان به‌سلطان‌نوشت که نامهٔ وی در بغداد خوانده شد، مستعین نسخهٔ آن را به بغای صغیر وابستهٔ

۱ـ متن چنین است. اما بوارج جمع بارجه است به‌معنی کشتی‌جنگی ومعنی بوارج کشتیهای‌جنگی است. (م)

امیرمؤمنان نوشت دربارهٔ فتح طبرستان به دست محمدبـن‌طاهر وهزیمت‌حسن‌بن‌زید واینکه سلیمان‌بن‌عبدالله وارد ساریه شده‌به سلامت، ودوپسر قارن‌پسرشهریـار وابستهٔ امیرمؤمنان به نام مازیار و رستم با پانصد کس به نـزد وی شده‌اند با دیـگر چیزها که‌درفتحنامه‌یادشد واینکه‌مردم آمل‌بنزدوی‌رفته‌اندبه‌پشیمانی وپشیمانی‌خویش را نموده‌اندواز خطاهای خویش‌بخشش خواسته‌اند وسلیمان به ترتیبی باآنهاروبرو شده که‌آرامش‌واعتمادشان‌رابیفزوده‌وباسپاه‌خویش همچنان‌آراسته به‌دیداردهکده‌ها وراهها رفته ودستورداده که‌کس را نکشند وبا برگرفتن جامه یا کار دیگر متـعرض کسی نشوند و هر که را از این، تجاوز کند، تهدید کرده و اینکه نامهٔ اسدبن‌جندان بنزدوی‌رسیده که‌علی‌بن‌عبدالله‌طالبی‌موسوم‌به‌مرعشی‌و کسان‌وی که‌بیشترازدوهزار- کس بوده‌اند با دو کس از سران گیل با جمعی انبوه. وقتی خبر یافته‌اند که حسن ابن‌زید هزیمت شده و او بادوستان به‌آن ناحیه درآمـده به‌هزیمت رفته‌اند و اوبا بهترین وضعی‌باقوت نمایان وسلامت واردشهرآمل‌شده وموجبات‌فتنه ازوی‌بریده.

پنج‌رروزمانده از محرم این سال نامهٔ علاءبن‌احمدعامل‌بغای شرابی‌برخراج واملاك ارمینیه رسید در مورد اینکه دو کس درآن ناحیه قیام‌کرده‌اند که‌نامشان‌رایاد کرده بود واینکه باآنها نبرد کرده که به قلعه‌ای پناه برده‌اند ومنجنیق‌ها مقابل قلعه نهاده‌وآنرا به تسلیم واداشته وآن‌دو کس‌به‌فراراز آنجابرون‌شده‌اند و کارشان به‌سر رفته‌وقلعه به دست دوستان‌افتاده.

وهم‌دراین‌سال‌نامه‌ای‌رسید، مورخ[1] یازده روز رفته ازمحرم، که مردم اردبیل آشوب کرده‌اند وطالبی به‌آنها نامه فرستاده‌واینکه چهارسپاه به‌چهارشهرشان‌فرستاده که محاصره‌شان کنند.

در این سال نامه‌ای‌آمد با خبر پیکاری که میان عیسی‌بن‌شیخ وموفق‌خارجی که‌رخ داده بود که‌عیسی موفق را اسیر کرده بود واز مستعین می‌خواست که سلاح

۱ــ کلمهٔ‌متن.

مورد حاجت اورا بفرستد که دربلد، وسیلهٔ کار اوباشد وسپاه را باآن برای غزانیرو دهد وبه عامل صور بنویسد که چهار کشتی برای وی بفرستد با همه لوازم که با کشتیهایی که به نزد وی‌هست آنجا باشد.

وهم در این سال نامهٔ محمدبن‌طاهر آمد با خبر مرد طالبی که به ری‌واطراف آن قیام‌کرده بود وسپاهیانی که برای نبرد وی فراهم کرده بود وجنگاورانی که به مقابلهٔ وی‌فرستاده بود وهمینکه‌اوبه محمدیه رسیده بود، حسن‌بن‌زید فرار کرده‌بود واوبه هنگامی که وارد محمدیه شده بود، کسان برراهها گماشته بود ویاران خویش را فرستاده بود و خدا وی را برمحمدبن‌جعفر ظفر داده بود که‌اسیرشده‌بودبی‌پیمان وقرار.

کسانی ازعلویان که باردوم پس ازاسارت محمدبن‌جعفر به‌ری‌رفته بودند، احمدبن‌عیسی بن‌علی‌بن‌حسین صغیر بن‌علی‌بن‌حسین‌بن‌علی‌بن‌ابیطالب بودبا ادریس بن‌عبدالله‌بن‌موسی بن‌عبدالله بن‌حسن بن‌علی‌بن‌ابیطالب و همین ادریس بود که به‌وقت رفتن حج گزاران قیام کرده بودو آنکه بطبرستان‌بود، حسن بن‌زیدبن‌محمدبن‌اسماعیل‌بن حسن بن‌علی‌بن‌ابیطالب بود که رحمت ورضوان خدا براوباد.

وهم در این سال نامهٔ محمدبن‌طاهر به‌نزد مستعین‌رسید که در آن هزیمت حسن‌بن‌زید را از مقابل خویش یادکرده بود واینکه با حدودسی‌هزار کس با وی روبروشده بود وپیکاری در میانشان رفته بود که‌از یاران حسن سیصدو چندکس را کشته بود.مستعین دستور داد نسخهٔ نامهٔ وی را درآفاق بخوانند.

وهم در این سال یوسف‌بن‌اسماعیل علوی، خواهرزاده موسی‌بن‌عبدالله‌حسینی،قیام کرد.

در ماه ربیع‌الاول همین سال، محمدبن‌عبدالله بگفت تا برای عیاران بغداد کافرکوبها[1] بسازند وبرآن میخهای‌آهن نصب کنند وآنرا در خانهٔ مظفربن‌سیسل

۱ــ کلمهٔ متن: کافرکوبات که کلمه کوب را با الف‌وتا جمع‌بسته‌اند.

نهند. عیاران،بی‌سلاح در پیکار حضور می‌یافتند و آجر پرتاب مـی کردند، آنگاه بگفت‌تابانگزنی‌بانگ‌زد که‌هر که‌سلاح‌می‌خواهدبه‌خانهٔ مظفررود. عیاران‌ازهرسوی آنجا رفتند که‌کافر کوبهارا میان‌آنها تقسیم کرد ونامهایشان را ثبت کرد.

عیاران یکی از خودشان را به سری برداشتند به نام ینتویه که کنیهٔ ابوجعـفر داشت، باچند کس دیگر که‌یکیشان دونل نام داشت ودیگری دمحال‌ودیگری‌ابو نمله ودیگری‌ابوعصاره، اما هیچیك ازآنها بجز ینتویه برقرار نماند که وی همچنان سر عیاران سمت غربی بود تا کار این فتنه به سررفت.

وقتی کافر کوبها را به عیاران دادند، بردرهای بغداد پراکنده شدند ودر آن روز نزدیك به پنجاه‌کس از ترکان وتبعهٔ آنها راکشتند، ازآنها نیز ده کـس کشته شد. پانصد کس از آنها نیز با تیرها رفته بودند که دوپرچم ودونردبان ازترکان گرفتند.

در این سال نجوبة‌بن‌قبس نبردی داشت باجمعی از ترکان در ناحیهٔ‌بزوغی. وی ومحمدبن‌ابوعون ودیگران‌باترکان‌روبروشدندوهفت‌کس‌ازآنهارا اسیر گرفتند وسه‌کس راکشتند، بعضیشان خویشتن را درآب افکندند که بعضی نجات یافتند و بعضی غرق شدند.

از احمدبن‌صالح شیرزادی‌آورده‌اند که وی ازیکی‌ازاسیران ازشماره گروهی که نجوبه باآنها مقابله‌کرده بود پرسش کرده بود که گفت: «ما چهـل کس بودیـم نجوبه ویارانش سحرگاه باما مقابل‌شدند. سه‌کس از ما کشته شد سه‌کس غرق‌شدو هشت‌کس اسیر شد وباقی گریختند. هیجده‌اسب گرفت با چند جوشن وپرچمی از آن‌عامل‌اوانا که‌برادرهارون بن‌شعیب بوده.» نبرد دراوانابوده‌بودبه‌روز چهارشنبه، سپاه نجوبه و عبدالله‌بن‌نصر بعنوان پادگان در قطربل مقیم شد.

چنانکه گویند در یکی از این روزها ینتویه ویارانش، از عیاران، از در

قطربل برون شدند وبرفتند وترکان‌رادشنام همی‌گفتند تا از قطربل گذشتند، گروهی از ترکان تیرانداز درزورقها به طرف آنها عبور کردند که‌یکیشان راکشتند وده کس ازآنها را زخمدار کردند. عیاران سنگ بسیار به‌آنها افکندند که‌سوی اردو گاهشان بازگشتند. پس از آن ینتویه به خانه ابن طاهر احضار شد که به او دستور داد که جزبه روز پیکار برون نشود وبازوبند گرفت و دستور داد پانصد درم به او بدهند.

چهارده روز رفته از ربیع‌الاول این سال مزاحم‌بن‌خاقان از ناحیهٔ رقه‌بیامد. به سرداران وبنی‌هاشم ومتصدیان دیوانها دستور داده شد از وی پیشواز کنند، یاران وی از خراسانیان وترکان‌ومغربیان نیز باوی‌آمده‌بودند که‌نزدیك‌هزار کس بودند و از هر گونه لوازم پیکار همراه داشتند. وقتی وارد بغداد می‌شد وصیف‌به طرف راست وی بود وبغابه‌طرف چپ وی، عبیدالله‌بن عبدالله طاهری به پهلوی چپ بغا بود و ابراهیم‌بن‌اسحاق پشت سرشان، مزاحم باوقاری نمایان بود، وقتی رسید هفت خلعت به او داده شد، یا یك شمشیر. به هر یك از دو پسرش نیز پنج خلعت دادند، آنگاه دستور داده شد که سه هزار کس از سوار وپیاده برای‌وی‌معین شود.

معتز، موسی پسراشناس را به همراهی حاتم‌بن‌دواد با سه‌هزار کس ازسوار وپیاده فرستادکه مقابل اردوگاه ابواحمد برسمت غربی بردر قطربل اردو زد، یك روز رفته از ربیع‌الاول. یکی از عیاران به نام دیکویه برون شد برخری. نایب وی نیز برخری بود، با سپروسلاح بودند. عیاری دیگر در سمت شرقی برون‌شد به‌نام ابوجعفر معروف به مخرمی با پانصد مرد با سلاح تمام که سپر داشتند باحصیرهای قیراندود، شمشیرها و کاردها به کمرهایشان بود، کافر کوب نیز همراه داشتند. وقتی سپاه آمده از سامرا به نزدیك سمت غربی رسید، محمدبن‌عبدالله با چهارده کس ازسرداران خویش برنشست با لوازم کامل، از سفیدپوشان وتماشاییان

مردم بسیاربرون شده بودند. برفت‌تا مقابل اردوگاه ابواحمد رسید. برآب‌میانشان زدوخوردی شدکه از سپاه ابواحمد بیشتر از پنجاه‌کس کشته شد، سفید پوشان برفتند تا بیشتر ازنیم فرسنگ از اردوگاه‌گذشتند. چندکشتی از اردوگاه ابواحمدبه طرف‌آنها عبورکردکه میانشان تصادمی‌بود وچندکشتی را با جنگاوران وملاحانی که درآن بود، گرفتند وآنها رابه‌بندکردند.

محمدبن‌عبدالله بازگشت وبه ابوعون دستور دادکه مردم را بازگرداند.پس ابوعون سوی تماشاییان وعامه فرستادکه‌آنها را بازگردانید وباآنها سخنان درشت گفت ودشنامشان‌گفت و او را دشنام‌گفتند، یکی ازآنهارا ضربت زد و اورا بکشت که‌عامه‌بدوحمله بردند واز مقابل‌آنها برفت.

وچنان بودکه چهارکشتی ازکشتیهای مردم بغداد بجامانده بود. وقتی ابن‌ـ ابی‌عون از مقابل عامه به هزیمت رفت، مردم اردوی ابواحمد درآن نگریستند و چندکشتی به طلب‌آن‌فرستادند وآنرا گرفتند ویك‌کشتی راکه ارابه‌ای‌ازآن‌بغدادیان درآن بود بسوختند. عامه‌بی‌درنگ سوی خانهٔابن‌ابی‌عون رفتندکه‌آنرا غارت کنند گفتند:«به ترکان متمایل شده وباآنهاکمك‌کرده و با یاران خویش هزیمت‌شده.» با محمدبن‌عبدالله سخن‌کردندکه اورا بردارد وسروصداکردندکه مظفربن‌سیسل رابا یاران وی‌فرستاد ودستور دادکه‌عامه‌را باز گرداند ونگذاردچیزی ازاثاث‌ابن‌ابوعون رابگیرندبه‌آنها خبرداد که وی را ازکارکشتیها و دریاپیماها[1] بحریه وجنگ معزول کرده واین کاررابه برادر خویش‌عبیدالله‌بن‌عبدالله داده،مظفربرفت‌وکسان‌را ازخانهٔ محمدبن‌ابوعون دورکرد.

به روزپنجشنبه یازده روزمانده از ماه ربیع‌الاول سپاه‌ترکان‌که از سامرا به بغداد می‌آمد به عکبرا رسید.

ابن‌طاهر، بندارطبری را با برادر خویش عبیدالله وابوالسنا ومزاحم‌بن‌خاقان واسدپسر داودسیاه وخالدبن‌عمران‌ودیگرکسان از سرداران خویش راروانه‌کردکه

۱ــ کلمهٔ‌متن: البحریات.

برفتند تا به قطربل رسیدند ، ترکانی در آنجا کمین کرده بودند، به آنها تاختند پیکار میانشان در گیرشد وترکان آنها را پس‌راندند تا به «دو بستان» رسیدند، برراه قطربل. ابوالسنا واسدبن‌داود پیکاری سخت کردند وهر کدامشان گروهی ازترکان‌و مغربیان راکشتند، ابوالسنا یورشی کرد و کسان ازاوپیروی کردند که‌یکی‌ازسرداران ترك را بکشت به نام سور وسراورابر گرفت وبیدرنگ به خانه ابن‌طاهر رفت‌و هزیمت کسان را بدوخبر داد واز او کمك خواست.

ابن‌طاهر بگفت تا وی را طوق دادند. وزن‌طوقها چنان بود که‌هرطوق‌سی‌ـ دینار بود وهربازوبند هفت مثقال‌ونیم، آنگاه ابوالسنا بازگشت‌وباکسانی که‌ازهردر بکمك آن‌جمع فرستاده شد سوی آنها رفت.

گویند که محمدبن‌عبدالله‌باابوالسنا درشتی کرد که‌جای‌خویش‌رارها کرده‌بود وسررابه‌خویشتن آورده‌بود،بدوگفت:«درکارآن جمع‌خلل آوردی،خدااین‌سروسر‌ـ آوردن ترا زشت بدآرد.»

وقتی‌محمدبن‌عبدوس‌برفت، اسدپسرداود،ازآن‌پس که‌کسان‌از نزداوپراکنده شده بودند، به سختی نبرد کردو کشته شد، وازآن پس که ترکان‌سرش رابر گرفتند، جمعی از بغدادیان به محل وی بازگشتندوآنها را ازنزد پیکرش براندند وآنرا در زورقی به بغداد بردند.

عاقبت‌ترکان‌به درقطربل‌رسیدند، کسان‌به‌مقابلهٔ آنهارفتند وآنهارا به‌سختی‌از در براندند وبه تعقیبشان رفتند تا دورشان کردند. تعدادی سر ازترکان‌ومغربیانی که آنروز کشته شده بودند به خانهٔ ابن‌طاهر بردند که بگفت تاآنرابردر شماسیه‌نهند که آنجا نهادند.

پس از آن ترکان‌از ناحیهٔ قطربل به‌طرف بغدادیان باز گشتندو بسیارکس از بغدادیان کشته شد، از ترکان نیز بسیارکس کشته شد، بندار و همراهان وی همچنان با آنهاپیکار می کردندتا شب درآمد و بندار با کسان بازگشت و درها

بسته شد.

آنگاه ابن‌طاهر به مظفربن‌سیسل ورشید پسر کاوس‌ویك سردار دیگردستور داد که با نزدیك پانصد سوار از درقطربل به طرف اردوگاه‌پسر اشناس‌رفتند ووقتی آنجا رسیدند که به حال آرامش وایمنی بودند ونزدیك به ششصد کس از آنـها را بکشتند وگروهی‌اسیر گرفتند وباز گشتند.

گویند که در این روز ترکان و مغربیان بنزدباب‌القطیعه‌شدندونزدیك‌حمامی که به باب‌القطیعه شهره است نقبی زدند، نخستین کس از آنها که ازنقب برون شد کشته‌شد. در این روز کشته از ترکان ومغربیان بیشتر بـود و زخم‌تیردر مردم بغداد بیشتر.

ازگروهی شنیدم که پسری نابالغ در این نبرد حضور یافته بود، تـوبـره‌ای داشت که در آن سنگ بود،فلاخنی به دستش بود که باآن‌سنگ‌می‌انداخت‌وبی‌خطا، به چهرهٔ ترکان وچهرهٔ اسبانشان میخورد. چهارکس از تیراندازان ترك تیراندازی به وی‌آغاز کردند که‌تیرشان بدونمی‌خورد.اما اوسنگشان‌می‌انداخت‌وخطانمی‌کرد. که از اسبانشان می افتادند پس برفتند وچهارکس از پیادگان مغربی را بیاوردند. که نیزه وسپر داشتند، وبدوحمله‌آغاز کردند، آنگاه دوکس‌ازآنها به وی‌پرداختند وخویشتن را درآب انداختند واز پشت سرش درآمدند اما بدو نرسیدند که وی به سمت شرقی عبور کرد وبانگشان زد، مردم تکبیر گفتند، وآن دوکس بازگشتند و به پسردست نیافتند.

گویند: در این روز عبیدالله‌بن‌عبدالله سرداران راکه پنج کس بـودند پیش خواندوهر کدامشان را سالار ناحیه خویش کرد. آنگاه کسان سوی پیکار رفتند و اوبه طرف در رفت وبه عبدالله‌بن‌جهم که گماشته در قطربل بودگفت: «مبادا یکی ازآنها را بگذاری که به هزیمت درآید.»

وقتی پیکار درگرفت ومردم پراکنده شدند وهـزیمت رخ داد، اسدبـن داود

ثبات کرد تا کشته شد، سه کس را به دست خویش کشته بود. آنگاه تیری نـاشناس بیامد و به گلویش نشست که پس رفت، تیری دیگر بیامد که در بغل اسبش نشست که برجست و او را بینداخت، هیچکس با وی ثبات نکرده بود بجز پسرش که زخمدار شد. بستن دربرای هزیمت شدگان بدتر از دشمنشان بود چنانکه گفته اند از مردم بغداد هفتاد اسیر به سامرا برده شد باسیصدسر.

گویند: وقتی اسیران نزدیك سامرا رسیدند کسی که همراهشان بود دستور یافت که آنها را به سامرا نبرد مگر پوشیده روی. وچون مردم سامرا آنها را بدیدند ضجه کـردند و گـریستند وصداهایشان وصـدای زنانشان به فریاد ودعا برخاست. خبر به معتز رسید و نخواست که دلهای مردمی که به حضرت وی بودند، نسبت به وی سختی گیرد، دستور داد تا به هر اسیری دو دینار دادند و به آنها گفت که دیگر پیکار نکنند وبگفت تا سرهـارا به خاك کردند. جزو اسیـران پسری بود از آن محمد بن نصر و برادری از آن قسطنطینیه کنیزام حبیب و پنج کس از سران بغداد که جزو تماشاییان بوده بودند. گویند که پسر محمـدبن نصر کشته شد و مقابل در شماسیه آویخته شد به سبب پدرش.

به روز پنجشنبه، چهار روز مانده از ماه ربیع الاول ابو الساج از راه مکه بیامد با نزدیك هفتصد سوار، هیجده محمل همراه وی بود که سی و شش اسیر بدوی در آن بود همه در غل، وی ویارانش با سرو وضع نکو وسلاح چشمگیر وارد بغداد شدند. ابو الساج سوی خانه خلافت رفت که پنج خلعت بدو دادند با یك شمشیر و بایارانش سوی منزل خویش رفت، به چهار کس از یارانش نیز خلعت داده بودند.

چنانکه گفته اند به روز دوشنبه آخر ماه ربیع الاول جمعی از ترکان به در شماسیه رسیدند با نامه ای از معتز به محمدبن عبدالله و خواستند که نامه را بـدو برسانند. حسین بن اسماعیل از گرفتن نامه سرباز زد تا وقتی که دستور خواست ودستور یافت نامه را بگیرد.

به روزجمعه سه سوار بیامدند. حسین‌بن‌اسماعیل یکی را با شمشیرو سپر به نزدآنها فرستاد، نامه را از کیسهٔ چرمین برگرفتند وببردند وبه محمد رسانیدند که در آن محمد را تذکار داده بود که می‌باید دوستی قدیم راکه میان وی ومعتز بوده حرمت بدارد وبر وی فرض بود که نخستین کس باشد که در کار معتز و به راه بردن خلافت وی می کوشد.

گویند: این نخستین نامه بود که پس از آغاز پیکار از معتز بدو رسید.

به روز پنجشنبه، پنج روز رفته از ربیع‌الاخر،حبشون‌پسر بغای کبیربه بغداد رسید. یوسف‌بن‌یعقوب قوصره وابستهٔ هادی نیز با وی بود با شاکریانی که یاران موسی پسر بغا بوده بودند، بیشتر شاکریان مقیم رقه نیز به‌آنها پیوسته بودند که در حدود هزاروسیصد کس بودند پنج خلعت به حبشون دادند. یوسف ونزدیک به‌بیست کس از سران شاکریان راهر کدام چهار خلعت دادند،سپس‌سوی‌منزلهاشان رفتند.

دراینوقت‌یکی به بغدادآمد وگفت که‌شمارترکان‌ومغربیان‌واتباعشان درسمت غربی‌دوازده‌هزار کس‌است که‌سرشان‌بایکباك‌سرداراست،شمارهمراهان‌ابو احمد در سمت شرقی هفت هزار کس است که نایب وی برآنها در غمان فرغانی است ودر سامرا ازسرداران ترك‌وسرداران‌مغربی بجز شش کس‌نیست که‌آنهارا به‌حفاظت‌درها گماشته‌اند.

به روز چهارشنبه،هفت روز رفته ازماه ربیع‌الاخر، میان‌دو گروه نبردی بود که چنانکه گفته‌اند درآن، از یاران معتز چهارصدکس کشته یا غرق شدند. ازیاران ابن‌طاهر نیز چهارصدکشته وغریق بود که همه سپاهی بودند ازآنرو که در این روز هیچکس از غوغاییان بیرون نشده بود. حسین بن علی حربی نیز کشته شد، برای

هردوگروه روزی سخت بود.

گویند: درآنروز مزاحم‌بن خاقان تیری به موسی پسر اشناس انداخت که بدورسید وزخمدار بازگشت. از سپاه ابواحمد نزدیك به بیست‌سردار ترك‌ومغربی نابود شد. وچون روزپنجشنبه شد،چهار روز مانده از ماه ربیع‌الاخر،چهار خلعت به‌ابوالساج دادند، ابن‌فراشه رانیزچهار خلعت دادند ویحیی‌بن‌حفص حبوس را سه خلعت. ابوالساج دربازار سه‌شنبه اردوزد واستر انی ازآن سلطان را به سپاهیان داد که‌پیادگان را برآن ببرند، مزاحم از درحرب به باب‌السلامه رفت‌وخالدبن‌عمران‌ـ طایی موصلی به جای مزاحم شد.

گویند: ابوالساج وقتی‌ابن‌طاهر دستورش داد حرکت کند بدو گفت: «ای امیرمشورتی دارم،بگویم؟»

گفت: «ای ابوجعفر بگوی‌که به معرض بدگمانی‌نیستی.»

گفت:«اگر می‌خواهی‌بااین‌قوم‌بدرستی‌نبرد کنی رای درست‌این‌است که از سرداران خویش‌جدا نشوی‌وپراکنده‌شان نکنی،فراهمشان کن تا این‌سپاه‌را که‌مقابل تواست بشکنی که وقتی از اینان فراغت یافتی قدرت توبر کسانی که آنسوی تواند فزونتر شود.»

گفت: «مرا تدبیری هست وخداکار سازی می کند. انشاءالله.»

ابوالساج گفت: «شنـوایی واطـاعت.» وبـرای‌آنچه فرمان‌یافته بود روان شد.

گویند: معتز به ابواحمدنامه‌نوشت وازکوتهی در پیکاربا بغدادیان‌ملامتش کرد. چنین‌نوشت:

«حادثات را به ما راه هست

«وروزگار درآن‌گشایش‌وتنگی می‌آورد

«روزگار ما عبرت آموز خلق است
«حادثه‌ها هست که مولود را به پیری برد
«ودر اثنای آن دوست، دوست رابی‌یار نهد.
«دیواری پهناوراست که اوج آن
«از دیده برون‌است، ودریایی‌عمیق.
«پیکاری نابودی‌آور است وشمشیری مهیا
«وهراسی سخت ودژی استوار
«وبانگ‌طولانی‌بانگزن صبحدم
«که:سلاح بر گیرید، سلاح بر گیرید
«که آرام نمی‌شود
«این مقتول است و آن زخمی
«این سوخته است و آن مغروق
«این کشته است و آن ازپای‌افتاده.
«و آن دیگری که منجنیق سرش رامی کوبد
«اینجا بزور گرفتن است و آنجا چپاول
«وخانه‌های ویران که رونقی داشته.
«وقتی‌سوی گذرگاهی رویم
«بینیم که‌راه‌را برما بسته‌اند.
«به کمك خدای به‌آرزوها می‌رسیم
«و آنچه را توان آن نداریم
«به کمك‌خدای‌پس‌می‌زنیم.»
ومحمدبن‌عبدالله به پاسخ او گفت، یا از زبان وی‌گفتند:
«بدان که هر که از کار خویش بگردد

«وراه، اورا از هدایتش بگرداند
«بدو آن رسد که به وصف آورده‌ای
«واین به امثال آن سزاوار است.
«خاصه آنکه بیعتی را بشکند
«که با پیمانی استوار، مؤکد است
«راه هدایت براو بسته شود
«واز کارها آن بیند که تاب آن نیارد
«وبه آرزوهای خویش نرسد.
«هر که‌ازگمرهی به خویش نیاید
«چیزی رایج دربارهٔ اوشنیده‌ایم
«که پیری از پیری برای ما آورده است
«واین مکتوب شاهد ما است
«که آن پیمبر صادق، تصدیق آن می کند.»

شعر اول را از علی‌بن‌امیه آورده‌اند که در فتنهٔ مخلوع ومأمون گفته بود، اما گویندهٔ پاسخ شناخته نیست.

در ربیع‌الآخر همین سال گفته شد که دویست کس، سوار وپیاده از جانب معتز به ناحیهٔ بند نیجین رفتند، سرشان یك ترك بود به نام ابلج، آهنگ حسن‌بن‌علی کردند وخانهٔ وی را غارت کردند وبه دهکدهٔ وی هجوم بردند. آنگاه به‌دهکده‌ای نزدیك آن رفتند وبخوردند وبنوشیدند وچون آرام گرفتند حسن‌بن‌علی به تنی چند از کردان که داییان وی بودند وجمعی از مردم دهکده‌های اطراف خویش بانگ کمك خواهی داد که سوی آنها رفتند. به‌وقتی که غافل بودند وباآنها نبرد کرد و بیشترشان را کشت وهفده کس‌از آنها را اسیر گرفت، ابلج کشته‌شدوباقیمانده‌شبانگاه گریختند.

حسن‌بن‌علی اسیران را با سرابلج وسرهای دیگر کسان که با وی کشته شده بودند به بغداد فرستاد. این‌حسن‌بن‌علی یکی از بنی‌شیبان‌بود وچنانکه گفته‌اندنایب یحیی‌بن‌حفص بود، در عمل وی، ومادرش از کردان بود.

سخن ازخبرمداین‌دراین‌فتنه که‌میان معتزومستعین بود

گویندکه وقتی ابوالساج واسماعیل‌بن‌فراشه ویحیی‌بن‌حفص خلعت گرفتند که سوی مداین روند، به روز یکشنبه، ده‌روز مانده از ماه ربیع‌الاول(ابـوالساج) پیادگان خویش را براسترها نشاند وسوی مداین شد،آنگاه به صیاده رفت‌وکنـدن خندق مداین راآغازکرد،که همان خندق خسرو بود، ونیز نـامـه نوشت وکمـك خواست‌که پانصدکس از پیادگان سپاهی را سوی وی‌فرستاد. وی باسه‌هزار سوار وپیاده حرکت‌کرده بود. پس ازآن از ابن‌طاهرکمك خواست‌که وی راکمك داد ودر اردوگاه وی سه‌هزار سوار و دوهزار پیاده مهیا شد. آنـگاه دویست پیـاده از شاکریان قدیم به اوکمك داده شدکه‌برکشتیهاشان‌نشاندند وسوی وی روان شدند، به روز یکشنبه چهار روز رفته از جمادی‌الاخر.

سخن ازکار انبار وآنچه در اثـنای فتنه معتزومستعین درآنجا رخ داد

از جمله حادثات انبارآن بود که‌محمدبن‌عبدالله، نجوبة‌بن‌قیس را با بدویان سوی انبار فرستاد ودستور دادآنجا بماند واز بدویان‌آن ناحیه مزدور بگیرد کـه جمعی ازآنها وهمگنانشان را مزدورکرد، در حدود دوهزار پیاده، ودر انباربماندو آنجا رامضبوط‌داشت. پس‌ازآن‌خبریافت‌که گروهی ازترکان‌آهنگ وی کرده‌اند.

پس آب را از فرات به خندق انبار رها کرد که خندق پرشد که آب بسیار بود و به صحراهای مجاور افتاد و آب تا سالحین رسید و ناحیهٔ مجاور انبار یك‌مرداب‌شد ونیز پلهایی راکه در راه انبار بود برید ونامه نوشت و کمك خواست. ابن‌طاهر رشیدپسر کاوس،برادر افشین، رابرای حرکت سوی وی خواند و کمبودهزار کس را از مردانی که با وی بودند به رشید پیوست که پانصد سوار شد وپانصد پیاده. پس‌اوحرکت کرد و در قصر عبدالله اردوّ زد، ابن طاهر سیصد کس از مردم ملطبه را که از مرزها آمده بودند، به کمك وی فرستاد که انتخاب شدند و آنچه می‌بایدشان داد، داده شد وسوی ابوالساج فرستاده شدند، به‌روزسه‌شنبه. و او به روز دوشنبه سلخ ربیع‌الآخر با حدود هزاروپانصد کس از قصر عبدویه روان شد.

معتز نیزابو نصرپسربغا را از سامرا از راه اسحاقی، فرستاد، به روزسه‌شنبه، که روز وشب راه پیمود وهماندم که رشید پسر کاوس آنجا رسیده بود به‌انبارحمله برد. نجوبه، در شهرجای داشت ورشیدبیرون آن،وچون ابو نصر در رسید،باشتاب به‌رشید و یاران وی تاخت که غافل بودند و بی‌آرایش. یارانش شمشیر در آنها نهادندوبا تیرشان‌بزدند و گروهی راکشتند.جمعی‌ازیاران رشید سوی‌سلاح خویش جستند وباترکان و مغربیان نبردی سخت کردند و جمعی از آنها راکشتند، آنگاه شاکریان ورشید به هزیمت از همان راه که رفته بودند سوی بغدادبازگشتند.

وقتی نجوبه از آنچه به یاران رشید رسیده بود خبر یافت واینکه ترکان به‌هنگام عزیمت رشیدسوی انباررفته‌اند، به‌سمت غربی‌عبور کرد وپل‌انبار رابرید، جمعی از یارانش نیز با وی‌عبور کردند.

رشید همان شب به محول رسید، نجوبه‌ازسمت غربی راه پیمود تا به‌بغداد رسید،به‌روزپنجشنبه شبانگاه. رشیدهمانشب به‌خانهٔابن‌طاهردر آمدونجوبه به‌محمدبن عبدالله خبر داد که وقتی ترکان به‌انبار رسیدند کس به نزد رشید فرستاد واز او

خواست که یکصد مرد تیرانداز به نزد وی فرستد که آنها را مقابل یاران خود نهد، اما ازاین دریغ کرد. واز محمدبن‌عبدالله خواست که تیراندازانی از سوار وپیاده بدوپیوسته کند که سوی عموزادگان خویش رود وگفت که آنها، آنجا برسمت غربی به حال اطاعت و انتظار امیرمؤمنان مانده‌اند و تعهد کرد که آنچه را از او سر زده بود تلافی کند. محمد سیصد کس از تیراندازان سوار و پیاده شاکری را بدو پیوست وپنج خلعت بدوداد و اوسوی قصر ابن‌هبیره رفت که آنجا آمادگی گیرد.

پس‌از آن‌محمدبن‌عبدالله، حسین‌بن‌اسماعیل را برای انبار برگزیدومحمدبن‌رجاءحضاری‌راهمراه‌وی کردباعبدالله بن‌نصرورشیدپسر کاوس‌ومحمدبن‌یحیی‌وجمعی ازکسان. دستورداد‌تابرای کسانی که‌همراه حسین واین گروه‌می‌روندمال‌برون‌آرند. شاکریانی که از ملطیه‌آمده بودند وبیشتر جمع‌ازآنهابود ازگرفتن مقرری‌چهارماهه خودداری کردند ازآنرو که بیشترشان بی‌اسب بودند. گفتند:«می‌بایدخویشتن‌رانیرو دهیم‌واسب‌بخریم.» آنچه برایشان حواله شده بود چهارهزاردینار بود، عاقبت به گرفتن چهارماه رضایت‌دادند. حسین درجایگاه‌ی‌بردر محمدبن‌عبدالله بنشست‌وبه تصحیح فهرستها پرداخت که بازدید کسان ویاران وی در شهر ابوجعفر باشداما در آنروز جمعی از خواص خویش را مقرری داد. پس از آن حسین‌ومتصدیان‌دیوانها به شهر ابوجعفر رفتند وپرداخت سپاهیانی راکه با وی برون می‌شدند به سه‌جا نهادند،مقرری دادنشان، به روز شنبه دوازده روزمانده ازجمادی‌الاخر،به‌سررسید. وچون روز :وشنبه شد حسین‌بن‌اسماعیل به خانه حکومت احضار شد که ازجمله سردارانی که باوی‌می‌رفتند، رشید پسر کاوس‌ومحمدبن‌رجاء وعبدالله‌بن‌نصر وارمیس فرغانی و محمدبن یعقوب برادر حزام ویوسف‌بن‌منصور و حسین بن‌علی ارمنی وفضل بن محمد و محمدبن هرثمه همراهش بودند، حسین را خلعت داد ومرتبهٔ وی را به ردیف دوم برد، که از آن پیش به ردیف چهارم بوده بود.

آن سرداران را نیز خلعت داد. رشید پسر کاوس را برمقدمه نهاد ومحمدبن‌رجاءرا بردنباله نهاد. حسین و کسانی از عشیره وسردارانش که پیوستهٔ وی شده بودند به اردو گاه خویش رفتند. وصیف وبغا دستور یافتند که زودتر ازحسین به‌اردوگاه وی روند. عبیدالله‌بن‌عبدالله‌وهمه سرداران‌ابن‌طاهر ودبیران وی و بنی‌هاشم‌وسران، وی را تا یاسریه بدرقه کردند. برای مردم اردوگاه سی‌وشش‌هزار دینار برون آوردند وبرای پرداخت باقیمانده هزاروهشتصد دینار به اردوگاه‌یاسریه بردند همه آنچه‌همه می‌بایدشان داد.

وقتی روز پنجشنبه شد،مقدمهٔ حسین وسالار آن عبدالله‌بن‌نصر با محمدبن‌یعقوب‌بانزدیك هزار سواروپیاده برفتند تابنزدشکاف [1]معروف‌به‌قاطوفه‌فرود آمدند.

وچنان بود که ترکان جمعی از خودشان ومغربیان وغوغاییان را، نزدیك به دویست کس به منصوریه فرستاده بودند که تا بغداد پنج فرسنگ فاصله دارد. پنج کس از مغربیان‌دستگیر شدند وآنها رابه‌نزدحسین فرستادند که به‌درخلافت‌فرستاد.

حسین به روز جمعه هفت روزمانده از جمادی‌الاولی روان شد، چنان شده بود که وقتی نجوبه ورشیداز انبار دور شده بودند وترکان ومغربیان به آنجارسیدند مردم انبار بانگ‌امان زدند که امانشان‌دادند ودستور یافتند که دکانهایشان‌را بگشایند ودر آنجامعامله کنندوبه‌کارهای‌خویش‌پردازند. بدین‌سبب‌از آنهااطمینان‌و آرام گرفتند وامیدداشتند که‌به‌تعهدخویش وفا کنند. یك روزوشب بدینسان‌ببودند تاصبح‌شد. به وقت تسلط ترکان برانبار، کشتیهایی ازرقه آنجا رسید که آرد برداشت با مشکها که روغن در آن بود وچیزهای دیگر که همه را گرفتند وهرچه شتروا‌سب واستروخردر انبار یافتند فراهم آوردند و آنرا همراه کسانی فرستادند که به منزلهایشان درسامرا برسانند و آنچه را یافتند غارت کردند، سرهای یاران‌مقتول‌رشید ونجوبه‌وبغدادیان را با اسیران که یکصدوبیست کس بودند- سرها هفتاد بود- فرستادند. اسیران رادر

۱ــ کلمهٔ‌متن: بثق.

جوالها می‌بردند وسرهایشان را از آن بیرون نهاده بودند تا به سامرا رسیدند،ترکان به دهانهٔ اسنانه رفتند وخواستند آنرا ببندند که آب فرات را از بغداد ببرند، یکی را فرستادند ومالی به وی دادند برای خرید ابزار سدبندی وطنابهای‌ضخیم وچوبهای بلند، وقتی این چیزها را می‌خریدمتوجه‌اوشدند و وی رااز آن پس که عامه‌دشنامش داده بودند وزده بودندش چندان که نزدیك مرگ بود به خانه ابن‌طاهربردند که از کار وی پرسش کردند که راست گفت واورابه زندان بردند.

وچنان‌بود که ابن‌طاهر نایب ابوالساج را که عامل راه مکه بود به قصرابن‌هبیره فرستاد و پانصدکس از سواران شاکری راکه با وی آمده بودند بدو پیوست که هفت روز رفته از جمادی‌الاولی با همراهان خویش برفت وهم‌ابودلف، هاشم‌بن‌قاسم، را بایکصد پیاده وسوار سوی سیبین فرستادکه آنجا بماند. حسین سوی انبار رفت، بدونوشتند که به سپاه حسین پیوسته شود تا همراه وی‌سوی انبار شود.

در بغداد یاران حسین ومزاحم‌بن‌خاقان را بانگ زدند که به‌سرداران‌خویش پیوسته شوند. خالدبن‌عمران برفت تا دردمم فرودآمد.می‌خواست برنهر انق‌پلی بزند که یارانش‌برآن بگذرند، اما ترکان مانع وی شدند، جمعی ازپیادگان به‌طرف آنها عبورکردند وازآنجا پسشان راندند که خالد پل را بست و وی ویارانش‌برآن گذشتند.

حسین سوی دمم رفت و بیرون‌آن اردوزد ویك روز در اردو گاه خویش بماند. پیشتازان ترك از سمت‌نهرانق ونهر رفیل، بالای دهکدهٔ دمم، بدو رسیدند. حسین ویارانش به یکسوی نهرصف بستند وترکان که یك هزار کس بودند برسوی دیگر، وبه‌یکدیگرتیراندازی کردند که‌تنی چند از میانه زخمی‌شدند،پس‌ازآن‌ترکان سوی انبار رفتند. نجوبه که در قصرابن‌هبیره مقیم بود با همه کسانی که همراه وی بودند،از بدویان ودیگران،به‌حسین پیوست.

نجوبه نامه نوشت ومالی خواست که به یاران خویش دهد، ابن‌طاهردستور داد سه هزار دینار برای پرداخت به یاران نجوبه به اردوگاه حسین فرستاده شود. مالی به نزد حسین‌فرستادند با طوقها وبازوبندها وجایزه‌هابرای کسانی که‌درپیکار، سخت کوشی کرده باشند.

به حسین وعده داده بودند چندان مرد به‌کمك اوفرستند که سپاهش ده‌هزار تمام شود.

دربارهٔانجام این‌وعده‌نامه‌نوشت که‌دستورداد ابی‌السناء،محمدبن‌عبدوس‌غنوی وجحاف‌بن‌سوار را با هزار سوار و پیاده از مردم‌ملطیه وسپاهیانی که از گروههای مختلف انتخاب شده بود بفرستند که دو روز مانده از جمادی الاول جیره‌هاشان را گرفتند و با ابوالسناء و جحاف ازکنار نهرکرخایا تا محول و از آنجا تا دمم رفتند.

حسین با سپاه خویش، در محلی‌معروف به‌قطیعه فرود آمد که وسیع بود و گنجایش آن‌سپاه‌راداشت، آنروز رادرآنجابماند، آنگاه‌تصمیم گرفت‌از آنجابه‌نزدیك انبار رود.رشید وسرداران بدوگفتند سپاه‌خویش را درآن محل نگه‌دارد که‌وسعت داشت ومحفوظ بود و او وسردارانش با سواران نخبه برود،اگر کار به سود وی بود تواند که سپاه خویش را ببرد واگر به زیان وی بود سوی سپاه خویش‌عقب می‌نشیند و به طرف دشمن باز می‌رود، اما این رای را نپذیرفت و وادارشان کرد از محل خویش حرکت کنند، که روان شدند. میان دو محل دو فرسنگ بود یا نزدیك بدان. وقتی به جایی رسیدند که حسین قصد فرودآمدن داشته بود کسان‌را بگفت تا فرودآیند.

جاسوسان ترکان در سپاه حسین بودند که به‌نزد ایشان رفتند وازآمدن‌حسین خبرشان دادند واین که سپاه درجایی فرودآمده که در تنگناست.

ترکان بیامدند، به‌وقتی که مردم بنه‌های خویش را فرود می‌آوردند، مردم اردوگاه بجنبیدند وبانگ سلاح برگیرید برآوردند و مقابلشان صف بستند و از دو گروه کشتگانی بود، آنگاه یاران حسین به ترکان حمله بردند وآنها را به‌وضعی رسوا عقب راندند و از آنها کشتاری بزرگ کردند ومردم بسیار از ایشان در فرات غرق شد.

ترکان‌گروهی راکمین نهاده بودند. دراین وقت کمین برضد باقیماندهٔ سپاه برون شدکه مفری جز فرات نداشتند، بسیارکس ازیاران حسین‌غرق شدندوجمعی کشته شدند، گروهی از پیادگان نیز به اسارت افتادند، اما سواران، اسبان‌خویش‌را زدند وگریزان برفتند که سرچیزی نداشتند. سرداران بانگشان می‌زدند و از آنها می‌خواستندکه بازگردنداماهیچکس ازآنها باز نگشت.

درآنروز محمدبن‌رجاء ورشید سخت بکوشیدند، برای هزیمت شدگان پناهگاهی جز یا سریه نبود، به در بغداد. سرداران که برکار یاران خویش تسلط نیافتند برخویشتن بترسیدند وبازگشتندوپشت‌سرآنها رفتندکه از عقب‌سرحفاظتشان کنندمبادا تعقیب‌شوند.

ترکان همه اردوگاه حسین را با هرچه در آن بود از خیمه و اثاث سپاه و کالای اهل‌بازار به‌تصرف آوردند. مقداری سلاح‌داشت که‌در کشتیها بودوسالم‌ماند که ملاحان، کشتیها را به‌یکسو برده بودند و آنچه سلاح و کالای بازرگانان که همراهشان بود به سلامت ماند.

از ابن‌زنبور دبیرحسین آورده‌اندکه دوازده صندوق از آن حسین‌را گرفتندکه درآن جامه بود وچیزی از مال سلطان که مبلغ[1] آن هشت هزار دینار بود و نزدیك به چهارهزار دینار ازآن وی و نزدیك یکصد استر. مزدوران حسین خیمه‌گاههای حسین و یاران وی را به‌غارت بردند و با دیگر فراریان فرار کردند و به یاسریه

۱ـ کلمهٔ‌متن.

رسیدند. بیشتر چیزهای غارتی همراه یاران ابوالسنا بود، حسین وهزیمتیان به روز سه‌شنبه شش روز رفته از جمادی‌الآخر به یاسریه رسیدند.حسین یکی از بازرگانان را با جمعی ازآنهاکه اموالشان از دست رفته بود در اردوگاه خود بدید که بدو گفت: «ستایش خدا راکه روی ترا سپیدکرد به دوازده روز برفتی وبه‌یك روز باز آمدی.» واز وی‌تغافل نمود.

ابوجعفرگوید: ازجمله‌چیزهاکه‌دربارهٔحسین‌بن‌اسماعیل وسرداران‌وسپاهیان همراه وی‌که محمدبن‌عبدالله آنها را در این سال از بغداد برای نبرد ترکان و مغربیان وجلوگیری از دست اندازیشان به انبار و اطراف آن فرستاده بود به ما رسیده اینست‌که وقتی به بازگشت وهزیمت از دمم به یاسریه رسیددرآنجادربستان ابن‌حروری اقامت‌گرفت. کسانی از هزیمتیان که به یاسریه رسیده بودند در سمت غربی یاسریه اقامت‌گرفته بودند واز عبور ممنوع بودند. در بغداد بانگ‌زده‌بودند که هرکس از سپاهیان حسین‌که واردآنجا شده در اردوگاه حسین به وی پیوسته شود سه روز مهلت داده بودند و هرکس ازآنها که پس از سه روز دربغداد یافت می‌شد ششصد تازیانه‌اش می‌زدند ونامش از دیوان محو می‌شد. کسان روان شدند.

خالدبن‌عمر درآن شب‌که حسین‌آمده بود دستور یافت‌که با یاران‌خود در محول اردوزند، آنشب مقرری یاران خویش را در سرج بداد ومیان یاران وی‌که در محول بودند بانگ زدند‌که بدوپیوسته شوند.

میان مزدوران قدیم‌که به وسیلهٔ ابوالحسین‌یحیی‌بن‌عمر درکوفه اجیر شده بودند وپانصدکس بودند ویاران خالدکه نزدیك هزارکس بودند ندا دادندکه در محول اردو زندبه روزسه‌شنبه هفت روز رفته از جمادی الآخر.

ابن‌طاهر صبحگاه همان شب‌که حسین‌آمده بود به شاه پسرمیکال‌دستورداد که پیش روی وی رود ونگذاردش‌که به بغداد درآید.شاه اورا در راه بدیدوسوی

بستان ابن‌حروری پس برد که‌آنروز راآنجا بیودندوچون‌شب شد به خانهٔابن‌طاهر شدند که وی را سخت ملامت کرد ودستور داد سوی یاسریه رود تا با سپاهیانی که‌سوی‌انبار روان‌می‌شوند، آنجا رود که‌همان شب به‌یاسریه‌رفت، آنگاه‌دستورداد مالی‌برای‌پرداخت‌یکماه به‌مردم‌آن سپاه‌برون‌آرند. هشت‌هزاردینار ببردند ودبیران دیوان‌پرداخت ودیوان نظارت برای بازدید سپاه ودادن مقرریشان به‌یاسریه‌رفتند. وچون روز جمعه شد، هفت‌روز رفته از جمادی‌الاخر، خالدبن‌عمران‌راه بالا گرفت وسوی پل بهلایارفت که محل‌بند بود، نزدیك بیست کشتی برون شد، عبیدالله‌بن‌عبدالله واحمدبن‌اسرائیل وحسن‌بن‌مخلد به‌آهنگ اردوگاه حسین در یاسریه، برنشستند ومکتوبی راکه از جانب مستعین نوشته شده بود برحسین و سرداران خواندند که در آن از ضعف اطاعتشان و نافرمانیشان و سستی‌شان سخن آورده بود.

نامه‌برآنها خوانده شد، سپاه آنجا بود، مأموران نظارت‌آنها را بازدید می‌کردند تا بدانند ازهر گروه کی کشته شده و کی غرق‌شده، وندادادند که به سپاه خویش پیوسته شوند، که روان شدند.

مکتوب یکی‌از خبرگیرانشان که‌درانباربودبیامدوخبرشان می‌داد که کشتگان ترك بیش از دویست کس بوده‌اند وزخمیان، نزدیك به چهارصد کس‌وهمه‌اسیرانی که ترکان از مردم بغدادازسپاهی‌وپیادگان‌اجیرگرفته‌اندودویست‌وبیست کس‌بوده‌اند واوسرهای کشتگان را شمرده که هفتاد سربوده است.

چنان بود که ترکان‌گروهی از مردم بازار راگرفته بودند که به‌ابونصربانگ زدند: «مااهل بازارهاییم.»

گفت: «با شما چه‌کارشان بود؟»

گفتند: «مجبورمان کردند و خواه و ناخواه برون شدیم.» ابونصر هرکس ازآنها راکه همانند بازاریان بودآزادکرده ودستور داد تا اسیران را در قطیعه

بدارند.

از استربان، سلطان آورده‌اند که همه آنچه از استران سلطان برفت یکصدو بیست استر بود.

حسین به روز دوشنبه، دوازده روزمانده از جمادی‌الاخر، حرکت کرد. به خالدبن‌عمران که به‌نزد بندمقیم بودنوشت که حرکت کند و پیشاپیش او برود، اما خالد از این، امتناع کرد و گفت که از جای خویش نمی‌رود مگر آنکه سرداری یا سپاهی انبوه بیاید و به جای وی اقامت گیرد زیرا بیم‌دارد که ترکان از اردوگاه خویش در ناحیه قطربل از پشت سروی درآیند.

ابن‌طاهر بگفت تا مالی به نزد حسین‌بن‌اسماعیل بردند تا مقرری یکماه رابه همه مردم سپاه خویش بدهد و در دمم میان آنها پخش کند. بگفت تا دبیران و بازبینان یارانش همراه وی آنجا روند. از طرف دیوان خراج، کار مخارج سپاه ومقرری سپاهیان وی به مظفر سبعی‌وا گذار شد، مال همراه سبعی به‌اردوگاه حسین فرستاده شد که وقتی می‌رود با خویشتن ببرد.

گویند: حسین، درنیمه شب چهارشنبه، ده‌روز مانده از جمادی‌الاخر، سوی انبارحرکت کرد و برفت، مردم اردوگاه وی به روزچهارشنبه ازپی‌وی‌روان‌شدند، میان یارانش ندا دادند که بدوپیوسته شوند.

حسین برفت تا در دمم جای گرفت، می‌خواست پلی برنهر دمم ببندد اما ترکان مانع وی شدند، جمعی از پیادگان یاران وی سوی ترکان عبور کردند و با آنها نبرد کردند تا پسشان راندند وخالد پل را بست ویارانش عبور کردند.

محمدبن‌عبدالله، دبیرخود محمدبن‌عیسی را با یك پیام شفاهی‌فرستاد. گویند وی طوقها وبازوبندهایی همراه برد وبه خانه خویش رفت. به‌روز شنبه هشت روز رفته از رجب یکی پیش حسین شد وبدوخبر داد که چند محل را در فرات به‌ترکان نموده‌اند که ازآنجا سوی اردوگاه وی گذر هست. حسین بگفت تا دویست

تازیانه‌به‌آن‌مرد زدند ویکی از سرداران خویش‌را به نام حسین پسر علی ارمنی،با صد پیاده وصد سوار بر گذر گاه گماشت. نخستین کسان از ترکـان نمودار شدنـد. حسین ارمنی سوی آنها رفت، چهارده علم از آنها سوی وی آمده‌بود، یارانش لختی نبرد کردند، ابوالسنارا به پل گماشت ودستور داد هر که هزیمت‌شد ازعبورش مانع شود.

ترکان سوی گذرگاه رفتند وگماشته را برآن دیدند و او را که ایستاده بود واگذاشتند وسوی گذرگاه دیگر رفتند که پشت سر گماشته بود، حسین ارمنی صبوری کرد وپیکار کرد، به حسین بن اسماعیل خبر دادند که آهنگ وی کرد اما بدو نرسید تا هزیمت شد، خالدبن عمران ویارانش نیز هزیمت شدند،ابوالسنا نگذاشتشان ازپـل بگذرند.

پس پیـادگان و خـراسانیـان بازگشتند و خویشتن را در فـرات انداختند، هـر که شنا نمی‌دانست غـرق شد وهـر که شنا می‌دانست عبور کرد وبرهنـه نجات یافت و سوی جزیره‌ای رفت که از آنجا به کناره نمی‌شد رسید ازآنرو که‌ترکان‌بر-کناره بودند.

یکـی از سپاهیان حسین گویـد: حسین‌بن علی ارمنی کس بنزد حسین بـن-اسمـاعیل فرستاد که ترکان به گذرگاه رسیده‌اند. فرستاده بیامد، بدو گفتند: «امیـر خفته.» فرستاده بازگشت وبدوخبر داد، یکی دیگررا فرستاد، حاجب‌بدو گفت:«امیر درآبریزگاه است.» که بازگشت وبدوخبر داد، فرستاده سومی فرستاد که‌گفت: «از آبریزگاه درآمد وبخفت.»

بانگ برخاست وترکان عبور کردند، حسین در زورقی یاکشتی‌ای نشست و سرازیرشد.

جمعی از خراسانیان کـه خواهان اسیری بودنـد جامه و سلاح خویش را بیفکندند وبرهنه برکناره نشستند، علمداران ترك هجوم بردند، علمهای خویـش را

به خیمه گاه حسین کوفتند وبازار را جدا کردند، بیشتر کشتی‌ها سرازیرشد و سالم ماند بجز آنچه از جانب وی بر آنجا گماشته بود. ترکان به یاران حسین‌رسیدند و شمشیر در آنها نهادند، نزدیك به دویست کس را کشتند واسیر کردند وبسیار کس غرقه شد.

حسین وهزیمت‌شدگان، نیمه شب به بغداد رسیدند. تکروان وباقیماندگان به روز رسیدند، زخمی بسیار در میانشان بود. تا نیمروز همچنان می‌رسیدند، گرسنه وزخمدار. ازسرداران‌حسین، ابن‌یوسف‌برم ناپدید شده بودبا کسان‌دیگر، پس‌از آن نامهٔ وی‌آمد که به دست ترکان اسیر است،به نزد مفلح، واینکه شمار اسیران نبرد دوم حسین صدوهفتاد وچند کس بوده با یکصد کشته ودوهزار اسب و دویست‌استر و مقدار سلاح وجامه و دیگرچیزها بیشتر از صد هزار دینار بوده.

هندوانی دربارهٔ حسین‌بن‌اسماعیل گفت:

«ای که دربازماندن از نبرد

«ازهمه کسان دوراندیش‌تری

«صفارا به تیرگی آمیختی.

«وقتی شمشیرهای ترکان را دیدی که برهنه بود

«دانستی که منزلت شمشیرهای ترکان چیست

«واز سرذلت و کاستی عقب نشستی،

«که توفیق میان ناتوانی وملالت نابود می‌شود.»

در جمادی‌الآخر این سال جمعی از دبیران وبنی‌هاشم از بغداد به‌معتز پیوستند. ازجمله سرداران، مزاحم‌بن‌خاقان ارطوج‌بود واز جمله دبیران،عیسی‌بن‌ابراهیم با یعقوب‌بن‌اسحاق ونماری ویعقوب‌بن‌صالح ومقله وپسری از آن‌ابومزاحم ابن‌یحیی وازجمله‌بنی‌هاشم،علی‌بود ومحمد، پسران واثق،با محمدبن‌هارون ومحمد ابن‌سلیمان‌از اعقاب عبدالصمدبن‌علی.

در این سال میان محمدبن‌خالد با احمد مولد و ایوب‌بن‌احمد نبرد رخ داد، در سکیراز سرزمین تغلب، که از دو گروه بسیار کس کشته شد، محمدبن‌خالدهزیمت شد و آن دیگران اثاث وی را غارت کردند وایوب خانه‌های خاندان‌هارون‌بن‌محمد را ویران کرد وهر کس از مردانشان را به دست آورد کشت.

در این سال بلکاجور غزایی کرد وچنانکه گفته‌اند در آن مطموره را بگشود وغنیمت‌های بسیار از آنجا وجمعی از کافران را اسیر گرفت ودر این‌باب نامه‌ای به معتصم رسید که تاریخ آن روز چهارشنبـه بود سه روز مانده از ماه ربیع‌الاخرسال دویست وپنجاه ویکم.

به روز شنبه هشت روزمانده از رجب این‌سال میان محمدبن‌رجاء واسماعیل ابن‌فراشه نبردی بود با جعلان ترك در ناحیهٔ باد رایا و باکسایا که ابن‌رجا و ابن‌ـ فراشه، جعلان راهـزیمت کردند و از یاران وی گروهی را بکشتند و گروهی اسیر گرفتند.

دررجب این سال،چنانکه گفته‌اند، میان دیو داد، ابوالساج، وبایکباك نبردی بود در ناحیهٔ جرجرایاکه درآن ابوالساج، بایکباك را بکشت. گـروهی از مـردان وی را نیز بکشت و گروهی ازآنها را اسیر گرفت، گروهی ازآنها نیز در نـهروان غرق شدند.

در نیمه رجب همین سال هاشمیان عباسی که در بغداد بودند فراهم آمدند و به جزیره مقابل خانهٔ محمدبن‌عبدالله رفتند ومستعین را بانگ زدندومحمدبن‌عبدالله را دشنام زشت دادند و گفتند مقرری مارا نداده‌اند ومالها را به دیگران می‌دهند که استحقاق آن ندارند وما از لاغری و گرسنگی در حال مردنیم. اگز مقرری‌هـای ما راندهی سوی این درها رویم وآنرا بگشاییم وترکان را درآریم که هیچـکس از مردم بغداد مخالفت ما نمی‌کنند.

شاه‌بن‌میکال سوی آنها عبور کرد وباآنها سخن کرد ونـرمی کرد وازآنـها

خواست که سه‌کس از ایشان با وی عبور کنند که به نزد محمدبن‌عبداللهشان برد اما از این خودداری کردند واز بانگ زدن وناسزا گفتن محمدبن‌عبدالله بازنماندند که شاه از نزدآنها برفت. تا نزدیك شب چنان بودند سپس برفتند.

فردای آنروز باز فراهم آمدند. محمدبن‌عبدالله کس سوی آنها فرستادو گفت که روز دوشنبه درخانه حکومت حضور یابند تا یکی را بگوید که باآنها گفتگو کند، به خانه حکومت شدند،محمدبن‌داود طوسی دستور یافت با آنهاگفتگو کند. مقرری یك ماهشان را داد و گفت:« این را بگیرید وبیشتر ازاین به خلیفه تحمیل نکنید.» که از گرفتن مقرری یکماهه خودداری کردند و برفتند.

در همین سال یکی از طالبیان به نام حسین پسر محمد از اعقاب‌علی‌بن‌ابی‌طالب در کوفه قیام کرد ویکی از طالبیان را در آنجا نایب خویش کرد، به نام محمد پسر جعفر که کنیهٔ ابواحمد داشت. مستعین،مزاحم‌بن‌خاقان‌ارطوج را به مقابلهٔ اوفرستاد. مرد علوی در سواد کوفه بود، با سیصد کس از بنی‌اسدو سیصد کس از جارودیان وزیدیان که بیشترشان پشمینه پوش[1] بودند.

درآن وقت عامل کوفه احمدبن‌نصر خزاعی بود. مرد علوی یازده کس از یاران نصر را بکشت که از آن جمله چهار کس از سپاه کوفه بود. احمدبن‌نصر به قصرابن‌هبیره گریخت وبا هشام‌بن‌ابی‌دلف که عامل قسمتی از سواد کوفه بود فراهم آمدند.

وقتی مزاحم‌به‌دهکدهٔ شاهی شد بدونوشت بماند تاکسی سوی‌علوی‌فرستاده شودکه او را به بازگشت وادارد. پس داودبن قاسم جعفری را سوی وی فرستاد و دستورداد مالی‌به‌اوبدهند. داود سوی علوی‌رفت، اما دیرباز خبر داود به‌مزاحم نرسید. مزاحم از دهکدهٔشاهی سوی کوفه تاخت و واردآن شد وآهنگ‌علوی کرد که بگریخت، مزاحم سرداری‌را به تعقیب وی فرستاد وفتح کوفه را بنوشت و در

۱ــ تعبیر متن: صوافیه ودربعضی متون‌صوفیه .(م)

خریطه‌ای‌فرستاد، که پربدان آویخته‌بود[1].

گویند: مردم کوفه به وقت ورود مزاحم، مرد علوی را به نبرد وی‌واداشتند و وعدهٔ یاری به اودادند. علوی به سمت غربی فرات رفت. مزاحم‌یکی‌ازسرداران خویش را به سمت شرقی فرات فرستاد و گفت برود تا از پل کوفه عبور کندوبازگردد، سردار برای این‌کار برفت.

مزاحم به بعضی از یاران خویش که با وی مانده بودندگفت در دهکدهٔ شاهی از گذرگاه فرات عبور کنند وپیش بروند تا با مردم کوفه از پیش روی آنها نبرد کنند. آنها برفتند، مزاحم نیز با ایشان بود که از فرات گذشت وبنه‌های خویش وبقیهٔ یاران خویش را به جای نهاد، وقتی مردم‌کوفه‌آنها را بدیدند به نبردشان آمدند.سردار مزاحم نیز رسید واز پشت سرشان باآنها نبردآغاز کرد که‌همه را از میان برداشتند وهیچکس از آنها جان نبرد.

از ابن کردیه آورده‌اند که‌از آن‌پیش که‌مزاحم به کوفه‌درآیدازیاران‌وی سیزده کس کشته شد. از زیدیان پشمینه پوش[2] نیز هفده کس کشته شد و از بدویان سیصد کس.وقتی‌مزاحم وارد کوفه شد به‌اوسنگ انداختند و او دوسوی کوفه راآتش زد وهفت‌بازار رابسوخت‌تاآتش به سبیع رسید. به خانه‌ای که علوی آنجا بودهجوم بردکه‌علوی بگریخت سپس اورا بیاوردند.

در نبردگاه از علویان یکی کشته شد، گویند مزاحم همهٔ‌علویانی‌راکه‌در کوفه بودند بداشت بنی‌هاشم را نیز بداشت که علوی جزو آنها بود.

از اسماعیل‌علوی آورده‌اند که مزاحم‌در کوفه‌هزارخانه‌رابسوخت‌ودختریکی از آنها راگرفت وباوی خشونت کرد.

گویند: کنیزکانی از آن‌علوی راگرفت که زنی آزاد در آن میانه بود که‌وی‌را بردرمسجد بپاداشت وبانگ فروش وی را زد.

۱ــ کلمهٔ متن: مریشه با تشدید یاء. ۲ــ تعبیر متن: اصحاب‌الصوف.

در نیمهٔ رجب این سال نامه‌ای از معتز به نزد مزاحم رسید که بدومی گفت به نزد معتز رود وبه او ویارانش وعده‌ها می‌داد که دلخواه وی ودلخواه آنان بود. مزاحم نامه را بریاران خویش فروخواند که ترکان وفرغانیان‌ومغربیان آنرا پذیرفتند وشاکریان امتناع کردند.

مزاحم باکسانی که اطاعت وی کرده بودند برفت که نزدیك چهارصد کس بودند وچنان بود که ابونوح پیش از وی به سامرا رفته بود که گفته بود بدو نامه نویسد. مزاحم منتظر کار حسین‌بن‌اسماعیل بود وهمینکه حسین هزیمت شد سوی سامرا رفت.

مستعین به هنگام فتح کوفه ده‌هزار دینار سوی مزاحم فرستاده بود با پنج خلعت ویك شمشیر، فرستاده سوی وی روان شد ودر راه به دوهزار کس ازسپاهی که با وی بوده بودند برخورد که همه این چیزها را با خویش بازگردانیدندوبه در محمدبن‌عبدالله رفتند وعمل مزاحم را با وی بگفتند. نایب حسین بن‌یزید حرانی با هشام‌بن‌ابی‌دلف وحارث، نایب‌ابوالساج، با این سپاه و شاکریان بودند وابن‌طاهر بگفت تا هر کدامشان را سه خلعت بپوشانند.

گویند که این علوی، در آخر جمادی‌الاخرهمین سال، درنینوی قیام کرده‌بود وگروهی از بدویان براوفراهم آمده بودند که کسانی از آنها که به سال دویست‌و-پنجاهم بایحیی‌بن‌عمرقیام کرده بودند در آن میان بودند. وچنان شده‌بود که‌هشام‌بن-ابی دلف به‌آن ناحیه رفته‌بود که علوی به‌همراه‌گروهی نزدیك پنجاه نفربا آنها نبرد کرد که علوی‌را هزیمت کرد و گروهی از یاران وی را بکشت و بیست کس رااسیر کرد با یك غلام، علوی به‌کوفه گریخت و آنجا نهان شد که پس از آن ظهور کرد. اسیران وسرها را به‌بغداد بردند، پنج کس از آنها که با یاران ابوالحسین، یحیی‌بن-عمر،بوده بودندشناخته شدند که آزاد شدند، محمدبن‌عبدالله‌دستورداد هر کس‌از آنها راکه آزاد شده وباز آمده‌پانصد تازیانه بزنند که در آخرین‌روز جمادی‌الآخر تازیانه‌شان

زدند.

گویند که وقتی نامه‌های ابوالساج رسید دربارهٔ نبردی که با بایکباك داشته بود، ده‌روزمانده از رجب همین سال، ده‌هزار دینار برای اوفرستادند، کمك خرج وی، با خلعتی که‌پنج‌جامه بود با یك شمشیر.

و هم دراین سال چنانکه گفته‌اند میان منکجور پسر خیدر[1] وجمعی از ترکان‌نبردی رفت، به‌درمداین، که درآن منکجور ترکان را هزیمت کرد وگروهی از آنها را بکشت.

دراین‌سال‌بلکاجورغزای‌تابستانی کرد وچنانکه گفته‌اندراثنای آن‌فتحهایی کر

در همین سال میان یحیی‌بن‌هرثمه‌وابوالحسین‌بن‌قریش نبردی رفت که ازدو گروه جمعی کشته شدند. آنگاه ابوالحسین‌بن‌قریش هزیمت‌شد.

به‌روزپنجشنبه دوازده روز رفته ازشعبان به‌دربغواریا میان ترکان ویاران ابن‌طاهر نبردی بود وسبب آن بود که ابراهیم‌بن‌محمد حاتمی سردار معروف به‌نساوی با نزدیك سیصد سوار وپیاده‌گماشتهٔ‌در بغواریا بودند. گروهی‌انبوه‌ازترکان‌ومغربیان برفتند ودیوار رااز دوجای شکافتند واز آنجا درآمدند. نساوی باآنها نبرد کردکه هزیمتش کردند، آنگاه به‌درانبار رفتند که ابراهیم‌بن‌مصعب وابن‌ابی‌خالد وپسراسد ابن‌داودسیاه آنجا بودند ونمی‌دانستند که‌ترکان‌از دربغواریا درآمده‌اند وباآنهانبردی سخت کردند که جمعی از دوگروه کشته شد، پس ازآن بغدادیانی که بردر انبار بودند هزیمت شدند وسرچیزی نداشتند. ترکان ومغربیان در انبار راآتش زدند که بسوخت ونیزمنجنیقها وارابه‌هایی راکه به در انبار بود بسوختند و وارد بغدادشدند تا به‌باب‌الحدید وگورستان رهینه رسیدند واز جانب خیابان به محل‌دولاب‌فروشان شدند وهرچه را نزدیك آن بود، از پشت سروپیش روی خویش بسوختند و علم‌هایشان را بردکانهایی که نزدیك آنجا بودکوفتند، مردم هزیمت شدند وکس پیش

۱ــ کلمه ازچاپ‌قاهره‌گرفته شده درچاپ اروپا حدروس آمده بی‌هیچ‌نقطه. (م)

روی آنها نماند واین به هنگام نماز صبح بود. ابن‌طاهر کس به طلب سرداران فرستاد وخود با سلاح بر نشست و بردر بن‌بست صالح مسکین بایستاد تا سرداران بیامدند که آنها را سوی در انبار ودربغواریا فرستاد وهمه درهایی که درسمت غربی بود و آنجا را پراز مرد کرد، بغا و وصیف برنشستند. بغا بایاران وفرزندان خویش سوی دربغواریا رفت، شاه‌بن‌میکال وعباس پسر قارن وحسین‌بن‌اسماعیل به‌درانبار شدند ، باغوغاییان‌ودرون در با ترکان روبروِشدند، عباس پسرقارن به‌آنهاتاخت و چنانکه گفته‌اند در یك مرحله گروهی از ترکان را بکشت وسرهاشان را به درابن‌طاهر فرستاد. مردم براین درها، برترکان فزونی گرفتند وآنها را پس زدند وازآن پس که گروهی ازآنها کشته‌شد بیرونشان کردند.

بغای شرابی باگروهی انبوه به دربغواریا رفته بود.وقتی آنجا رسید که‌ترکان غافل بودند که‌گروهی بسیاراز آنها را بکشت وبقیه گریزان شدند واز دربرون‌شدند. بغا همچنان تاپسینگاه باآنها به نبرد بود، پس از آن هزیمت شدند وبرفتندواو کسان بردرگماشت که‌آنرا محفوظ دارند وسوی درانبار رفت‌وکس فرستاد که گچ‌وآجر[1] آوردند ودستور داد در را مسدود کنند.

در همین روز بردر شماسیه نیز پیکاری سخت بود که چنانکه گفته‌اندجمع بسیار از دوگروه کشته شد وجمعی دیگر زخمدار شدند، چنانکه‌گویندآنکه در این روز با ترکان پیکار کرد یوسف‌بن‌یعقوب قوصره بود.

دراین سال‌محمدبن‌عبدالله به‌مظفربن‌سیسل دستور داد که‌در یاسریه اردوزند که چنین کرد، آنگاه‌به کناسه انتقال یافت تاوقتی که‌بالفردل‌پسر ایزنجیك[2] اشروسنی بنزد وی‌آمدکه بگفت تا گروهی مزدور برای وی بگیرند وکسانی از شاکریان را نیز بدوپیوست وبگفت تا مظفر را بدوپیوسته کنند ودر کناسه‌اردوزند و کارشان‌یکی باشد وآن ناحیه را مضبوط دارد.

۱ــ کلمهٔ‌متن. ۲ــ کلمه‌ازچاپ‌قاهره گرفته‌شده‌درچاپ‌اروپامکحو لعحل آمده‌بی‌حیچ‌نقطه.(م)

مدتی در آنجا بیودند، آنگاه بالفردل به مظفر دستور داد که برود وخبر ترکان را بداند تا دربارهٔ آنها مطابق رای خویش تدبیر کند، اما مظفر از این کار امتناع کرد و گفت که امیر دربارهٔ آنچه او می‌خواهد دستوری به وی نداده. هر کدامشان نامه‌ای نوشتند واز یار خویش شکایت آوردند. مظفر نامه نوشت و خواست که از اقامت کناسه معاف شود ، می گفت که اهل پیکار نیست که معاف شد و دستور یافت برود و در خانه بماند و کار آن سپاه را با همه سپاهیان موقت[1] و دائم که در آن بود به بالفردل سپردند، سپاهیان مظفر را نیز بدو پیوستند و آن ناحیه خاص وی شد.

در ماه رمضان این سال، هشام‌بن‌ابی‌دلف وعلوی که در نینوی قیام کرده بود تلاقی کردند. یکی ازمردم بنی‌اسد نیز با علوی بود، پیکار کردند وچنانکه گویند از یاران علوی نزدیك چهل کس کشته شد، آنگاه از همدیگر جدا شدند. علوی وارد کوفه شد و از مردم آنجا برای معتز بیعت گرفت و هشام‌بن‌ابی‌دلف وارد بغداد شد.

در ماه رمضان همین سال میان ابوالساج وترکان نبردی بودبه ناحیه‌جرجرایا که درآن ابوالساج ترکان را هزیمت کرد وگروه بسیاری از آنها را بکشت وگروه دیگریشان را اسیر کرد.

یك روز مانده از ماه رمضان همین سال بالفردل کشته شد، سبب کشته شدن وی آن بود که وقتی ابونصر پسر بغا برانبار ونزدیکیهای آن تسلط یافت وسپاهیان ابن‌طاهر را از آن ناحیه هزیمت کرد واز آنجا برون کرد سوار وپیادهٔ خویش را به اطراف بغداد فرستاد، از سمت غربی،وسوی قصر ابن‌هبیره رفت که نجوبة‌بن قیس از جانب ابن‌طاهر آنجا بود. نجوبه‌بی آنکه نبردی میان وی وابونصر باشد از آنجا گریخت. پس از آن ابونصر سوی نهرصرصر رفت، خبر وی به‌ابن‌طاهر رسید با

۱ــ کلمهٔ متن.: نائبه.

خبر نبردی که در جرجرایا میان ابوالساج وترکان رخ داده بود و اینکه مزدورانی که با وی بودند به هنگام بالاگرفتن نبرد از یاریش بازمانده بودند و بالفردل‌را گفت که به‌ابوالساج پیوسته شود وبا همراهان خویش به نزد وی شود. بالفردل با همراهان خویش سوی ابوالساج روان شد، صبحگاه روز سه‌شنبه دو روز مانده از ماه رمضان آنروز راه پیمود و صبحگاهان به مداین رسید، وقتی آنجا رسید که ترکان نیز با دیگر کسان پیوسته به ایشان، رسیده بودند. مردان وسرداران ابن‌طاهر در مداین بودند که ترکان باآنها نبرد کردند و هزیمتشان کردند وسردارانی که آنجا بودند به ابوالساج پیوستند بالفردل نبردی سخت کرد وچون هزیمت‌یاران‌ابن‌طاهر راکه‌آنجا بودند بدید با همراهان خویش به‌آهنگ ابوالساج برفت که ترکان به اورسیدند و کشته شد.

از ابن‌قواریری، یکی از سرداران‌آورده‌اند که‌گوید: من‌وابوالحسن‌بن‌هشام به در بغداد گماشته بودیم، منکجور به‌درساباط بود، بی‌انباز. به نزدیك در وی‌بر دیوار مداین رخنه‌ای بود. ازمنکجور خواستم که‌آنرا ببندد، امانپذیرفت. ترکان‌از آنجا درآمدند ویارانش پراکنده‌شدند.

گوید: من بانزدیك ده‌کس به‌جاماندم. بالفردل بایاران خویش‌بیامدو گفت: «امیرمنم، من سوارم‌وسوارانی باممنند که‌بر کناره‌می‌رویم‌وپیادگان بر کشتیهاباشند.» لختی دفاع کرد. آنگاه به راه خویش برفت به‌آهنگ ابوالساج تا آن‌حدود سپاه‌وی همچنان در کشتیهابودند، من‌یکساعت تمام‌پس‌ازوی آنجابماندم. براسبی سرخموی بودم که زیوری داشت. سوی‌نهری شدم اسبم به سردرآمدواز آن بیفتادم آهنگ‌من کردند، می گفتند: «صاحب اسب سرخموی». سلاح ازخویش بیفکندم و پیاده ازنهربرون شدم ونجات یافتم. ابن‌طاهر برابن‌قواریری و یاران وی خشم‌آورد ودستورشان داد در خانه‌های خویش بمانند وبالفردل غرق شد.

چهار روز رفته از شوال همین ماه، چنانکه‌گویند، محمدبن‌عبدالله طاهری

همه سرداران خویش را که به درهای بغداد وجاهای دیگر گماشته بودند فراهم آورد وبا همگیشان دربارهٔ کارها مشورت کرد وهزیمت‌ها را که بر آنها رخ داده بود بگفت. هر کدام آنچه را که وی خوش داشت از بذل جان‌وخون ومال، به پاسخ گفتند که برای آنها پاداش نیك مسئلت کرد و آنها را به نزد مستعین برد و آنچه را با آنها گفته بود وپاسخی را که بدوداده بودند با وی بگفت. مستعین به آنها گفت: «ای گروه سرداران! اگر از خودم و قدرتم دفاع می کنم در واقع از دولت و جماعت شما دفاع می کنم تا خدای کارهایتان را به آن صورت باز برد که پیش از آمدن ترکان و امثالشان بوده بود. نیکخواهی و تلاش درپیکار این بدکاران برشما فرض است.» پاسخی نکودادند وبرای آنها پاداش نیك‌مسئلت کرد وبگفت تا به‌جاهای خویش‌روند که برفتند.

سخن از هزیمت ترکان‌در نبرد بغداد

به‌روز دوشنبه،چندروز رفته از ذی‌قعدهٔ همین سال، بغدادیان نبردی بزرگ داشتند که در آن ترکان را هزیمت کردند واردو گاهشان را غارت کردند سبب آن بود که همه درها از دوسمت گشوده شد ومنجنیقها وارابه‌ها برهمه درها نهاده‌شد و کشتیها بردجله بود وسپاه همگی از بغداد برون شد وهنگامی که دوگروه حمله‌ور شدند وپیکار سخت شد ابن‌طاهر وبغا و وصیف نیز به درقطیعه رفتند، آنگاه سوی درشماسیه عبور کردند.

ابن طاهر درقبه‌ای که برای اوزدندنشست. تیراندازان با زورق ازبغداد آمده بودندباکمانهای ناوکی[1] که بسا می‌شدبایك‌تیراندازی‌تنی چند ازترکان رابه‌هم می

۱ــ ناوکی، کمانی بوده که با کشیدن‌یك‌زه چند تیررها می کرده است. (م)

پیوست‌ترکان هزیمت شدند و بغدادیان به‌تعقیبشان رفتند تابه‌اردو گاهشان رسیدند و بازارشان راکه آنجا بود غارت کردند ویك زورق آنها را به‌نام حدیدی که از آتش اندازی آفت بغدادیان بود کوفتند وهر که در آن بود غرق‌شد. دو کشتی نیز از آنها گرفتند. ترکان به‌فرار راه‌خویش گرفتندوسر چیزی نداشتند. همینکه‌سری‌می آوردند وصیف و بغا می گفتند: «بـه‌خدا وابستگان نابود شدند، بغدادیان تاروزبار تعاقبشان کردند، ابواحمدبن متوکل ایستاده بود و آنـها را پس مـی‌زد ومی گفت که اگرباز نروند چیزی از آنها نمی‌ماند.» و آن قوم تا سامراتعاقبشان‌می کنند که راه باز گشت گرفتند، وبعضی از آنها باز آمدند.

عامه به‌سربریدن مقتولان پرداختند. محمدبن‌عبدالله به‌هر که سری می آورد، طوق می‌داد وجایزه میداد. وچون این بسیار شد آثار ناخوشدلی در چهرهٔ ترکان و وابستگان یاران بغا و وصیف‌نمودار شد.

پس‌از آن‌از باد جنوب‌غباری برخاست ودرداز آنچه می‌سوخت بالاگرفت. علمهای حسن پسر افشین با علمهای ترکان بیامد، پیشاپیش آن یك‌علم سرخ بود که یکی از غلامان شاهك از ترکان گرفته بود واز یاد برده بود که‌آنرا واژگون کند و چون کسان علم سرخ وجمع را از پی آن بدیدند پنداشتند که ترکان به‌مقابلهٔ آنها باز آمده‌اند وهزیمت شدند، یکی از آنها که مانده بود خواست، غلام شاهك را بکشد که‌او بدانست وعلم را واژگون کرد. ترکان به‌اردو گاه خویش باز گشتند و هزیمت بغدادیان را ندانستند، آنها نیز شجاعت نمایی کردند، ودو گروه از مقابل همدیـگر برفتند.

خبر نبرد ابوالسلاسل با مغربیان

در این سال ابوالسلاسل نمایندهٔ وصیف در ناحیهٔ جبل به نام نصر سلهت با

گروهی از مغربیان به سرزمینی رفتند که قلمروابوالساج بود و او و یارانش همه دهکده‌های آنجا را غارت کردند.

ابوالسلاسل به‌ابوالساج نامه‌نوشت واین را به‌او خبرداد. ابوالساج،چنانکه گفته‌اند، نزدیك صد کس از سواره وپیاده سوی نصر فرستاد که چون به نزد وی رسیدند، آن مغربیان را درهم کوفت و نه کس از آنها رابکشت وبیست اسیر گرفت ونصر سلهت شبانه‌گریخت.

خبروقوع صلح میان وابستگان وابن‌طاهر

از پس این‌نبرد که میان وابستگان وابن طاهر بود جنگ فرونشست وسبب، چنانکه گفته‌اند، آن بود که ابن‌طاهر از آن پیش به معتز دربارهٔ صلح نامه‌نوشته بود وچون این نبرد رخ داد، بدواعتراض شد واوبه‌طاهر نامه نوشت و گفت از آن پس کاری ناخوشایند وی نمی‌کند.

پس از آن درهای بغداد به روی مردم آن بسته شد ومحصور بودنشان سختی گرفت. در آغاز ذی قعدهٔ این سال بانگ گرسنگی زدند وسوی جزیره‌ای رفتند که مقابل خانهٔ ابن‌طاهر بود، ابن‌طاهر پیامشان فرستاد که پنج کس از پیران خویش‌را به نزد من فرستید که فرستادند، آنها را بنزد ابن‌طاهر بردند که بدیشان‌گفت: «بعضی کارها هست که همگان ندانند. من بیمارم، شاید مقرری سپاهیان را بدهم‌سپس آنهارا سوی دشمنتان ببرم.»

پس، آنهاخوشدل شدند وبی نتیجه برون شدند. پس از آن باز عامه و بازرگانان به جزیرهٔ مقابل خانهٔ ابن‌طاهر رفتند وبانگ زدند و ازگرانی که دچار آن بودند، شکایت آوردند که کس فرستاد و آرامشان کرد و وعده‌داد و آرزومندشان کرد.

آنگاه ابن‌طاهر دربارهٔ صلح مردم بغداد نامه نوشت‌و کار مردم‌بغداد آشفتگی گرفت.

به نیمهٔ ذی‌قعدهٔ همین سال حمادبن‌اسحاق به بغداد آمد و به جای‌وی‌ابو سعید- انصاری را به‌گروگان به اردو گاه ابواحمد فرستادند.

حمادبن‌اسحاق،ابن‌طاهر را بدید وبا وی خلوت کرد، آنچه میانشان‌گذشت معلوم نشد. پس از آن حماد به اردوگاه ابواحمد باز رفت وابوسعید انـصاری‌باز- آمد،آنگاه حماد به نزد ابن‌طاهر باز آمدومیان ابن‌طاهر وابواحمد همراه حمادپیامها رفت.

نه روزمانده ازذی‌قعده احمدبن‌اسرائیل، بااجازهٔ ابن‌طاهر،همراه‌حمادواحمد ابن‌اسحاق‌نمایندهٔ‌عبیدالله‌بن‌یحیی سوی اردوگاه ابواحمد رفت که با وی دربـارهٔ صلح گفتگو کنند.

هفت روز مانده از ذی‌قعده ابن‌طاهر بگفت تا همه زندانیانی را که در نبرد- هایی که میان وی وابواحمد بوده بود، وی را برضدابن‌طاهر یاری کـرده بودنـد و زندانی شده بودند، آزاد کنند، که آزاد شدند.

فردای آنروز گروهی از پیادگان سپاه وبسیاری از عامه‌فراهم آمدند،سپاهیان مقرریهـای خویش را خواستند وعامه از وخامت کار خویش به‌سبب‌تنگی‌و گرانی وشدت محصور بودن شکایت کردند و گفتند: «یا برون می‌شوی ونبردمی کنی‌یامارا رها می کنی.»

ابن‌طاهر بازوعـده داد که یا بـرون شود ویا بـرای صلح در را بگشایـد و آرزومندشان کرد، که برفتند. از آن پس پنجروز مانده از ذی‌قعده زندانها و پل‌ودر خانهٔ خویش وجزیره را از سپاهیان ومردان پر کرد، مردم بسیار بـه جزیـره رفتند و کسانی‌را که ابن‌طاهر آنجا نهاده بود برون راندند، آنگاه ازسمت شرقی سوی پل رفتند وزندان زنان راگشودند وهر که راآنجا بود بـرون‌آوردند. علی‌بن‌جهشیار و

سپاهیان دلیری که با وی بودند مردم را از زندان زنان بداشتند. ابومالك‌گماشتهٔ پل شرقی به‌ممانعت آنها پرداخت که او را زخمی کردند ودواسب از آن‌یاران وی‌رانیز زخمی کردند که وارد خانه خویش‌شد و آنهارا واگذاشت که‌آنچه را درجایگاه وی بود به غارت بردند، سپاهیان طبری به‌آنها حمله‌کردند وپسشان راندند تا از درها برونشان‌کردند وآنرا ببستند. جمعی از آنها برفتند، آنگاه محمدبن ابی‌عون سوی آنها عبور کرد و مقرری‌چهارماهه سپاهیان را تعهد کرد که براین‌قرار برفتند. ابن طاهر بگفت تا همان روزمقرری دوماههٔ یاران ابن‌جهشیار را بدهند که بدادند.

آغاز قصد ابن‌طاهر به‌خلع مستعین و بیعت با معتز

در این روزها ابواحمد پنج کشتی آرد وگندم وجو و علف وکاه سوی ابن‌طاهر فرستاد که بدو رسید. وچون روز پنجشنبه شد، چهار روز رفته از ذی‌حجه، مردم قصد ابن‌طاهر راکه خلع مستعین و بیعت با معتز بود بدانستند.

ابن‌طاهرسرداران خویش را به نزد ابواحمد فرستادکه با وی‌برای معتزبیعت کردندکه به هریك ازآنها چهار خلعت داد. عامه‌گمان بردندکه صلح با اجازهٔخلیفه مستعین رخ نموده ومعتزولیعهد اوست.

قیام عامه و یاری مستعین برضدابن‌طاهر

وچون روز چهارشنبه شد رشید پسر کاوس که برباب‌السلامه گماشته بود با سرداری به‌نام نهشل پسرصخرو عبدالله‌بن‌محمود برون شد وکس بنزدترکان‌فرستاد که قصد دارد به نزدآنها شود وباآنها بباشد. نزدیك هزار سواراز ترکان بنزد وی

آمدند، رشید سوی آنها رفت، برای سلام گفتن، که گویی صلح رخ داده است. به آنها سلام گفت وهر کس از آنها را که می‌شناخت به بر گرفت، لگـام اسب وی را بگرفتند واورا ببردند وپسرش را از دنبال او.

وچون روز دوشنبه شد، رشید به درشماسیه شد و با کسان سخن کرد و گفت: «امیرمؤمنان‌وابواحمدسلامتان‌می‌گویندومی‌گویند: هر که به اطاعت‌ما در آیدتقربش دهیم‌و جایزه‌اش دهیم وهر که جز این را برگزیند بهترداند.»

پس همگان وی رادشنام گفتند، سپس وی برهمه درهای شرقی‌بگشت‌وچنین گفت که برهردری دشنامش می‌گفتند، معتز را نیزدشنام می‌گفتند.

وچون رشید چنین کرد همگان قصد ابن‌طاهر رابدانستند وسوی جزیرهٔمقابل خانهٔ وی رفتند وبراوبانگ زدند ودشنامهای زشت گفتند. سپس‌به دروی رفتندوچنان کردند. راغب‌خادم‌به‌نزد آنهارفت وبه‌آنچه کرده بودندترغیبشان کرد و گفت که آنچه را به یاری مستعین می‌کنند بیشتر کنند، آنگاه به محوطه‌ای رفت که سپاه آنجا بودو باآنها وجمعی کسان دیگر که نزدیك سیصد کس بودند، مسلح به درابن‌طاهررفتندو کسانی راکه آنجا بودند عقب راندند وپسشان زدند وپیوسته باآنها نبرد کردند تا به دهلیز[1] خانه رسیدند، می‌خواستند در درونی را بسوزانند اما آتش‌نیافتند و چنان بود که همه شب را در جزیره گذرانیده‌بودند وابن‌طاهر را دشنام‌می گفتند وبه‌زشتی منسوب می‌داشتند.

از ابن‌شجاع بلخی آورده‌اند که‌گفته بود: به نزد امیر بودم که با من سخـن می‌کرد وناروواییهایی راکه هر کس بدومی‌گفت می‌شنید تا نام مادر وی راگفتند که بخندید و گفت: «ای ابوعبدالله، نمی‌داتم چگونه نام مادرمرا دانسته‌اند؟ که‌بسیاری از کنیزکان، ابوالعباس، عبدالله‌بن‌طاهر، نمی‌دانستند اسـم وی‌چیست؟»بدو گفتـم:

۱ــ کلمهٔ‌متن.

«ای امیر، حلمی گسترده‌تر از آن تو ندیده‌ام.»

گفت: «ای ابوعبدالله، چیزی را موفق‌تر از صبوری در قبال آنها ندیده‌ام، وناچارچنین باید کرد.»

گوید: وچون صبح شد به نزد در آمدند وبانگ‌زدند. ابن‌طاهر به‌نزدمستعین رفت واز اوخواست که بر آنها نمودار شود و آرامشان کند ووضع خویش را با آنها بگوید. مستعین از بالای در بر آنها نمودار شد. برد را بتن داشت باجامهٔ بلند. ابن‌طاهر نیز پهلوی اوبود، برای آنها به نام خدای قسم یاد کرد که از ابن‌طاهر بدگمان نیستم‌وسالمم واز وی نگرانی ندارم وخلع نکرده‌و وعده‌شان داد که‌فردا برون‌می‌شود که‌باایشان نماز کند وبر آنها آشکار می‌شود. آنگاه‌از آن پس که‌تنی‌چند از آنها کشته شد، همگان برفتند.

وچون روزجمعه شد مردم خیلی‌زودبانگ‌برداشتندومستعین را می‌خواستند، اسبان‌علی پسرجهشیار راکه در خراب بودبردرپل‌شرقی، به‌غارت بردند و هرچه در خانهٔ وی بود غارت شد و او بگریخت مردم همچنان تا به هنگام بر آمدن روز ایستاده بودند، آنگاه وصیف وبغا وپسرانشان وغلامانشان وسردارانشان بادایی‌های مستعین بیامدند وهمگی سوی درشدند، وصیف وبغا با خواصشان به درون رفتند. دایان مستعین نیز با آنها سوی دهلیز رفتند و براسبان خویش بماندند. ابن‌طاهر حضور دایان را بدانست وبه آنها اجازهٔ پیاده شدن داد، اما نپذیرفتند و گفتند: «اینك روزپیاده شدن ما از پشت اسبانمان نیست تا ما وهمگان بدانیم که در چه حالیم.» فرستادگان همچنان به نزد ایشان می‌رفتند اما آنها خودداری می کردند تا محمدبن‌عبدالله بخویشتن به نزد آنها شد وخواست که پیاده شوند و به نزد مستعین در آیند.

بدو گفتند: «عامه‌شنیده‌اندو بنزدشان به‌صحت پیوسته که تو قصد داری‌مستعین را خلع کنی وبا معتز بیعت کنی وسردازان را فرستاده‌ای که‌برای‌معتز بیعت‌بگیرندو

می‌خواهی با تهدید کار را بدوسپاری وترکان ومغربیان را به بغداد درآری که بر آنها چنان حکومت کنند که برزیردستان خویش از مردم مداین ودهکده‌هامی کنند، از اینروفغان‌میکنند. مردم بغداد دربارهٔ خلیفه واموال وفرزندان وجانهای خویش‌از توبدگمان شده‌اند واز توخواستارند که خلیفه را به نزدآنها درآری که اورا ببینند وآنچه راشنیده‌اندروغ‌شمارند.»

و چون محمد صحت گفتارشان را بدانست وکثرت جمع مردم و فغان‌کردنشان را بدید از مستعین خواست که به نزد ایشان رود واوسوی دارالعامه‌رفت که همه مردم بدان در می‌شدند. درآنجا کرسی‌ای برای وی نهادند وجمعی‌از مردم را به نزد وی بردند که اورا بدیدند وبه نزد پشت سریهای خویش رفتند، و واقع کار وی را به‌آنها خبر دادند که به این قانع نشدند وچون دید که مردم بی‌آنکه مستعین سویشان رودآرام نمی‌شوند وکثرت مردم را دانسته بود بگفت تادرآهنین برونی را ببندند که بستند، آنگاه مستعین ودایان وی ومحمدبن‌موسی منجم ومحمد ابن‌عبدالله‌به‌پله‌ای رفتند که به‌بامهای دارالعامه وخزانه‌های سلاح‌می‌رسید آنگاه‌برای وصول‌آنها به‌بام جایگاهی که محمدبن‌عبدالله وفتح‌بن‌سهل آنجا می‌نشستند نردبانها نهادند. مستعین از بالا برمردم نگریست، جامه سیاه داشت و روی جامهٔ سیاه برد پیمبر بود،صلی‌الله‌علیه‌وسلم، چوب پیمبر نیز با وی بود. با مردم سخن کرد و قسمشان داد وبه حق‌صاحب برد از آنها خواست که بروند که در امنیت و سلامت است واز محمدبن‌عبدالله براونگرانی‌نیست.

از اوخواستند باآنها برنشیند و از خانه‌محمد برون شود که از محمدبر وی ایمن نیستند.

به‌آنها گفت که قصد دارد ازآنجا به خانه عمهٔ خویش‌ام حبیب دختر رشید رود وانتظار می‌برد که‌جایی‌در خور سکونت وی‌آنجا مهیا شود واموال وخزینه‌ها وسلاح وفرشها وهمه چیزهایی راکه درخانهٔ محمدبن‌عبدالله دارد ببرد. پس بیشتر

مردم برفتندومردم بغداد آرام‌گرفتند.

وقتی مردم بغداد چنان‌کردند وبارها برضد ابن‌طاهر فراهم آمدند و روبرو ناخوشایند بدو گفتند به متصدیان کمکهای بغداد دستورداد که‌هرچه شترو استروخر بدست‌آوردند به‌بیگاری بگیرند که از بغداد برود.

گویند: وی‌می‌خواست که‌آهنگ مداین کند اماجمعی ازپیران حربیان وهمه حومه‌ها بردر وی فراهم‌آمدند و از او پوزش می‌خواستند ومی‌خواستند که‌از آنچه مردم کرده‌اند در گذرد، می‌گفتند کسانی که چنین کرده‌اند غوغاییان و سفیهان بوده‌اند به سبب وضع بدی که داشته‌اند ومسکنتی که دستخوش آن شده‌اند.

ابن‌طاهر بدانچه‌گفتند پاسخی نکوداد وسخنان نکو گفت وثنای‌آنها کرد و ازآنچه‌مردم کرده‌بودنددر گذشت و به‌آنها گفت که‌به‌جوانان‌وسفیهان‌خویش‌بپردازند و آنها را بازدارند وپذیرفت که از رفتن چشم بپوشد وبه متصدیان کمکها نوشت که بیگاری‌گرفتن را رها کنند.

سخن از خبر انتقال مستعین به خانهٔ رزق خادم که در رصافه‌بود

چند روز رفته از ذی‌حجه، مستعین ازخانهٔ محمدبن‌عبدالله برفت؛از آنجا سوار شد وبه خانهٔ رزق خادم رفت که در رصافه بود. برخانه علی‌بن‌معتصم گذشت علی برون شد واز اوخواست که به نزد وی جای‌گیرد، بدو گفت برنشیند وچون‌به خانهٔ رزق خادم رسیدآنجا فرودآمد. چنانکه گفته‌اند شبانگاه‌آنجا رسید وچون‌به آنجا رسید بگفت تا به هریك از سواران سپاه ده دینار بدهند وبه‌هریك ازپیادگان پنج دینار. ابن‌طاهر نیز با برنشستن مستعین برنشست. نیم نیزه به دست‌داشت و با آن پیش روی‌مستعین می‌رفت،سرداران پشت سروی می‌رفتند.چنانکه گویندآنشب که مستعین به خانهٔ رزق رفت محمدبن‌عبدالله تا ثلث شب با وی بماند، سپس

برفت. وصیف وبغا تاسحر بنزد وی بودند، سپس به‌منزلهای خویش رفتند.

صبحگاه شبی که مستعین از خانه ابن طاهر برفت، مردم در رصافه فراهم آمدند.

سرداران و بنی‌هاشم دستور یافتند به نزد ابن‌طاهر روند و به او سلام گویند و وقتی به‌آهنگ رصافه برمی‌نشیند با وی رهسپار شوند.

به وقت نیمروز تمام، ابن‌طاهر با همهٔ سرداران خویش با آرایش برنشست. گروهی تیرانداز پیاده نیز اطراف وی بودند، وقتی از خانهٔ خویش برون شد مقابل مردم بایستاد وسرزنششان کرد وبه خدا قسم یاد کرد که برای امیرمؤمنان، که خدایش عزیزدارد، وهیچکس از دوستان وی وهیچکس‌ازمردم بدی‌نمی‌خواهد وجز اصلاح‌حال‌مردم وآنچه موجب‌دوام نعمتشان شودقصدی‌ندارد. وآنهادربارهٔ وی توهمی کرده‌اند که از آن بیخبر است، چندان که مردم را بگریانید وکسانی که حضور داشتند دعای او گفتند. آنگاه از پل گذشت و سوی مستعین رفت وکس فرستاد وهمسایگان وی را احضار کرد با سران مردم حومه‌های سمت غربی، و با آنها سخن گفت و ملامتشان کرد وآنچه را شنیده بودند نادرست شمرد. وصیف وبغا کس فرستادند که بردرهای بغداد بگشت و صالح‌بن وصیف را به درشماسیه گماشتند.

گویند: مستعین، انتقال از خانهٔ محمد را خوش نداشت اما ازآنجابرفت. از آنرو که وقتی به‌روز جمعه گشودن در خانهٔ ابن‌طاهر برای مردم دشوار شد بانفت‌ـ اندازان به زورقها نشسته بودند که آتش به‌پنجرهٔ وی افکنند.

گویند: جمعی که کنجور ازآن جمله بود، از جانب ابواحمد بردرشماسیه بایستادند وابن طاهر را خواستند که با وی سخن کنند. ابن‌طاهربه‌وصیف‌نامه‌نوشت وخبر قوم را با وی بگفت و از او خواست که این را به مستعین خبر دهد تا دستور

خویش را دربارهٔ آن بگوید، امامستعین دستوردادن در این باب‌را به‌وی‌وا گذاشت، گفت که تدبیر همهٔ این کارها با اوست و در این باب مطابق رای خویش دستور دهد.

گویند: علی‌بن‌یحیی‌منجمی‌دراین‌باب با محمدبن‌عبدالله‌سخنی درشت گفت که‌محمدبن‌ابی‌عون براوجست وناروا گفت و گوشمالش داد.

از سعیدبن‌حمید آورده‌اند که گفته بود: احمد بن‌اسرائیل وحسن بن‌مخلد و عبدالله‌بن‌یحیی با ابن‌طاهر خلوت می کردند وبه او اصرار می کردند ومی گفتند صلح کند، گاه می‌شد گروهی به‌نزد وی‌بودند وسخن را به چیزی جز صلح‌می‌بردند که چشم از آنها برمیگرفت و روی از آنها می گردانید وچون همین سه کس حضور داشتندروی‌به آنها می کرد وباآنها سخن می کرد و مشورت می کرد.

از یکیشان آورده‌اند که گوید: روزی‌به سعیدبن‌حمید گفتم: «جز این‌نمی‌شاید که وی در آغاز کاردل به‌نفاق داشته است.»

گفت: «ایکاش‌چنین بود، نه به خدا، از وقتی که یارانش از مداین وانبار هزیمت شدند باآن‌قوم مکاتبه کردوپاسخشان داد،از آن‌پس که‌باآنها سختی‌می کرده بود.»

احمدبن‌یحیی‌نحوی، که ادب‌آموز فرزندان ابن طاهر بوده بود، به‌من گفت: «محمدبن‌عبدالله پیوسته در کار مستعین کوشا بود، تا وقتی‌عبیدالله‌بن‌یحیی خاقانی اورا کینه‌دار کرد.» بدو گفت: «خدابقای ترا دراز کنداین کس که‌یاری‌اومی کنی‌ودر کارش‌می کوشی[در کار دین‌از همهٔ‌مردم دوروتر است وخبیث‌تر.] به‌خدابه‌وصیف وبغا دستور داد ترا بکشند اما این را سخت بزرگ شمردند ونکردند. اگر از آنچه دربارهٔ وی گفتم به شك اندری بپرس تابه‌توبگویند، از نشانه‌های دورویی وی آنکه وقتی به سامرا بود، در نماز خویش بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم راآشکار نمی کرد و چون به‌نزدتو آمدآنراآشکار کرد ازروی ریاباتواما تونصرت‌دوست‌وخویشاوند و

پرورندهٔ خویش را رهامی کنی.» ونظیر این سخنان با وی گفت.

محمدبن‌عبدالله گفت: «خدا این را زبون کند که نه به‌کاردین می‌خورد نه دنیا.»

گوید: نخستین کسی که در این مجلس به منصرف کردن محمدبن‌عبدالله از کوشش در کار مستعین پرداخت عبیدالله‌بن‌یحیی بود، آنگاه احمدبن‌اسرائیل‌وحسن ابن‌مخلد، دراین‌باب باعبیدالله‌بن‌یحیی همدلی کردند وهمچنان‌بامحمد سخن کردند تا وی را از رای خویش دربارهٔ نصرت مستعین بگردانیدند.

به روز قربان این سال،مستعین نماز قربان را با مردم بکرد،در جزیره‌ای که روبه روی خانهٔ ابن‌طاهر بود. پس از آن برنشست. عبیدالله‌بن‌عبدالله پیش روی اوبود ونیم‌نیزه راکه ازآن سلیمان بود، باخود داشت. نیم‌نیزهٔ سلطان بدست حسین‌بن‌اسماعیل‌بود،بغا و وصیف نیز دوطرف وی‌بودند، محمدبن‌عبدالله‌طاهری برننشست.عبدالله‌بن‌اسحاق در رصافه‌نماز جماعت کرد.

آغاز گفتگو
دربارهٔخلع مستعین

به روزپنجشنبه‌محمدبن‌عبدالله‌برنشست وبه نزد مستعین‌رفت گروهی‌ازفقیهان وقاضیان‌نیزبه‌نزدوی حضوریافتند. گویند که‌به‌مستعین گفت: «براین قرار از من جدا شدی که دستور مرا دربارهٔ هرچه عزم می کنم انفاذکنی ودر این‌باب رقعه‌ای به‌خط تو به نزد من هست.»

مستعین گفت: «رقعه را بیار.»آنرا بیاورد که در آن سخن‌ازصلح‌بودوازخلع سخن نبود.

مستعین گفت: «بله،صلح را انفاذکن .»

خلنجی بپاخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان او از تومی‌خواهد پیراهنی راکه

خدا به تنت کرده در آری.» علی بن‌یحیی منجم نیز سخن کرد و بامحمدبن عبدالله درشت گویی کرد.

باردیگر محمدبن‌عبدالله برنشست و به نزد مستعین رفت، به رصافه،واین به نیمهٔ ذی‌حجه بود. وقتی از آنجا بازآمد وصیف وبغا نیز باوی‌بودند که‌همگی‌برفتند تا به در شماسیه شدند، محمدبن‌عبدالله براسب خویش بماند. وصیف وبغا به‌خانهٔ حسن پسرافشین رفتند. سفیدپوشان وغوغاییان‌از دیوارسرازیر شدند، اجازهٔ‌گشودن درها به‌کسی داده نشد.

وچنان بود که پیش از آن جمعی بسیار سوی اردوگاه ابواحمد رفته بودند و آنچه می‌خواسته بودند خریده بودند . وقتی این کسان که‌گفتیم‌به درشماسیه رفتند، میان یاران ابواحمد بانگ زده شد که بـه‌کسی از بغدادیان چیـزی‌نفروشند که از فروش بازشان داشتند.

وچنان‌بود که‌برای محمد به درشماسیه سراپرده‌ای بزرگ وسرخ زده بودند، بندارطبری‌وابوالسناودرحدود دویست‌سوارودویست‌پیاده‌باابن‌طاهربودند،ابواحمد بیامدتا نزدیك سراپرده رسید واززورق برون شد وبامحمدبن‌عبدالله وارد سرا پرده شد. کسانی از سپاهیان‌که با هر کدامشان بودند به یکسو ایستادند. ابن‌طاهر و ابوـ احمد، دیرمدت‌گفتگو کردند،آنگاه از سراپرده برون شدند. ابن‌طاهر با زورق از سراپرده سوی خانه خویش رفت وچون به آنجا رسید از زورق درآمد وبرنشست وبنزد مستعین رفت که‌آنچه را میان وی وابواحمد رفته بود با وی بگوید،تاپسینگاه به نزد وی ببود، سپس برفت.

گویند: از ابواحمد براینقرار جدا شده بود که پنجاه‌هزار دینار بـه او داده شود و درآمـدی به‌مـقدار سی‌هزار دینار سالانـه تیول وی شود، دربغـداد بماند تا وقتی مالی‌فراهم‌آید که به سپاهیان بدهند. بغا ولایتدارمکه ومدینه وحجاز شود،

و وصیف‌ولایتدار جبل و آنسوی جبل. یك سوم مالی کـه می‌رسد از آن محمد بن عبدالله‌باشدوسپاه بغداد باشد و دوسوم از آن‌وابستگان وترکان.

گویند: وقتی احمدبن‌اسماعیل به نزد معتز شد وی را بردیوان برید گماشت و باوی برید که او وزیر باشد وعیسی‌بن‌فرخانشاه بردیوان خراج وابونوح‌بردیوان خاتم وتوقیع، کارها را تقسیم کردند. خریطهٔ مراسم حج به بغداد آمد که کارها به سلامت‌بودو آنرا به‌نزد ابواحمدفرستادند.

پس از آن، چنانکه‌گویند چهارده روزمانده از ذی‌حجهٔ این سال ابـن‌طاهـر برنشست، وبه نزد مستعین رفت که با وی دربارهٔ خلع گفتگو کند وچون با وی‌سخن کرد مستعین امتناع آورد.

مستعین پنداشت که بغا و وصیف نیز با وی همدلند، کـه آنها به‌کنار رفتند مستعین گفت: «اینك گردن من وشمشیر وسفره چرمین». وچون‌امتناع وی‌را بدیداز نزد وی برفت.

پس از آن مستعین‌علی‌بن‌یحیی‌منجم وگروهی از معتمدان خویش را به نـزد ابن‌طاهر فرستادو گفت به‌او بگویید: «ازخدابترس، من‌به نزد تو آمدم که ازمن دفاع کنی. اگر از من دفاع نمی کنی دست از من‌بدار.»

ابن‌طاهر پاسخ داد که من در خانهٔ خویش مـی‌نشینم اما توبه ناچار بایـداز خلافت خلع شوی، به‌رضایت یا به اجبار.

از علی‌بن‌یحیی آورده‌اند که ابن‌طاهر گفت: «به اوبگوی چه اهمیت دارد که خلـع شوی، به خـدا چـنان دریـده کـه وصله‌پذیر نیست و چـیزی از آن بجا نگذاشته‌ای.»

وقتی مستعین دید که‌کارش سستی گرفته ویارانش از اوباز مانده‌انـد خلـع را پذیرفت. وچون‌روزپنجشنبه شد، دوازده روزمانده ازذی‌حجه،ابن‌طاهر،ابن کردیه، ابراهیم‌بن‌جعفر، وخلنجی وموسی‌بن‌صالح وابوسعید انصاری واحمدبن‌اسرائیـل‌و

محمدبن‌موسی منجم را به اردوگاه ابواحمد فرستاد که نامهٔ محمد را به اوبرسانند. نامه دربارهٔ چیزهایی بود که مستعین وقتی گفته بودندش خویشتن را خلع کند، خواسته بود. نامه را به اورسانیدند آنچه را خواسته بود پذیرفت و پاسخ نوشت که تیولش دهند ودر مدینهٔ پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم‌جای گیرد ورفت و آمدش‌ازمکه به مدینه باشد واز مدینه به مکه که این را از وی پذیرفت.

اما مستعین قانع نشد مگر اینکه ابن‌کردیه آنچه را خواسته بود به نزد معتز برد وبا وی روبروسخن کند که او به خط خویش بنویسد که این را می‌پذیرد وابن‌کردیه باآن روان شد.

سبب اینکه مستعین خلع را پذیرفت،چنانکه گفته‌اند، آن‌بود که وصیف وبغاو ابن‌طاهر در این باب با وی سخن کردند ومشورت دادند که باآنها درشت‌گویی کرد.

وصیف گفت: «تو به ما دستور دادی باغررا بکشیم و کارمان به اینجا رسید، تومارا به‌کشتن‌اتامش کشانیدی وگفتی که محمدنیکخواه نیست.» وپیوسته او را بیم می‌دادند وباوی‌حیله می‌کردند.

محمدبن‌عبدالله بدوگفت: «توبهٔ من گفتی که‌کارما سامان نمی گیرد مگر ازاین دوکس بیاساییم.»

و چون اتفاق کردند، به خلع شدن تن داد وشرطهایی راکه برای خویش برآنها می‌نهاد به قلم‌آورد، واین، یازده روز رفته از ذی‌حجه بود.

وقتی روز شنبه شد، ده روز مانده از ذی‌حجه، محمدبن‌عبدالله برنشست وبا همهٔ فقیهان وقاضیان به رصافه رفت، آنها راگروه‌گروه به نزد مستعین برد و براو شاهدشان کرد که کار خویش‌را به‌محمدبن‌عبدالله طاهری‌سپرده‌است. آنگاه دربانان وخادمان را به نزد وی برد وجواهر خاص خلافت را از وی بگرفت وبه نزد وی ببود تا پاسی از شب برفت.

صبحگاهان مردم همه گونه شایعه می‌گفتند. ابـن‌طاهر کس بنـزد سرداران خویش فرستاد که هر کدامشان باده کس از سران اصحاب خویش به نزد وی‌روند، که برفتند، آنها را به درون برد و آرزومندشان کرد و گفت: « از آنچه کردم صلاح کار وسلامت شما وحفظ خونها را منظور داشتم». آنگاه گروهی را آماده کرد که به نزد معتز روند دربارهٔ شرطها که برای مستعین وبرای خویش وسرداران خویش نهـاده بود تامعتز به‌خط‌خویش‌بران‌پی‌نوشت کند.

پس آنها را سوی معتز فرستاد که به نزد وی رفتند تا به خط خویش درایـن باب پی‌نوشت کرد وهمه‌شرطهارا که مستعین‌وابن‌طاهر برای خویشتن خواسته‌بودند ممضی داشت وشاهد اقرار وی دربارهٔ آن شدند.

معتزبه فرستادگان خلعت داد وشمشیربخشید وبی‌جایزه یا نظر درحاجتهاشان باز گشتند، گروهی را از نزد خویش باآنها فرستاد که برای وی از مستعین بیعـت بگیرند وبگفت تاسپاهیان را چیزی‌دهند.مادر ودختر وزنان‌مستعین را همراه‌سعیدبن صالح به نزد وی فرستادند، اماپیش از آن، زنان وی را کاویـدند و بعضی چـیزها راکه هـمراهشان بود گـرفتند. فرستادگـان از پس بـازگشت از نزد معتز به روز پنجشنبه سه روز رفته از محرم سال‌دویست وپنجاه ودوم واردبغداد شدند.

گویند که وقتی فرستادگان معتز به شماسیه رسیدنـد ابن‌سجاده گفت: « مـن از مـردم بغداد بـیم دارم، مستعین رابـه شماسیـه بیارند یا بـه خانهٔ محمدبن‌عـبدالله‌گفت که با معتز بیعت کند و خویشتن را خلع کند و چوب و برد را از او بگیرند.»

در ماه ربیع‌الاول این سال کسی که به نام کوکبی شهـره بود در قزویـن و زنجان قیام کرد وبر آن تسلط یافت وطاهریان را ازآنجا برون کرد. کوکبی حسین نام داشت پسر احمد واز اعقاب‌علی‌بن‌ابیطالب بود.

در همین سال بنی‌عقیل راه جده را بریدند، جعفر بشاشات با آنها نبرد کرد ونزدیك به سیصد کس از مردم مکـه کشته شدند. این شعـر از یکی از بنـی عقیل است:

«تودوجامه داری ومادر من برهنه است

«ای روسپی‌زاده جامه‌ات را سوی‌من‌انداز.»

وقتی‌بنی‌عقیل چنان کردند در مکه نرخهاگران شدو بدویان به‌دهکده‌هاهجوم بردند.

سخن از خبرقیام اسماعیل‌بن‌یوسف درمکه

در این‌سال، به‌ماه ربیع‌الاول، اسماعیل‌بن‌یـوسف علوی درمکه قیام‌کرد و جعفربن‌فضل عامل مکه گریخت. اسماعیل منزل جعفر ومنزل یاران سلطان راغارت کردوسپاهیان را باگروهی از مردم مکه‌بکشت‌ومالی راکه برای ترمیم چشمه‌آورده بودند بگرفت، باهرچه طلادرکعبه بودوهرچه طلا ونقره وبوی خوش که‌درخزینه‌های آن بود، با پوشش کعبه. از مردم، نزدیك دویست‌هزاردینار گرفت.مکه‌راغارت کرد وقسمتی‌از آن‌رابسوخت. پس از پنجاه روز از مکه برون‌شدوسوی‌مدینه‌رفت. علی‌بن‌حسین عامل آنجانهان شد، از آن پس اسماعیل به مکه باز گشت،درماه‌رجب. و آنهارامحاصره کرد تا مردم مکه‌ازگرسنگی‌وتشنگی مرگ را به‌چشم‌خویش‌دیدند؛ یك‌چهارم‌رطل‌نان به یکدرم رسید و گوشت رطلی به چهار درم ویك جرعه آب به سه‌درم. مردم‌مکه‌ازاسماعیل‌هر گونه بلیه‌دیدند، ازپس پنجاه وهفت روز که آنجابود سوی جده رفت وخوردنی از مردم ببرید و امـوال بازرگـانان و چهارپاداران را بگرفت، گندم وذرت رااز یمن به مکه‌بردند. پس از آن کشتیها از قلزم رسید.

پس از آن اسماعیل‌بن‌یوسف به وقت حـج بیامـد، واین به‌روز عرفه بـود.

محمدبن‌احمد ملقب به کعب‌البقر آنجا بود با عیسی‌بن‌محمد مخزومی‌سالار سپاهیان مکه که معتز آنها را سوی مکه فرستاده بود.

اسماعیل با آنها نبرد کرد، نزدیك هزار وصد کس از حج گزاران کشته شدند مردم را لخت کردند که به‌مکه گریختند وبه شب تا روزدرعرفه‌نماندند،تنهااسماعیل ویارانش بماندند،آنگاه سوی مکه بازگشت و اموال آنجا را نابود کرد.

آنگاه سال دویست وپنجاه و دوم در آمد.

سخن از حادثاتی که بسال دویست و پنجاه ودوم بود

از جمله‌آن بود که مستعین، احمدبن‌محمدبن معتصم،خویشتن را ازخلافت خلع کرد و با معتز، محمدبن‌جعفر متوکل‌بن محمد معتصم، بیعت کرد و به روز جمعه،چهار روز رفته‌ازمحرم همین‌سال، بردو منبر بغداد ودردومسجد جانب شرقی وغربی معتز را دعاگفتند و از سپاهیانی که‌آنروز آنجا بودند برای وی‌بیعت‌خلافت گرفتند.

گویند: وقتی شرایط امان برای مستعین نوشته شدابن‌طاهربه نزد وی‌در آمد، سعیدبن‌حمید نیز با وی‌بود. بدوگفت: «ای‌امیرمؤمنان، سعیدشرایطرانوشته‌و کاملاً مؤکدکرده،اکنون برتومی‌خوانیم که بشنوی.»

مستعین بدوگفت: «مهم نیست، مهم نیست، چرا از آن چشم نپوشیدی. این قوم بهتر از توخدا را نمی‌شناسند، تو برخویشتن شرایط مؤکد نهاده بودی وچنان شدکه می‌دانی.»

محمدپاسخی بدونداد.وقتی‌مستعین‌بامعتزبیعت کرد ودربغدادازاوبیعت گرفتند واز بنی‌هاشم وقاضیان وفقیهان وسرداران بر اوشاهدگرفتند، وی راکه در رصافه بود با زنان وفرزندان و کنیزکانش به مخرم بردند، به قصر حسن‌بن‌سهل، وهمه

را آنجا منزل دادند که سعید بن رجا حضاری را با یارانش بر آنها گماشت، برد و چوب وانگشتر را از مستعین گرفت و همراه عبیدالله بن عبدالله طاهری فرستاد و با وی نوشت.

«اما بعد، ستایش خدای را که به رحمت خویش نعمت را به کمال می‌برد و با تفضل، به‌سپاسداری خویش رهنمون می‌شود . درود خدای برمحمد بنده و فرستادهٔ وی که همه فضیلتها را که میان پیمبران پیشین پراکنده بود بر او فراهم کرد ومیراث وی را به کسانی داد که خاص خلافت خویش کرد وسلام اونیز. این نامه‌را به امیرمؤمنان می‌نویسم به وقتی که خدای کار وی را به کمال برد، میراث پیمبرخدا را، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، از آنکس که به نزد او بود گرفتم و آنرا با عبیدالله بن عبدالله وابستهٔ امیرمؤمنان و بندهٔ او فرستادم.»

مستعین را از رفتن مکه ممنوع داشتند و اوبصره را برای اقامت برگزید.

از سعید بن حمید آورده‌اند که محمدبن موسی بد و گفت: «بصره بیماریزا است چرا آنرا برای اقامت انتخاب کردی؟»

گفت: «بصره بیماریزاتر است یا ترك خلافت؟»

گویند: قرب کنیز قبیحه با پیامی از معتز به نزد مستعین رفت که از او می‌خواست از سه تا از کنیزان متوکل که مستعین آنها را به زنی گرفته بود دست بردارد که مستعین از آنها دست برداشت و کارشان را به خودشان وا گذاشت. ازجمله جواهرات دوانگشتر پیش خود نگهداشته بود که یکی را برج وذیگری را کوه می‌گفتند. محمدبن عبدالله قرب را که از خواص معتز بود با جمعی به نزد وی فرستاد که دوانگشتر را بدوداد که آنرا به نزد محمدبن عبدالله بردند و آنرا به نزد معتز فرستاد.

چنانکه گفته‌اند شش روز رفته از محرم، بیش از دویست کشتی وارد بغداد شد که اقسام کالا در آن بود با گوسفند بسیار .

مستعین را همراه محمدبن‌مظفر وابن‌ابی‌حفصه با نزدیك به چهارصدسوار و پیاده به واسط فرستادند. پس از آن عیسی‌بن‌فرخانشاه وقرب به نزدمحمدبن‌عبدالله آمدند وبدو گفتند که احمدبن‌محمد یاقوتی از جواهرات خلافت را به نزد خویش نگه داشته. ابن‌طاهرحسین‌بن‌اسماعیل رافرستاد که آنرا بگرفت. یاقوتی‌درخشان‌بود. چهارانگشت درازا داشت‌وبه‌همین مقدارپهنا که‌مستعین‌اسم‌خویش‌رابر آن نویسانیده بود. یاقوت را به‌قرب دادند که‌آنرا به نزد معتز فرستاد.

معتز،احمدبن‌اسرائیل را به وزارت گرفت و وی را خلعت پوشانید وتاجی برسرش نهاد.

به روز شنبه دوازده روز رفته از محرم همین سال ابواحمدسوی‌سامراروان شد،محمدبن‌عبدالله وحسن‌بن‌مخلد ازوی بدرقه کردند. به‌محمدبن‌عبدالله پنج‌خلعت داد با یك شمشیر واواز روذبار برگشت.

یکی از شاعران دربارهٔ خلع مستعین گفت:

«احمدبن‌محمد از خلافت خلع شد

«زود باشد که جانشین وی نیز

«کشته شود یامخلوع،

«وملك خاندان وی زوال پذیرد.

«وکس‌از آنها نباشد که ازملك بهره‌ور باشد.

«هی‌بنی‌عباس روش شما

«که بندگان خویش را می کشید

«راهی ناپایدار است.

«دنیایتان را وصله زدید وزندگیتان

«چنان پاره شد که وصله نمی‌پذیرد.»

یکی از بغدادیان نیز چنین گفت:

«می‌بینمت که از فراق ناله می کنی
«امام را ببردندوخلع کردند.
«آفاق به خوشی از او خندان بود
«وهر که بهار می‌جست اوبهارش‌بود.
«حادثات واتفاقات روزگار را با شگفتی مبین
«که روزگار جمعها را پراکنده‌می کند.
«جامه خلافت پوشید ومحبوب کسان شد
«وکارهای همه مسلمانان را فیصل‌می‌داد.
«تغییرات زمانه برضد وی نبردآورد
«درصورتی که از نبرد دوری می گرفت.
«ترکان براوستم آوردند وعصیان کردند
«وچنان شد که کس از وی‌بیم‌نداشت.
«به‌آنها تاخت وآنها نیز براوتاختند
«وبدست دلیران سرها برگرفته شد.
«تقدیر وی را از مرتبتهای والابرکنار کرد
«ومقیم واسط شد که امکان بازگشت ندارد
«با وی نامردی کردند، با وی‌مکاری کردند، با وی خیانت کردند
«که به بستر پناه برد وهم‌آهنگ خفتن‌شد.
«بغداد را از اطراف در میان‌گرفتند
«وآنچه را از پیش،دوراز دسترس بود
«به زبونی کشانیدند.
«اگر اوبه خویشتن به پیکار پرداخته بود
«وبرای مقابلهٔ‌آنها زره پوشیده بود

«که دلیران وی با دلیران مقابل شوند
«و آنکه آهنگ جنگ می‌داشت از پادر آید،
«حادثات روزگار به اودست نمی‌یافت
«وبه وقت خیانت فرومایگان از دسترس بدوربود.
«اما رای مهربان خویش‌وملامت وی را نپذیرفت
«ومطیع گفتهٔ پیمان شکنان‌شد.
«هر که رای درست را تباه کند
«دارای‌قدرت حکومت نشود.
«پیوسته خویشتن را از خویشتن به فریب می کشانید
«تا در کار ملکش فریب‌خورد.
«ابن‌طاهر در کار بیعتی که قدرت امام
«به وسیلهٔ آن ازدسترس به دور بود
«دین خویش رافروخت.
«خلافت ورعیت را خلع کرد
«واز دین محمد خلع‌شد.
«باید به سزای این،جامی تلخ بنوشد
«وباید که خویشتن را تابع تابعان خویش بیند.»

وقتی مستعین خلع شد و سوی واسط رفت مروان بن‌ابی الجنوب چنین گفت:

«کارها به‌معتز باز گشت،
«ومستعین به حال خویش بازرفت.
«می‌دانست که ملك از آن وی نیست
«واز آن تست،اماخویشتن را فریب‌داد.

«مالك‌الملك که ملك می‌دهد و می‌گیرد
«ملکی‌به تو داد وملك را از وی‌گرفت.
«خلافت درخور وی نبود،
«همانند زنی شوهردار بود که
«وی‌را به متعه شوهرداده بودند.
«بیعت وی به‌نزد مردم چه زشت بود!
«بهترین‌سخن مردم این بود که: خلع شد.
«کاش کشتی اورا سوی قاف‌برد،
«جانم‌فدای ملاحی که اورا ببرد.
«چه بسیار شاهان که پیش از تو
«کار مردم را به راه می‌بردند
«واگر آنچه را تو به دوش بردی
«برده‌بودندلنگ شده‌بودند.
«مردم به سبب تواز پس تنگی گشایش یافتند
«وخدا از پس تنگی گشایش میآورد.
«خدای‌بدی را از تو دفع کند
«که به‌وسیلهٔ توبدی را از مادفع کرد.
«نه ستایش من تباه می‌شود
«نه آن پرورش که مرا داده‌ای.
«وخدای‌را ستایش که من پرورنده‌ای یافتم.
«ملك مرادرنجد، که‌گرفته شده به من بازده
«که‌کسی همانند توبه‌کسی همانند من
«ملکها به تیول‌می‌دهد.

«ای امام عدالت اگر در آمد آنرا نیز پس دهی
«خدای بینی حسودان مرا به سبب آن می‌برد.»
وهم اوبه ستایش معتز از پی‌مستعین گوید:
«دنیا به حال خویش بازگشت
«وخدا به‌اقبال آن مارا خرسند کرد.
«دنیایی که خدا به سبب تو
«آن هولهای سخت را از مردم آن برداشت.
«یکی نادان به شاهی آن رسیده بود
«اما دنیا در خور جاهلان نیست.
«دنیا به سبب وی قفل خورده بود
«و تو کلید قفلهای آن بودی.
«آنچه را که تواز اوگرفتی
«به بهترین حال خویش بازگشت
«خلافتی بود که‌توشایستهٔ آن بودی.
« و خدای به پوشیدن آن ترابرتری داد.
«خدای اورا به حال خویش برد
«وخلافت را به حال خویش آورد
«واین نخستین عاریه نبود که بررغم کسان
«به صاحب آن باز گشت.
«به خدا اگر عامل دهکده‌ای بود
«لیاقت قسمتی ازکارهای آنرا نداشت
«دستی لرزان را وارد شاهی کرد
«وآنرا از پس درون‌بودن، برون برد.

«خدای به جای وی سروری به ماداد
«که دنیا را از پس لرزیدن به‌سکون آورد.
«گویی امت به روزگار دجال بود
«وخدای این‌را به جای آن‌به وی داد
«که به شاهی وتکلفات آن قیام کرد
«وبه کارپیکار وتکلفات آن قیام کرد.
«اینکه سپاه ودلیران آنرا به کار انداختی
«آنچه را دشمنان آرزوداشته بودند باطل کرد
«سپاهی را به کار می گیری که دیرباز قرین توفیق بوده
«و کمتر سپاهی همانند آن کار کرده.»

ولیدبن‌عبید بحتری دربارهٔ خلع مستعین وستایش معتز گوید:

«آیا به دلدار خبر رسیده که تاریکی برفت
«وزندگی آسانی گرفت.
«ما عاریه رابانکوهش
«پس گرفتیم و حق به حقدار رسید
«از این روزگار وحادثات آن درشگفتم
«و روز گار، همه حادثات وشگفتیهاست.
«گاو وحشی کی آرزومی کرد که تاج بدورسد
«یا سربندهای آنرابر اوافکنند!
«چگونه غاصبی به دعوی حق خلافت برخاست
«درصورتی که خویشاوندانش
«وارث پیمبر بودند،نه‌او.
«منبرسمت شرقی وقتی که‌گاوی غبغب انداخته

«از بالای آن
«برای مردمان خرخر کرد
«به‌گریه آمد[1]
«بر کنار ثرید سنگین بود ومراقب بود
«تا خوان بیاید وبر آن جستن کند
«وقتی از توشه حاضر پرمی‌شد اهمیت نمی‌داد
«که شهاب‌ملك روشن باشد
«یا به تاریکی افتاده باشد
«وقتی دروغگوی حدیث‌خویش‌رافاش کند
«ستایش‌گوی اوسست شود
«وعیب گوی‌اومفصل گوی.
«به‌کاری قدم نهاد که اهل آن نبود
«وگاهی باوی نرمی آورد
«وگاهی با وی سختی کرد.
«حق را چگونه دیدی که به مقرخویش بازگشت
«وظلم را چگونه دیدی که‌آثار آن از میان رفت!
«المعتزبالله درتعقیب وی بود
«و معتز کسی نبود
«که وقتی به راه افتادناتوان ماند.
«چوب را به زور بینداخت وزبون‌شد
«وشانه‌هایش ازبرد پیمبرلخت‌شد.

۱ــ این کلمات مؤدب دربارهٔ کسی ادامی‌شود که تا دیروز عنوان امیرمؤمنان وخلیفةالله داشته بود! (م)

«خوشدل شدم که گفتند
«اورا با شتاب فرستادند
«و کشتیها ومرکبهایش باشتاب سوی شرق می‌رود.
«به کسکر از پی مرغان می‌رود
«که وی کسی نبود که پنجه‌های خویش را
«جز درمرغان فروبرد
«ریش گازر هر کجا پراکنده‌شود
«برای همدم خویش خیری نمیارد
«ابن‌خلاد به نزد وی علمدار شعر است
«وشجاع دبیر اوست به سبب جهالت
«قسم به درهٔ حرام وجاهای حرمت ودرختها
«که در عرصه‌های آن هست.
«که معتز امت محمد را به روشها واداشته
«که رهرو آن برحق می‌رود.
«دین خدای را از آن پس که آثار آن فرسوده بود
«وستارگان آن فرورفته بود، نو کرد
«اطراف ملك را فراهم آورد چنانکه
«مشرقها ومغربهای آن به فراهمی آمد.»

هفت روز مانده از محرم این سال، ابوالساج، دیوداد پسر دیودست، به‌بغداد آمد ومحمدبن‌عبدالله کمکهای آن قسمت از سواد راکه از دجله مشروب می‌شد بدوسپرد. ابوالساج نایب خویش را به نام کربه به انبار فرستاد، گروهی از یاران خویش را با یك‌نایب به‌قصر ابن‌هبیره فرستاد، حارث‌بن‌رشید را نیز باپانصدسوار وپیاده فرستادکه قلمرو وی‌را ببینند وترکان ومغربیان‌راکه در آن‌نواحی‌تباهی ودزدی

کرده بودنداز آنجا برون کنند.

پس‌از آن،سه روز رفته‌از ربیع‌الاول،ابوالساج ازبغداد برفت ویاران‌خویش را در روستاهای‌فرات‌پراکنده کرد ودرقصرابن‌هبیره‌فرود آمد، سپس‌سوی کوفه‌شد.

ابواحمد، که از اردو گاه خویش باز گشته بود، یازده روز مانده از محرم به‌سامرا رسید. معتزشش جامه بدوخلعت داد، با یك شمشیر وتاج طلا باکلاهی جواهر نشان، با دوشانه‌پوش طلا بفت جواهرنشان، با یك شمشیردیگرجواهرنشان، واورا بر کرسی‌ای نشانید. سران‌سرداران‌را نیز خلعت داد.

در همین سال شریح حبشی کشته شد. سبب این رخداد آن بود که وقتی‌صلح شدوی‌با تنی چند ازحبشیان گریخت وراه میان واسط وناحیهٔ جبل واهواز را ببریدو به دهکده‌ای از دهکده‌های مادر متوکل فرود آمد، به نام دیری، باپانزده کس وبه کاروانسرای آن درآمد که بنوشیدند ومست شدند. مردم دهکده به آنها تاختند و بازوهایشان‌را ببستند وآنهارا به‌واسط بردند، به‌نزد منصوربن‌نصر. منصورآنهارا به بغداد برد ومحمدبن عبدالله آنها را به اردوگاه فرستاد. وقتی آنجا رسیدند بایکباك بپاخاست وشریح را با شمشیر به‌دونیم کرد واورا بردار بابك‌آویختند ویارانش را از پانصد تا هزارتازیانه زدند.

در ماه ربیع‌الاول این سال عبدالله بن‌یحیی خاقانی در شهر ابوجعفربمرد.

سخن از کار بغا ووصیف

وهم در این سال معتز به محمدبن‌عبدالله نوشت که نام‌وصیف وبغارا باهر که تبعهٔ آنها باشد از دیوانها بیندازد.

گویند وقتی ابواحمد به‌سامرا رفت، محمدبن‌ابی‌عون یکی ازسرداران‌محمد ابن‌عبدالله، با وی دربارهٔ کشتن بغا ووصیف سخن کرد وبدو وعده داد که آنها را بکشد. آنگاه معتز برای محمدبن‌عبدالله پرچمی فرستاد ونیز برای‌محمدبن ابی‌عون

به ولایتداری بصره ویمامه وبحرین پرچمی بست. گروهی از یاران بغا و وصیف، این را برای آنها نوشتند واز محمدبن‌عبدالله بیمشان دادند.

وصیف وبغا به روز سه‌شنبه، پنجروز مانده از ربیع الاول، بر نشستند وبه‌نزد محمدبن‌عبدالله رفتند. بغا بدو گفت: « ای امیر شنیده‌ام که ابوعون کشتن ما را تعهد کرده است. این قوم با ما خیانت آوردند وبرخلاف قرار فیمابین‌عمل کردند به‌خدا اگر بخواهند ما را بکشند قدرت آن را ندارند.»

محمدبن‌عبدالله برای آنها قسم یاد کرد که چیزی نمیداند، بغا سخنانی‌سخت گفت، اماوصیف اورا بازمی‌داشت.

وصیف گفت: «ای امیر، قوم خیانت آورده‌اند، ما دست می‌داریم و درخانه‌هایمان می‌نشینیم تا کسی بیاید وما را بکشد.» وصیف وبغا با جمعی آمده بودند، پس از آن به منزلهای خویش رفتند وسپاهیان وغلامان خویش را فراهم آوردند و به‌کار استعداد وخریدن سلاح وپراکندن مال در میان همسایگان خویش پرداختند ، تاسلخ ربیع‌الاول.

وچنان شد که وقتی قرب بیامد، محمدبن‌عبدالله دبیرخویش محمدبن‌عیسی‌را سوی بغا و وصیف فرستاده بود که‌باوی بیامدند تا به‌نزدخانهٔ محمدبن‌عبدالله‌رسیدند که‌نزدیك‌پل‌بود. جعفر کرد وابن‌خالد برمکی‌به‌آنها رسیدند وهر کدام‌لگام‌یکیشان را گرفتند وگفتند: «شما را خوانده‌اند که سوی اردوگاه برند که قومی را برای شما فراهم آورده‌اند تا کشته‌شوید.»

پس، از آنجا باز گشتند وجمعی را فراهم آوردند وبرای‌هر کس‌روزانه‌دودرم معین کردند ودر منزلهای خویش بماندند.

وچنان بود که وصیف خواهر خویش سعاد را به نزد مؤید فرستاده بود که مؤید در دامن اوبوده‌بود،ازقصروصیف هزارهزار دینار که آنجا زیر خاك بود، در آوردند وآن را به مؤید داد. مؤید با معتز سخن کرد که از وصیف‌راضی شود که

رضایت خویش را بدونوشت و وصیف خیمه‌های خویش را به در شماسیه بپاکرد که برون شود. ابواحمد پسر متوکل نیز دربارهٔ رضایت از بغا سخن کرد که دربارهٔ رضایت به او نامه نوشت. کار بغا و وصیف آشفته شد وهمچنان به بغداد

پس ازآن ترکان به نزد معتز فراهم آمدند واز اوخواستند که دستوردهد آنها را احضار کنند، گفتند: «آنها بزرگان وسران ماهستند» که دراین‌باب به‌آنها نوشت. بایکباك نامه را ببرد با نزدیك سیصد مرد ودر بردان بماند. هفت روز مانده از رمضان همین سال‌نامه‌به‌نزد آنهافرستاده شد. به‌محمدبن‌عبدالله نیزنوشت که آنها را بازدارد.

بغا ووصیف دبیران خویش احمدبن‌صالح ودلیل‌بن‌یعقوب رابه نزدمحمدبن عبدالله فرستادند که ازاواجازه بگیرند. سپاهی ازترکان سوی آنها آمدند ودر مصلی فرودآمدند. وصیف وبغا و فرزندان وسوارانشان با نزدیك چهارصدکس برون شدند و بنه‌ها و عیال خویش را در خانه‌هایشان به‌جای نهادند. مردم بغدادآنها را دعاگفتند، آنها نیز مردم بغداد را دعا گفتند.

ابن‌طاهر، محمدبن‌یحیی واثقی وبندار طبری را به در شماسیه ودر بردان فرستاده بودکه آنها را باز دارندکه از در خراسان رفتند و آنجا رسیدند اما دبیران آنها ندانستند تا وقتی که محمدبن عبدالله به احمد ودلیل گفت: « دویار شما چه کردند؟»

احمدبن‌صالح گفت: «وصیف را در منزلش به جای نهادم.»

گفت:«هم اکنون‌حرکت کرد؟»

گفت:«نمی‌دانستم»

وچون وصیف به‌سامرارسید، احمد بن‌اسرائیل به روزیکشنبه نه‌روزمانده‌از

شوال این سال ، سحرگاه به نزد او رفت و مدتی به نزد وی بود. آنگاه به نزد بغا رفت ومدتی آنجا بماند، آنگاه به خانهٔ خلافت رفت. وابستگان فراهم آمدند و چنان خواستند که آنها را به مرتبتهایشان باز برند که این، پذیرفته شدو کس به نزد آنها فرستاده‌شد که حضور یافتندو به‌مرتبتی که پیش‌ازرفتنشان به‌بغداد داشته بودند، برده شدند و دستور داد که املاکشان را پس دهند و خلعت آن مرتبتها را به آنها داد.

پس‌از آن معتز برنشست وسوی دارالعامه رفت و وصیف و بغارابه‌کارهایشان گماشت. دیوان برید را نیز چنانکه از پیش بوده بود به موسی پسر بغای کبیر سپرد وموسی آنرا پذیرفت.

سخن از فتنه‌ای که میان سپاه بغداد و یاران محمدبن‌عبدالله بود

در ماه رمضان همین سال میان سپاه بغداد ویاران محمدبن‌عبدالله‌نبرد شد. در آن وقت سر سپاه ابن‌خلیل بود. چنانکه گفته‌اند سبب نبرد آن بودکه معتز به محمدبن عبدالله نوشته بود که غله سال دویست و پنجاه ودوم روستاهای بادوریا و قطربل ومسکن وغیره را هردوپیمانه[1] به‌سی‌وپنج دینار بفروشد.

وچنان‌بود که معتز برید بغداد را به مردی سپرده بود به نام صالح‌پسرهیثم. برادر صالح به روزگار متوکل از خواص اوتامش بوده بود، به روزگارمستعین کار این‌صالح بالاگرفت. وی از جمله کسانی بود که در سامرا اقامت داشتند واز مردم‌مخرم‌بود. پدرش جولابوده بود، پس‌از آن به‌نخ‌فروشی پرداخته‌بود. وقتی‌کار صالح‌بالاگرفت برادرش به نزد وی‌آمد.

وقتی صالح به‌بغداد بودبدونوشته‌شد که آن‌نامه‌رابرسرداران‌مردم بغدادچون

۱ــ کلمهٔ متن: کر،مقیاس وزن قدیمی معمول در عراق برابر شصت‌پیمانه(م)

عتاب بن عتاب و محمد بن یحیی واثقی و محمد بن هرثمه و محمد بن رجاء و شعیب بن عجیف وامثالشان بخواند که نامه را بر آنها بخواند که پیش محمد بن عبدالله رفتند و بدو خبر دادند. محمد بن عبدالله دستور داد که صالح بن هیثم را احضار کردند وبدو گفت: «برای چه بی‌خبر من چنین کردی؟» وتهدید کرد وسخنان درشت با وی گفت و به سرداران گفت: «منتظر بمانید تا من در این باب بیندیشم وتصمیم خویش را با شما بگویم.»

سرداران براین قرار از نزد محمد بن عبدالله برفتند. پس از آن مزدوران و شاکریان ونوبتیان بیامدند، ده روز رفته از ماه رمضان، وبردر محمد بن عبدالله فراهم شدند ومقرریهای خویش رامی‌خواستند. به آنها خبرداد که‌درپاسخ نامه‌ای که‌در بارهٔ مقرریهای سپاه بغداد نوشته بود نامه خلیفه آمده که اگر مزدوران را برای خویشتن گرفته‌ای مقرریهایشان را بده و اگر برای ما گرفته‌ای ما را به‌آنها نیاز نیست.

وقتی این نامه به محمد رسید پس ازآشوب سپاهیان دوهزار دینار برای آنها برون‌آوردند وبرای‌پرداخت نهادند که‌آرام‌گرفتند.

سپس به روز یکشنبه یازده روز رفته از ماه رمضان با علمها وطبلها فراهم آمدندوبنزد در حرب ودر شماسیه وغیره سراپرده‌ها وخیمه‌ها بپاکردند وخانه‌هایی از حصیرونی بساختند و شب را آنجا به سر کردند و صبحگاهان جمعشان بسیار شد.

ابن‌طاهر گروهی از خواص خویش را شب در خانه نگهداشت وبه هر کدام دودرم داداماچون صبح شد از خانهٔ وی سوی آشوبگران رفتند وباآنها شدند. ابن‌طاهر سپاه خویش راکه از خراسان با وی‌آمده بودند فراهم‌آورد وآنهارا مقرری دوماهه داد. به سپاهیان قدیمی بغداد نیز به سوار دودینار وبه پیاده یك دینار داد و خانهٔ خویش را پرازمرد کرد.

چون روزجمعه شد گروهی انبوه از آشوبگران با سلاح وعلمهاوطبلهابردر- حرب فراهم آمدند، سرشان یکی بود به نام عبدان پسرموفق که کنیهٔ ابوالقاسم‌داشت از ثبت شد گان دیوان عبدالله بن یحیی خاقانی. وچنان بود که دیوان عبدان جزو دیوان‌وصیف بود که به‌بغداد آمد وخانه‌ای‌را که‌داشت به یکصد هزار دینارفروخت وبه سامرا رفت و وقتی که شاکـریان درباب‌العامه بپاخاستند با آنها بود که سعید حاجب، پانصدتازیانه‌به‌اوزد ووی رابداشت به‌مدتی‌دراز، سپس آزادشد.

وقتی فتنهٔمستعین رخ داد عبدان به بغداد شد، این آشوبگران بدو پیوستند و ترغیبشان کرد که مقرریها و عقب افتاده های خویش را طلب کنند وتعهد کرد که سرومدبرکارشان بـاشد . این را از اوپذیرفتـند و به روز جـمعه و روز پنجشنبـه نزدیك سی‌دینار برآنها خرج کرد، برای غـذایی کـه فراهم می کرد، وهـر کس از آنها کـه چیزی داشتند و نیازمند خرج وی نبودند به خانه خویش می‌رفتند.

وقتی روز جمعه شدگروهی بسیار از آشوبگران فراهم آمدند ومصمم شدنـد سوی‌شهرشوندوبه‌نزدامام‌جماعت‌روندووی‌راازنماز کردن‌ودعای‌معتز گفتن‌بازدارند. پس با آرایش از خیابان در حرب برفتند تا به در شهر رسیـدند، در خیابان باب- الشام.این‌ابوالقاسم برهردری می گذشت گـروهی از آشوبگـران را از نیزه دار و شمشیر دار آنجـا می‌نهاد که درها را حفظ کنند تا کسی از آنجابرای پیکارشان‌برون نشود.

وقتی به در شهر رسید گروهی بسیار با آنها وارد شدند ومابین دو در وطاقها جای‌گرفتند، لختی آنجا بماندند وجمعی از خودشان‌را که نزدیك سیصد کس‌بودند با سلاح به جلوخان مسجد جامـع شهر فرستادند. گروهی انبوه از عامه نیز با آنـها برفتند ودرجلوخان بایستادند. آنگاه به نزد جعفربن‌عباس امام جماعت رفتند وبدو گفتند که‌اورا‌ازنماز کردن‌بازنمی‌دارند امااز‌دعای‌معتز گفتن‌بازمی‌ذارند. جعفر به‌آنها گفت که بیمار است وتوان ندارد که برای نماز برون شود که از نزد وی برفتند وبه

در اسدبن‌مرزبان رفتند وخیابانی را که به درب‌الرقیق می‌رسید پر کردند و گروهی را بردر کوچهٔ سلیمان‌بن‌ابی‌جعفر گماشتند، آنگاه به‌آهنگ پل از خیابان آهنگران برفتند.

ابن‌طاهر گروهی از سرداران خویش را که حسین‌بن‌اسماعیل وعباس بن‌قارن وعلی‌بن‌جهشیار وعبدالله‌بن‌افشین از آنـجمله بودند با جمـعی از سواران‌سویشان فرستاد که باآنها سخن کردند وبه ملایمت پسشان زدند، اما سپاهیان و شاکریان به‌ـ آنها حمله بردند که ضمن‌آن‌گروهی ازسرداران‌ابن‌طاهر را زخمدار کردند واسب ابن‌قارن وابن جهشیار ویکی از مزدوران شامی، عبیدالله بن‌یحیی، را به نام سعید ضبابی گرفتند ویکی را به نام ابوالسنا زخمی کردند وآنها را از پل براندند تا به‌در عمروبن‌مسعده رسانیدند.

وقتی کسانی ازآشوبگران که برسمت شرقی بودند دیدند که یارانشان‌یاران محمد را از پل بر کنار کرده‌اند، تکبیر گفتند و هـجوم بردند که می‌خواستند سوی یاران خویش عبور کنند.

ابن‌طاهر کشتی‌ای مهیا کرده بود که در آن خاربود ونی، که‌در آن آتش‌افروزد وبه طرف پل بالا بفرستد، چنین کرد وبیشتر کشتیهای پل را بسوخت وآنرا ببریدو سوی‌پل‌دیگرشد که مردم سمت‌غربی‌بکشتی‌رسیدند وآنرا غرق کردند وآتشی‌را که در کشتی‌های‌پل افتاده بود خاموش کردند ومردم بسیاراز سمت شرقی‌به سمت‌غربی عبور کردند ویاران ابن‌طاهر را از دالان عمروبن مسعده براندند وبه در ابن‌طاهر رسیدند. شاکریان وسپاهیان به دالان عمروبن‌مسعده شدند وتا نیمروز از دوگـروه نزدیك به ده‌کس کشته شد. جمعی از غوغاییان وعامه سوی‌جایگاهی‌رفتند کـه‌آنرا جایگاه‌نگهبانی‌می‌گفتند، برسرپل‌ازسمت‌غربی بنزداطاقی که‌آنرا بیت‌الرفوع‌می گفتند در را شکستند وهرچه درآن بود از اقسام‌کالا به غارت رفت. بر سرآن با همدیگر

درآویختند ازکالای آن که بسیار بود وگرانقدر چیزی به جانگذاشتند.

وقتی ابن‌طاهر دید که سپاهیان بریاران وی چیره شده‌اند هردوپل‌رابسوخت وبگفت تا دکانهایی راکه بردر پل نزدیك کوچـه سلیمـان بـود از راست وچـپ بسوزند. چنین کردند وکالای بسیار ازآن بازرگانـان در آن بسوخت، دیـوارهـای جایگاه نگهبانی نیز بسوخت.

وقتی دکانها راآتش زدند، آتش میان دوگروه حایل شد. دراین‌هنگام‌سپاهیان تکبیری رساگفتند. آنگاه به اردوگاه خویش رفتند کـه بردر حرب بود. حسین‌بـن اسماعیل با جمعی از سرداران و شاکریـان به در شام رفت وبه نزد بازرگانـان و عامه‌بایستاد و آنها را از یاری دادن سپاهیان سرزنش کرد و گفـت: «ایـنان بـرای نانشان نبرد می‌کردند ومعذور بودند، اما چرا شما چنان‌کردید وشاکریان‌را برضد امیـرکه از نزد شما می‌خواست رفت یاری کردید و سنگ انـداختید.» پس از آن محمدبـن ابی‌عون بـه نزدشان شد و باآنها سخنانی نظیر این گفت وبنزد ابن‌طـاهر بازگشت.

سپاهیان‌آشوبگردرجاها واردوگاه‌خویش‌بماندند. جمعی‌ازثبت‌شدگان‌دیوان به ابن‌طاهر پیوستند، وی همه یاران خویش را فراهم‌آوردوتا چند روز بعضـی را در خانهٔ خویش نهاد وبعضی را در خیابانی که از پل به خانهٔ وی‌می‌رسید، آنها را آرایش جنگ داد مبادا سپاهیان باز به اوهجوم برند، اما بازنگشتند.

چنانکه‌گویند یکی از روزهاکـه ابن‌طاهر از بازگشت آنـها هراسان بود دوتن ازآشوبگران‌که از وی امان گرفته بودنـد به نزد وی شدند و خلل گاه یاران خویش را به اوخبر دادند. ابن‌طاهر بگفت تا دویست دینار به‌آنهادادند. آنگاه‌پس از وقت‌نمازِ عشا به شاه پسر میکال وحسین‌بن‌اسماعیل دستورداد که‌با جمعی‌ازیاران خویش به‌درحرب روند. آنها باابوالقاسم، سالارقوم، وابن‌خلیل که از یاران محمد ابن‌ابی‌عون بودخدعه‌کردند وآنجا رسیدند. ابوالقاسم وابن‌خلیل به‌وقتی که‌آن دو

کس با یکی دیگر به نام قمی به نزدابن‌طاهر رفته بودند وشاکریان از آنهاپراکنده شده‌بودند ازبیم جان‌خویش به‌سویی رفته‌بودند. شاه وحسین‌به‌جستجوی آنها برفتند تااز در انبار برون شدند وسوی پل بطاطیا روان شدند.

گویند: ابن‌خلیل از آن پیش که به پل‌بطاطیا رسند مقابل آنها رسید وبه آنها وکسانی که‌همراهشان‌بودندبانگ زد که‌اینان کیستند؟آنها نیز به اوبانگ زدند وچون بشناختشان به‌آنها حمله برد و تنی چند از ایشان را زخمدار کرد. اورا در میان گرفتند ومیان قوم‌افتاد، یکی از یاران شاه با نیزه به اوزد وبرزمینش افکند.علی‌بن جهشیارشکم وی راکه روی زمین افتاده بود با نیزه درید،آنگاه وی راکه رمقی داشت براستری ببردند اماپیش از آنکه او را به نزد ابن‌طاهر برسانند جان داد. شاه بگفت تا او را در دهلیز[1] خانهٔ حکومت، درآبریز گاه افکندند. تاوقتی که اورا به سمت شرقی بردند.

اما عبدان‌بن‌موفق به منزل خویش شد ودرآنجا در محلی نهان شد. وی را بنمودند که گرفتندش وبه نزدابن‌طاهر بردند. شاکریانی که بنزد در حرب بودند پراکنده شدند وبه خانه‌های خویش رفتند.عبدان‌بن‌موفق را درقیدسی رطلی‌نهادند پس‌ازآن حسین‌بن‌اسماعیل سوی زندانی رفت که وی درآنجا بود، در دارالعامه، وبرکرسی‌ای نشست واورا پیش خواند واز اوپرسید که‌آیا کسی اورا برانگیخته‌یا آنچه راکرده از نزد خویشتن کرده؟

عبدان‌گفت که هیچکس او را برنینگیخته بلکه وی یکی از شاکریان است که‌نان خویش را می‌خواسته.

حسین به نزد ابن‌طاهر رفت واین را با وی بگفت. طاهربن‌محمدوبرادرش به قسمت درونی دارالعامه رفتند وکسانی از سرداران راکه شب درآنجا مانده بودند با حسین‌بن‌اسماعیل وشاه‌بن‌میکال احضار کردند، عبدان را نیز احضارکردند

۱ــ کلمهٔ‌متن.

که دو کس اورا برداشتند وبیاوردند، کسی که با وی‌سخن کردحسین‌بود،بدو گفت: «توسالارقومی؟»

گفت:«نه، فقط یکی ازآنها هستم که‌هرچه می‌خواستند من‌هم می‌خواستم.» حسین وی را دشنام‌گفت.

حرب‌بن‌محمد گفت:«دروغ‌گفتی توسالارقومی، ماترادیدیم که‌بنزد درحرب ودرون شهر وبنزد باب‌الشام‌آنها را آرایش می‌دادی.»

گفت: «من سالارشان نبودم، فقط یکی ازآنها هستم که هرچه می‌خواستند من نیز می‌خواستم.»

حسین بازاورا دشنام داد وبگفت تا اورا سیلی بزنند که زدند. آنگاه‌بگفت تا اورا بکشند که اورا باغلهایش کشیدند تا ازآنجا برون بردند وهر که بدو رسید دشنامش گفت.

طاهربن‌محمد به‌نزد پدر خویش رفت وخبر عبدان را با وی بگفت‌پس‌ازآن عبدان را براستری سوی زندان بردند. ابن‌خلیل را نیز در زورقی‌نهادند وبه سمت شرقی بردندوبیاویختند. بگفت تاعبدان‌رابرهنه کردند ویکصد تازیانه،ازگره‌گاه‌آن، به‌اوزدند. حسین‌می‌خواست اورا بکشد به‌محمدبن‌نصرگفت: «چطور است پنجاه تازیانه به تهیگاهش بزنیم؟»

محمدگفت: «اینك ماهی جلیل‌القدراست وروا نیست که با وی‌چنین کنی.»

پس بگفت تا اورازنده بیاویختند، برنردبانی ببردند تا برپل بیاویختند وبا طنابها بستند. ازآن پس که‌آویخته شدآب خواست. حسین‌آب را از اومنع کرد. گفتند: «اگرآب ننوشد می‌میرد.»

گفت: «در این‌صورت‌آبش دهید.»

پس،آبش دادند وتابعداز پسین همچنان‌آویخته بود، پس‌ازآن زندانی شد وهمچنان به زندان بود تا دو روز و روز سوم به‌وقت نیمروز بمرد. دستورداد تا

وی را برداری که ابن‌خلیل راآویخته بودند بیاویزند وابن‌خلیل را به کسانش‌دادند که به‌گور شد.

در رجب این‌سال معتز، مؤید برادرخویش را ازتصدی‌خلافت‌ازپی‌خویش خلع کرد.

سخن از اینکه چرا معتز، مؤید را از تصدی خلافت خلع کرد؟

سبب آن،چنانکه به ما رسیده، این‌بود که علاءبن‌احمد عامل‌ارمینیه پنج‌هزار دینار بنزد ابراهیم مؤید فرستاد که‌کار خویش را باآن سامان دهداما ابن‌فرخانشاه کس‌فرستاد وآنرابگرفت. مؤیدترکان رابرضدابن‌فرخانشاه برانگیخت‌امامغربیان‌با آنها مخالفت کردند. معتز کس به نزد دوبرادرخویش مؤید وابواحمد فرستادوآنها را در جوسق بداشت. مؤید را به‌بند کرد ودراطاقی تنگ نهاد وترکان ومغربیان را عطیه داد. کنجور حاجب مؤید را بداشته کرد و پنجاه‌تازیانه‌به‌اوزد. ابوالهول‌نایب وی را نیز پانصد تازیانه زد واورا برشتری بگردانیدند آنگاه از او و از کنجور رضایت‌آورد که به‌منزل خویش رفت.

گویند: معتز برادرخویش راچهل تازیانه زد. آنـگاه خلع شد، درسامرا به روز جمعه هفت روز رفته از رجب. در بغداد نیز به روزیکشنبه یازده روز رفته‌از رجب خلع شد ورقعهٔ وی را به خط خودش دربارهٔ خلع خویشتن گرفتند. پس‌از آن شش روز وبه قولی هشت‌روز مانده‌از رجب این سال، ابراهیم‌بن‌جعفرمعروف به مؤید درگذشت.

سخن از سبب‌در گذشت مؤید، ابراهیم‌بن جعفر

گویند: یکی از زنان ترك به نزد محمدبن‌راشد مغربی رفت‌وبدوخبرداد که ترکان می‌خواهند ابراهیم مؤید را از بداشتگاه درآرند. محمد برنشست و سوی معتز رفت واین را با وی‌بگفت که موسی‌بن بغا را پیش خواند واز اوپرسش کرد. موسی انکارکرد وگفت: «ای امیرمؤمنان آهنگ آن داشتند که ابواحمدبن متوکل رادرآرند، ازآنرو که در پیکاری که‌بود با وی‌انس‌گرفته بودند، اما مؤید را نه.»

وچون روز پنجشنبه شد،هشت روز رفته‌از رجب، معتز،قاضیان و فقیهان و شاهدان وسران را دعوت کرد ومردهٔ ابراهیم مؤیدراکه اثری‌یا زخمی برآن‌نبود، به نزدآنهاآورد.

سپس اورا برخری به نزد مادرش،اسحق بردند ـ که مادر احمد نیز بود ـ و کفن وحنوط نیز با وی‌فرستاد ودستور داد که‌به گورش کنند وابواحمد را به‌اطاقی که مؤید درآن بوده بود انتقال داد.

گویند: مؤید را درلحاف سموری پیچیدندآنگاه دوطرف‌آنراگرفتندتاجان داد.

بقولی وی را برتخته برفی نشانیدند وتخته‌های برف اطراف وی چیدندکه از سرما بمرد.

در شوال همین سال احمدبن‌محمد،مستعین، کشته شد.

سخن ازخبر کشته‌شدن مستعین، احمدبن‌محمد

گویند: وقتی معتز، مصمم شد مستعین را بکشد، نامهٔ وی دربارهٔ ادبار

مستعین به‌محمدبن‌عبدالله‌طاهری رسید وبدودستور داد که متصدیان کمك خویش‌را به روستاها فرستد. پس از آن نامه‌ای ازمعتز به‌ابن‌طاهر رسید، همراه خادمی به‌نام سیما که دستور یافته بود به منصوربن‌نصر،عامل واسط بنویسد که مستعین را بدو تسلیم کند. مستعین مقیم واسط بود وابن‌ابی‌خمیصه وپسرمظفربن سیسل ومنصوربن نصرومتصدی‌برید براو گماشته بودند. محمد نوشت که مستعین را بدو تسلیم کنند، پس از آن چنانکه گفته‌اند احمدبن‌طولون ترك را با سپاهی فرستاد که شش روز مانده از ماه رمضان مستعین را حرکت داد وسه روز رفته از شوال اورا به‌قاطول رسانید.

به قولی احمدبن طولون گماشته‌برمستعین بود وابن‌طاهر، سعیدبن صالح را برای‌آوردن مستعین فرستاد که سعید سوی مستعین‌شد واورا بیاورد.

به قولی ازآن پس که ابن‌طولون مستعین را به‌قاطول برد سعیددرآنجا وی‌را ازابن‌طولون گرفت. پس‌ازآن نیز دربارهٔ‌کارشان اختلاف‌هست. بعضیها گفته‌اند که سعید اورا در قاطول کشت وفردای روز کشتن‌وی کنیز کانش را احضار کرد وگفت: «مولای خویش را بنگرید که مرده است.»

بعضی دیگر گفته‌اند که سعید وابن طولون، مستعین رابه سامرا بردند، آنگاه سعید وی را به خانهٔ خویش برد وشکنجه‌اش کرد تا بمرد.

به قولی باوی بر زورقی نشست. گروهی‌نیز با او بودند. وقتی برابر دهانهٔ دجیل‌رسید، سنگی به‌پای مستعین بست واورا درآب افکند.

از یك طبیب نصرانی به نام فضلان که با مستعین بوده بودآورده‌اند که گفته بود: «وقتی مستعین‌را می‌بردند با وی بودم، وی را از راه سامرا می‌بردند. وقتی‌به نهری رسید موکب وعلمها وجماعتی را بدید. به فضلان گفت:بروببین این کیست؟ اگر سعید باشد به خداجان من برفت.»

فضلان گوید: به‌طرف آغاز سپاه رفتم وازآنها پرسش کردم. گفتند: « سعید

حاجب‌است.» بنزد وی رفتم و بدوخبردادم. وی درمحملی‌بود وهم‌محمل وی زنی بود. گفت: «اناالله وانااليه راجعون، به خداجانم‌برفت.» ومن کمی از نزد وی عقب رفتم.

گوید: آغاز سپاه بدورسید کـه مقابل وی ایستادند. وی را پیاده کـردند. دایه‌اش رانیز، وبا شمشیر ضربتی بدوزدند که فریاد زد. دایه‌اش نیز فریاد زد، پس از آن کشته شد. وقتی کشته شد سپاه باز گشت.

گوید: من به‌آن محل رفتم، وی را کشته دیدم، درشلواری‌بود و سرنداشت، زن‌نیز کشته شده بود وچند ضربت براوبود، از خاك نهر برآنها ریخـتم تا نهانشان کردیم، آنگاه برفتیم.

گوید: سرمستعین‌رابنزد معتز بردند. به‌وقتی که شطرنج بازی می کرد، بـدو گفتند: «اینك سر مخلوع.»

گفت: «بگذاریدش آنجا.» وقتی‌از بازی‌فراغت یافت سررا خواست ودر آن نگریست. آنگاه بگفت تا به خاکش کردند وبگفت‌تا پنجاه‌هزاردرم به‌سعید دادند و به‌کمکهای بصره گماشته شد.

از یکی ازغلامان مستعین‌آورده‌اند که وقتی سعید مقابل وی رسید اورا پیاده کرد ویکی از ترکان را براوگماشت که خونش را بریزد. از اوخواست که مهلتش دهد تا دو رکعت نمازکند. جبه‌ای به تن داشت. سعید به‌آن شخص ترك کـه به کشتن وی‌گماشته شده بود گفت که‌پیش از کشتنش جبه را از اوبخواهد، ترك‌چنین کرد و چون دررکعت دوم سجده کرد او را بکشت وسرش را برید. دستور داد به‌گورش کنند وجایش نهان ماند.

محمدبن مروان دربارهٔ مؤید وستایش معتز شعری‌گفت به این‌مضمون:

«تویی که وقتی دنیا بلرزد آنرا نگهدارد

«ای نگهدار دین ودنیا بهنگام لرزش

«رعیت که خدای ترا برای آن نگهدارد
«امید دارد که عدالت توبه‌دورانهای دراز
«برای‌وی باقی بماند.
«به‌پیکاری نه‌آسان، پرداختی
«واقبال تو چشمه‌ای بود که فرونمی‌رفت
«تونخستین سرنبودی که دنباله با وی خیانت کرد
«سر توبودی وپیمان شکن دنباله بود
«اگر آنچه را تدبیر کرده بود انجام گرفته بود
«ملك واسلام از دست رفته بود
«می‌خواست دنیای ما را به هلاکت ونابودی دهد
«وهم هلاکت ونابودی دین می‌خواست
«وقتی می‌خواست از سرسفاهت جستن کند
«امام عدل براوجست
«تیری به تواندانخت که به تونرسید
«هر که به توتیرافکند،تیرش به اوباز می گردد.
«توقرابت وی را رعایت کردی
«اما اوقرابت وحرمت ترا رعایت نکرد.
«همانند رفتار نکوی‌تو
«هیچ برادر با برادر نکرد
«ما شاهد این بودیم وازآن بدورنبودیم.
«توبه پیکاری خستگی‌انگیز سرگرم بودی
« واومقابله‌ای راکه بدان وادارش کرد ه‌بودی،
«بزحمت تحمل‌میکرد.

«ای صاحب بخشش، به اوبی‌تقاضا عطاداده می‌شد
«وای عطابخش، هرچه را می‌خواست به اومی‌دادی.
«نکویی توبا وی از پدرش‌بیشتربود.
«درکارنکویی برادر نبودی،پدربودی
«نشستگاه وی به نزدیك تخت شاهی بود،
«اما از پس نزدیکی از آن دوری‌گرفت.
«در نعمتها بودکه زوال‌پذیرفت،
«دری داشت‌که زیارتگاه‌کسان بود
«اکنون بسته شد.
«اکنون تنها شد در صورتیکه دنباله‌های وی
«بیست هزار بودندکه به‌دسته‌ها
«ازپی وی‌بودند.
«آن صفهاکه به‌وقت‌آمدن ورفتن‌وی
«برایش بپا می‌ایستادکجا شد؟
«از پس لجاج ونخوت به‌زبونی افتاد
«چونان ماهی‌ای‌که بی‌آب مانده باشد.
«بیعت اورا ازگردنها برداشتی
«ودیگر خطیب به هنگام خطبه دعای‌اونمی‌گوید
«از پس امارت بدولقبی دادی اماخدای امارت وی رابه‌لقب منحصر کرد.
«جامهٔ عزت بدوپوشانیدی‌که آنرا سبك‌گرفت
«ومحفوظ نداشت واز اوبرگرفته شد
«بسا نعمتهاکه داشتی و وی را در آن انباز می‌کردی
«وخدای به سبب عملهایش وی را ازآن‌برون‌کرد.

«وی را چون چراغی دیدم که شعله‌ای داشت
«اما برای وی نه‌نور به جا نهادی نه شعله
«ابراهیم،طناب‌صفاوطناب دوستی را
«برید که گسیخته‌شد.
«ای قرین بخشش هیچکس را مؤاخذه نمی کنی
«تا وقتی پیمان شکنی وخلل را دراو آشکار ببینی.
«من از ستایش بنی‌عباس صاحب حرمتم
«که ستایش بنی‌عباس‌حرمت من است.
«ای بنی‌عباس پرهیزگاری چنانتان ادب آموخت
«که‌قرشیان از شما ادب آموختند.
«هر که دربارهٔ ستایش شما اختصار کند،
«ستایش خدای راکه درآن مختصر گوی،نیم.»

سخن از کار معتزبا مردم بغداد

از ابوعبدالرحمان فانی آورده‌اند که جوانی از مردم سامرا، از پرداخته‌های یکی ازمردم آنجا از زبان‌ترکان بدوچنین املاکرده بود که وقتی خلافت به‌معتز رسید و خدای قیام به‌کار بندگان خویش را در مشرقها و مغربها و دشت ودریا وشهر وبادیه ودشت و کوه بدو سپرد از بدگزینی وفتنهٔ مردم بغداد غمین شد.

پس‌المعتزبالله دستور داد تاگروهی ازآنها راکه ذهن صافی وطبع رقیق و پندارلطیف وخوی درست وغریزهٔ نکودارند وعقلشان بامشورت کمال یافته‌احضار کنند.

آنگاه امیرمؤمنان گفت: «این گروه را می‌بینید که نفاقشان شیوع یافته و کارشان بالا گرفته، غوغاییان، سفله‌اند وفرومایگان‌بیخرد، که اختیاری ندارند واز تمیز بر کنارند. به سبب اعمال بدشان، افتادن در خطا را نکویافته‌اند، هرچه بسیار باشند اندکند، و چون یاد شوند مذمت شوند. دانسته‌ام که برای رهبری سپاهها و بستن مرزها وقوام‌کارها وتدبیر اقلیم‌ها مردی باید که‌چهارصفت در اوبه کمال‌رسیده باشد: دوراندیشی‌ای که به هنگام رخدادها، حقیقت‌مبدأآنرا بجوید،ودانشی که‌وی را از تهور وغرور درکارها بدارد وجز به وقت فرصت اقدام‌نیارد، وشجاعتی که حادثات سخت وپیاپی آنراکاستی ندهد، وبخششی که به سبب آن‌بذل اموال گزاف را به هنگام لزوم آسان‌گیرد.

«وسه‌صفت دیگر آنکه درپاداش دادن‌یاران شایسته، شتاب کندوبا متجاوزان ومنحرفان‌سختی کند وبرای‌رخدادها آماده‌باشد که‌ازحادثات‌روزگارایمن‌نتوان بود.

« و دوصفت دیگر آنکه حاجت از رعیت بردارد ومیان نیرومند وناتوان به مساوات حکم کند.

«ویك صفت دیگر آنکه بیدارکارها باشد وکارامروز به فردانیفکند.

«اینك رای شما چیست که من از وابستگان خویش مردانی به مقابلهٔ آنها برگزیده‌ام که هرکدامشان سخت‌سرند با عزم درست که ازگشایش مغرور نشود و ازسختی حیرت نیارد، از پشت‌سرخویش بیم نیارد واز مقابل خویش‌هراس نکند، چونان مارخطی باشد در زیر سنگ که اگر تحریکش کنندحمله کند وچون نیش‌زند جان بگیرد. لوازمش مهیاست وخشم وی سخت. باگروه اندك با سپاهی‌مقابله کند. بادلی ازآهن استوارتر به جستجوی انتقام باشد و سپاهها اورا نشکند، شوکتش پرتوان است ونابودکنندهٔ جانها، هرچه را بجوید بیابد وهرکه بگریزد از او جان نبرد. بصیر است وروشندل، حریص‌رغبت نباشد واز حادثات ناتوان نشود، اگر عهده کند کفایت کند، اگر وعده کند وفاکند. در پیکار دلیر باشد وبه‌گفتار پای‌بند.

یار خویش را به‌کار آید. در نبرد گاه شوکتش نمایان باشد، از حریف برتر باشد. کشمکش جوی را ناتوان کند وهماورد را خسته کند ودوست را نیروبخشد.»

یکی از قوم به نزد وی بپاخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان، خدای فضائل ادب را در توفراهم آورده ومیراث نبوت را خاص تو کرده وعنان حکمت را به‌دست توداده وازکرامت نصیب وافرت بخشیده، فهم رسایت داده وخاطرت را به علوم گرانقدر وصفامنور کرده که بیان، روشنگر دل است. ای امیرمؤمنان به خدافهم توآنچه را که بی‌نصیبان از نعمت وبرکت و فضیلت وشرف طبعت ازآن غافلند، دریافته و حکمت به زبان تو روان شده. آنچه گفتی صواب است وآنچه فهم کرده‌ای حق است بی‌کاستی. توای امیرمؤمنان یگانهٔ دهری و بی‌همتای دوران که اوج فضیلت وی به وصف نیاید وشرف وبزرگواری وی به حصر نباشد.»

آنگاه امیرمؤمنان دستور داد تا یاران وی را بر نواحی، منشور دهند وآنها را برموی و پوست وخون دشمنان مطلق‌العنان کرد. وقتی محمدبن‌عبدالله از آنچه دربارهٔ نواحی فرمان کرده بود خبریافت نامه‌ای نوشت که نسخهٔ آن چنین است:

«اما بعد، گمرهی هوس شما را از رای درست بگردانیده و به راه خطا کشانیده، اگر حق را برخویشتن تسلط داده بودید وآنرا برخویشتن فرمانروا کرده بودید به راه نصرتتان می‌برد وظلمات حیرت را از شمامی‌برد. اینك اگر مایل صلح باشید، خونهای خویش را محفوظ می‌دارید ومعاش خویش را مرفه می‌کنید و امیرمؤمنان از جرم خطاکارتان می‌گذرد ونعمت کافیتان می‌دهد. اگر به سرکشی خویش ادامه دهید وآرزو، اعمال بدتان را برشما چیره کند آماده پیکار از جانب خدا وپیمبروی باشید، ازآن پس که دستاویز از شماگرفته وحجت برشما تمام‌شده. اگر هجوم‌ها آغاز شود وآتش پیکار افروخته شود وآسیای آن به‌گردش افتد و شمشیرها، بندهای پیکارخواهان را ببرد ونیزه‌ها، راغبان آن را از پای بیندازد، بانگ

پیکار برآید ودلیران در هم آویزند وجنگ دندان نماید وپرده از آن برگیرد، گردن اسبان درهم افتد ودلیران سوی سرکشان حمله برند، خواهید دانست که کدام یك از دوگروه در مقابل مرگ سرسخت‌ترند وبه هنگام پیکار پرصلابت تر، که در آن وقت عذری نپذیرند وفدیه‌ای نگیرند. هرکه اعلام خطر کرد عذر از میان‌برداشت. وزود باشد که ستمکاران بدانند که درکجا سرنگون می‌شوند.»

نامهٔ محمدبن‌عبدالله به ترکان رسید و به پاسخ نامه وی چنین نوشتند:

«تصور باطل به صورت حق برتونمودار شده وگمرهی رابه‌تورشاد وانموده چون سرابی در بیابانی که تشنه‌آنرا آب پندارد وچون به نزدآن شود چیزی نیابد. اگر به عقل خویش باز روی برهان بصیرت برتوروشن شود ومایهٔ شبهه از تو برود، اما از روش حقیقت‌گشته‌ای و روی بگردانیده‌ای که طبع تودستخوش‌حیرت شده ودرکار استماع بانگ حق وپیوستن بدان، چون‌آن‌کسی که شیطانش در زمین به‌گمرهی برده وحیران شده. به دینت قسم‌ای محمدوعده ووعید توبه ما رسید که نه به تونزدیکترمان‌کرد ونه از تودورترمان‌کرد، که جستجوی یقین،مکنون‌ضمیرترا مکشوف داشت وترا چون‌آن‌کس یافت که به راه خویش برق را بس پندارد و چون راهش را روشن‌کند درآن برود وچون تاریك شود بماند. به دینت قسم‌اگر کار سرکشی توپاگرفته واندك‌آرزویی یافته‌ای،کارت به سختی می‌کشد و سپاهیانی سوی توآریم که تاب‌آن نیاری وترا ازآنجا بازبونی برون‌کنیم که‌از جمله حقیران شوی. اگر در انتظار نامه امیرمؤمنان نبودیم که معلوممان دارد به‌تبعیت‌آن‌چه‌کنیم کار رایکسره‌میکردیم‌وشمشیرهای‌کند شده رابه‌نیام می‌کردیم‌وآنجارا زیر و رو می‌کردیم که پناهگاه‌شترمرغان وماران وبومان‌شود.ترااازنزدیك بانگ دادیم واگر زنده‌ای‌به‌گوش‌تورسانیدیم‌اگراجابت‌کنی رستگارشوی واگر جزگمرهی‌نخواهی ترا بدان خوارکنیم وبه‌زودی پشیمان خواهید شد.»

در نخستین روز رجب این سال میان مغربیان وترکان نبردی بود ازآنرو که

در این روز مغربیان با محمدبن راشد ونصربن‌سعید فراهم آمدند و جوسق را از ترکان‌گرفتند وازآنجا برونشان‌کردند و به‌آنها گفتند: «هرروز خلیفه‌ای رامی‌کشید ویکی دیگر را خلع می‌کنید و وزیری را می‌کشید.»

و چنان بود که ترکان به عیسی بن‌فرخانشاه تاخته بودند واورا زده بودند و اسبانش راگرفته بودند. وقتی مغربیان ترکان را از جوسق‌برون‌کردند وبیت‌المال را از تصرف‌آنها برون‌آوردند پنجاه اسب راکه ترکان بر آن می‌نشسته بودند گرفتند. ترکان فراهم‌آمدند وبه ترکانی‌که درکرخ و دور بودند پیام دادند و با مغربیان مقابل شدندکه یکی از مغربیان‌کشته شد، مغربیان قاتل‌را گرفتند. غوغاییان وشاکریان به‌کمکشان‌شتافتندوترکان به‌ضعف افتادند وتسلیم مغربیان شدند. جعفربن‌عبدالواحد میان دوگروه صلح‌آورد وتوافق‌کردندکه حادثه‌ای نیارند ودرهرجا از جانب‌یکی از دوگروه‌کسی باشد، یکی نیز ازگروه دیگر باشدومدتی‌کوتاه براین قرار ببودند.

وقتی ترکان خبر یافتند که مغربیان برمحمدبن‌راشد ونصربن‌سعید فراهم آمده‌اند، ترکان نیز به‌نزدبایکباك فراهم‌آمدند وگفتند: «به طلب این‌دوسرمی‌رویم، اگر به‌آنها دست یافتیم، هیچکس دیگر نیست‌که سخنی گوید.» محمدبن‌راشد و نصربن سعید درآغاز همان روزکه ترکان قصد تاختن به‌آنها را داشتند فراهم‌آمده بودند. پس از آن به منزلهای خویش رفته بودند وخبر یافته بودند که بایکباك به منزل ابن‌راشد شده. پس محمدبن‌راشد ونصربن‌سعید به خانه محمدبن‌عزون رفتند که به نزد وی باشند تا ترکان‌آرام‌گیرند، سپس به جمع خویش بازگردند. یکی برای بایکباك خبرچینی‌کرد واورا سوی‌آن دو رهنمون شد.

به قولی ابن‌عزون یکی را وادارکردکه بایکباك وترکان را به‌آن‌دو رهنمون شدکه ترکان‌آنها راگرفتند وکشتند. خبر به‌معتز رسید وخواست این‌عزون‌رابکشد اما دربارهٔ وی‌با معتز سخن‌کردندکه اورا به بغداد تبعیدکرد.

در همین سال محمدبن‌علی را ازبغداد به سامرا بردند با جمعی از طالبیان که ابواحمد،محمدبن‌جعفرعلوی، از آن جمله بود. ابوهاشم داودبن‌قاسم جعفری رانیز باآنها ببردند واین هشت روز رفته ازشعبان همین سال بود.

سخن ازاینکه چرا محمدبن‌علی ودیگر طالبیان را از بغداد به سامرا بردند؟

چنانکه گفته‌اند سبب آن بود که یکی از طالبیان با جمعی از سپاهیان و شاکریان از بغداد به ناحیهٔ کوفه رفته بود. درآن‌روزگار کوفه وسوادآن جزوعمل ابی‌الساج بود که در بغداد بود وابن‌طاهر با وی سخن داشت که سوی ری رود. چون ابن‌طاهر خبریافت که مرد طالبی از بغداد به ناحیه کوفه رفته‌به ابوالساج گفت که سوی‌عمل خویش‌به کوفه رود. واو نایب خویش‌عبدالرحمان را به کوفه‌فرستاد. پس ازآن ابوالساج، ابوهاشم‌جعفری‌را با جمعی ازطالبیان همراه وی دربغدادبدید که با وی دربارهٔ آن طالبی که سوی کوفه رفته بود سخن کردند. ابوالساج به‌آنها گفت: «به اوبگویید، از من دوری‌گیرد که اورا نبینم.»

وقتی عبدالرحمان نایب‌ابوالساج سوی کوفه شد و واردآنجا شد سنگ به طرف وی‌انداختندتاوارد مسجد شد که‌گمان بردند وی برای نبرد علوی‌آمده‌است. به‌آنهاگفت: «من عامل نیستم، بلکه یکی هستم که مرا برای‌نبرد بدویان‌فرستاده‌اند.» که از وی دست بداشتند ودر کوفه بماند.

وچنان بود که معتز، ابواحمد، محمدبن‌جعفرطالبی، راکه گفتم با جمعی از طالبیان به سامرا برده شد، به ولایتداری کوفه گماشته بود واین از پس‌آن بود که مزاحم‌بن‌خاقان‌آن مرد علوی‌راکه برای نبرد وی به کوفه رفته‌بود هزیمت کرده‌بود وازپیش به‌جای خود یادآن‌رفت.چنانکه گفته‌اند این‌ابواحمد درنواحی کوفه تباهی کرد ومردم راآزازکرد ومالها وملکهایشان‌را بگرفت. وقتی نایب‌ابوالساج‌در کوفه

اقامت گرفت با این ابواحمد علوی خدعه کرد، با وی مؤانست کرد چندان که با وی در خوردن و نوشیدن یار وهمدم شد. پس از آن با وی به گردش سوی یکی از بستانهای کوفه رفت. عبدالرحمان یاران خویش را آماده کرده بود وشبانگاه ابواحمد را به بند کرد وبه هنگام شب دربند براستران دخول[1] ببرد تا در اول ماه ربیع الآخر به بغداد رسانید.

وقتی اورا بنزد محمدبن عبدالله برد، وی علوی را به نزد خویش بداشت سپس از او کفیل گرفت و آزادش کرد. پس از آن نامه‌هائی از حسن بن زید همراه برادرزاده محمدبن علی عطاری به دست آمد که خبر آن را برای معتز نوشتند، نامه آمد که وی را همراه عتاب بن عتاب بفرستند، آن طالبیان را نیز بفرستند، که همه را با پنجاه سوار فرستادند. این ابواحمد وابوهاشم جعفری وعلی بن عبیدالله علوی را نیز فرستادند.

کسان دربارهٔ علی بن عبیدالله گفته‌اند که وی اجازه خواست که به منزل خویش رود، به سامرا، چنانکه گفته‌اند محمدبن عبدالله بدو اجازه داد وهزار درم نیز داد که به نزد وی از تنگدستی شکوه کرده بود وابوالقاسم باکسان خویش بدرود گفت.

به قولی سبب بردن ابوهاشم آن بود که ابن کردیه وعبدالله بن داود به معتز گفتند اگر دربارهٔ فرستادن داودبن قاسم به محمدبن عبدالله نامه نویسی، اورا نمی فرستد. بدو بنویس وبگوی که می خواهی وی را برای سامان کار طبرستان آنجا فرستی، و چون به نزد تو شد دربارهٔ وی بیندیشی. بدین ترتیب اورا فرستادند وناخوشایندی برای وی رخ نداد.

در این سال حسن بن ابی الشوارب قاضی القضات شد وچنان بود که محمدبن عمران ضبی، ادب آموز معتز، کسانی را برای کار قضاوت به نزد معتز نام برده بود،

۱ــ نام محلی است نزدیك فرات درحدود شام. این دخول بجز آنست که در شعر امرؤالقیس آمده که درحدود یمامه است ودر دل جزیره. (م)

نزدیك به‌هشت کس، از آنجمله خلنجی و خصاف، و نامه‌های آنها را نوشت. اما شفیع خادم و محمدبن ابراهیم و عبدالسمیع بن هارون جعفری درمیان افتادند و گفتند: «اینان از یاران ابن ابی‌دواد بوده‌اند و رافضی‌اند و قدریند و زیدیند و جهمیند.» که معتز بگفت تا آنها را برانند و سوی بغداد فرستند. عامه به خصاف تاختند و دیگران به بغداد رفتند و ضبی بجز مظالم از کارهای دیگر برداشته شد.

گویند: دراین سال مقدار مقرری ترکان و مغربیان و شاکریان را معین کردند، مبلغی که سالانه مورد نیاز آنها بود دویست‌هزاردینار بود و این خراج دوسالهٔ همهٔ مملکت[1] بود.

در این سال ابوالساج سوی راه مکه رفت. چنانکه گفته‌اند سبب آن بود که وقتی کار وصیف سامان یافت و معتز انگشتر خویش را بدوداد به ابوالساج نوشت و دستور داد که سوی راه مکه رود و آنرا اصلاح کند و مال و چیزهای بایسته برای وی فرستاد و او آماده شدن گرفت اما محمدبن عبدالله نامه نوشت و خواست که راه مکه با وی شود که این پذیرفته‌شد و ابوالساج را ازجانب خویش فرستاد.

در اول ذی‌حجه عیسی بن شیخ ولایتدار رمله شد و نایب خویش ابوالمغرا را آنجا فرستاد. گویند وی برای این، چهل‌هزاردینار به‌بغا داد، یا برای وی تعهد کرد.

در این سال وصیف به عبدالعزیز بن ابی‌دلف دربارهٔ گماشتن وی برجبل نامه نوشت و خلعتهایی برای او فرستاد که این کار را از جانب وصیف عهده کرد.

در این سال محمدبن عمرو جانفروش در دیار ربیعه کشته‌شد، نایب ایوب بن احمد اورا کشت، به ماه ذی‌قعده.

در این سال معتز بر کنجور خشم آورد و دستور داد تا اورا در جوسق بداشتند،

۱ــ کلمهٔ متن

سپس با بند به بغداد بردند. سپس او را به یمامه فرستاد که در آنجا بداشته شد.

در این سال پسر جستان فرمانروای دیلم با احمدبن عیسی علوی و حسن‌بن‌احمد کوکبی به ری هجوم بردند و کشتار کردند و اسیر گرفتند. وقتی آهنگ ری کردند عبدالله‌بن‌عزیز عامل آنجا بود که بگریخت. مردم ری بر دوهزار هزار درم با آنها صلح کردند که بدادند و پسر جستان‌از ری‌برفت. ابن‌عزیز سوی آنجا باز گشت و احمدبن‌عیسی را اسیر گرفت و وی را به نیشابور فرستاد.

دراین سال، اسماعیل‌بن‌یوسف طالبی، همان که در مکه چنان کرده بود، در گذشت.

در این سال محمدبن‌احمد از جانب معتز سالار حج شد.

پس از آن سال دویست وپنجاه‌وسوم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست‌و پنجاه‌وسوم بود

از جمله آن بود که معتز به روز چهارم رجب، موسی پسر بغای کبیر را ولایتدار جبل کرد، در آنوقت از سپاهیان ترك وامثالشان‌دوهزار وچهارصدوچهل‌وسه کس باوی بود که از آن جمله هزاروصدوسی کس با مفلح بودند.

در این سال مفلح که برمقدمهٔ موسی‌پسر بغا بود با عبدالعزیزبن‌ابودلف نبرد کرد، هشت روز مانده از رجب همین سال.

عبدالعزیز بانزدیك بیست‌هزار کس از اوباش وغیره بود، چنانکه گفته‌اند نبرد میان آنها بیرون همدان بود، درحدود یك میل، که مفلح‌عبدالعزیزرا تا سه‌فرسخ هزیمت کرد که می کشتند واسیر می گرفتند. پس‌از آن مفلح وهمراهان‌وی به‌سلامت

بازگشتند.ومفلح، فتح آنروز را نوشت وچون ماه رمضان رسید، مفلح سپاه‌خویش را در حدود کرج بیاراست ودو کمین از آنها نهاد. عبدالعزیز سپاهی فرستاد که چهارهزار کس بود.مفلح باآنها پیکار کرد. دو کمین مفلح به مقابلهٔ یاران‌عبدالعزیز درآمدند که هزیمت شدند ویاران مفلح شمشیر در آنها نهادند وبکشتند واسیر گرفتند. عبدالعزیز بکمك یاران خویش رفت وبا هزیمت یاران خویش هزیمت‌شد وکرج را رها کردوسوی‌قلعه‌ای رفت ازآن خویش که‌در کرج بود،به نام دز وآنجا حصاری شد.

مفلح وارد کرج شد وگروهی از خاندان ابودلف را به اسیری گرفت وتنی چند از زنان آنها را گرفت که به قولی مادر عبدالعزیز ازآن جمله بود وآنهارابه‌بند کرد.

گویند: مفلح هفتادسر به سامرا فرستادبا علمهای بسیار.

در این سال موسی‌بن‌بغا از سامرا به همدان رفت و آنجا منزل گرفت.

در این سال به‌ماه رمضان معتز بغای شرابی را خلعت داد باتاج و دوشانه‌پوش که‌باآن بمنزل‌خویش‌رفت.

در این سال سه روز مانده از ماه شوال وصیف ترك کشته شد. چنانکه گویند سبب آن بود که ترکان وفرغانیان و اشروسنیان آشوب کردند و مقرریهای خویش را خواستند،بابت چهار ماه. بغا و وصیف وسیمای شرابی با نزدیك یکصد کس از یاران خویش سوی آنها رفتند، وصیف با آنها سخن کرد و گفت:«چه می‌خواهید؟»

گفتند: «مقرریهایمان‌را.»

گفت:«خاك بگیرید، مگرمالی به نزد ماهست؟»

اما بغا گفت: «بله، در این‌باب از امیرمؤمنان می‌پرسیم، در خانه اشناس سخن می کنیم، هر کس از شمانیست از نزدتان برود.»پس به خانه اشناس‌درآمدند، سیمای شرابی سوی سامرا رفت. بغا نیز از پی‌وی رفت که رای خلیفه را دربارهٔ

پرداخت به‌آنها بپرسد. وصیف در دستشان بود. یکیشان بر اوجست و با شمشیردو ضربت به وی زد. دیگری نیز باکارد وی را زخمی کرد. نوشری پسر تاجیك که‌یکی از سردارانش‌بود وی را به منزل خویش برد. وقتی آمدن بغا دیرشد پنداشتند که‌وی درکار آرایش سپاه برضدآنهاست و وصیف را از خانهٔ نوشری درآوردند و او رابا تبرزینها زدند تا دوبازویش را شکستند. پس از آن گردنش را زدند وسرش را بر «چوب آتش پرداز[1]». تنوری نصب کردند. مردم سامرا قصدداشتند منزلهای وصیف وفرزندان وی را غارت کنند. فرزندان وصیف بیامدندومنزلهای‌خویش‌را حفظ کردند. پس از آن‌معتز کارهایی را که باوصیف بوده بود به‌بغای شرابی داد.

در روز فطر این سال بندارطبری کشته شد.

سخن ازسبب کشته شدن بندار طبری

سبب آن بود که در رجب همین سال یکی از خارجیان به نام مساور پسر عبدالحمید در بوازیج قیام کرد ومعتز درماه رمضان،ساتکین را به مقابلهٔ وی‌فرستاد. خارجی به طرف راه خراسان‌رفت.محمدبن‌عبدالله که‌درراه‌خراسان با وی‌بودبندار ومظفربن‌سیسل را به‌حفاظت آنجافرستاد که‌وقتی به‌دهکدهٔشاهی‌رسیدند آنجابماندند. گویندکه بندار درآخرین روز ماه رمضان به آهنگ شکار برون شد و به جستجوی شکار،دور رفت چندانکه نزدیك یك فرسخ از خانه‌های دهکده گذشت. دراین اثنا دوعلم را دید که به طرف دهکده پیش می آمد وجمعی نیز با آن می آمدند، یکی از یاران خویش را فرستادکه ببیند علم‌ها چیست. سالار جمع بدوخبرداد که‌وی عامل کرخ جدان است و شنیده که مردی به نام مساور پسر عبدالحمید از دهقانان اهل بوازیج، جان فروش شده وخبر یافته که سوی کرخ جدان می‌شود وچون‌خبر یافته به فرار سوی دسکره آمده که به نزدیکی بندار ومظفر آسوده خاطر شود. همانـدم

۱ــ کلمهٔ متن:محراك بمعنی‌چوبی که آتش‌تنور راباآن‌بهم میزده‌اند. .(م)

بندار به‌نزد مظفر رفت وبدو گفت که جانفروش قصد کرخ جدان دارد و آهنگ ما می کند، مارا ببر که با وی مقابل شویم.

مظفر بدو گفت: «اینك روز رفته و می‌خواهیم نماز جمعه کنیم، فردا نیز عید است، وقتی عید گذشت آهنگ اومی کنیم.» اما بندار نپذیرفت وهماندم برفت به این امید که به تنهائی وبی‌حضور مظفر برجانفروش ظفریابد. مظفر به جای ماند واز دسکره بیرون نشد. ازدسکره تا تل‌عکبرا هشت فرسنگ‌بود واز تل‌عکبرا تا محل نبرد چهار فرسنگ. بندار سوی تل‌عکبرا رفت وهنگام تاریکی شب آنجا رسید که شب عیدفطربود. اسبان‌خویش‌را خوراکی‌داد. آنگاه برنشست وبرفت تا شبانگاه‌به نزدیك سپاه جانفروش رسید که نماز می کردند وقرآن می‌خواندند. یکی ازخواص یارانش بدو گفت در این حال که‌غافلند برآنها شبیخون برد که نپذیرفت‌و گفت: «نه، تا به‌آنها بنگرم‌و آنها نیز مرا بنگرند.»

پس دویاسه سوارفرستاد که خبرخارجیان‌رابرای‌وی بیارد وچون نزدیك‌سپاه آنها رسیدند از حضورشان خبر یافتند وبانگ «سلاح برگیرید» زدند و برنشستند و مقابل هم بماندند تا صبح شد. آنگاه نبردآغاز کردند. یاران بندار نتوانستندیك‌تیر بیندازند. آنها نزدیك سیصد سوار وپیاده بودند که‌آنها را به پهلوی راست‌وپهلوی چپ ودنباله بیاراست وخود وی در قلب ایستاد. مساور ویارانش به‌آنها هجوم آوردند، بندار ویارانش در مقابل آنهاثبات کردند. جانفروشان از محل اردوگاه و جایگاه خویش‌سرازیرشدند که‌بندارویارانش به‌طمع غارت‌افتند. امابندار ویارانش متعرض‌اردوگاه آنها نشدند. پس از آن جانفروشان با شمشیر ونیزه‌ها هجوم کردند، آنها هفتصدکس بودند، دو گروه صبوری کردند. جانفروشان به شمشیرها دست بردند، نه نیزه‌ها. نزدیك پنجاه کس از جانفروشان کشته شد واز یاران بندار نیز همانندآن. آنگاه جانفروشان هجومی کردند ونزدیك یکصدکس از یاران بندار را جداکردند، آن یکصدکس لختی در مقابل آنها صبوری کردند، سپس همگی کشته

شدند. بندار ویارانش هزیمت شدند وجانفـروشان آنها را گروه از پس گروه جـدا می کردند وهمه‌را می کشتند. بندار به هزیمت، دور برفت که تعقیبش کردندونزدیك تل‌عکبرا در حدود چهار فرسنگ از محل نبرد بدو رسیدند واورا کشتند وسرش‌را برنهادند. از یاران بندار نزدیك پنجاه کس نجات یافتند وبه قولی یکصد کس، که وقتی خارجیان به گروههای جدا شدگـان مشغول بـودند، از نبرد دوری گـرفته بودند.

خبر بندار به‌مظفر رسید که در دسکره بود واز آنجا دورشد وبه نزدیك‌بغداد رفت. پس از عید فـطر خبـر کشته شدن بندار به محمدبـن‌عبدالله رسیـد. گویند کـه وی از غم حادثهٔ بندار و کشته شدنش چنانکه رسم وی بود ننوشید وبـه سر گرمی نپرداخت.

پس از آن مساور بی‌درنگ سوی حلوان رفت. مـردم آنجا به مقابلهٔ وی برون شدند وبـا او نبـرد کردند، چهارصد کس از آنـها کشته شد و گـروهی از یاران جانفروش را کشتند. گروهی از حج گزاران خراسان که در حلوان‌بودند و به‌کمـك مردم حلـوان برخاستـه بودند نیز کشته شدند. پس از آن جانفروشان برفتند.

خبر درگذشت محمد ابن‌عبدالله طاهری

شب چهاردهم ذی‌قعدهٔ همین سال ماه گرفت، که همهٔ آن محو شد یا بیشتر آن نهان‌شد. چنانکه گفته‌اند، باپایان‌یافتن ماه گرفتگی محمدبن‌عبدالله‌طاهری در گذشت. بیماری وی که از آن در گذشت قرحه‌هایی بود که به گلو وسرش زد و او راکشت. گویند: قرحه‌هایی که به گلو و سر وی بود، فتیله در آن می‌نهادند. وقتی بـمرد، برادرش عبیدالله وطاهر پسرش دربارهٔ نماز کردن بر او نزاع کردند. عاقبت‌پسرش

براو نماز کرد که بطوریکه گفته‌اند در این‌باب وصیت کرده بـود.

پس از آن میان عبیدالله‌بن‌عبدالله برادر محمد واطرافیان محمد نزاعی در‌ـ گرفت تاآنجا که به روی اوشمشیر کشیدند وسنگ انـداختند. غوغاییان وعامـه و غلامان‌اسحاق‌بن‌ابراهیم جانب طاهر پسر محمدراگرفتند وبانگ برآوردند: طاهر! ای منصور. عبیدالله به سمت شرقی عبور کرد که خانهٔ وی بود. سرداران نیزجانب عبیدالله‌را گرفتند که محمدبن‌عبدالله وی را برکارهای خویش‌جانشین کرده بود ودر این‌باره وصیت کرده بود وبه‌عاملان خویش‌نوشته‌بود.

پس از آن معتز برای عبیدالله خلعت‌ها فرستاد با ولایتداری بغداد . چنانکه گفته‌اند عبیدالله بگفت تا پنجاه‌هزار درم به‌کسی دادند که خلعتها را از جانب معتز به نزد وی‌آورده بود.

نسخهٔ‌مکتوبی که محمدبن‌عبدالله دربارهٔ‌جانشینی‌عبیدالله‌برادرش‌ازپی‌خویش به عاملان خویش نوشته بود:

«اما بعد، خدای عـزوجل مرگ را بردیگر مخلوق خویش محتوم ومقـررو روان کرده چنانکه برگذشتگان نیز روان بوده، هر که از توفیق خدای نصیبی دارد سزاوار است که در همه حال‌آمادهٔ رسیدن خبری باشد که ازآن چاره و مفر نیست. این‌نامه را می‌نویسم به وقتی که به‌بیماری‌ای دچارم که سخت مایهٔ‌هراس‌است و بیم برامید چیرگی یافته. اگر خدای شفا دهد و بیماری را ببرد از قدرت اوست و رسم کریمانهٔ او. اما اگرحادثه‌ای که‌راه متقدمان ومتأخران‌است‌رخ‌دهد،عبیدالله‌بن‌عبدالله وابستهٔ امیرمؤمنان، برادر خویش، را جانشیـن می‌کنم که اطمینان هست که راه مرا دنبال‌کند و همانند من در تأیید قدرت امیرمؤمنان بکوشد تا دستوروی بیایـد و به ترتیب‌آن‌کار کند. این را بـدان و درکـارهای خویـش از نـامه‌ها و دستورهای عبیدالله که به تو می‌رسد فرمانبرداری کن، انشاءالله.

«نوشته شد به‌روز پنجشنبه سیزده‌روز رفته از ذی قعده سال دویست وپنجاه‌ـ

وسوم.»

در ایـن سال معتز، ابواحمد متوکل را به واسط تبعید کـرد. از آن پـس به بصره، سپس به بغداد باز برده شد و او را در سمت شرقی در قصر دینار بن عبدالله جای دادند.

در همین سال علی بن معتصم را نیز به واسط تبعید کرد، سپس در همین سال او را به‌بغداد بردند.

در همین سال مزاحم بن خاقان درگذشت، به‌مصر و درماه ذی حجه .

در ایـن سال عبدالله بن محمد زینبی سالار حج بود.

در این سال، درماه‌ذی قعده، محمدبن معاذهمراه‌مسلمانان درناحیهٔ ملطیه غزا کرد که هزیمت شدند ومحمدبن معاذ اسیر شد.

و هم در این سال موسی بن بغا دریك فرسخـی قـزوین باکوکبـی طالبـی تلاقی کرد، به روز دوشنبه سلخ ذی‌قعدهٔ همین سال، وموسی، کوکبی‌راهزیمت کرد که به دیلم پیوست وموسی پسربغا به قزوین درآمد.

یکی که درآن نبرد حضور داشته‌بود به‌من گفت که یاران کوکبی که ازدیلمیان بودند، وقتی با موسی ویاران وی روبروشدند صف‌ها بستند وسپـرهای خویش را پیش روی خویش گرفتند که از تیرهای یاران موسی‌محفوظ مانند. وقتی موسی‌دید که با این کارشان تیرهای یارانش به‌آنها نمی‌رسد بگفت تا نفتی را که همراه داشت برزمینی که‌باآنها روبروشده بودبریزند. آنگاه بگفت تایارانش ازمقابل‌دیلمیان‌پس‌روند وچنان‌وانمایند که از آنها به‌هزیمت‌شده‌اند، وقتی چنین کردند کوکبی پنداشت که هزیمت شده‌اند وبه تعقیب آنها رفتند. وقتی موسی بدانست که یـاران کوکـبی میان‌نفت رسیده‌اندبگفت‌تاآتش درآن افروختند، وچون آتش درنفت گرفت‌واز زیر یاران کوکبی درآمد وآنها راسوختن گرفت‌دیگران‌نیزگریزان شدند وهزیمت‌قوم و درآمدن موسی به قزوین، از این بود.

در این‌سال، به‌ماه ذی‌حجه، خطارمش در ناحیهٔ جلولا بامساور جانفروش تلاقی کرد که مساور اورا هزیمت کرد.

آنگاه سال دویست وپنجاه‌وچهارم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که
به سال‌دویست‌و پنجاه‌وچهارم بود

از جمله حادثات این سال کشته شدن بغای‌شرابی بود.

سخن از اینکه چرا
بغای‌شرابی کشته‌شد؟

گویند: سبب آن بود که وی معتز را به رفتن سوی بغدادترغیب‌می کرده‌بود، امـا معتز این را از اونمی‌پذیرفته بود. پس از آن بغاوصالح‌بن وصیف وخـواص وی به عروسی جمعه دختر بغا که صالح‌بن‌وصیف اورا به زنـی گرفته بود اشتغـال یافتند، به نیمهٔ ذی‌قعده.

شبانگاه معتز برنشست، احمدبن‌اسرائیل نیز با وی بود،وسوی کـرخ سامرا رفت به‌آهنگ بایکباك که مخالف بغا بود ویاران وی. چنانکه گفته‌اند سبب‌مخالفت بایکباك‌بابغا آن بود که به‌شراب نشسته‌بودند ومی‌نوشیدند. یکیشان‌بایارخویش‌عربده کرد، از اینرو از هم جدایی‌گرفتند وبه همین سبب بـایکباك از بغا گریـزان بود و روی از اونهان می‌داشت.

وقتی معتز با همراهان خویش به‌کرخ رسید مردم کرخ و مردم دور به نزد بایکباك‌فراهم‌آمدند وهمراه معتز به‌جـوسق سامرا رفتند. این خبر به بغا رسید که باغلامان خویش که‌نزدیك پانصدکس‌بودند وبه همین مقدار از فرزندان ویـاران و سرداران خویش برون شد وبه‌کنارنهر نیزك شد، آنگاه به چند جای دیـگر رفت،

سپس به سن‌رفت. نقدی که همراه داشت نوزده کیسه دینار بود ویکصد کیسه‌درم که از بیت‌المال‌خویش وبیت‌المالهای‌سلطان گرفته بود وتا وقتی که کشته‌شداندك‌چیزی از آن را خرج کرد.

گویند: وقتی بغا خبر یافت که معتز با احمدبن‌اسرائیل سوی کرخ رفته‌با خواص سرداران خویش برون شد تابه‌تل‌عکبرا رسید، سپس برفت تا به‌سن‌رسید. یاران وی از سختی‌ای که بدان دربودند با همدیگر شکوه کردند که با خویشتن خیمه نیاورده‌اند ونه چیزی که در سرما از آن‌گرم توانند شد که در زمستانند. بغا بر کنار دجله در خیمهٔ کوچك خویش بود. ساتکین بنزد وی رفت وگفت: «خدای امیر را قرین صلاح‌بدارد، مردم اردوگاه سخن کرده‌اند وچنین گفته‌اند، من‌فرستادهٔ آنها به نزد توهستم.»

گفت: «همه‌شان چنین می گویند؟»

گفت: «آری، واگر خواهی کس‌از پی‌آنها فرست تا همانند سخن مرا با تو بگویند.»

گفت: «امشب مرا واگذار تا بیندیشم وصبحگاه دستور من به توبرسد.»

وقتی شب‌تاریك شدبغا زورقی خواست وبر آن نشست، دوخادم نیز همراه برد. مقداری مال نیز برداشت ، اما با خویش سلاح وکارد وگرزی برنداشت. مردم اردوگاه از این کار وی خبر نداشتند. معتز به هنگام غیبت بغا، با جامهٔ خویش می‌خوابید وسلاح به تن داشت،نبیذ نمی‌نوشید وهمه کنیز کانش بپای ایستاده بودند.

بغا در ثلث اول شب به پل رسید، وقتی زورق نزدیك‌آن شدگماشتگان پل کس فرستادند که بنگرد در زورق کیست، واوبه غلام بانگ زد که بنزدگماشتگان بازگشت. بغا درآمد وبه بستان خاقانی رفت. گروهی از گماشتگان بدوپیوستند که مقابل آنها ایستاد وگفت: «من‌بغا هستم.»

ولید مغربی بدورسید وگفت: «فدایت شوم چه‌شده؟»

گفت: «یا مرا به منزل صالح پسر وصیف می‌بری یا با من به‌منزلم می‌شوید تا با شما نیکی کنم.»

ولیدمغربی کسان بربغاگماشت و دوان سوی جوسق رفت و بـرای ورود به نزد معتز اجازه‌خواست که‌اجازه داد. بدوگفت: «سرور من،اینك بغا که اوراگرفته‌ام وکسان براو گماشته‌ام.»

گفت: «وای تو،سرش رابرای من بیار.»

ولید بازگشت وبه‌گماشتگان‌گفت: «از او دور شوید تا پیام‌رابه‌او برسانم.» گماشتگان دور شدند. ولید ضربتی به پیشانی وسربغا زد، آنگاه به دستـانش زد و آنرا قطع کرد. آنگاه بدوضربت زد تا از پا درآمد وسرش را برید و سروی را در دامن قبای خویش نهاد وبه نزد معتز برد که ده‌هزار دینار بدوبخشید وخلعت داد و سر بغا را درسامرابرنهاد وسپس به بغداد . مغربیان به‌پیکروی جستند وآنرا به‌آتش سوختند.

معتز هماندم کس به نزد احمدبن‌اسرائیل وحسن‌بن‌مخلد وابونوح فرستـاد و احضارشان کرد وخبر را باآنها بگفت. عبیدالله‌بن‌عبدالله‌طاهری در بغداد به‌طـلب پسران بغا برآمد که همراه کسانی از معتمدان خویش به فرارآنجا رفته‌بودند وبه‌نزد آنها نهان شده بودند.

گویند: پانزده کس‌از فرزندان ویاران بغا را درقصرالذهب بداشتندوده کس را در مطبق.

گویند: آنشب که بغا دستگیر شد وقتی می‌خواست به طرف سامرا سرازیر شود، با یاران خویش مشورت کرد که نهانی به طرف‌آنجا سرازیر شود و به خانهٔ صالح پسر وصیف شود و چون عید نزدیك شد سپاهیان بیایند و اوبـاصـالح پسر وصیف ویارانش قیام کند وبه مغربیان بتازند، سپس به معتز بتازند.

در این سال صالح پسر وصیف ولایتداری دیار مصر وقنسرین وعواصم‌را به دیوداد، داد واین به ماه ربیع‌الاول همین سال بود.

در همین سال بایکباك ولایتداری مصر را به احمدبن‌طولون داد.

در همین سال مفلح وباجور با مردم قم نبردی داشتند واز آنها کشتاری‌بزرگ کردند واین به ماه ربیع‌الاول همین سال بود.

وهم در این سال‌علی‌بن‌محمد بن‌علی‌بن‌موسی الرضا(ع) درگذشت، بـه روز دوشنبه چهار روزمانده از جمادی‌الاخر. ابواحـمدبن‌متوکل در خیابان منسوب به ابواحمد براونماز کرد ودر خانه‌اش به‌گورشد.

وهم در این‌سال، در جمادی‌الاخر، دلف‌بن‌عبدالعزیز به‌اهواز رسید که‌پدرش عبدالعزیز اورا به اهواز وجندی‌شاپور وشوشترفرستاده بود که دویست‌هـزار دینار خراج آنجا راگرفت وسپس برفت.

در ماه رمضان همین سال نوشری سوی مساور جانفروش رفت وباوی‌تلاقی کرد وهزیمتش کرد وگروهی بسیار از یاران وی را بکشت.

در این سال علی‌بن‌حسین‌عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال دویست‌وپنجاه وپنجم درآمد.

سخن‌ازخبرحادثاتی که به‌سال دویست و پنجاه و پنجم بود

از جمله حوادث سال آن بود که مفلح واردطبرستان شد ومیان‌وی‌وحسن‌بن‌زیدطالبی نبردی بود که مفلح،حسن‌بن‌زید را هزیمت کرد که به دیلم پیوست. آنگاه مفلح واردآمل شد وخانه‌های حسن‌بن‌زید را بسوخت، آنگاه به طلب حسن‌بن زید سوی دیلم روان شد.

درهمین سال میان یعقوب پسرلیث وطوق‌بن مغلس نبردی بود،بیرون کرمان،

که در اثنای آن یعقوب، طوق‌را اسیر کرد. وسبب آن،چنانکه گفته‌اند، این بود که‌علی ابن‌حسین‌بن‌قریش به‌سلطان نامه‌نوشت وخواستار کرمان شد ــ وی پیش‌از آن‌ازعاملان خاندان طاهر بوده بود ــ درنامهٔ خویش از ضعف خاندان طاهر سخن کرد که این ولایتهای سپرده‌به‌خویش را مضبوط نداشته‌اند ویعقوب‌بن‌لیث،سیستان را ازدستشان گرفته و درکار فرستادن خراج فارس کندی کرده. سلطان ولایتداری کرمان را برای اونوشت وهم او ولایتداری آنجا را برای یعقوب‌نوشت، می‌خواست با این‌کار هریك ازآنها را برضد دیگری برانگیزد که هر که تلف شود زحمتش از سلطان برخیزد و تنها به دیگری پردازد که هر کدامشان دشمن وعصیانگر وی بودند.

وقتی سلطان چنین کرد یعقوب از سیستان به‌آهنگ کرمان حرکت کرد. علی ابن‌حسین از خبر یعقوب آگاه شد واینکه با سپاهی انبوه قصد کرمان دارد وطوق ابن‌مغلس را ازفارس فرستاد. طوق سوی کرمان رفت و زودتر از یعقوب آنجا رسید و به کرمان درآمد. یعقوب نیز از سیستان روان شد وبه یك منزلی کرمان رسید.

یکی که می‌گفت درکار یعقوب وطوق حضور داشته‌به من گفت که یعقوب‌در آنجا که اقامت داشت، به یك منزلی کرمان، بماند ویکماه یا دوماه از آنجاحرکت نکرد، اخبار طوق را می‌جست وهر که از کرمان به طرف وی برون می‌شد دربارهٔ کار طوق از اوپرسش می‌کرد، امانمی‌گذاشت کسی‌از طرف اردو گاه وی به‌کرمان گذر کند.

طوق به طرف وی نمی‌رفت اونیز به طرف‌طوق‌نمی‌رفت وچون این‌کارشان به درازا کشید، یعقوب چنان وانمود که‌از اردو گاه خویش به طرف سیستان‌حرکت می‌کند ویك منزل برفت. وقتی خبر رفتن وی به طوق رسید پنداشت که رای‌وی دربارهٔ نبرد طوق دیگر شده و کرمان را به او وعلی‌بن‌حسین واگذاشته، پس‌ابزار نبرد بنهاد وبه نوشیدن نشست ولوازم سرگرمی‌خواست. یعقوب دراین همه‌مدت از

جستجوی اخبار وی غافل نبود وچون شنید که طوق، با رفتن وی ابزار نبرد بنهاده وبه نوشیدن وسرگرم شدن روی‌آورده به‌آهنگ‌باز گشت حرکت کرد و دومنزل را سوی اوبه یك روز طی کرد. آخر روزی که طوق به‌کارسرگرمی‌ومیگساری‌خویش بود ناگهان دید که از بیرون‌آن شهر از ولایت کرمان که در آن بودغباری‌برخاست. به مردم دهکده گفت: «این غبار چیست؟»

گفتند: «این‌غبار گوسفندان مردم دهکده است که سوی صاحبانش می‌رود.» از آن پس اندك سخنی بیشتر نرفته بود که یعقوب با یاران خویش به نزدطوق‌رسید و او را با یارانش در میان گرفت. وقتی یاران طوق در میان‌گرفته شدند به‌آهنگ دفاع از خویشتن برفتند، یعقوب به یاران خویش گفت: « براین قوم راه بگشایید.» راهشان‌را گشودند که به‌فرار برفتند و سرخویش گرفتند وهرچه راکه دراردو گاه خویش داشتند به‌آنها واگذاشتند ویعقوب طوق را اسیر کرد.

ابن‌حمادبر بربه‌من گفت که‌وقتی‌علی‌بن‌حسین،طوق‌رامی‌فرستادچندین‌صندوق همراه وی کرد که در بعضی از آن طوقها وبازوبندها بود که به یاران سخت کوش خویش‌دهد.دربعضی دیگر مالها بود که‌به‌هر کس‌از آنها که درخورجایزه بودندجایزه دهد.دربعضی دیگر بندهای‌آهنین بود که هر کس از یاران یعقوب‌را گرفت با آن‌بند نهد.

وقتی یعقوب، طوق وسران سپاهی راکه با وی بود اسیر کرد بگفت تاهرچه مال واثاث ومرکب وسلاح همراه طوق ویاران وی بود بگیرند ، این همه را به تصرف آوردند و به نزد وی فراهم کردند. وقتی صندوقها را به نزد وی بردند قفل زده بود، بگفت تا یکی از آن راگشودند که چون‌گشوده شد بندها وغلها در آن بود. به‌طوق گفت: «ای‌طوق!این‌بندها وغلها چیست؟»

گفت: «علی‌بن‌حسین به من داده که اسیران را با آن به بند کنم وغل نهم.»

گفت: «ای فلان بزرگتر وسنگین‌ترین آنرا بنگر، ودرپاهای طوق نـه وغلی بروی‌بنه.» آنگاه با یاران طوق که اسیرشان کرده بود نیز چنین کرد.

راوی‌گوید: آنگاه بگفت تا صندوقهای دیگر راگشودند که در آن طوقهابود وبازوبندها که‌گفت: «ای طوق این چیست ؟»

گفت: «علی آنرا به من داد که یاران سخت کوش‌خویش‌را طوق وبازوبند دهم.»

گفت: « ای فلان، آن طوق و آن بازوبند را برگیر وفلان را طوق وبازوبـند بده.» آنگاه با یاران خویش چنین کرد تا همه را طوق و گردن بندداد وباصندوقهای دیگر نیز چنین کرد.

گوید: وقتی یعقوب گفت که‌دست طوق را بکشند که آنرا درغل‌نهد،دستمالی به ساق دست وی بسته بود. گفت: «ای طوق این چیست؟»

گفت: «خدا امیر را قرین‌صلاح بدارد حرارتی یافتم ورگ زدم.»

یعقوب یکی از همراهان خویش را پیش خواند وبگفت تا پاپوش وی را از پایش بکشد کـه چنین کرد وچون پاپوش را از پایش کشید پـاره‌های نـان خشك از پـاپوش برون ریـخت وگفت: «ای طوق‌ایـن پاپوش من است کـه از دوماه‌پیش از پای خویش در نیاورده‌ام، نانم در پاپوشم است که از آن می‌خورم و در بستری پانمی‌نهم، اماتوبه شراب وسرگرمی‌نشسته‌ای وبا این تدبیر می‌خواستی بامن‌نبرد و پیکار کنی.»

وقتی یعقوب بن‌لیث ازکار طوق فراغت یافت، واردکرمان شد وآنجارا به تصرف‌آوردکه تاسیستان جزوقلمرو وی شد.

در این سال یعقوب‌بن‌لیث وارد فارس شد وعلی‌بن‌حسین را اسیر گرفت.

سخن از اینکه چرا یعقوب‌بن لیث حسین‌بن‌علی را اسیر گرفت؟ وچگونه به‌او دست یافت؟

ابن‌حماد بربر به‌من گفت: «روزی به فارس بودم، به‌نزد علی‌بن‌حسین، خبر رسید که‌یعقوب‌بن‌لیث یار وی طوق‌بن‌مغلس را سرکوب کرده ویعقوب‌وارد کرمان شده و بر آن تسلط یافته. وقتی فراریان به‌نزد وی‌بازگشتند یقین کرد که یعقوب سوی فارس خواهد آمد. در آن وقت علی به شیرازبود از سرزمین فارس. پس سپاه‌خویش وپیادگانی راکه از نزد طوق فراری شده بودند به‌خویش پیوست باکسان دیگر و به‌آنها سلاح داد، آنگاه از شیراز درآمد و به‌کنار باتلاقی رسید بیرون شیراز که از کناره آن که‌مجاور سرزمین‌شیراز بودتا کوهی که آنجابود چندان‌وسعت بود که‌یك مرد با یك اسب‌گذر کند و از تنگی میسر نبود که بیش از یك مرد از آن گذر کند.

گوید: علی‌در آنجا بماند، بر کنار باتلاقی که‌مجاور شیراز بود اردوزد و بازاریان و بازرگانان‌را ازشهرشیراز به‌اِردو گاه‌خویش‌برد و گفت: «اگریعقوب بیایدجایی‌نیابد که‌از بیابان‌سوی‌ما گذر کند که بجز فضایی[1] که‌مابین کوه و باتلاق‌هست‌راهی‌ندارد که به اندازهٔ عبور یك مرد است وچون یك مرد بر آن بایستد هر که راکه خواهد گذر کند، بازدارد وچون نتواند به‌طرف ماگذر کند، در دشت بماند، جایی که نه‌خوردنی برای وی ویارانش هست و نه علف برای اسبانشان.

ابن‌حمادگوید: پس یعقوب بیامد تانزدیك‌باتلاق رسید وبه روزنخستین بگفت تایاران وی در حدود یك میلی باتلاق از سمت کرمان فرود آیند، آنگاه خود وی بیامد ویك‌نیزه عشاری به دستش بود.

ابن‌حمادمی‌گفت: گویی اورا می‌بینم که براسب خویش بیامد، تنها، وجز یك

۱ــ کلمهٔ متن.

کس با وی نبود. در باتلاق و کوه وراه نگریست، سپس به باتلاق نزدیك شد وسپاه علی ابن حسین را بادقت بدید، یاران علی اورا دشنام دادن گرفتند و گفتند: «ای رویگر، ترا به درهٔ مراجل و قماقم پس می فرستیم.» اما یعقوب خاموش بود و به پاسخ آنها چیزی نمی گفت.

گوید: وقتی آنچه را می خواست با دقت بدید، باز گشت وسوی یاران خویش رفت.

گوید: وچون فردا شد، به هنگام نیمروز با یاران ومردان خویش بیامد تا به کنار باتلاق رسید که برسمت دشت کرمان بود، آنگاه بگفت تا یاران وی از اسبان خویش پیاده شدند و بنه‌های خویش راپایین آوردند.

گوید: آنگاه صندوقی را که همراه داشت گشود.

ابن حماد گوید: گویی آنها را می بینم که یك سگ گرگی بیاوردند آنگاه بر اسبان خویش نشستند، همه برهنه، و نیزه‌های خویش رابه دست گرفتند.

گوید: پیش از آن علی بن حسین یاران خویش را آرایش داده بود و به صف‌ها بر گذرگاهی که میان کوه و باتلاق بود جای داده بود، آنها می پنداشتند که یعقوب راهی ندارد و گذرگاهی جز آن نیست که از آن عبور تواند کرد.

گوید: آنگاه سگ را بیاوردند و در باتلاق افکندند. ماویاران علی آنهارا می دیدیم و به آنها وسگ می خندیدیم.

گوید: چون سگ را در باتلاق افکندند سگ در آب به سوی اردوگاه حسین ابن علی شنا کردن گرفت ویاران یعقوب از دنبال سگ اسبان خویش را در آب راندند، نیزه‌های خویش را به دست داشتند واز دنبال سگ راه می پیمودند. وقتی علی بن‌حسین دید که یعقوب بیشتر باتلاق را به طرف وی ویارانش پیمود، تدبیرش شکسته شد ودر کارخویش حیران ماند، فقط اندك زمانی گذشت که یاران یعقوب از پشت سر یاران علی بن حسین از باتلاق برون شدند وهمین که نخستین کسانشان از آن در آمدند یاران علی فراری شدند و به آهنگ شهر شیراز برفتند که اگر یاران یعقوب از باتلاق

برون می‌شدند، میان سپاه یعقوب وباتلاق قرار می گرفتند واگر هزیمت می‌شدند مفری‌نمی‌یافتند.علی‌بن‌حسین نیز با هزیمت یاران خویش هزیمت شد. در این وقت یاران یعقوب از باتلاق درآمده بودند. اسب علی‌به سردرآمد واو به‌زمین‌افتاد،یکی از سگزیان بدورسید ،آهنگ آن‌داشت که‌وی را با شمشیر بزند، یکی از خادمانش بدورسیدو گفت: «امیر.»

سگزی پیاده شد وعمامهٔ خویش را درگردن علی‌نهاد واو را سوی یعقوب کشید وچون به نزد وی بود بگفت تاعلی را بند نهادند و بگفت تا هرچه را از ابزار نبرد از سلاح ومرکب وغیره در اردوگاه‌علی بود، به نزد وی فراهم‌آوردند. آنگاه به جای خویش ببود تا روز برفت وشب بدوتاخت[1]. آنگاه ازمحل خویش حرکت کرد وشبانگاه وارد شهر شیراز شد. یارانش‌طبل‌می‌زدند.اماهیچکس‌درشهر نجنبیدوچون صبح شد یاران‌یعقوب‌خانهٔ‌علی‌بن‌حسین‌وخانه‌های یاران وی راغارت کردند. آنگاه دربیت‌المال نظر کرد وآنچه از مال خراج واملاك درآنجا فراهم آمده بود بر گرفت،سپس‌خراج نهاد و آنرا وصول کرد، آنگاه از شیراز به‌آهنگ سیستان حرکت کرد وعلی را با سردارانش که اسیر کرده بود همراه برد.

دراین‌سال‌یعقوب‌تعدادی‌اسب‌و باربامشك‌وجامه‌ها برای‌معتزفرستاد،به‌پیشکش.

در این سال سلیمان‌بن‌عبدالله‌طاهری برنگهبانی بغداد وسوادگماشته‌شدواین، شش روز رفته از ماه ربیع‌الآخر بود. چنانکه‌گفته‌اند رسیدن وی از خراسان به سامرا به‌روز پنجشنبه‌بود، هشت روز رفته از ربیع‌الآخر، که به ایتاخیه رفت. پس‌ـ ازآن به روز شنبه به نزد معتز درآمد که وی را خلعت داد. آنگاه برفت.

در این سال میان مساور جانفروش ویا رجوخ نبردی رفت وجانفروش اورا هزیمت کرد که به فرارسوی سامرا بازگشت.

در ماه ربیع‌الاول این سال معلی‌بن‌ایوب درگذشت.

۱ــ تعبیرمتن: هجم‌علیه‌اللیل .

در این سال صالح پسر وصیف، احمدبن‌اسرائیل وحسن‌بن‌مخلد وابونوح، عیسی‌بن‌ابراهیم، راگرفت وبندبر آنها نهاد ومالهایی ازآنها خواست.

چنانکه گفته‌اند سبب آن بود که این دبیران که یادشان کردم به روز چهارشنبه دو روز رفته از جمادی‌الاخر این سال به شراب نشسته بودند ونوشیده‌بودندوچون روز پنجشنبه، فردای آنروز، رسید ابن‌اسرائیل برنشست‌وباگروهی انبوه سوی‌خانهٔ سلطان رفت که درآنجا می‌نشست. ابن‌مخلد برنشست وسوی خانهٔ قبیحه مادرمعتز رفت که دبیر وی بود. ابونوح نیز در خانه خلافت حضور یافت. در آن وقت معتز خفته بود. نزدیك نیمروز بیدار شد وبه آنها اجازه داد. صالح پسر وصیف به احمدبن‌اسرائیل تاخت و به معتز گفت: «ای امیرمؤمنان ترکان مقرری‌ندارند، در بیت‌المال نیز مالی‌نیست، اما پسر اسرائیل و یارانش مالهای دنیارا برده‌اند.»

احمد گفت: «ای عصیانگر، ای‌پسرعصیانگر.» آنگاه پیوسته در میانشان‌سخن رفت تا صالح بیخود بیفتاد که‌آب برچهره‌اش افشاندند. خبر به‌یاران وی رسید که بردر بودند وبه یکباره بانگ زدند وشمشیرهای‌خویش راکشیدند وباشمشیرهای کشیده به نزد معتز درآمدند و چون معتز این را بدید به درون رفت وآنها را واگذاشت.

صالح پسر وصیف، ابن‌اسرائیل وابن‌مخلد وعیسی‌بن‌ابراهیم رابگرفت وبند نهاد وازآهن سنگینشان کرد وبه خانهٔ خویش برد. ازآن پیش که آنها را ببرد، معتز به صالح گفت: «احمد را به من ببخش که دبیر من است و مرا پرورده است.» اما صالح چنان نکرد. آنگاه ابن‌اسرائیل را چندان زد که دندانهایش را شکست. ابن مخلد را نیز به‌روی افکند ویکصد تازیانه زد، عیسی‌بن‌ابراهیم حجامت کرده بود و همچنان اورا به دست کوفتند که خون از حجامتگاه وی روان شد، سپس آنها را رها نکردندتارقعه‌هایی‌ازایشان گرفتند، دربارهٔمالی‌گزاف که‌برآنهاسرشکن‌شده‌بود.

جمعی از ترکان‌سوی اسکاف رفتند که جعفربن‌محمود را بیارند. معتز گفت:

«مرا به جعفر نیازی نیست که جزوعاملان من نیست.» پس برفتند. معتز کس‌فرستاد که‌ابوصالح،عبدالله‌بن محمدبن‌یزداد مروزی، را بیاوردند که می‌خواست وزیرش کند ونیز کس از پی‌اسحاق‌بن‌منصور فرستاد که وی را بیاوردند. قبیحه دربارهٔابن‌اسرائیل به صالح پسر وصیف پیام داد که اورا پیش معتز فرست، یا برمی‌نشینم‌و سوی تومی‌آیم.

گویند: سبب حادثه آن بود که ترکان مقرری خویش را می‌خواستند واین سبب‌کارهایی شد که ازآنها سرزد وپیوسته فرستادگان میان‌آنها واین دبیران‌به‌رفت وآمد بودند تا وقتی که ابونوح به‌صالح‌بن وصیف گفت: «این تدبیر توبرضد خلیفه است.» که صالح ازشدت خشم از خود برفت که آب برچهره‌اش افشاندند وچون به خودآمد پیش روی معتزبسیار سخن رفت. آنگاه برای نماز برون شدند ومعتز با صالح خلوت کرد،سپس آن گروه را پیش‌خواندند وچیزی‌نگذشت که آنهارا به‌قبه‌ای بردند که در صحن‌بود، آنگاه ابونوح و ابن‌مخلد را پیش خواندند وشمشیرها و کلاهها‌یشان راگرفتند ولباسهایشان را دریدند. ابن‌اسرائیل به‌نزدآنها رفت‌وخویشتن را برآنها افکندکه سومیشان شد. سپس آنها را به دالان بردند وبراسبان واستران نشاندند، پشت سرهر کدامشان یك ترك سوار شد وآنها را به خانه صالح بردندکه برراه حیربود.

ساعتی بعدصالح برفت و ترکان پراکنده شدند و برفتند. از پس چند روز در پای هریك ازآنها سی‌رطل آهن نهادند ودرگردن هریکیشان بیست رطل،ومال از آنها خواستند، اما هیچکدامشان چیزی نپذیرفتند وکارشان فیصل نیافت تاماه رجب آمد وکس برای‌گرفتن املاك وخانه‌ها واملاك ومالهای کسانشان فرستادند وآنها را دبیران خیانتکار نامیدند.

به روز پنجشنبه ، ده روز رفته ازجمادی‌الاخر، جعفربن محمود بیامد که امرونهی‌بدوسپرده‌شد. دوروز رفته از رجب، عیسی‌بن‌جعفر وعلی‌بن‌زید، هردوان

حسنی، در کوفه قیام کردند وعبدالله بن‌محمد عباسی را در آنجا کشتند.

سخن از خلع معتز که پس از آن درگذشت

سه روز مانده از رجب همین سال معتز خلع شد ودو روز رفته از شعبان مرگ وی معلوم شد. چنانکه گویند سبب خلع وی آن بود که وقتی ترکان با دبیرانی که حکایتشان را بگفتیم چنان کردند وبه‌چیزی مقر نشدند، بنزدمعتزرفتندومقرریهای خویش را خواستند وبدو گفتند: «مقرریهای مارا بده تا صالح‌بن‌وصیف‌را بکشیم.» معتز به مادر خویش پیام داد واز اوخواست که مالی بدهد تابه ترکان دهد. مادرش پیام داد که چیزی‌به نزد من نیست. وچون ترکان وسپاهیانی که درسامرا بودند دیدند که دبیران چیزی به‌آنها ندادند، در بیت‌المال نیز چیزی نیافتند، معتز ومادرش نیز از اینکه چیزی به‌آنها بدهند دریغ کردند، ترکان وفرغانیان ومغربیان هم‌سخن‌شدند وبه خلع معتز اتفاق کردند وسه روز مانده از رجب سوی وی رفتند.

ازیکی از نزدیکان سلطان آورده‌اند که روزی که‌ترکان به نزد وی می‌شدند به نزد نحریرخادم بوده، درخانهٔ معتز، وناگهان فریادهای‌قوم را شنیده که همه از مردم کرخ ودور بوده‌اند. صالح‌بن‌وصیف و بایکباك ومحمدبن‌بغا معروف به‌ابونصر را دیده که درآمدند، همه مسلح، وبردر منزلگاهی که معتزدر آن جای داشت نشستند. آنگاه کس فرستادند که به‌نزد مابیا. معتز کس فرستاد که دیروز داروخورده‌ام که دوازده بار مرا به قدم برده واز ضعف،تاب سخن کردن ندارم. اگر کاری است که چاره ازآن نیست یکیتان درآید وبه من بگوید که می‌پنداشت کارش به جای خویش است. اماجمعی ازمردم کرخ و دور ازنواب سرداران به‌نزد وی درآمدند وپایش‌را گرفتند وبه در اطاق کشانیدند.

گوید: پندارم وی را باگرزها زده بودند. وقتی برون شد پیراهنش‌ازچندجا

در ناحیهٔ قصرالصوامع به‌گورشد.

مدت خلافت‌معتز ازوقتی که در سامرا با وی بیعت‌کردندتا وقتی که‌خلع‌شد چهارسال وششماه وبیست‌وسه روز بود. همه عمرش بیست وچهار سال بود. وی سپیدگون بود با موی سیاه انبوه، با چشمان وچهرهٔ نکووپیشانی کوتاه وگونه‌های سرخ، با پیکر نکووقامت بلند. مولدش در سامرا بود.

خلافت المهتدی‌ـ بالله پسرواثق

به روز چهارشنبه، یك روز مانده از رجب همین‌سال، بامحمدبن‌واثق بیعت کردند والمهتدی بالله نام‌گرفت. کنیه‌اش ابوعبدالله بود، مادرش کنیزی‌بود رومی به نام قرب.

یکی که درکارشان حضور داشته بودگوید که محمدبن‌واثق بیعت‌کسی را نپذیرفت تا معتز راآوردند که خویشتن را خلع‌کرد وگفت که از انجام‌کاری که به اوسپرده شده ناتوان است ومایلست که‌آنرا به محمدبن‌واثق تسلیم‌کند. معتز دست خویش‌را دراز کرد وبا محمدبن‌واثق بیعت‌کرد که او را المهتدی نام‌کردند. آنگاه دور شد وخواص وابستگان بیعت‌کردند.

نسخهٔ رقعه‌ای که معتز خویشتن را خلع‌کرده بود چنین بود:

«به نام‌خدای رحمان رحیم. این‌چیزی است که شاهدان یادشده‌دراین‌مکتوب شاهدآن شده‌اند. شاهد شده‌اند که ابوعبدالله پسر امیرمؤمنان، المتوکل علی‌الله، به نزدآنها مقر شد وآنها را برخویشتن شاهد گرفت به وقتی که عقل درست‌داشت واختیارعمل، به دلخواه نه به اکراه، که درکار خلافت و انجام امور مسلمانان که به عهده گرفته بود نگریست وچنان دید که در خورآن نیست ولیاقت آن ندارد واز انجام‌بایسته‌های آن‌عاجزاست وناتوان، که خویشتن‌را ازآن‌برون‌کرد واز آن‌بیزاری

کرد واز گردن خویش برداشت وخویشتن را از آن خلع کرد وهمه دوستان خویش ودیگر مردمان راکه بیعتی ازاوبه گردن داشتند، از بیعت وپیمانهاوقرارها وقسمهای طلاق وعتق و وقف وحج ودیگر قسمها که به گردنشان بودبری کرد واز همهٔ این چیزها آزاد کرد ودردنیا و آخرت از آن گشایششان داد، از آن رو که بر اومعلوم شده بود که صلاح وی ومسلمانان این است که از خلافت برون شود و از آن بیزاری کند. همه شاهدان نامبرده در این مکتوب وهمه حاضران را به همه چیزهای مذکور وموصوف در آن، برخویشتن شاهدگرفت، به اختیار نه اجبار، از آن پس که کلمه به کلمه براو خوانده شد ومقر شد که همه مضمون آنرا فهمیده ودانسته است.

«واین به روز دوشنبه بود،سه روزمانده از رجب سال سال دویست وپنجاه‌و پنجم.»

معتز در ذیل مکتوب چنین نوشت: ابوعبدالله‌به همه مضمون این‌مکتوب‌مقر شد وبه خط خویش نوشت.

شاهدان نیز شهادت خویش را نوشتند. حسن‌بن‌محمد ومحمدبن‌یحیی و احمدبن جناب ویحیی بن‌زکریابن‌ابی‌یعقوب اصبهانی و عبدالله‌بن‌محمد عامری و احمدبن‌فضل وحمادبن‌اسحاق وعبدالله‌بن‌محمد وابراهیم‌بن محمد شاهد شدند و این به روز دوشنبه بود سه روز مانده از رجب سال دویست‌وپنجاه‌وپنجم.

در سلخ رجب این سال در بغداد فتنه‌ای بود و عامه برضد سلیمان‌بن‌عبدالله طاهری بپاخاستند.

سخن ازاینکه چرا مردم بغدادبرضد سلیمان‌بن‌عبدالله‌طاهری بپاخاستند وسرانجام آن؟

سبب آن بود که به روز پنجشنبه سلخ رجب‌نامهٔ محمدبن‌واثق در بغداد به سلیمان رسید دربارهٔ اینکه مردم با وی‌بیعت کنند. درآنوقت ابواحمدبن‌متوکل به بغداد بود. وچنان بود که معتز وقتی به برادر خویش المؤید که هردواز یك مادر بودند، خشم آورده بود، اورا به بصره فرستاده بود وچون در بصره اختلاف‌قبایلی افتاد، وی‌را به بغداد انتقال داد که درآنجا مقیم‌بود. سلیمان‌بن‌عبدالله طاهری که‌در آن‌وقت سالار نگهبانی بغداد بود کس فرستاد و ابواحمد را به خانهٔ خویش برد. سپاهیان وغوغاییان بغدادکار معتز وابن‌واثق را شنیدند وبردرسلیمان فراهم آمدند و آنجا فغان کردند. آنگاه برفتند،چون‌به‌آنهاگفته شد که هنوزخبری به ما نرسیده که بدانیم آن قوم چه کرده‌اند؟ روز جمعه با فریادها وگفتگوازآنچه به روزپنجشنبه‌به آنها گفته‌شده‌بود به‌سرشد. مردم‌دردومسجدنماز کردندودرآنجا دعای معتز گفته‌شد. وچون شنبهٔ فردا رسید، کسان به‌خانهٔ سلیمان هجوم بردند ونام ابواحمد را بانگ زدند وبه بیعت وی خواندند درخانهٔ سلیمان به نزد وی شدند واز اوخواستند که ابواحمد پسر متوکل را به‌آنها بنمایاند، که وی را به‌آنها نمایاند و وعده‌داد که‌اگر آنچه خوش دارند به تأخیر افتاد به دلخواه‌آنهابکار کند وازآن‌پس که‌دربارهٔحفاظت ابواحمد با وی تأکیدکردند برفتند.

در این اثنا، بارجوخ بیامد ودربردان فرودآمد. سی‌هزار دینار همراه داشت که به سپاهیان مدینةالسلام دهد. پس ازآن به شماسیه‌آمد ومی‌خواست وارد بغداد شود. خبر به‌مردم رسید که فغان‌کردند وشتابان‌سوی اوروان شدند. خبر به‌یارجوخ رسیدکه به بردان بازگشت وبه سلطان نامه نوشت ونامه‌ها رفت وآمد تا وقتی که

مالی به بغداد فرستاد که‌بدان راضی شدند وخواص بغداد با مهتدی بیعت کردند، به روزپنجشنبه هفت روز رفته از شعبان، وبه روز جمعه هشت روز رفته ازشعبان،دعای اوگفتند، از پس فتنه‌ای که بود ودرآن‌جمعی کشته‌شد یا در دجله غرق شد وگروهی دیگرزخمی‌شدند، ازآن رو که گروهی از طبریان مسلح، خانهٔ سلیمان را حفاظت می کردند ومردم بغداد درخیابان دجله وبرپل باآنها نبرد کردند پس‌ازآن‌کار راست آمد وآرام شدند.

سخن از پدیدارشدن قبیحه مادر معتز

در ماه رمضان این سال قبیحه برترکان نمودار شد وآنهارا به مالهاوذخیره‌ها وجواهرها که به نزد وی بود رهنمون شد. چنانکه گفته‌اند وی ترتیب کشتن صالح را داده بود وبا دبیرانی که صالح آنها را سرنگون کرد در این‌باب اتفاق کرده بود. وقتی صالح آنها را سرنگون کرد وقبیحه بدانست که آنها زیر شکنجه، چیزی را از صالح‌نهان نداشته‌اند، به هلاکت خویش یقین کرد و برای نجات خویش کوشید و هرچه مال وجواهر وکالای گرانقدر در خزینه‌های جوسق بود برون برد وهمه را با چیزهایی‌از همین گونه که پیش از آن ذخیره نهاده بود، ذخیره نهاد وچون خطری‌را که برای وی وپسرش رخ داد نزدیك می‌دید برای فرار حیله کرد ویك‌راه زیرزمینی از داخل قصر، از اطاق خاص خویش، بکند که به جایی می‌رسید که از تفتیش[1] بدوربود. وقتی از حادثه خبر یافت بی‌درنگ وانتظار، درآن راه‌برفت تا ازقصر برون شد. وقتی آشوبگران ازآنچه دربارهٔ پسرش می‌خواستند کرد، فراغت‌یافتند به طلب‌وی رفتند، تردید نداشتند که بدو دست می‌یابند اما قصر را از اوخالی‌یافتند وکار وی ازآنها پوشیده بودنه چیزی ازآن می‌دانستند ونه اثری بود که به‌شناخت

۱ــ کلمهٔ متن.

وی منجر شود، تا راه زیر زمینی را پیدا کردند وبدانستند که شکستشان‌از آنجابوده است. از آن راه برفتند وبه جایی رسیدند که خبر واثری از آنجا به دست نیامدو بدانستند که به دسترس نیست. آنگاه حدس وتخمین زدند وپناهگاهی مطمئن‌تر از حیب، آزادزن موسی‌بن‌بغا که از کنیزان متوکل بوده بود وموسی‌اورا به زنی گرفته بود نیافتند که آنجا رفته‌باشد، پس در آن ناحیه بگشتند ونخواستند متعرض کسان‌وی شوند. خبر گیران ومراقبان برقبیحه‌نهادند وهر کسی را که معلوم شوداز کار وی‌خبر داشته وبه‌آنها خبر نداده تهدید کردند. کار همچنان بر آنها پوشیده بود تا درماه رمضان قبیحه پدیدار شد وبه نزد صالح‌بن‌وصیف شد، واسطهٔ میان وی وصالح، عطاره‌بود که قبیحه بدواعتماد داشت. مالهایی در بغداد داشت که در بارهٔ حمل آن نامه نوشت که برون‌آوردند وازبغداد به سامرا بردند.

گویند: به‌روز سه‌شنبه یازده روز مانده از ماه رمضان این سال مقدار پانصد هزاردرم به سامرا رسید. در بغدادخزینه‌هایی‌ازقبیحه‌به‌دست‌آمد که کس برای حمل آن فرستادند که از آنجاکالای بسیار به نزد سلطان بردند. مالی گزاف به سپاهیان‌و شاکریان‌مقرری‌بگیر که در بغداد بودند حواله داده‌شد که ازاوبگیرند. به‌مدت‌چند ماه پیوسته از این خزینه‌ها در بغداد وسامرا به فروش می‌رسید تاتمامی‌یافت. قبیحه همچنان‌آنجا ببود تا دراین‌سال‌مردم سوی مکه روان شدند که وی‌را نیز همراه‌رجاء ربابی ووحش،غلام مهتدی، به‌مکه فرستادند.

یکی درراه شنیده‌بود که قبیحه‌صالح را به صدای بلند نفرین‌می کرد که‌خدایا صالح‌بن‌وصیف راخوار کن، چنانکه پردهٔ مرادرید،وپسرم‌را کشت‌وجمعم‌راپراکنده کرد ومالم را گرفت واز شهرم به غربتم افکند وبا من عمل بد کرد.

وقتی مردم از مکه برفتند، قبیحه را در مکه نگهداشتند.

گویند: وقتی ترکان بجنبیدند وبرضد معتز بشوریدند کس فرستادند و

پنجاه‌هزار دینار از اوخواستند که صالح رابکشند و کارشان‌استقرارگیرد. معتز کس بنزد مادر خویش فرستاد و آشوب ترکان‌را با وی بگفت و اینکه از آنها برجان خویش‌ترسان‌است. اما قبیحه گفت: «مالی‌به نزدمن نیست، حواله‌هایی[1] به ما رسیده، صبر کنند تا گرفته شود و به‌آنها بدهیم.» وقتی معتز کشته شد صالح از پی‌یك مرد جواهری فرستاد.

جواهری گوید: به نزدصالح رفتم، احمدبن‌خاقان نیز به نزد وی بود. گفت: «وای تواینك می‌بینی که من درچه وضعی‌هستم.»

گوید: وچنان بود که صالح را بیم داده بودند ومال از اوخواسته بودند و چیزی به نزد وی نبود. به‌من گفت: «شنیده‌ام که قبیحه خزینه‌ای دارد، درجایی که این مرد ترا بدان رهنمون می‌شود.»

گوید: یکی پیش‌روی اوبود، گفت: «برو،احمدبن‌خاقان نیز همراه تست‌اگر چیزی به دست‌آوردید آنرا به نزد خویش ثبت کن و آنرا به احمدبن‌خاقان‌تسلیم کن وبا وی به نزد من آی.»

گوید: سوی قصر رفتم که به نزد مسجد جامع بود. آن مرد ما را به‌خانه‌ای برد که کوچك بود و آباد وپاکیزه، واردآن شدیم‌وهمه جاراکاویدیم‌وچیزی‌نیافتیم. این‌براحمد بن‌خاقان سخت‌بود که آن مرد را تهدید می کرد وبا وی‌درشتی‌می کرد. مردتبری بر گرفت وبانوك آن به دیوارها می کوفت وجایی را می‌جست که‌مال‌در آن نهان شده باشد.

چنین کرد تا تبر بردیوار به جایی رسید که ازصدای آن چنان‌دانست که‌در آن چیزی هست که‌آنرا ویران‌کرد. پشت‌آن دری بود که‌آن را گشودیم و وارد شدیم که ما را به یك راه زیر زمینی رسانید وبه خانه‌ای‌رفتیم زیرخانه‌ای که واردآن‌شده

۱ــ کلمهٔ متن: سفاتج، جمع سفتج، معرب سفته به معنی حواله که اکنون نیز به‌تقریب به همین معنی به‌کار می‌رود. (م)

بودیم، باهمان گونه بنا وترتیب، ودررف[1]ها نزدیك، هزارهزار دینار مال یافتیم که در جعبه‌ها بود که احمد و کسی که همراه وی بود مقدار ششصدهزار دینار از آن‌را بر گرفتند. سه جعبه یافتیم: در یك جعبه مقدار یك کیل زمرد بود، از نوع زمردی که‌مانند آن راندیده بودم، نه‌از آن‌متو کل نه‌از آن غیروی. درجعبه دیگرنیم کیل دانه (مروارید) درشت‌بود که به‌خدانه‌از آن‌متو کل‌و نه‌از آن غیروی، نظیر آن‌راندیده‌بودم درجعبه دیگر به مقدار یك کیل کوچك یاقوت سرخ بود همانند آن ندیده بودم. گمان نداشتم که همانند آن در دنیا هست، همه را برای فروش قیمت نهادم، قیمت آن دوهزارهزار دینار شد که همه را به نزد صالح بردیم وچون آنرا بدید، باور نمی کرد ویقین نمی‌داشت، تاوقتی که به نزد وی‌جاگرفت که مقابل آن‌ایستادو گفت: «خدایش چنین کند وچنان کند، پسر خویش را برای مبلغ‌پنجاه‌هزار دینار به کشتن داد وچنین چیزی در یکی از خزینه‌های وی‌بود.»

وچنان بود که مادر محمدبن‌واثق پیش از آنکه باوی بیعت کنند، درگذشته بود. وی زن مستعین بوده بود وچون مستعین کشته شد، معتز اورا به‌قصر رصافه‌برد که حرمت‌ها در آنجا بودند، وقتی مهتدی به خلافت رسید روزی به جمعی از وابستگان گفت: «مرا مادری نیست که برای کنیزکان وخادمان وپیوستگان وی به درآمد سالانه ده‌هزار هزار نیازمند باشم. برای خویشتن وفرزندم بجز قوت نمی‌خواهم، چیزی بیشتر نمی‌خواهم مگر برای برادرانم که از تنگدستی به رنج بوده‌اند.»

سه روز مانده از رمضان این سال احمدبن اسرائیل وابونوح کشته شدند.

۱ــ کلمهٔ متن:رفوف،جمع‌رف. به‌گفتهٔ‌برهان: برآمدگی‌ای باشد از دیوار درون‌خانه‌ها به قدر چهار انگشت یا بیشتر که چیزها برآن‌گذارند. ونیز برفرورفتگی بالای دیوار اطاق اطلاق کنند که‌آنرا طاقچهٔ بلند نیز گویند.(م)

سخن از کیفیت کشته شدن احمدبن‌اسرائیل و ابونوح

سببی که آنها را به کشته شدن کشانید از پیش یاد شده، امادربارهٔ چگونگی کشته شدنشان گویند که وقتی صالح‌بن‌وصیف اموالشان را با اموال حسن‌بن‌مخلد مصادره کرد وبا تازیانه‌زدن وبندنهادن شکنجه‌شان داد و در گرمای‌سخت کوره‌های ذغال نزدیك آنها نهاد واز هرگونه آسایش بازشان داشت . بدین‌گونه به دست وی بودند ونسبتهای بزرگ به‌آنها می‌داد چون خیانت و قصد زبون کردن سلطان وعلاقه به استمرار فتنه‌ها و کوشش برای ایجاداختلاف‌میان مسلمانان.مهتدی در موردآنها باصالح‌مخالفت‌نمی کرداما با کارهای ناپسندی که‌نسبت به‌آنهامی کرد، موافقت نداشت. عاقبت در ماه رمضان حسن‌بن‌سلیمان دوشابی را به نزد آنها فرستاد تا اگر چیزی از اموالشان نهان مانده، در آوردن آن را عهده کند.

گوید: احمدبن‌اسرائیل را به نزدمن آوردند، بدو گفتم: « ای‌بدکاره!گمان داری خدایت مهلت می‌دهدوامیرمؤمنان کشتن‌ترا روانمی‌دارد، درصورتی که‌موجب فتنه‌ها بوده‌ای وشریك خونها،با خیانت بزرگ ونیت وسیرت تباه، که‌اگر به‌بخشش خدای و گذشت امام نیکروز نشوی، کمترین آن موجب اعضاء بریدن می‌شود، چنانکه گذشتگان شده‌اند،و کشته شدن در این دنیا وعذاب وزبونی درآخرت. خویشتن را باراست‌گویی دربارهٔ مالی که داری از آنچه درخور آنی محفوظدار که اگر چنین کنی واز راستگویی توخبر یابد جانت به سلامت ماند.»

گوید: گفت که چیزی ندارد و تاکنون مالی یا ملکی برای او به جای ننهاده‌اند.

گوید: تازیانه خواستم و گفتم که اورا درآفتاب بپادارند وتهدید کردن آغاز کردم،امااز سرسختی ومقاومت‌وی نزدیك‌بود به‌چیزی ازاودست‌نیابم تاعاقبت به‌مقدار

نوزده‌هزار دینار اشاره کرد که از وی دربارهٔ آن رقعه گرفتم.

گوید: پس از آن ابونوح، عیسی‌بن‌ابراهیم، راپیش خواندم وبه اونیز چنان گفتم که با احمد گفته بودم وبر آن‌افزودم که‌باوجود این توبردین‌خویش، نصرانیت، مانده‌ای وبه کینه‌جویی از اسلام، برناموس زنان مسلمان دست‌یافته‌ای. دلیلی گویاتر از این نیست که هنوز کسانی از زن وفرزند در خانهٔ توبرنصرانیت مانده‌اند وهر که پیمانش بدین گونه باشد خونش مباح است.

گوید: اما چیزی به گردن نگرفت وضعف وتنگدستی وانمود.

گوید: حسن‌بن‌مخلد را نیز بیاوردند وچون با وی سخن کردم مردی زبون‌و سست بود.

گوید: وی را از آنچه وانموده بود به سختی سرزنش کردم وگفتم: «هر که وقتی براسبان شهاری می‌رود مربیان اسب پیش روی دارد وبه‌مرتبت توباشد وآن خواهد که توخواسته بودی فروهشته وزبون وزن خوی وسست نباشد.»

گوید: همچنان با وی سخن کردم تا رقعه‌ای نوشت‌درباره جواهری که‌سی‌و-چندهزار دینار بهاداشت.

گوید: سپس همه را به جای خویش بردندومن‌برفتم.

گفتگوی‌حسن‌بن‌سلیمان دوشابی آخرین گفتگویی بود که با ایشان بود وبه روزگارمهتدی، تا آنجا که شنیده‌ام جز آن گفتگویی‌با آنها نبود.

وقتی روز پنجشنبه شد، سه روز مانده از ماه رمضان، احمدبن‌اسرائیل و ابونوح عیسی‌بن‌ابراهیم، را به‌باب‌العامه بردند. صالح بن‌وصیف آنها را در خانه خلافت نشانید وحمادبن‌محمد را به تازیانه زدنشان گماشت. پس‌احمدبن‌اسرائیل‌را بپاداشت وبه حماد می گفت: «محکم بزن». هرجلادی دوتازیانه به اومی‌زد وبه‌یکسو می‌رفت تا پانصد تازیانه به اوزدند. پس از آن ابونوح را نیزبپا داشتند که پانصد تازیانه به اوزدند، زدن کشنده. سپس آنها را براستر سقایان‌ببردند،

برشکم وسرها به زیر که پشتهایشان برمردمان‌نمایان بـود. احمد وقتی به‌دار بابـك رسید جان داد. وقتی ابونوح را رسانیدند اونیز جان داد. احمد رامیان دو دیواربه گور کردند. به قولی ابونوح همان روز در زندان‌سرخسی، نایب‌طلمجور برنگهبانان خاص، در گذشت وحسن‌بن‌مخلد در زندان بماند.

از کسی که آنجا حضور داشته بود آورده‌اند که گفته بود: «حمادبن‌محـمد را دیدم که به جلادان می‌گفت: ازدل‌بزنید، مادر قحبه‌ها. به کنایه نمی‌گفت. می‌گفت: محکم بزنید، تازیانه‌ها را عوض کنید. آدمها را جابه‌جا کنید. واحمدبن‌اسرائیـل و عیسی‌استغاثه می‌کردند.»

گویند: وقتی مهتدی این را شنید گفت: «مگر عقـوبتی بجز تازیانه یا کشتن نیست، مگر چیزی به جای این نیست، مگر زندانی شدن بس نیست، انالله وانا الیه راجعون.» این رامی‌گفت وانالله را مکرر می‌کرد.

از حسن‌بن‌مخلد آورده‌اند که مـی‌گفته بود: «وقتـی‌عبدالله‌بن‌محمدبن‌یزداد حضور نداشت کار ما به نزد صالح چندان غلیظ نبود که با حضور وی‌می‌شد.»

راوی گوید: وچنان بود که به صالح مـی‌گفت: «تازیانه بزن وشکنجه کـن، بهتر این است که از پس این کشتن بـاشد. اگر اینان جان ببـرند، از بلیهٔ آنـها در نسلهای بعد ایمن نمی‌توانی بود چه رسدبه‌خونیهای حاضر» وچیزهای زشتی‌را که دربارهٔ آنها شنیده بود به یاد وی‌می‌آورد و از این خرسند بود.

گوید: داودبن‌عباس‌طوسی با ما به نزد صالح حضور می‌یافت ومی گـفت: «خدایت‌عزیزبدارد اینان چه اهمیت‌دارند که نسبت به‌آنها چنین خشمگین‌شده‌ای!» وماگمان می‌بردیم که وی را نسبت به ما ملایم می‌کند. تا وقتی که می گفت: «اما به خدا می‌دانم که اگر اینان خـلاصی یـابند در اسـلام شری بزرگ وفسادی عـظیم آرند.» همینکه می‌رفت‌فتوای کشتن ما را داده بود وگفته بود که مارا هلاك کـند و رأی و سخنی که با صالح گفته بود خشم وی را برما می‌افزود ودربدی کردن باما

راغب‌تر می‌شد.

از یکی که از کار آنها خبر می‌داد پرسیدند چگونه حسن‌بن‌مخلد چون‌دو یارش محنت ندید؟

گفت: «به دوسبب: یکی آنکه دراولین وهله باصالح راست گفت ودلیلها نمود که گفتهٔ وی درست است که بدو وعده داده بود که اگر راست گوید اورا ببخشد و در این‌باب برای وی قسم یاد کرده بود. دیگر آنکه امیرمؤمنان دربارهٔ وی سخن کرده بودو گفته بود که کسانش اورا حرمت می کنند وفهمانیده بود که خوش دارد کار وی سامان گیرد وصالح را از شدت عمل دربارهٔ وی بازداشت.»

گوید: رای من چنان بود که اگر مدتی بگذرد و او به دست صالح باشد، آزادش می کند و به سلامت می‌دارد. صالح در کار دبیران به گرفتن اموال خودشان و اموال فرزندانشان بس نکرد. نزدیکان و خویشاوندانشان را نیز بیم داد که اموالشان رامی گیردو به پیوستگانشان نیزمی‌رسد.

سیزده روز رفته از ماه رمضان همین سال زندان بغداد راگشودند و سپاهیان شاکری ونوبتی بغداد برضد محمدبن‌اوس‌بلخی بپاخاستند.

سخن از سبب قیام سپاهیان بغداد برضد محمدبن‌اوس ـ بلخی وسرانجام کارشان

گویند سبب آن بود که محمدبن‌اوس‌بلخی با سلیمان‌بن‌عبدالله‌طاهری به بغداد آمده بود وسالارسپاهی بود که با سلیمان از خراسان آمده بودند واوباشی که سلیمان در ری استمالتشان کرده بود و نامشان در عراق به دیوان سلطان نبود وسلیمان دربارهٔ آنها دستوری نیافته بود. رسم آن بود که کسانی که با وی از خراسان به عراق آمده بودند به مقداری که امثالشان در خراسان می گرفتند از مال املاك ورثهٔ ذوالیمینین

بگیرند واین را به خراسان‌بنویسندتادر آنجا ورثه،عوض پرداختی راکه ازاموالشان در عراق شده بود از اموال عمومی (دولتی) بگیرند.

وقتی سلیمان به‌عراق آمدبیت‌المال ورثه راخالی یافت، که عبیدالله‌بن‌عبدالله طاهری وقتی خبریافته بود که کارهای مورد تصدی وی به برادرش سلیمان می‌رسد آنچه را در بیت‌المال ورثهٔ پدر وجدش حاصل آمده بود بگرفت‌و آنچه راکه‌وقت آن نرسیده بود به سلف‌گرفت واز پرداخت‌کنندگان قسط‌های نرسیده را زودتر گرفت تا همه را تصفیه‌کرد وبرفت ودر جویث در شرق دجله اقامت گرفت. سپس عبور کرد و در غرب آن جای‌گرفت. از اینرودنیا برسلیمان تنگ شد و شاکریان وسپاهیان به طلب مقرریهای خویش به جنبش آمدند.

سلیمان این را به ابوعبدالله معتز نوشت و مالهایی راکه می‌بایدشان داد معین کرد ومقدار بایسته برای آمدگان با خویشتن را در آن منظور کرد ومحمدبن‌عیسی،دبیر خراسانی،دبیر خویش را برای‌این‌کارفرستادکه از پس گفتگوها پذیرفته شد وبرای وی مالی به عاملان سواد حواله شدکه برای مطالبات مقرری بگیران مدینةالسلام ومأموران سواد تعهد شده بود و به بایسته‌های نوبتیان نمیرسید، چه رسد به‌کسانی که‌همراهشان آمده‌بودند. از اینروسلیمان به‌مالی دست نیافت.وچون ابن‌اوس واوباش ویارانش بیامدند مال ازاو ونوبتیانی که می‌بایدشان دادکسرآمد که از این خبریافتند وسبب زیان خویش را بدانستند.همراهان سلیمان از اوباش‌و کسان دیگر، وقتی به بغدادآمده بودند به سبب انتسابی که با حکومت داشتند با مردم آنجا بد رفتاری کرده بودند وزشتکاری را علنی کرده بودند ومتعرض‌حرمتهاو بندگان وپسران شده بودند وبه‌آنها تجاوز کرده بودند، چندان که‌مردم‌از خشم‌و کینهٔ آنها انباشته بودند. وچنان بود که سلیمان‌بن‌عبدالله کینهٔ حسین‌بن‌اسماعیل را به‌دل داشت که وی با عبیدالله‌بن‌عبدالله‌طاهری نزدیك بوده بود و وی‌را یاری می‌کرده

بود و به کار وی می‌پرداخته بود، اما از سلیمان و بردگان وی دوری گرفته بود. و چون حسین‌بن‌اسماعیل که در ایام عبیدالله کار سپاهیان و شاکریان را عهده می کرده بود به‌بغداد آمد، سلیمان‌دبیر وی را در مطبق‌وحاجب‌اورا درزندان باب‌الشام‌بداشت واز جانب ابراهیم‌بن‌اسحاق سپاهیانی بردر حسین‌بن‌اسماعیل گماشته شد که‌سلیمان، کار دوپل بغداد وبخش‌های قطربل ومسکن و انبار راکه حسین‌بن‌اسماعیل در ایام عبیدالله عهده می کرده بود به ابراهیم سپرده بود.

وچون بیعت مهتدی رخ داد وسپاهیان وشاکریان در بغداد آشوب کردند و نبرد شد در همان روزها محمدبن اوس به یکی از اهل مرورود تاخت که ازشیعیان بود ودر خانهٔ سلیمان سیصد تازیانه به اوزد ودرباب‌الشام به‌زندانش کرد. این‌شخص از خواص حسین‌بن‌اسماعیل بود. از پس این حادثه به حسین‌بن‌اسماعیل نیاز افتاد که‌مردی دلیرو کاردان بود و کسانی راکه‌بردر وی گماشته‌بودند برداشتند که‌پاگرفت ویارانش بی‌دستوری سوی اوبازگشتند.

وچنان بود که یاران‌حسین‌میان‌سرداران پراکنده شده بودند و گروهی انبوه ازآنها به‌محمدبن‌ابی‌عون سردار پیوسته بودند.

گویند: وقتی‌پیوستگان به‌ابن‌ابی‌عون به دروی رفته بودند ازمال خویش به آنها داده بود: پیاده‌را ده درم وسوار را یك دینار. وچون به نزد حسین‌بازگشتند ابن‌ابی‌عون دراین‌باب‌نوشت. امانه‌قراری در این‌باب درآمد نه‌دستوری. حال‌بدین‌گونه بود وسپاهیان وشاکریان به طلب پرداختی بیعت وآن مال حواله پیشین فریاد می‌زدند. کارآنها دربارهٔ قسط‌بندی مقرری ودریافتنشان به‌حسین‌برگشته بود، چنانکه در ایام عبیدالله‌بن عبدالله طاهری بوده بود. حسین پیوسته به‌آنها می گفت که محمدبن اوس‌و کسانی که‌با سلیمان‌آمده‌اند می‌خواهند، مالهای (منظور شده‌برای)[1] آنها را بگیرندوآنرا خاص خود کنند چندان که دلهاشان آکنده شد.

۱ــ اضافه از منست.(م)

وقتی روز جمعه رسید، سیزده روز رفته از ماه رمضان، جمعی از سپاهیان و شاکریان باگروهی‌ازمردم‌فراهم آمدند وشبانه به‌درزندان‌باب‌الشام‌رفتند. درزندان را شکستند وهمان شب بیشتر کسانی راکه درآنجا بودند آزاد کردند. از مجرمانی که در زندان بودند هیچکس نماند بجز ناتوان یـا بیمار یا دربند. از جمله کسانی که آنشب برون شدند تنی چند از یاران مساور بن‌عبـدالحمید جانـفروش بودند، آن مرورودی‌مضروب محمدبن‌اوس‌نیز با جمعی‌از کسانی که‌حکومت برای‌دستگیریشان نزدیك‌پنجاه‌هزارهزار خرج کرده بود برون شدند.

صبحگـاه جمعه در زندان باز بود، هـر کـه توان راه رفتن داشت بـرفت و هـر کـه توان رفتن نداشت برایش مرکوبی کرایـه کردند کـه برنشیند. هیچکس مانع وبـازدارنـده از اینکـار نبود واین مهمترین سببی بـود که خاصـه و عامه را برانگیخت تـا مهابت سلیمان بن‌عبدالله را از میان بـردارند. درزنـدان بـاب‌الشام باآجر وگل مسدود شد. دانسته نشد که ابراهیم بن اسحاق یا یکی از یارانـش در آن شب جنبشی داشته باشند، اما مردم گفتند که رخ داد زندان باب‌الشام به‌سبب آن بود که مردمروروذی که ابن‌اوس‌تازیانه‌اش‌زده بودخلاصی‌یابد. پنجروز ازاین‌رخداد نگذشته بود که ابن‌اوس باحسین‌بن‌اسماعیل درباره‌مال‌نوبتیان به‌کشاکش برخاست که محمدبن‌اوس آنرابرای یاران‌خویش می‌خواست وحسین مانع بود ودر این‌باب میانشان سخنهارفت که‌کارغلیظ‌ترشد ومحمد به‌تعرض برفت.

فردای‌آنروز، صبحگادمحمدبن‌اوس به خانهٔ سلیمان‌رفت،حسین‌بن‌اسماعیل وشاه پسر میکال وابسته طاهر نیز برفتند. مردم نیز بردر سلیمان حاضر شدند. میان یاران ابن‌اوس که بردربودند ونوبتیان گفتگویی‌رفت که دراثنای آن‌صداهابرخاست. یاران ابن‌اوس‌ونو آمدگان، سوی جزیره شتافتند، ابن‌اوس وفرزندانش نیزعبـور کردند وبه‌نزدآنهارفتند. مردم از هرسوی بانگ «سلاح بر گیرید» زدند. حسین‌بن‌

اسماعیل وشاه‌بن‌میکال ومظفربن‌سیسل با یارانشان برون شدند. کسان در میان‌عامه بانگ زدند که هر که آهنگ غارت دارد به ما پیوسته شود.

گویند: در آنوقت صدهزار کس از عامه در زورقهااز دوپل گذشتند، سپاهیان وشاکریان‌نیزباسلاح‌رسیدند. نخستین کسان به‌جزیره رسیدند ودمی‌نگذشت که‌یکی از مردم سرخس‌بر بزرگتر فرزند محمدبن‌اوس تاخت وبا نیزه به اوزد و وی را از اسب شهاری که بر آن بود بینداخت. آنگاه شمشیرها در اوبه کار افتاد و یارانش از اوهزیمت شدند وهیچکس از آنها کاری نکرد. زخمی را بر گرفتند ودر زورقی ببردند تا به خانهٔ سلیمان بن‌عبدالله‌طاهری رسیدند و آنجا انداختند.

یکی‌از کسانی که‌حضور داشته بود، گوید که وقتی سلیمان اورا بدیدچشمانش پراشك شد. بستر برای وی‌گستردند وطبیبان آوردند. ابن‌اوس‌از همانجا سوی‌منزل خویش رفت. منزل وی خانه‌ای بود از آن خاندان‌احمدبن‌صالح‌بن‌شیرزاد، دردور، مجاور قصرجعفربن‌یحیی برمکی. مردم بغداد مصرانه به تعقیب وی رفتند. سرداران نیز باآنها بودند تا باآنها مقابل شدند ودر دور، نبردی میانشان رفت که از ساعت دوم آغاز شد ودر آغاز ساعت هفتم پایان یافت، که پیوسته تیراندازی می کردند وبا نیزه‌ها وشمشیرها ضربت می‌زدند.

همسایگان ابن‌اوس، مردم بازارچه قطوطا وزورقبانان وملاحان دور، به کمك وی‌آمدند. نبرد سخت شد ومردم بغداد کس فرستادند که نفت‌اندازان را از خانه سلیمان بیارند.

گویند: حاجب سلیمان به نزد وی رفت واین را با وی بگفت که دستور داد مانع آنها شود.

ابن‌اوس بخویشتن، نبردی‌سخت کرد که‌چند زخم تیرونیزه به‌اورسیدوبایاران خویش هزیمت شد.

وچنان بود که ابن‌اوس حرمتهای خویش را از خانه برون‌برده بود. مردم‌او

و یارانش را تعقیب کردند تا از در شماسیه بیرونشان کردند. مردمان به منزل ابن‌اوس رسیدند وهرچه راکه در آن بود غارت کردند. گویند معادل دوهزارهزار درم ازاوبه غارت رفت. آنکه کمتر می کند گوید: هزارهزاروپانصدهزار. درحدود یکصدشلوار از اوبه غارت رفت که آسترسمور داشت، بجز آنچه آسترهای پوستی دیگر ازهمین گونه داشت. معادل هزارهزاردرم فرش طبری خام* ومقصور ومدرج ومقطوح[1] ازاو به غارت رفت.

پس از آن مردم برفتند وسپاهیان بنا کردند وارد خانه سلیمان می‌شدند و فزونی می گرفتند، غارتیها راهمراه داشتند و فریاد می‌زدند و کسی مانع و باز‌دارندهٔ آنها نبود.

ابن‌اوس آن شب را با یاران خویش که بدو پیوسته بودند در شماسیه بسر برد.

وچنان بود که مردم بغداد به خانه‌های محل سکونت او باشان تاخته بودند وآنرا غارت کرده بودند و هر کس از آنها راکه درخانه مانده بود به معرض تعرض آورده‌بودند، آن‌گروه به فرار از پی یکدیگر همی‌رفتند و روزدیگریکی از آنها در بغداد نمودار نبود.

گویند: آن شب‌سلیمان برای ابن‌اوس جامه وفرش و غذا فرستاد. به قولی محمدآنرا پذیرفت وبه قولی دیگر پس فرستاد.

صبحگاه روز بعد، حسین‌بن‌اسماعیل ومظفربن‌سیسل به خانه شاه پسرمیکال رفتند. سران شاکریان‌ونوبتیان ودیگران نیز بدوپیوستند وبررغم سلیمان‌بن‌عبدالله‌طاهری آنجا ببودند. خانه سلیمان خلوت ماند وجز جماعتی اندك آنجا نبود. سلیمان که از نیت آن قوم بیخبر بود، همراه محمدبن نصرخزاعی به آنها پیام داد و زشتی

* کلمهٔ متن

۱ــ این کلمات را که اوصاف فرشهای آن زمان است به کلمهٔ دیگر روشنتر ازآن مبدل نتوانستم کرد. (م)

کاری را که نسبت به محمدبن‌اوس کرده بودند بگفت و اینکه رعایت حرمت‌وسابقهٔ محمد بایسته بود و اگر اعتراضی را که برمحمد داشته بودند باوی گفته بودند،چنان می کرد که به‌کاری که کردند نیازشان نباشد. اما شاکریانی که در خانهٔ شاه حضـور داشتند همگی فغال کردند و گفتند:«هرگز رضایت نمی‌دهیم که‌با ابن‌اوس یایکی از یاران وی یا اوباش پیوسته بوی به یکجا باشیم.» گفتند که اگر بدین کار وادارشوند هم پیمان می‌شوند که از اوجدایی گیرند و کسی را که ابن‌اوس را بر آنها تحمیل کند خلع کنند.

شاه‌بن‌میکال وحسین‌بن‌اسماعیل ومظفربن‌سیسل نیز ناخرسندی‌قوم‌رادستاویز کردند.

فرستاده با این گفته‌ها به نزدسلیمان باز گشت که وی را با سخنانی جز این، سوی آنها پس فرستاد و وعده‌شان داد و گفت که به‌گفتار وتعهدشما، بی‌قسم‌وپیمان، اطمینان می کنم، وهمچنان به جای خویش بود.

گویند که سلیمان پیوسته ابن اوس واوبـاش ودیـگر کسان پیوسته به او را ناخوش می‌داشته بود وبدخواهی وبدرفتاری آنها را می‌دانسته بود واینکه ابن‌اوس باوی بخصوص ودلخواه او هماهنـگ نیست و بـه‌هر کاری که موجب اختلاف و پراکندگی باشد دست می‌زند . در این معنی سخن کرد و بسیار گفت، دربـارهٔ وی اغراق‌گفت تا آنجا که می‌گفت: «در قنوت نماز خویش مسئلت می کردم که ازابن‌ـ اوس آسوده شوم.»

آنگاه به محمدبن‌علی‌طاهری گفت که بنزدابن‌اوس رود و بدوبگوید که‌مصمم بازگشت خراسان شود وبه اوخبر دهد که راهی برای باز گشت وی به مـدینةالسلام وعهده کردن چیزی از کارهای سلیمان که به‌عهدهٔوی بوده نیست.

وقتی خبر به‌ابن‌اوس رسید از شماسیه برفت وبـر کنار دجله در رقـهٔبردان جای‌گرفت وچندروزی آنجابود تا یاران پراکنده‌اش براوفراهم آمدند، آنگاه‌برفت

ودر نهروان‌جای گرفت وهمچنان آنجا بماند.

وچنان بود که ابن‌اوس به صالح‌بن‌وصیف وبا یکباك نوشته بود وخویشتن‌را به‌آنها عرضه کرده بود واز آنچه بروی رفته‌بود شکوه کرده بود. اما چیزی از آن‌ـ گونه که می‌خواسته بود به نزد آنها نیافته بود. محمدبن‌عیسی که برای انجام کارهای سلیمان در سامرا اقامت داشت ابن‌اوس‌را خوش نداشت، مخالف وی بود و کـار ابن‌اوس به سبب کارشکنی محمدبن‌عیسی دبیر آشفته بود.

وقتی آذوقه از ابن‌اوس و یـاران وی ببـرید با مردم دهـکده‌ها و رهگذران بدرفتاری آغاز کردند وتاخت وغارت بسیار کردند و او بـرفت تا در نهـروان جای گرفت.

از یکی از کسانی که به‌آهنگ غارت کردن ابن‌اوس سوی وی رفته بودنـد آورده‌اند که وی از معاد سخن آورده بود و آنـها را از خـدا ترسانیده بود که به پاسخ وی گفته بودند اگر غـارت و کشتار در مـدینةالسلام که قبهٔ اسلام وخانـه قدرت سلطان است روا باشد در صحراها و دشتها بدان اعتراض نمی‌توان کرد.

ابن‌اوس از آن پس که آثار زشت‌در نهروان به‌جای نهادومردم را به‌پرداخت مالها وادار کرد، از آنجا آذوقه در کشتیها بار کرد وبر نهروان به اسکاف‌بنی‌جنید برد که آنجا بفروشد.

محمدبن‌مظفربن‌سیسل در مداین بود که خبر یافت که ابن‌اوس به‌نهروان آمده واز وی برجان خویش بیمناك شد از آنرو که پدرش در روز نـبرد (بغداد) حضـور داشته‌بود وبه نعمانیه رفت که ازتوابع زاب‌ها بود.

از محمدبن‌نصر، که عبرتا ملك وی بود، آورده‌اند که نمایندهٔوی از آن‌پس که زیرشکنجه وبیم مرگ نزدیك به یك‌هزاروپانصد دینار به ابن‌اوس پرداخته بود، از آنجا به فرار آمده بود.

ابن‌اوس همچنان آنجا ببود، به‌کش وواکش و گرفتن ورها کردن و سختـی

کردن وملایمت آوردن وبیم دادن، تانامهٔ با یکباك بدو رسید که از جانب وی عامل راه خراسان شده بود.

از وقت برون شدن وی از مدینةالسلام تا وقتی که نامهٔعاملی بدورسیددوماه وبیست‌وپنج‌روز بود.

از یکی از فرزندان عاصم‌بن‌یونس عجلی آورده‌اند که پدر وی املاکی را از آن نوشری در ناحیهٔ راه خراسان عهده کرده بود. به نوشری نوشت آنچه را از نیروی سپاه ابن‌اوس ولوازم آمادهٔ آنها دیده بود یادکرد وگفت که این رابه‌بایکباك بگوید ویادآوری کند که راه خراسان از قدرتی که آنرا عهده کند خالی مانده واین سپاهی‌است پراز مرد ولوازم، مقیم آن‌ناحیه. نوشری این رابه‌بایکباك گفت‌ومشورت داد که ابن‌اوس را برراه خراسان گمارد وزحمت حکومت را سبك کند. با یکباك گفتهٔ وی‌را پذیرفت‌ودستورداد تا نامه‌های‌ابن‌اوس‌را نوشتند وعامل‌راه خراسان‌شد، در ذی قعده همین سال که سال دویست‌وپنجاه‌وپنجم بود.

موسی،نایب‌مساوربن‌عبدالحمید جانفروش،با نزدیك سیصد کس در دسکره واطراف آن مقیم بود که مساور اورا برراه خراسان‌گماشته بود،از در حلوان تابه شوش، وبرناحیهٔ جوخی ودیگر روستاهای سواد نزدیك آن.

در این سال مهتدی بگفت تاکنیز کان آوازه خوان ومردان وزنان نغمه‌گر را ازسامرا برون کنند وازآنجا به بغداد تبعیدشان کنند- قبیحه ازآن پیش که بر پسرش آن رود که رفت، در این‌باب دستوری داده بود- ونیز بگفت تا درندگانی راکه در خانهٔ سلطان بود بکشند و سگان را برانند و بیهوده گری‌ها را از میان بردارند و مظلمه‌ها را پس دهند.

برای این‌کار به مجلس عام نشست. زمامداری وی به وقتی بود که در همه سرزمین اسلام، جهان پراز فتنه بود.

دراین سال موسی‌بن‌بغا و وابستگان وسپاهیان سلطان که با وی بودند ازری

بیامدند. مفلح‌نیز از آن پس که وارد طبرستان‌شده بود وحسن‌بن‌زید را هزیمت کرده بود واز آنجا سوی سرزمین دیلم‌رانده بود از آن ناحیه بازآمد.

(سخن از خبر آمدن موسی‌پسر بغا از ری)

گویند: سبب آن بود که قبیحه‌مادر معتز وقتی آشوب‌ترکان‌را بدید و کارشان را نپسندید به‌موسی‌بن‌بغا نوشت واز اوخواست که سوی وی آید وامید داشت که وی پیش ازآنچه براو وپسرش معتز رخ داد برسد. موسی آهنگ رفتن سوی وی کرد. نامهٔ قبیحه وقتی رسید که مفلح به طبرستان بود و موسی بدونوشت ودستور داد که به نزد وی بازگردد که به ری بود.

یکی از یاران ما، از مردم طبرستان، به من گفت که نامهٔ موسی در این باب وقتی به‌مفلح‌رسید که‌به‌طلب‌حسن‌بن‌زید طالبی‌سوی‌سرزمین‌دیلم‌روان بود. وقتی‌نامه بدورسید به محلی که ازآنجا روان شده بود بازگشت واین برای‌گروهی از سران طبرستان‌که همراه مفلح بودند وپیش ازآمدن وی از حسن‌بن‌زیدفراری بوده‌بودند گران‌آمد که ازآمدن وی امید می‌داشته بودند که وی زحمت حسن‌بن‌زید را ازآنها بردارد وبه منزلها و وطن‌های[1] خویش بازگردند که مفلح به آنها وعده می‌داده بود که حسن‌بن‌زید را به هر کجا رود تعقیب کند تا بدودسترس یابد یا در این راه‌ازپای بیفتد. چنانکه به من گفته‌اند به‌آنها می‌گفته بود که اگر کلاهم را بسرزمین‌دیلم‌بیفکنم کسی ازآنها جرأت نیارد که بدان نزدیك شود.

وقتی قوم دیدند که ازمقصدی که سوی آن می‌رفته بود بازگشت، بی‌آنکه سپاهی از حسن‌بن‌زید یاکسی از دیلمان راه وی را بسته‌باشد، چنانکه‌به من گفته‌اند، از سببی که وی را از وعدهٔ خویش دربارهٔ تعقیب حسن بن‌زید منصرف کرده بود

۱ــ کلمهٔ متن: اوطان.

پرسش کردند.

چنانکه به‌من گفته‌اند قوم بامفلح سخن می کردند اما اوچون خواب زده پاسخی به آنها نمی‌داد. وقتی باوی بسیار سخن کردند به آنها گفت: «نامهٔ امیر موسی به‌من رسیده با این تأکید که وقتی نامهٔ وی به من می‌رسد آنرا از دست ننهم تا سوی وی روان شوم. من از کار شما غمینم ولی راهی برای مخالفت امیر نیست.»

اما موسی نتوانست ازری به‌سامرا بیاید تا وقتی که نامه بدورسید که معتز هلاك شده و مهتدی از پی وی به خلافت برخاسته واین، وی را از آهنگ رفتن که داشت بازداشت از آنرو که کار معتز که می‌پنداشت بدان می‌رسد، از دست رفته بود. وقتی دستور بیعت مهتدی بدو رسید یارانش از بیعت وی خودداری کردند، سپس بیعت کردند و خبر بیعت آنها سیزده روز رفته از ماه رمضان همین سال به سامرا رسید.

پس از آن وابستگانی که در سپاه موسی بودند از آن مالها که صالح بن وصیف از دبیران و نزدیکان معتز ومتوکل درآورده بود خبر یافتند. از این‌رو بر مقیمان سامرا حسد آوردند واز موسی خواستند که آنها را به سامرا ببرد. مفلح نیز به ری به نزد موسی رفت وطبرستان را به‌حسن بن زید واگذاشت.

از کاشانی آورده‌اند که گفته بود: «برادرزاده‌ام از ری به من نوشت که مفلح را به ری دیده بود واز سبب بازگشت وی پرسیده بود، واو گفته بود که وابستگان نخواستند بمانند و وقتی آنها باز می گشتند، از ماندن وی کاری ساخته نبود.»

پس از آن موسی خراج سال دویست وپنجاه وششم را حواله داد به‌روز یکشنبه، هلال رمضان سال دویست وپنجاه وپنجم، وچنانکه گفته‌اند به روز یکشنبه مقدار پانصد هزار درم دریافت کرد. مردم ری فراهم آمدند وگفتند: «خدای امیر را قرین عزت بدارد به پندار تو وابستگان به سامرا بازمی‌روند از آنرو که پندارند مقرری آنجا بسیار است، اما تو و یارانت از آنچه قوم آنجا دارند بیشتر وفراوانتر دارید. اگر رأی

توباشد که این مرز را بسته داری وبه سبب مردم آن پاداش وثـواب ذخیره نهـی‌و برای همراهان خویش براموال ما خراجی نهی که پنداری تحمل آن داریم چنیـن کن.»

اما موسی آنچه را خواسته بودند نپذیرفت. گفتند: «خـدای امیر را قـرین صلاح بدارد، اگر امیر آهنگ آن دارد که مارا بگذارد واز نزد ما برود، پس چـرا خراج سالی راکه هنوز کشت آن راآغاز نکرده‌ایم از ما گرفت، در صورتیکه بیشتر حاصل سال دویست وپنجاه‌وپنجم نیز که امیر خراج آن‌راگرفته درصحراهاست‌واگر امیر از نزد مابرود امکان وصول بدان نداریم.»

اما موسی به چیزی از آنچه گفتند واز اوخواستند اعتنا نکرد. خبر باز گشت وی به مهتدی رسید ودر این‌باب نامه‌های بسیار بدونوشت که اثری نکرد. چـون خبریافت که موسی از ری بازگشته ونامه‌ها کـاری نساخته،دو کس از بنی‌هـاشم‌را روان کرد: یکی به نام عبدالصمد پسر موسی و دیگری ابوعیسی یحیی‌بـن‌اسحاق. آن دو پیامی برای موسی و وابستگان پیـوسته به سپـاه وی داشتنـد که از وضـع حضرت خلافت و کمی مال در آنجـا وخطر از دست رفـتن جـاهایی که پشت‌سر می‌نهادند وتسلط طالبیان بر آن وتـوسعهٔ نـفوذشان تا ناحیهٔ جبل به درستی سخن داشت.

دومرد هاشمی باجمعی ازوابستگان بااین‌پیام حرکت کردند. موسی‌ویارانش میامدند، صالح‌بن‌وصیف بازگشت وی را به نزدمهتدی بزرگ می‌نمود و او را به عصیان ومخالفت‌منسوب‌می‌داشت ودربیشترموارد آن‌نفرینش‌می کرد وبه نزد خدای از کاروی‌بیزاری‌می کرد.

گویند: وقتی نامه متصدی برید همدان به مهتدی رسید که مـوسی از آنـجا حرکت کرده بود مهتدی دودست خویش را به طرف آسمان برداشت‌واز آن‌پس که ستایش خدا گفت وثنای او کرد گفت: « خدایابه نزد تواز کار موسی‌بن‌بغا بیـزاری

می کنم که در مرزخلل آورده ودشمن را رها کرده. من حجت بر اوتـمام کرده‌ام. خدایامکاری‌باهر که را که بامسلمانان مکاری می کـند عهـده کن. خدایا سپاههـای مسلمانان را هر کجا هستند نصرت بخش. خدایا من به قصد واختیار به جایی روان می‌شوم که مسلمانان در آنجا به ادبار افتاده‌اند تا نصرتشان دهم واز آنها دفاع کنم. خدایا مرا به سبب قصدم‌پاداش ده که یاران شایسته ندارم.» آنگاه اشکش‌سرازیرشد وبگریست.

از یکی که در یکی از مجلسهای مهتدی که این سخن می گـفته بود حضـور داشته بود آورده‌اند که سلیمان‌بن‌وهب نیز آنجا بود و گفت: «آیاامیرمؤمنان دستورم می‌دهد که آنچه را از اومی‌شنوم به موسی بنویسم؟»

بدو گفت: «آری، آنچه از من می‌شنوی بنویس واگر تـوانی برسنگ نقش کنی، بکن.»

راوی گوید: دومـرد هاشمی مـوسی را در راه بدیدنـد، اماکاری نساختند. وابستگان فغان کردند ونزدیك بود به فرستادگان بتازند. در جواب پیام عذر آورد که‌همراهان وی سخنش را نمی‌پذیرند جزاینکه به‌در امیرمؤمنان وارد شوند. اگـر بخواهد ازایشان بازماند برجان خویش ایمن نیست و آنچه رافرستادگان‌دیده‌بودند حجت خویش گرفت. فرستادگان با این، بازگشتند،موسی نیزگـروهی را همراه فرستادگان روان کرد که چهار روز رفته از محرم سال هزارودویست وپنجاه وششم به سامرا رسیدند.

سخن از جدایی کنجور از علی‌بن‌حسین

در این سال کنجور از علی‌بن‌حسین جدایی گرفت. وی در ایام معتز به‌فارس تبعید شده بود که علی‌بن‌حسین کس براوگماشت وبه زندانش کـرد وچون‌علی‌بن-

حسین می‌خواست با یعقوب‌بن‌لیث نبرد کند اورا از زنـدان در آورد و سواران و پیادگانی بدو پیوست. وچون کسان ازعلی‌بن‌حسین‌هزیمت شدند کنجور به‌ناحیهٔ‌اهواز پیوست ودر ناحیهٔ رامهرمز اثری نهاد، پس از آن به ابودلف پیوست ودرهمدان به نزد وی رسید ودرآن ناحیهٔ در بارهٔ بردگان وصیف واملاك و نمایندگان وی بـد‌ـ رفتاری کرد، پس از آن به سپاه موسی پیوست. وچون موسی با سپاهیانی که بـدو پیوسته بودند بیامد خبر به صالح رسید واز جانب مهتدی نامه نوشت که کنجور را دربند به در خلافت برند، اما وابستگان این را نپذیرفتند. دربارهٔ وی پیوسته نامـه می‌رسید تا سپاه به قاطول رسید. آنگاه معلوم شد که صالح برای مخالفت وی آماده است وموسی به مخالفت صالح سوی سامرا آمده است. بایکباك به اردوگاه‌موسی پیوست وموسی دو روز آنجا ببود، مهتدی برادر خویش را که با وی از یك مـادر بود دربارهٔ کار کنجور به نزد موسی فرستاد و بدو گفـت که وابستگان مقـیم سامرا رضایت نمی‌دهند که کنجور وارد سامرا شود ودستور می‌داد کـه او را بند نهد وبـه مدینةالسلام برد، اما آنچه صالح می‌خواسته بود صورت نگرفت و پاسخشان ایـن بود که گفتند: «وقتی به سامرا درآمدیم‌هرچه‌راامیرمؤمنان‌دربارهٔ کنجوروغیر کجور دستور دهد، عمل‌می کنیم.»

قیام نخستین علوی‌در بصره(۱)

در نیمه شوال این سال در ناحیهٔ فرات بصره یکی به‌پاخاست کـه می گـفت علی است پسر محمد از اعقـاب علـی‌بن‌ابـیطالب وزنـگیانی راکـه شوره جمع می کردند، به دور خویش فراهم آورد سپس از دجـله‌گذشت و در دیناری جـای گرفت.

۱) عبارت چاپ اروپا مغشوش است و این عنوان را از چاپ قاهره گرفته‌ام (م)

سخن از کار علوی‌وسببی که وی را به قیام دربصره‌واداشت

نام ونسب وی‌چنانکه‌گفته‌اند، علی‌بن‌محمدبن عبدالرحیم بود ونسب از طایفهٔ عبدالقیس داشت. مادرش قره دختر علی‌بن‌رجب بود از بنی‌اسدبن‌خزیمه،از ساکنان یکی از دهکده‌های ری به نام ورزنین که در آنجا زاده بود و بزرگ شده بود.

از وی آورده‌اند که می گفته بود: «جدم محمدبن‌حکیم از جمله کسانی بود که بازیدبن‌علی‌بن‌حسین برضد هشام‌بن‌عبدالملك قیام کرده بود وچون زید کشته‌شد، گریخت وبه ری پیوست وبه ورزنین پناه برد و آنجابماند.» می گفته بود که پدرش عبدالرحیم یکی از عبدالقیس بود که زادگاهش به طالقان بوده بود وبه‌عراق‌آمده بود و آنجا بمانده بود ویك کنیز سندی خریده بودومحمد، پدروی، را از او آورده بود واوعلی پسر این محمد است. که‌از مدتها پیش به‌گروهی از آل‌منتصر، ازجمله غانم‌شطرنجی‌وسعیدصغیر و پسر خادم پیوستگی داشته بود ومعاش وی از آنها بود و جمعی از یاران و دبیران سلطان که ستایش آنها می‌گفت و با شعر خویش آنها را به‌بخشندگی وامی‌داشت.

پس از آن چنانکه‌گفته‌اند به سال دویست‌وچهل‌ونهم از سامرا به‌بحرین‌رفت و آنجا دعوی کرد که علی بن محمدبن فضل‌بن‌حسن‌بن‌عبیدالله‌بن عباس‌بن‌علی‌بن‌ابیطالب است ودر هجر مردم را به اطاعت خویش خواند که جمعی انبوه از مردم آنجا پیرو وی شدند، جمعی نیز نپذیرفتند وبه سبب وی میان‌جمعی که پیروش‌شده بودند وآنهاکه نپذیرفته بودند اختلاف افتاده بود که جمعی از میانه کشته‌شده‌بود، که وقتی این حادثه وقوع یافت از نزد آنها به احسا رفت وبه طایفه‌ای از بنی تمیم

پناه برد به نام بنی‌شماس ومیان آنها جای گرفت.

چنانکه گفته‌اند مردم بحرین وی را برای خویشتن به مقام پیمبر برده بودند، چنانکه در آنجابرای وی خراج می‌گرفتند وحکمش میان آنها نافذبود که به‌سبب‌وی باکسان سلطان نبرد کردند وبسیار کس از آنها کشته شد که از وی دوری گرفتند واز نزد آنهاسوی صحرارفت‌وقتی‌سوی‌صحرامیرفت‌جمعی‌ازمردم بحرین‌نیزباوی‌بودند، ازجمله‌یکی‌پیمانه‌گر[1] از مردم‌احسابه نام‌یحیی پسر محمد ازرق، معروف‌به‌بحرانی، وابستهٔ‌بنی‌دارم، ویحیی‌بن‌ابی‌ثعلب که‌بازرگانی بودازمردم هجر.ویکی‌ازوابستگان بنی‌حنظله که‌سیاهی بود به‌نام سلیمان پسر جامع که‌سردار سپاه وی‌بود. پس‌از آن‌در صحرا ازقبیله‌ای سوی قبیله‌ای می‌رفت. از وی‌آورده‌اند که می گفته‌بود:«درآن‌ایام نشانه‌هایی از نشانه‌های اقامتم به من داده شد که برمردم آشکار شد، از جمله، چنانکه ازوی‌آورده‌اند،این بود که‌گفته بود: «سوره‌هایی از قرآن به من القاشد که آنرا به خاطر نداشتم ودر یك ساعت زبانم بدان روان شد، از جمله سبحان‌و کهف وصاد.»

ونیز گفته بود: « از جمله این بود که خویشتن را بربسترم افکندم وبنا کردم دربارهٔ‌محلی که بایدم‌رفت‌اندیشه می کردم که‌صحرانامناسب بود وازنافرمانی‌مردمش به تنگ‌آمده بودم. درآنوقت ابری‌برمن سایه افکند وبرق زد وبغرید وصدای‌غرش آن به‌گوشم رسید که از آن مخاطب شدم و گفته شد سوی بصره رو، وبه‌یارانم که که اطراف‌من‌بودند، گفتم که به صدای این رعددستور یافته‌ام که سوی بصره‌شوم.»

گویند: وقتی‌به‌صحرارفت‌مردم آنجا رابه‌این‌توهم‌انداخت که وی‌ابوالحسین یحیی‌بن‌عمر،است که‌درناحیهٔ کوفه کشته‌شده‌بودو گروهی‌از آنها،ازاین‌فریب‌خوردند وجمعی بسیار از آنها درآنجا فراهم‌آمدند که باآنها به محلی از بحرین هجوم برد به‌نام‌ردم‌ودرمیانشان‌نبردی‌بزرگ‌افتاد، که‌به‌ضرروی‌ویاران‌وی‌بودودر آنجابسیار کس

---

۱) کلمهٔ متن: کیال

از آنها کشته‌شدوعربان‌ازاو نفرت کردندو کراهت آوردندواز مصاحبتش‌دوری گرفتند.

وچون عربان از اوپراکنده شدند وصحرا برای وی نامناسب شد از آنجا به بصره رفت ودر آنجا میان بنی‌ضبیعه منزل گرفت که در بصره جماعتی پیرو وی شدند، از آن جمله ابان، معروف به مهلبی، و دو برادرش محمد وخلیل و دیگران.

ورود وی به بصره به‌سال دویست‌وپنجاه وچهارم‌بود که‌در آن وقت‌محمدبن‌رجاء حضاری در آنجا عامل سلطان بود.

ورود علوی بافتنه‌ای که میان بلالیان وسعدیان بصره بود مصادف افتاد و طمع آورد که یکی از دوگروه بدومتمایل شود. پس چهارکس از یاران خویش را بگفت که به مسجد عباد رفتند، یکیشان محمد نام داشت پسر مسلم وقصابی از مردم هجر بود، یکی دیگر بریش قریعی بود، سومی علی ضراب بود وچهارمی حسین صیدنانی. اینان کسانی بودند که در بحرین مصاحبت وی داشته بودند، وبه سوی وی خواندند اما کسی از مردم شهر اجابت وی نکرد، سپاهیان به‌آنها تاختند که پراکنده شدند وبه هیچیك از آنها دست نیافتند.

پس علوی به فرار از بصره برون شد. ابن‌رجاء به‌طلب وی برآمد اما بدو دست نیافت. به ابن‌رجاء خبر دادند که گروهی‌ازمردم‌بصره به علوی متمایل‌شده‌اند که‌آنها را بگرفت وبداشت که یحیی‌بن‌ابی‌ثعلب بود ومحمدبن‌حسن‌ایادی وپسر سالارزنگیان،علی‌اکبر،وهمسرش ودخترش با یك‌کنیز بار دار از جمله بداشتگان بودند. اینان را بداشت وسالار زنگیان به راه‌خویش رفت که‌آهنگ بغداد داشت و ازجمله یارانش محمدبن‌سلم‌ویحیی‌بن‌محمدوسلیمان‌بن‌جامع‌وبویش‌قریعی‌همراه‌وی بودند.

وقتی این گروه به هور رسیدند. یکی از وابستگان مردم باهله به نام عمرو پسر عمار که‌کار هور را به عهده داشت ازکارشان خبریافت و آنها را بگرفت و به نزد محمدبن‌ابی‌عون برد که در واسط عامل سلطان بود.

سالار زنگیان با ابن ابی‌عون حیله کرد و وی ویارانش از دست ابن‌ابی‌عون خلاصی‌یافتند. پس‌از آن سوی مدینةالسلام شد وسالی آنجابماندودر آنجا به‌احمدبن عیسی انتساب گرفت.

سالار نگهبانان چنان می‌پنداشته بود که در ایام اقامت مدینةالسلام نشانه‌ها براونمودار شد و آنچه را در ضمیر یارانش بود و آنچه را هر کدامشان می کردند بدانست ودر آنجا از پروردگار خویش نشانه‌ای خواست که به‌وسیلهٔ آن حقیقت کار خویش را بداند ومکتوبی‌دید که‌برای‌وی‌بردیواری‌نوشته می‌شد که آنرا می‌نگریست اما شخص نویسنده را نمی‌دید.

از یکی از یاران وی آورده‌اند که در اثنای اقامت مدینةالسلام گروهی را متمایل خویش کرد، از جمله جعفربن‌محمد صوحانی که به زیدبن‌صوحان انتساب داشت، ومحمدبن‌قاسم و دوغلام یحیی بن‌عبدالرحمان خاقانی،مشرق ورفیق، که مشرق را حمزه نام کرد و کنیهٔ ابوواحمد داد ورفیق‌راجعفر نام کرد و کنیهٔابوالفضل داد.

علوی همهٔ آن سال را در مدینةالسلام ببود تا وقتی که محمدبن‌رجاء از بصره معزول شد و از آنجا برفت که‌سران فتنه که از بلالیان وسعدیان بودند بپاخاستند و زندانها راگشودند وهر که را در آن بود رها کردند و کسان وی‌جزودیگران خلاصی یافتند.

وقتی‌ازخلاصی کسان‌خویش خبریافت‌سوی بصره‌رفت. بازگشت‌وی‌به‌بصره به‌سال‌دویست‌وپنجاه‌وپنجم بود. علی‌بن‌ابان نیزباوی‌بود که هنگام‌اقامت‌مدینةالسلام‌به وی‌پیوسته‌بود، بایحیی‌بن‌محمد ومحمدبن‌سلم‌وسلیمان‌بن‌جامع‌ومشرق ورفیق‌دوغلام یحیی‌بن‌عبدالرحمان. یکی‌ازسپاهیان نیزبااین‌شش کس‌بود که کنیهٔ‌ابویعقوب‌داشت و بعدهالقب جربان به خویشتن داد. همگی برفتند تابه برنخل رسیدندو آنجادرقصری

جای گرفتند، به نام قصر قرشی بر کنار نهری به نام عمود. ابن‌منجم که فرزندان موسی ابن‌منجم آنرا حفر کرده بودند. در آنجا چنان وانمود که نمایندهٔ پسر واثق است در کار فروش شوره و به یاران خویش دستور داد که وی را به این‌عنوان بخوانندو آنجا بماند.

از ریحان بن صالح (وی از غلامان شوره‌چی[1] بود و نخستین کس از آنها بود که به مصاحبت علوی در آمد) آورده‌اند که گفته بود: «من بر غلامان مولایم گماشته بودم، برای آنها از بصره آرد می‌بردم و میانشان بخش می کردم، برای آنها آرد بردم چنانکه می‌برده بودم. به علوی گذشتم که در برنخل مقیم بود، در قصر قرشی. یاران وی مرا گرفتند و به نزد وی بردند و به من گفتند وی را سلام امارت گویم. چنین کردم، مرا از محلی که از آنجا می آمدم پرسید. گفتم: از بصره می آیم.»

گفت: «در بصره چیزی دربارهٔ ماشنیدی؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «از زینبی چه خبر؟»

گفتم: «اورا نمی‌شناسم.»

گفت: «از بلالیان و سعدیان؟»

گفتم: «از آنها نیز خبر ندارم.»

خبر غلامان شوره‌چی را از من پرسید که به هر کدامشان چه مقدار آرد و سویق و خرماداده می‌شود و از آزادگان و بردگانی که در شوره کار می کردند، که این را بدو گفتم. مرا به پیروی خویش خواند که پذیرفتم. به من گفت: «دربارهٔ هر کس از غلامان که توانستی حیله کن و آنها را به نزد من آر.» وعده داد که مرا سردار غلامانی کند که به نزد وی می‌برم و با من نیکی کند، گفت سوگند یاد کنم که کسی را از محل وی خبردار نکنم و به نزد وی بازگردم. آنگاه مرا رها کرد و آردی را که

۱ــ کلمهٔ متن: شورجیین.

همراه داشتم به جایی رسانیدم که مقصد من بود. آن روز را از وی بماندم، روز بعد سوی وی بازگشتم. وقتی رسیدم که رفیق، غلام یحیی‌بن‌عبدالرحمان، به نزد وی آمده بود. وی را برای بعض از حاجتهای خویش به بصره فرستاده بود. و اوشبل ابن‌سالم را که ازغلامان گرزدار بود به نزد وی آورده بود با حریری که گفته بود بخرد که آنرا پرچم کند. روی‌حریر باسرخ وسبز نوشت که:«ان‌الله‌اشتری‌من‌المؤمنین انفسهم و اموالهم بأن‌لهم‌الجنة یقاتلون فی‌سبیل‌الله‌فیقتلون ویقتلون وعداعلیه حقا فی‌التورات والانجیل والقرآن ومن اوفی بعهده من‌الله‌فاستبشروا ببیعکم‌الذی بایعتم به‌وذلك هوالفوزالعظیم.»[1]

یعنی: خدا از مؤمنان جانها ومالهایشان را خرید (در مقابل این) که بهشت‌از آنهاست، درراه خدا کارزار کنند، بکشند و کشته‌شوند. وعدهٔ خداست که درتورات وانجیل وقرآن به عهدهٔ او محقق‌است و کیست که‌به پیمان خویش از خداوفادارتر است، به معاملهٔ (پرسود) خویش که انجام داده‌اید. شادمان باشید که این کامیابی بزرگ است[1]. نام خویش ونام پدرش را نوشت و آنرا بر سریك پارو آویخت. پس از آن،سحرگاه شب شنبه دو روزمانده ازماه رمضان،بپاخاست و چون به پشت قصر اقامتگاه خویش رسید غلامان یکی از شوره‌چیان، به نام عطار، به او رسیدند که‌سوی کارخویش‌می‌رفتند. گفت آنها را بگیرند، که‌گرفتندشان وبازوی‌نماینده‌شان را بستند وباآنها ببردند که پنجاه غلام بودند. آنگاه به محلی رفت که سناءی در آنجا کار می کرد وپانصد غلام از آن وی راگرفت که غلامی به نام ابوحدید از آن جمله بود. بگفت تا نماینده‌شان را، بازوبسته، باآنهاببردند. اینان درنهری‌بودندبه نام نهرمکاثر.

پس ازآن به محل سیرافی رفت ویکصدوپنجاه غلام ازآن وی رابگرفت که زریق وابوالخنجر ازآن جمله بودند.

۱ــ سورهٔ‌توبه(۹)آیهٔ ۱۱۱.

سپس به‌محل ابن‌عطاءرفت وطریق وصبیح چپ دست و راشدمغربی‌وراشد قرماطی راگرفت، هشتاد غلام را نیزباآنها گرفت. آنگاه به محل‌اسماعیل غلام‌سهل آسیابان رفت.

درآنروز پیوسته چنین کرد تاکسان بسیار از غلامان شوره‌چی به نزد او فراهم‌آمدند که‌آنها را به‌یکجاکرد ومیانشان‌به‌سخن ایستاد وامیدشان‌داد و وعده‌شان داد که سردارشان کند وسرشان کند ومالك اموال کند و قسمهای سخت یادکرد که با آنها خیانت نکند واز یاریشان باز نماند واحسانی نماند که باآنها نکند.

آنگاه صاحبان غلامان را خواست وگفت: «می‌خواستم گردنتان را بزنم به سبب رفتاری که با این غلامان می کرده‌اید که‌آنها را ضعیف یافته‌اید ومقهورشان کرده‌اید وباآنها کاری کرده‌اید که خدای‌آنرا برشما حرام کرده،وبه کار بیش از طاقتشان وادارشان کرده‌اید، اما یارانم دربارهٔ شما با من سخن کردند وچنان دیدم که‌آزادتان کنم.»

گفتند: «این غلامان‌گریزپاهستند، از تومی‌گریزند ونه ترا به‌جا می گذارند نه مارا، مالی از ما بگیروآنها را به ما واگذار.»

پس به غلامانشان بگفت تا شاخه‌های سبز خرما بیاوردند،آنگاه هر گروهی صاحب خویش را با نماینده‌شان به زمین افکندند وهریك ازآنها را پانصد ضربت شاخه زد وبه قید طلاق زنانشان قسمشان دادکه‌کس را از محل وی وشماریارانش خبردار نکنند، سپس رهاشان‌کرد که سوی بصره رفتند. یکی ازآنها به نام عبدالله معروف به‌کریخا برفت واز دجیل عبور کرد وشوره‌چیان را خبردار کرد که غلامان خویش را حفظ کنندکه پانزده‌هزار غلام درآنجا بود.

آنگاه، پس ازآنکه نماز پسین را بکرد، برفت تابه دجیل رسید، چندکشتی کودبررا دید، که در وقت مد وارد می‌شدکه‌آن را پیش‌آورد وبرآن نشست‌یارانش نیز برنشستند وازدجیل‌گذشتند وبه نهرمیمون رسیدند، وارد مسجدی‌شد که‌میان‌بازار

خیابان[1] است بر کنار نهر میمون و آنجا بماند.

کار وی به همین‌گونه بود و سپاهیان براوفراهم می‌شدند تا به روز فطر که صبحگاهان میان یاران خویش ندا داد که برای نماز عیدفطر فراهم آیند، که فراهم آمدند. پارویی را که پرچم وی بر آن بود به زمین کوفت و با آنها نماز کرد و سخنرانی‌ای کرد واز سختی وضعی که در آن بوده بودند یاد کرد و اینکه خدا به وسیلهٔ وی‌از آن وضع نجاتشان‌داده که می‌خواهد منزلتشان رابالا ببرد ومالك‌بندگان و مالها و منزلها کندو به‌والاترین‌مقامها برساند، سپس‌دراین‌باره‌برای آنهاقسم‌یاد کرد.

وچون نماز وسخنرانی خویش را بسربرد به‌کسانی که‌گفتار وی رافهم کرده بودندبگفت تا آنرا به‌عجمانی که فهم‌نکرده بودند بفهمانند تابدان خوشدل شوند که چنین کردند.

آنگاه وارد قصر شد و روز بعد آهنگ نهر بور کرد. در آنجا گروهی از یاران وی به حمیری برخوردند که با گروهی بود و آنها را پس زدند تا به صحرا راندند. سالار زنگیان با همراهان خویش به‌آنها پیوست و با حمیری ویارانش نبرد کرد که هزیمت شدند وبه دل دجله رفتند. یکی از سران زنگیان که کنیهٔ ابوصالح داشت، معروف به‌قصیر، با سیصد کس از زنگیان به‌امانخواهی به نزد وی آمد که امیدشان داد ووعدهٔ نکوداد.

وقتی زنگیانی که براو فراهم آمده بودند بسیار شدند، سرداران خویش را معین کرد وبه‌آنها گفت: «هر کس از شما کسی را بیارد بدوپیوسته می‌شود.» بقولی سرداران‌خویش‌رامعین‌نکردمگر ازپس‌نبردغلامان‌در بیان که‌سوی‌شوره‌زار قندل‌رفت.

و چنان بود که ابن‌ابی‌عون از ولایتداری واسط به‌ولایتداری ابله و ولایت دجله رفته بود. گویند آنروز که سالار زنگیان سرداران خویش را معین کرد، بدو خبر رسید که حمیری و عقیل با نایب ابن‌ابی عون که درابله بوده بود سوی

۱ــ تعبیرمتن: السوق‌الشارع.

وی روان شده‌اند و در نهرطین فرود آمده‌اند. پس به یاران خویش دستور داد که سوی زریقیه شوند که پشت باذاورد بود. به وقت نماز نیمروز آنجا رسید که نماز کردند و برای پیکار آماده شدند. در آن‌روز درسپاه وی بجز سه‌شمشیر نبود: شمشیر وی و شمشیر علی بن ابان و شمشیر محمد بن سلم.

مابین نیمروز و پسینگاه یاران خود را به راه انداخت که سوی محمدیه باز گردد. علی‌بن‌ابان را در آخر یاران خویش نهاد و گفت خبر کسانی را که از پشت سروی می‌رسند بداند. خود او با پیشروان قوم برفت تا به محمدیه رسید و بر کنار نهر نشست و کسان را بگفت تا از آب آن بنوشیدند. یارانش به‌اورسیدند. علی‌بن‌ابان بدو گفت: «از پشت سرخویش شمشیرها می‌دیدیم و حرکت قومی را می‌شنیدیم، نمی‌دانیم باز گشته‌اند یا قصد مادارند.»

هنوزسخن خویش را سر نبرده بود که آن‌قوم رسیدند وزنگیان بانگ «سلاح بردارید» زدند، مفرج نوبی که کنیهٔ ابوصالح داشت و ریحان‌بن‌صالح وفتح حجام، پیش دویدند. فتح به خوردن مشغول بود. وقتی برخاست طبقی راکه پیش روی‌وی بود برداشت وپیش روی یاران خویش روان شد، یکی از شوره‌چیان به نام بلبل به اورسید. وقتی فتح اورا بدید بدوهجوم برد وطبقی را که به دست داشت بروی انداخت. بلبل سلاح خویش را بینداخت وبه فرار روی بگردانید، یارانش نیز که چهارهزار کس بودندهزیمت‌شدندوسرخویش گرفتند، هر که‌از آنها کشته‌شد کشته‌شد، بعضیشان نیز از تشنگی‌جان دادند. گروهیشان نیز اسیر شدند که آنها راپیش سالار زنگیان‌بردند. دستور دادگردنشان را بزنند که زدند، وسرها رابراستر انی که از شوره‌چیان‌گرفته بود وشوره می‌برد، بار کردند.

آنگاه برفت تابه قادسیه رسید واین به‌وقت مغرب بود. وابستهٔ یکی از هاشمیان سوی یاران وی آمد ویکی از سیاهان را بکشت. خبر بدورسید، یارانش گفتند: «به ما اجازه بده دهکده را غارت کنیم وقاتل یارخویش رابجوییم.»

گفت: «این کار روانیست مگر اینکه بدانیم نظر این قوم چیست و آیا قاتل، این کار را با موافقت آنها کرده؟ وبخواهیم که وی را به‌ما دهند، اگر ندادند نبرد با آنها برما رواست.»

پس باشتاب آنها را ببرد که سوی نهرمیمون باز گشتند و در مسجدی که در آغاز کار خویش در آن اقامت گرفته بود، اقامت گرفت وبگفت تا سرهایی را که همراه وی آورده بودند نصب کردند. ابوصالح نوبی راگفت که اذان گوید و او اذان گفت وبدوسلام امارت گفت. آنگاه برخاست وبا یاران خویش نماز عشا کرد و شب را آنجا بسربرد. روز بعد برفت تا به کرخ رسید واز آن گذشت و به وقت نماز نیمروز به دهکده‌ای رسید به نام جبی. ازگداری که به اونمودند از دجیل گذشت، وارد دهکده نشد و بیرون آن ماند. به ساکنان دهکده پیام داد که بزرگان آنجا و بزرگان مردم کرخ بیامدند وبگفتشان تا برای وی ویارانش بایسته‌های ضیافت نهند که آنچه را می‌خواست بنهادند و شب را به نزد آنها بسر کرد. صبحگاهان یکی از مردم جبی اسبی تیره رنگ بدوهدیه کرد، اما زین ولگامی نیافت. پس آنرا باطنابی افسار زد وبرگ خرما بر آن بست وبرنشست وبرفت تا به‌نزد نهر عباسی عتیق رسید و از آنجا بلدی گرفت برای سیب که نهر دهکده معروف به جعفریه‌است. مردم قریه از آمدنش خبر یافتند و از آنجا بگریختند. وارد دهکده شد و درخانهٔ جعفربن سلیمان فرود آمد که دربازار بود ویارانش در بازار پراکنده شدند و یکی را که یافته‌بودند به نزد وی آوردند. دربارهٔ نمایندگان هاشمیان از وی پرسش کرد که گفت: «آنها در بیشه‌ها هستند.» و اوجربان را فرستاد که سرشان را به نزد وی آورد که یحیی بود پسر یحیی، معروف به‌زبیدی، ازجمله وابستگان زیادیان. دربارهٔ مال از اوپرسید که گفت: «مالی به نزد من نیست.» دستوردادگردنش را بزنند. وقتی از کشته شدن هراسان شد به چیزی که نهان کرده بود مقرشد. علوی کس با وی فرستاد که دویست دینار وپنجاه دینار و هزاردرم به نزد وی آوردواین نخستین چیزی بود که به دست

علوی رسید.

سپس اززبیدی دربارهٔ اسبان هاشمیان پرسش کرد که سه‌اسب رابه وی‌نمود، تیره‌وسرخموی وابلق که یکی را به‌ابن‌سلم دادودیگری رابه یحیی‌بن‌محمد،وسومی رابه‌مشرق‌غلام‌یحیی‌بن‌عبدالرحمان‌داد،رفیق‌براستری‌می‌نشست که باربرآن‌می‌بردند.

یکی ازسیاهان خانهٔ یکی از بنی‌هاشمیان را یافت که سلاح درآن‌بودو آنرا غارت کردند. نوبی‌صغیر شمشیری ازآنجابیاورد که سالار زنگیان آنرا گرفت و به یحیی‌بن‌محمدداد. تعدادی‌شمشیروجوال‌ومشك وسپر نیزبدست زنگیان افتاد.

علوی آن شب‌رادرسیب بماند وچون صبح شدخبر آمد که رمیس وحمیری و عقیل‌ابلی به سیب آمده‌اند. پس یحیی‌بن‌محمد را فرستاد با پانصد کس که سلیمان و ریحان‌بن‌صالح وابوصالح، نوبی صغیر، ازآن جمله بودندکه با قوم تلاقی کردندو هزیمتشان کردند ویك زورق گرفتند با مقداری سلاح‌و کسانی که‌آنجابودندگریزان شدند.

یحیی‌بن محمد بازگشت وخبر را با وی بگفت، آنروز را بماند و روز بعد به‌آهنگ مذار روان شد. پیش از حرکت از مردم جعفریه پیمان گرفت که با وی پیکار نکنند وکسی را بر ضد وی‌کمك نکنند و از او نهـان نـدارند، و چون از سیب عبور کرد به دهکده‌ای رسید معروف به دهکده یهود بر کنار دجلـه . آنجا به رمیس رسید که باگروهی بود. همه‌آنروز را باآنها نبردکرد وتنی چند ازیاران وی را اسیر کـرد و تعدادی ازآنها را با تیر کشت ..غلامی ازآن محمدبن‌ابی‌عـون‌که همراه‌رمیس‌بود کشته شد. یك زورق غرق شد وملاحش که درآن بود دستگیر شد که گردنش را زدند.

سپس ازآنجا به‌آهنگ مذار روان شد، وقتی به نهری رسید که به‌نام بامداد شهره است،ازآن گذشت تا به صحرا رسید وبستـانی وتپه‌ای دیدکـه به نام جبل‌ـ

الشیاطین شهره است که بنزد آن بنشست ویاران خویش را در صحرا نگهداشت و برای خویشتن پیشتازان نهاد.

ازشبل آورده‌اند که گفته بود من پیشتازعلوی‌بردجله بودم.بدو پیام فرستادم وخبر دادم که رمیس درساحل دجله یکی را می‌جوید که پیامی ازجانب وی برساند و او، علی‌بن ابان ومحمدبن سلم وسلیمان بن‌جامع را سوی رمیس فرستاد. وقتی به‌نزد وی رسیدند به‌آنها گفت: یار خویش را سلام گویید وبه او بگویید: «دراین سرزمین‌بخویشتن درامانی وهرکجا روی‌کسی متعرض تو نمی‌شود. این بردگان را به‌صاحبانشان بده ومن درمقابل هرسر، پنج دینار برای تو می‌گیرم.»

گوید: به‌نزد علوی رفتند وآنچه را رمیس با آنها گفته بود بدو خبر دادند که ازاین، خشمگین شد وقسم یادکرد که برمی‌گردد وشکم زن رمیس‌راپاره می‌کند وخانه‌اش‌را آتش‌می‌زند وآنجاخون روان می‌کند.

آنهابرگشتند و پاسخ‌رمیس‌راچنانکه‌دستور داشتند گفتند. پس از آن‌علوی برفت وبرکنار دجله مقابل جایی که بوده بود اقامت گرفت. همانروز ابـراهیم‌بن‌جعفر معروف به‌همدانی به‌نزد وی‌آمد که‌درهمان هنگام بدو پیوسته بود و نامه‌هایی برای وی آورد که آنرا بخوانـد وچون نماز عشارا بکرد ابراهیم به‌نزد وی رفت‌و گفت: «رای درست این نیست که سوی‌مذار روی.»

گفت: «رای‌درست چیست؟»

گفت: «اینکه بازگردی که مردم عبادان[1] ومیان روذان وسلیمانان باتو بیعت کرده‌اند وجمعی از بلالیان را در دهانه قندل و ابرسان به‌جا نهاده‌ای که در انتظار تواند.»

وچون سیاهان، این‌سخن ابراهیم‌را شنیدند، باتوجه‌به‌آنچه رمیس همانروز بدو عرضه کرده بود، بیم کردند که حیله می‌کند که آنها را به‌صاحبانشان پس دهـد

۱ــ آبادان.

که بعضیشان گریختند وباقیمانده آشفته شدند.محمدبن سلم به‌نزد علوی آمد و آشفتگیشان را با فرار کسانی که فرار کرده بودند با وی‌بگفت.

پس دستورداد که همان شب فراهمشان کنند ومصلح‌را پیش خواند وزنگیان را ازفراتیان جدا کرد، آنگاه به مصلح گفت به‌آنها بگوید که هیچیك از آنها را به‌صاحبانشان پس نمی‌دهد و دراین باب قسمهای مؤکد یادکرد وگفت: «جمعی از شما به‌دورمن باشید و اگر خیانتی از من احساس کردیدمرا بکشید.» پس از آن باقیماندگان را فراهم آورد که فراتیان بودند وقرماطیان و نوبیان و کسان دیگر که به‌عربی سخن می کردند، برای آنها نیز قسمهایی همانند آن یادکرد و تعهد کرد و ازجانب خویش اطمینان داد و به‌آنها گفت که برای لوازم دنیا قیام نکرده بلکه به‌خاطرخدای خشم آورده وقیام کرده وهم ازاینرو که مردم‌را درکاردین قرین‌تباهی دیده،گفت: «اینك من درهرنبردی‌باشماهستم وبه‌دست خویش باشما انبازی می کنم وهمراه شمابخویشتن خطرمی کنم.» که خشنود شدند ودعای وی‌گفتند.

سحرگاهان یکی ازغلامان شوره‌چی راکه کنیهٔ ابومناره داشت بگفت تا در بوقی که به‌صدای آن فراهم می‌شدند دمید . آنگاه روان شد وسوی سیب‌باز گشت ودرآنجاحمیری ورمیس‌ویارابن‌ابی‌عون رادید. مشرق‌را باپیامی سوی آنها فرستاد که آنرا مکتوم داشت. مشرق باجواب‌پیام‌پس آمد. سالارزنگیان سوی نهر رفت. یارمحمدبن‌ابی‌عون بیامد وبدو سلام گفت و گفت: «پاداش یارما این‌نبود که قلمرو وی را تباه‌کنی که وی درواسط با توچنان کرد که‌می‌دانی.»

گفت: «من برای پیکار شما نیامده‌ام . به‌یارانت بگو راه مرا بگشایند تا از شما بگذرم.» پس‌ازکنار نهرسوی دجله رفت وچیزی نگذشت که سپاهیان بیامدند. مردم جعفریه نیزبا آنها بودند باسلاح تمام.

ابویعقوب که به‌نام جربان شهره‌بود پیش رفت و به‌آنها گفت: «ای مردم جعفریه مگرنمی‌دانید که قسمهای مؤکد یادکرده‌اید که با ما پیکار نکنید و کسی‌را بر

ضد ما یاری ندهید وهروقت کسی ازما برشما گذشت یاریمان کنید.»

صدای نعره وفریاد آنها برخاست ووی را با سنگ وتیر زدند. در آنجا پلی بود که نزدیك به‌سیصد پایهٔ چوبین آنجابود. گفت آنرابگیرند. که گرفتند وآنرا به‌همدیگر پیوستند چنانکه چون کلك‌ها[1] شد که در آب انداختند و جنگاوران بر آن برفتند تا به‌آن قوم رسند.

بعضیها گفته‌اند که آنروز علی بن ابان پیش از گرفتن پایه‌ها بشنا گذشت. پس از آن‌پایه‌ها را گرفتند. وقتی زنگیان عبور کردند آن جمع ازساحل نهر کناره‌گرفته بودند که‌شمشیر درآنها نهادند وبسیار کس ازایشان کشته‌شد. اسیرانی ازآنها را به‌نزد علوی آوردند که ملامتشان کرد وآزادشان کرد. یکی از غلامان شوره‌چی را به‌نام سالم، معروف به زغاوی سوی یاران خویش فرستاد که وارد جعفریه شده‌بودند وآنهارا پس آورد وندا داد که هر که چیزی ازاین دهکده غارت کند یاکسی را ازآنجا اسیر کند حرمت از او برداشته شود و عقوبت دردناك بیند. آنگاه ازغرب سیب به‌طرف شرق عبور کرد وسران یاران وی فراهم آمدند، وقتی به‌مقدار یك تیررس از آن دهکده گذشت، ازپشت سرخویش ازدل شهرصدای نعره شنید. زنگیان بازگشتند رمیس وحمیری ویار ابن ابی‌عون را دیدندکه وقتی حال مردم جعفریه‌را شنیده‌اند سوی وی آمده‌اند. سیاهان خویشتن را روی آنها افکندند وچهار زورق با ملاحان و جنگاورانش ازآنها گرفتند وزورقها را با سرنشینان آن برون کشیدند. جنگاوران را پیش خواند وازآنها پرسش کرد. بدو گفتند که رمیس ویار ابن‌ابی‌عون، آنهارا رها نکردندتابه‌حرکت‌سوی وی واداشتندومردم‌دهکده‌نیز رمیس را ترغیب کردند وبرای وی ویارابن ابی‌عون مالی گزاف تعهد کردند، شوره چیان نیزبرای پس گرفتن غلامان خویش، برای هرغلام پنج‌دینارتعهد کردند. دربارهٔ غلام معروف به‌نمیری که اسیر شده بود و غلام دیگر معروف به حجام

۱ـ کلمهٔ متن: الشاشات، جمع‌شاشه، که در متون، معنی مناسبی برای‌آن نیافتم وبه تخمین کلمهٔ کلك، را معادل‌آن آوردم.(م)

پرسش کرد.

گفتند: «نمیری به‌دست آنها اسیر است، اما حجام، مردم ناحیه گفتند که وی درناحیهٔ آنها دزدی می کرده وخون‌می‌ریخته که گردن وی‌رازدند واورا بر کنار نهر ابوالاسد آویختند.»

وچون خبر آنهارا بدانست بگفت تا گردنشان‌را بزنند که زدند بجزیکی به نام محمد پسرحسن بغدادی که قسم یاد کرد که برای امان گرفتن سوی وی آمده و شمشیری برضد او نکشیده و باوی نبردی نکرده که آزادش کرد، سرها وعلمها را براستران‌بار کرد وبگفت تا کشتیهاشان را بسوزند که بسوختند.

آنگاه برفت تا به‌نهرفریدرسید واز آنجا به‌نهری رسید که به‌نام‌حسن‌بن‌محمد- قاضی شهره بود وبندی بر آن بود که جعفریه را از روستای قفص جدا می کرد. جمعی ازمردم دهکده، ازقوم بنی عجل، به‌نزد وی آمدند وخویشتن را براو عرضه کردند وآنچه‌را داشتند بذل کردند که برای آنها پاداش نیك مسئلت کرد و بگفت تا متعرضشان‌نشوند وبرفت تا به نهری رسید به‌نام قثا، و بیرون دهکده‌ای که بر کنار نهربود و ازدجیل آب می‌گرفت فرود آمد. مردم کرخ بنزد وی آمدند واورا سلام گفتند ودعای خیر گفتند وازلوازم ضیافت آنچه می‌خواست به‌او دادند. یك‌یهودی خیبری به‌نام ماندویه بیامد ودستش را ببوسید وبراو سجده برد، به گفتهٔ خویش به سپاس‌داری ازدیدار وی. سپس دربارهٔ مسائل بسیار از او پرسش کرد که پاسخ وی را بگفت.

یهودی گفت که صفت وی‌را درتورات‌می‌بیند ومی‌خواهد همراه اونبرد کند. دربارهٔ نشانه‌هایی ازتنش پرسید که می گفت بودن آنرا دروی بدانسته‌است. آنشب را باعلوی بماند وباوی سخن می کرد.

وچنان‌بود که‌وقتی‌علوی‌فرود می آمد با شش‌یارخویش ازاردوگاه کناره‌می- گرفت.در آن وقت نبیذ را برهیچیك از یاران خویش ناپسند نمی‌دانست و حفظ

اردوگاه خویش را به محمدبن سلم می‌سپرد. در آن شب ، آخرشب،یکی از مردم کرخ پیش وی آمد وخبرداد که رمیس ومردم مفتح ودهکده‌های پیوسته بدان ، با عقیل ومردم ابله سوی وی روانند وقوم دبیلا را نیز به‌همراه دارند، باسلاح تمام و اینکه حمیری با جمعی ازمردم فرات همین شب به‌نزد پل نهر میمون رفته‌اندو آنرا بریده‌اندکه وی را ازعبور بازدارند.

وقتی صبح‌شد بگفت تازنگیان را ندا دادند وازدجیل گذشتند وازپشت کرخ برفت تا به‌نهرمیمون رسید وپل را بریده دید، مردم در شرق نهربودند و زورق ها دردل نهربود وقوم دبیلا در زورق‌ها ومردم دهکده‌ها در جریبی‌ها[1] ومجونح‌ها[2].

پس یاران خویش را بگفت تا دست از آنها بدارند و برای دوری از خطر تیرها ازنهر کناره گیرند،سپس باز گشت و درفاصلهٔ یکصد ذراع ازدهکده بنشست و چون کسی را ندیدندکه با آنها نبردکند گروهی از آنها به منظور دانستن خبر برون شدند. وی جمعی ازیاران خویش‌را گفته بود که سوی دهکده رفته بودند و درآنجا کمین کرده بودند وقتی برون شدن آن گروه رااحساس کردندبه آنهاهجوم بردند وبیست ودو کس ازایشان را اسیر گرفتند وسوی باقیمانده شتافتند وجمعی از آنها رابر کنار رودبکشتندوباسرهاواسیران‌به نزدعلوی باز گشتند که پس‌از گفتگوها که‌میان‌وی واسیران‌رفت‌بگفت تاگردنهاشان را زدند وبگفت تاسرها را نگهدارند.

تانیمروز آنجاببودوصداهای قوم‌رامی‌شنید، یکی ازمردم صحرا با امان بنزد وی آمد که دربارهٔ عمق نهر ازوی پرسش کرد، بدوگفت جایی‌را می‌شناسد که از آن گذرمی کند ونیز خبرداد که قوم آهنگ آن دارند که باهمه جمع خویش به‌نبرد وی باز آیند.

پس با آن مردبرخاست که وی را به‌محلی برد که مقدار یك میل از محمدیه دوربود که پیش روی او درنهربرفت و کسان ازپشت سروی برفتند، ناصح معروف

۱و۲ــ کلمهٔ متن:الجریبیات والمجونحات:جمع جریبی ومجونح که ظاهراً مرکب‌های آبی نهرپیما بوده وکلمه معادل آن نتوانستم یافت. (م)

به‌رملی اورا برداشت واسبان راعبورداد .

وقتی به‌شرق نهررسید سوی‌نهرمیمون باز گشت تا به‌مسجد رسید و در آنجا فرود آمد وبگفت تاسرهارا نصب کردند و آنروز را ببود، سپاه رمیس به‌تمام ازراه دجیل سرازیر شد ودرجایی به‌نام اقشی مقابل نهر موسوم به‌بردالخیار بماند.علوی پیشتازی فرستاد که بازگشت وخبر آورد که قوم آنجا اقامت گرفته‌اند ، همانـدم یکهزار کس را فرستاد که درشوره زاری که آنجا بود بر دهانهٔ آن نهر بماندند، به آنها گفت اگر تا هنگام مغرب سوی شمانیامدند به‌من خبردهید. نامه‌ای نیزبه‌عقیل نوشت وبدو یادآوری کرد که‌وی باجمعی ازمردم‌ابله‌باوی‌بیعت کرده‌بودند.به‌رمیس نیزنوشت ویادآوری کرد کـه درسیب برای وی قسم یادکرد که با وی نبرد نکند و اخبار سلطان را به اوبرساند. دونامه را بـا یکی ازکشتکاران برای آنها فـرستاد و قسمش داد که نامه‌هارا به‌ایشان برساند.

آنگاه ازنهرمیمون به‌آهنگ شوره‌زاری که پیشتاز درآن‌نهاده بود روان‌شد. وقتی به‌قادسیه وشیفیا رسید، نعره‌ای آنجا شنید و تیراندازی‌ای دید. وچنان بود که وقتی راه می‌سپرد ازدهکده‌ها منحرف می‌شد ووارد آن نمی‌شد.

به‌محمدبن سلم‌گفت باگروهی‌سوی شیفیا رود و ازمردم آنجا بخواهدکسی راکه هنگام عبور وی ازآنجا یکی از یارانش راکشته بود، بدوتسلیم کنند ، کـه بازگشت وخبر آورد که گفته‌اند تاب‌آن مرد را ندارندکه وابستهٔ هاشمیان‌است واز او حفاظت می کنند.

پس اوغلامان را بانگ‌زد ودستورشان داد که آن دودهکده‌را غارت کنند که مالی گزاف ازطلا ونقره وجواهر وزیور و ظروف طلا و نقره ازآنجا غارت شد وغلامان وزنانی به‌اسیری گرفته شد واین نخستین باربود که اسیرزن می‌گرفت. به‌خانه‌ای دست یافتند که بیست‌وچهارغلام ازغلامان شوره[1] درآنجا بود کـه دری را به‌روی آنها مسدود کرده بودندکه آنهارا گرفت.

۱ــ کلمهٔ‌متن: الشورج.

وابستهٔهاشمیان راکه یار وی‌را کشته‌بود به‌نزد وی آوردند. به‌محمدبن‌سلم گفت گردنش‌را بزندکه چنان‌کرد. به‌وقت پسین از آن دودهکده برون شد و به شوره‌زار معروف به‌بردالخیاررفت. به‌هنگام مغرب یکی ازیاران ششگانهٔ وی‌بیامد وخبرداد که‌یارانش به‌شرابهاو نبیذهایی که‌درقادسیه یافته‌اند سرگرم شده‌اند، به‌همراه محمدبن سلم ویحیی‌بن محمد سوی آنها رفت و گفتشان که این بر آنها روا نیست. درآنروز نبیذرا بریاران خویش حرام کرد وگفت: «شما باسپاهیانی روبرومی‌شوید وبا آنهاپیکار می کنید. نوشیدن نبیذ وسرگرم شدن بدان را رها کنید.» که این را از وی پذیرفتند.

صبحگاهان غلامی ازسیاهان به‌نام قاقویه به‌نزد وی آمد وبدو خبرداد که یاران رمیس به‌شرق دجیل رسیده‌اند وبه‌ساحل آمده‌اند. علی‌بن ابان را پیش‌خواند وبدودستورداد که با زنگیان برود وآنها را سرکوب کند. آنگاه مشرق‌را خواست و اصطرلابی ازاو گرفت وارتفاع خورشیدرا بدید ووقت‌را نگریست، آنگاه ازپلی که برنهر موسوم به‌بردالخیار بود گذشت وکسان نیز ازپی وی گذشتند. وقتی به‌شرق نهررسیدندکسان به‌علی‌بن ابان پیوستند و یاران رمیس ویاران عقیل را بر ساحل یافتند، قوم دبیلا درکشتیها بودندکه تیر می‌انداختندکه برآنها هجوم بردند وکشتاری بزرگ کردند. ازسمت غرب دجیل بادی وزید وکشتیهارا بیاورد ونزدیك ساحل رسانیدکه سیاهان‌واردآن‌شدندوهرکه‌را یافتند بکشتند. رمیس با همراهان خویش ازراه اقشی سوی بهردیررفت وکشتیهای خویش‌را رها کرد وآنرا حرکت نداد که گمان برند وی به‌جامانده است. عقیل ویارابن ابی‌عون نیزشتابان سوی‌دجله رفتند وسرچیزی نداشتند.

سالارزنگیان بگفت تاکشتیهایی راکه قوم دبیلا درآن بودند خالی کنند و هرچه درآن بود برون آرند. کشتی‌ها به‌همدیگر بسته بود، قاقویه به‌کشتیها رفت که آنرا تفتیش کند، یکی از قوم دبیلا را یافت وخواست وی را برون آرد، اما

مقاومت کرد و باکـاردی که همراه داشت براوافتاد وضربتی به‌ساق دستش‌زد و یکی ازرگهای اورا برید، ضربتی نیزبه‌پایش‌زد ویکی ازپی‌های اورا برید، قاقویه روی وی افتاد وضربتی به‌سرش زدکه بیفتاد ومویش‌را گرفت وسرش را بـریـد و بنزد سالار زنگیان برد که بگفت تا یك دینارسبك به او دادند و بـه یحیی‌بن محمد دستورداد تا اورا سردار صدکس ازسیاهان کند.

پس از آن سالارزنگیان سوی دهکده‌ای رفت مـوسوم به‌مهلبی کـه مقابل قیاران است. سیاهانی که به‌تعقیب عقیل ونایب ابن ابی‌عون رفته‌بودنـد بازگشتند. یـك زورق گـرفته بودندکـه دو مـلاح در آن بـود . ازآنها خبرپـرسید گفتند: «به‌تعقیبشان رفتیم که خویشتن را درشط افکندند واین زورق رارها کردندکه آنـرا بیاوردیم.» ازدوملاح پرسش کرد. گفتندکه :«عقیل آنهارا به‌زور به‌همراهی‌خـویش وادار کرده‌بود وزنانشان‌را بداشته بود تاهمراه وی رفتند وباهمه ملاحانی که همراه وی رفته‌بودند چنین کرده بود.» درباره سبب آمدن قوم دبیلا از آنها پرسش کـرد گفتند: «عقیل مالـی‌به‌آنهاوعده داده‌بود که پیرو وی شدند.» دربارهٔ کشتیهایی که‌در اقشی متوقف‌بود پرسش کرد گفتند: «این کشتیهای رمیس است که درآغازروزآنرا رها کرده و گریخته.»

پس‌بازگشت‌وچون‌مقابل کشتیها رسیدسیاهان رابگفت که‌عبور کردندو کشتیها را سوی وی‌آوردند وهرچه‌را در آن بود به‌غارت آنهاداد وبگفت‌تاآنرا بسوختند، سپس سوی دهکده معروف به‌مهلبیه رفت که نام آن تنغت بود. نزدیك‌دهکده فرود آمد وبگفت تا آنرا غارت کنند وبسوزندکه غارت شد وسوخته‌شد. آنگاه برکنار نهر مادیان برفت ودرآنجا مقداری خرما یافت وبگفت تاآنرا بسوزانند.

پس از آن سالارزنگیان ویاران وی را ازتباهی کردن درآن ناحیه کارها بود که از یادکردن آن چشم پوشیدیم که چندان بـزرگ نبود، اگرچه همه کارهای او بزرگ بود.

پس‌از آن ازجمله نبردهای بزرگ وی بایاران سلطان‌نبردی‌بود درسوق‌الریان بایکی ازترکان که‌کنیهٔ ابوهلال داشت.

ازیکی‌ازسرداران وی به‌نام ریحان آورده‌اند که این مرد ترك درآن بازار به آنها رسیدونزدیك‌چهارهزار کس یا بیشتر باوی بود. برمقدمهٔ وی گروهی‌بودند که جامه‌های مشخص‌داشتند وعلمها وطبلها. سیاهان به‌سختی به‌آنها حمله بردند. یکی ازسیاهان علمدار قوم را بینداخت وبا دوچوبی که به‌دست داشت به‌اوضربت زد که ازپای درآمد. آن قوم هزیمت شدند و سیاهان به‌تعقیبشان رفتند. ازیاران ابوهلال نزدیك به‌هزاروپانصد کس کشته شد . یکی ازسیاهان به‌تعقیب ابوهلال بود و او بر اسبی عریان ازدست وی جان برد. ظلمت شب مقابل سیاهان وفراریان حایل شد و چون صبح‌شددستورداد تعقیبشان کنند که چنین کردند واسیرانی بیاوردند باسرهایی که همه اسیران را بکشت.

ازپس این نبرد، نبردی دیگر با یاران سلطان داشت که هزیمتشان کرد و بر آنها ظفریافت. آغازکار دراین باب چنانکه ازیکی ازسرداران سالارزنگیان به‌نام ریحان آورده‌اند چنان بود که می‌گفته بود دریکی ازشبهای این سال که گفتیم قیام کرده بود از بن‌بستهای عمروبن مسعده عوعوسگی را شنید وبگفت تا جایی را که عوعو ازآن می‌آمد بشناسند. برای این‌کار یکی ازیاران خویش‌را فرستاد که بازآمد وخبرداد که چیزی ندیده، اما عوعو تکرارشد.

ریحان گوید: مرا پیش خواند وگفت: «به‌محل این سگ عوعو کن برو که اوبه‌سبب کسی که دیده عوعو می‌کند.» برفتم وسگ را دیدم که‌روی بندبود وچیزی ندیدم. بالا رفتم، درپله‌هایی که آنجا بود یکی را دیدم، با وی سخن کردم و چون شنید که به‌عربی فصیح سخن‌می کنم بامن سخن کرد و گفت: «من‌سیرانم، پسرعفواله ازشیعیان یارشما که دربصره‌اند نامه‌هایی برای وی‌آورده‌ام.»

گوید: این سیران یکی از کسانی‌بود که درایام اقامت سالارزنگیان دربصره

صاحبت وی داشته بود.

گوید: پس آن مردرا گرفتم وبنزد وی بردم، نامه‌هایی‌راکه باوی بودبخواند و دربارهٔ زینبی و تعدادکسانی‌که با وی بودند از او پرسش کردکه گفت: «زینبی غلامان وداوطلبان وبلالیان وسعدیان راکه جمعی انبوهند برای نبرد توفراهم‌آورده وسرآن داردکه همراه آنها دربیان باتو تلافی کند.»

بدو گفت: «صدای خویش را آهسته کن که غلامان از خبر تو هراسان نشوند.»

آنگاه دربارهٔ کسی که سرداری این سپاه را عهده کرده ازاوپرسش کرد.

گفت: «برای این‌کار ابومنصورنام را دعوت کرده‌اندکه ازجمله وابستگان هاشمیان است.»

گفت: «آیا جمع آنها را دیده‌ای؟»

گفت: «آری نگهبانانی را مهیاکرده‌اند تا بازوی سیاهانی را که دستگیر می‌کنند ازپشت ببندند.» پس به‌او گفت به‌جایی‌رودکه می‌باید آنجا بماند. سیران به‌نزد علی‌بن ابان ومحمدبن سلم ویحیی‌بن محمد رفت وباآنها سخن همی کرد تا صبح درآمد. آنگاه سالارزنگیان برفت تانزدیك آنها رسید، وقتی به‌پشت ترسی وبرسونا وسنداذان بیان رسید گروهی بدورسیدندکه آهنگ نبرد وی داشتند، علی ابن ابان رابگفت تا به‌مقابلهٔ آنها رفت و هزیمتشان کرد، یکصد سیاه همراهشان بود که به‌همگیشان دست یافت.

ریحان گوید: شنیدم که به‌یاران خویش می‌گفت: «ازنشانه‌های کمال‌کارشما این‌است که می‌بینید این‌قوم غلامان خویش‌را می‌آرند وبه‌شما تسلیم می‌کنند وخدا شمارتان را افزون‌می‌کند.»

آنگاه برفت تابه‌بیان رسید.

ریحان گوید: مرا باگروهی ازیاران خویش به‌حجرفرستاد که‌کاروان[1] وسپاه آنهارا درسمت نخل درجانب غربی بیان بجوییم. سوی محلی رفتیم که گفته بود آنجا رویم. درآنجا هزارونهصد کشتی یافتیم که گروهی ازداوطلبان باآن بودند و کشتیهارا بداشته‌بودند، وقتی مارا بدیدند کشتی‌هارا رها کردند وغارت‌شده وبرهنه عبور کردند وبه‌طرف جوبك رفتند. ما کشتی‌هارا براندیم تا به‌نزد وی رسانیدیم و چون کشتیهارا ببردیم بگفت تا برزمینی بلند فرشی برای وی گستردند وبنشست. در کشتیها جمعی ازحج گزاران بودند که می‌خواسته بودند از راه بصره بروند، بقیه آنروزرا تا به‌وقت غروب آفتاب باآنها سخن کرد وآنها همه‌گفتار وی راتصدیق‌ـ کردن گرفتند و گفتند: «اگرخرجی اضافی داشتیم باتو می‌ماندیم.» پس بگفت که آنهارا به‌کشتیهاشان بردند. وچون صبح شد آنهارا بیاورد وقسمشان داد که‌کسی‌را ازشمار یاران وی خبرندهند وکارش را به‌نزد کسی که ازآنها دربارهٔ وی پرسش می‌کند کوچك نکنند. فرشی‌راکه همراه داشتند به‌اوعرضه کردند که آن را بافرشی که داشت عوض کرد و گفت قسم یادکنند که از مال یا کالای سلطان چیزی همراه ندارند.

گفتند: «یکی ازیاران سلطان همراه‌ماست.»

وی‌را احضار کرد وآن‌مرد قسم‌یادکرد که ازیاران سلطان نیست و کسی‌است که مقداری خوردنی‌همراه‌دارد که می‌خواهدبه‌بصره‌ببرد. صاحب کشتی‌ای‌راکه وی درآن‌بوده بودحاضر کردند ودربارهٔ وی‌قسم‌یادکرد که باخوردنی‌ها تجارت می‌کند که وی را رها کرد، حج گزاران را نیزرها کرد که برفتند.

مردم سلیمانان به‌بیان آمدند که مقابل وی بود برسمت شرقی نهر، ویارانش باآنها سخن کردند، حسین صیدنانی که دربصره مصاحبت وی می‌داشته بود و یکی

۱ــ کلمهٔ متن.

دستور داد که زنگیان تکبیر گفتند سپس به آنها حمله بردند و آنهارا تادبیران رسانیدند. آنگاه غلامان حمله بردند. ابوالعباس بن ایمن معروف به ابوالکیاش و بشرقیسی پیشاپیش آنها بودند. زنگیان عقب‌رفتند تابه کوهی رسیدند که وی بر آن بود. آنگاه سوی آن قوم بازرفتند که درمقابلشان ثبات کردنـد. ابوالکباش به‌فتح حجام حمله برد واورا کشت. به‌غلامی رسید به‌نام دینار که به‌ازسیاهان بـود و چند ضربت به‌او زد. آنگاه سیاهان بر آنها حمله بردند و به‌ساحل بیانشان رسانیدنـد و شمشیردر آنها به‌کار افتاد.

ریحان‌گوید: «محمدبن سلم‌را دیدم که به‌ابوالکباش ضربت زد واوخویشتن را درگل انداخت، یکی اززنگیان بدورسید وسرش‌را برید.

اما علی‌بن ابان کشتن ابوالکباش وبشرقیسی‌را به‌خویشتن‌منسوب می‌داشت، دربارهٔ آنروز سخن می کرد ومی گفت: «اول کسی که به‌مقابلهٔ من آمد بشرقیسی‌بود که ضربتی به‌من‌زد، من‌نیزضربتی به‌اوزدم، ضربت وی به‌سپر من‌رسید وضربت‌من به‌سینه وشکم وی رسید که بیفتاد. سوی وی رفتم وسرش‌را برگرفتم ، ابوالکباش نیز بامن مقابل شد وبه‌من پرداخت، یکی ازسیاهان ازپشت سر وی آمد وباعصایی کـه به دست داشت به‌دوساقش زد و آنرا بشکست که بیفتاد . مـن سوی او رفتم که مقاومت نـداشت، وی را کشتم و سرش را بریدم و هردو سررا به‌نزد سالارـ زنگیان‌بردم.»

محمدبن حسن‌بن‌سهل گویـد: شنیدم که سالار زنگیان می گفت کـه علی سر ابوالکباش وسربشرقیسی‌را به‌نزد وی آورده بود.

گویـد : من آنهـا را نمی‌شناختم ، به‌مـن گفت : «اینان پیشاپیش آن قوم بودند که من کشتمشان وچون یارانشان کشته‌شدن آنهارا بدیدند هزیمت‌شدند.»

ریحان چنانکه ازوی آورده‌اند گوید: کسان هزیمت شدند وبه‌هرسوی‌رفتند، سیاهان تانهر بیان تعقیبشان کردند. نهر به‌جزر افتاده بود وقتی بدانجا رسیدند در

گل فرورفتند وبیشترشان کشته شدند.

گوید: سیاهان بیارخویش دینارسیاه که ابوالکباش به‌او ضربت زده بود می گذشتند، وی زخمداربود وبه‌زمین افتاده بود، پنداشتند ازغلامان است و او را با داسها می‌زدند چندانکه سراپازخم شد. یکی براو گذشت که می‌شناختش، او را به‌نزد سالارزنگیان برد که دستور داد زخمهایش‌را مداوا کنند.

ریحان گوید: وقتی آن قوم به‌دهانهٔ نهربیان رسیدند وگروهی ازآنها غرق شدند و کشتیهاییکه درنهربود گرفته شد، یکی‌را دیدیم که‌از کشتی‌ای اشاره میکرد، بنزد وی رفتیم گفت: «وارد نهرشریکان شوید که درآنجا کمینی دارند.»

گوید:یحیی‌بن محمدوعلی‌بن‌ابان‌برفتند، یحیی ازغرب نهرروان‌شد وعلی‌بن ابان ازشرق آن برفت. کمینی آنجا بود، نزدیك هزار کس ازمغربیان که حسین صیدنانی نیز به‌نزدشان اسیربود.

گوید: وچون مارا بدیدند به‌حسین تاختند و او را پاره پاره کردند . آنگاه به‌طرف ما آمدند ونیزه‌های خویش‌را پیش آوردند و تانماز نیمروز پیکار کردند ، پس‌ازآن سیاهان برآنها افتادند وهمگیشان‌را کشتند وسلاحشان‌را به‌تصرف آوردند. آنگاه سیاهان به‌اردوگاه خویش بازگشتند ویارخویش را دیدند که برساحل بیان نشسته بود، سی‌وچند علم بانزدیك به‌یکهزارسر پیش وی آورده بودند که سرهای غلامان دلیر وشجاع ازآن جمله بود وچیزی‌نگذشت که زهیررا به‌نزد وی آوردند، همانروز.

ریحان گوید: اورا نشناختم، یحیی بیامد، زهیر پیش روی سالارزنگیان بود که اورا بشناخت و گفت: «اینك زهیرغلام است چرا اورا زنده گذاشته‌ای ؟» پس بگفت تاگردنش را زدند.

سالارزنگیان آن روز وآن شب‌رابود. وقتی صبح‌شد پیشتازی به‌کناردجله فرستاد، پیشتاز بازآمد وبه‌اوخبرداد که آنجا دو کشتی هست که به‌جزیره چسبیده .

در آنوقت جزیره پردهانه قندیل بود. بعد ازینگاه بشتازرا سوی دحله فرستادکه

ما به‌غارت بود. دست من و دست وی بر یك جبه پشمین افتاد کـه قسمتی از آن به‌دست وی و قسمتی به‌دست مـن بود و او جبه را کشیدن گرفت که آن‌را به‌وی واگذاشتم.

آنگاه برفت تا به‌پادگان زینبی رسید کـه بـر کنارهٔ قندل بود، درغرب نهر، گروهی که درپادگان‌بودند درمقابل وی ثبات کردند که پنداشتند تاب مقاومت‌دارند اماتاب نیاوردند وهمگیشان که نزدیك دویست کس بودنـد کشته شدند. آنشب را درقصربه‌سربرد وصبحگاهان به‌وقت مد به‌آهنگ شوره‌زار قندل روان‌شد. یارانش ازدوسوی نهربرفتند تابه‌منذران رسیدند. یـارانش وارد دهکده شدند و آنرا غارت کردند وجمعی اززنگیان‌را آنجایافتند که‌بنزد وی آوردند که آنهارا میان سرداران خویش پخش کرد، آنگاه بانتهای قندل رفت و کشتیهارا وارد نهرموسوم به‌حسنی کرد که سوی‌نهرمعروف‌به‌صالحی می‌رفت ـ این‌نهربه دبا می‌رسید ـ ودرشوره‌زاری که آنجا بود اقامت گرفت.

ازیکی ازیاران وی آورده‌اند که‌گفته بود: «دراینجا سرداران معین کرد.» وانکار کرده‌بود که پیش ازاین‌سرداری معین کرده‌باشد. یاران وی درنهرها پراکنده شدند تابه‌چهار گوش دبارسیدند ویك خرما فروش‌را یافتند ازمردم کلاء بصره به‌نام محمد پسرجعفرمریدی. وی را به‌نزد سالارزنگیان بردند کـه بدوسلام گفت و اورا بشناخت ودربارهٔ بلالیان ازاوپرسش کرد.

گفت: «من پیام آنهارا برای تومی‌آوردم که سیاهان مرا بدیدند وبنزد تـو آوردند. آنها شرایطی دارند که اگرتعهدکنی شنوا ومطیع توشوند.» آنچه‌را برای آنها خواسته بود تعهد کرد. خرمافروش نیزتعهد کرد که به‌کارآنها پردازد تابه‌حوزهٔ وی آیند. آنگاه خرمافروش را رهاکـرد و کس فرستادکه اورا به‌فیاض رسانید و بازگشت. چهارروز درانتظاروی بماندکه نیامد. به‌روزپنجم روان شد، کشتیهایی‌را که باوی‌بود درنهررها کرد و براسب، مابین نهرداوردانی ونهرحسنی و نهرصالحی

روان‌شد. هنوز نگذشته بود که سپاهی را دید که ازجانب نهرامیرمی‌رسید، درحدود ششصدسوار. یاران وی سوی نهر داوردانی شتافتند که سپاه در غرب آن بـود و باآنهابسیارسخن کردند. معلوم شد قومی‌ازبدویانند که‌عنترةبن حجنا وثمال میانشان هستند.محمدبن‌سلم‌را سوی آنها فرستاد که باثمال وعنتره سخن کرد، دربارهٔ سالار زنگیان ازاوپرسش کردند؛

گفت: «همین‌جاست.»

گفتند: «می‌خواهیم باوی‌سخن کنیم.»

محمد بیامد وسخنشان‌را بدوخبرداد وگفت: «چه‌شود اگرباآنها سخن کنی؟» اما وی را ملامت کرد و گفت: «این‌خدعه است» وبگفت تاسیاهان باآنها نبرد کنند. سیاهان ازنهرعبور کردند اماسواران ازمقابل آنها بگشتند وعلمی سیاه برافراشتند. سلیمان برادر زینبی که باآنها بود نمودارشد، یاران سالارزنگیان بازگشتندوآن‌قوم برفتند، به‌محمدبن سلم گفت: «مگر باتونگفتم که میخواستندباماخدعه کنند؟»

آنگاه برفت تا به دبا رسید.یاران وی در نخلستان پراکنده شدند و گوسفند وگاو آوردند کشتن و خوردن گرفتند. آن شب را آنجا بماند و چون صبح شد روان شد تاوارد ارخنگ[1] موسوم به مطهری شد این ارخنگ از دو سوی به نهر امیـر می‌رسیـد کـه مقـابل فیـاض بـود. شهـاب بن ابـی‌العـاص عنتـری را آنجایافتند که جمعی‌ازغلامان‌باوی بودنـد. باوی نبرد کردند. شهاب باتنی چند از آنها که‌باوی بودند گریخت وجمعی ازیاران وی کشته شد. شهاب تانیمه‌راه‌فیاض برفت یـاران سالار زنگیان ششصد غـلام ازآن شوره‌چیان را در آنجا یافتند که آنهارا گرفتند وگماشتگانشان راکشتند وغلامان را به‌نزد وی آوردند. پس از آن برفت تـا بـه‌قصری رسید به‌نـام جـوهری برکنار شوره‌زاری بـه‌نـام بـرامکه که شب را درآنجا به‌سربرد وچـون صبح‌شد روان شد وبـه‌شوره‌زاری رسید کـه به‌نهرمعروف به‌دیناری‌پیوسته‌است‌ودنبالهٔ آن به‌نهرمعروف به‌محدث می‌رسد. آنجا

---

۱) کلمهٔ متن: ارخنج، بظاهر معرب ارخنگ یا ارکنگ که در غالب متون نیامده وآنجا که‌آمده علم است: ارخنگ ناحیه ایست‌در هند وچین و ارکنگ‌شهری است نزدیك ماوراءالنهر. بعید نیست که معرب رخنه باشد با افزایش الف که بقرینه سیاق‌مسیل، یا بستر رودی خشك بوده که رود دیگر را قطع میکرده است. (م)

بماند و یاران خویش‌را فـراهم آورد و گفت کـه دررفتن بصره شتاب نیارند تـا دستورشان دهد. یارانش پراکنده‌شدند وهرچه‌را یافتند غارت کردند. آن شب را در آنجا به‌سربرد.

سخن‌ازرفتن سالارزنگیان با زنگیان و سپاهیان خویش سوی بصره

گویند: وی ازشوره‌زاری که به‌نهرمعروف به‌دیناری پیوسته است ودنبالـهٔ آن به‌نهرمعروف به‌محدث می‌رسد یاران خویش‌را فراهم آورد وسوی بصره روان شد، وقتی مقابل نهرمعروف به‌ریاحی رسید گروهـی ازسیاهان پیش وی آمدنـد و گفتند که در ریاحی شمشیرها دیده‌اند. اندکی بعد زنگیان بانگ «سلاح بر گیرید» زدند وبه‌علی‌بن‌ابان دستورداد سوی آنها عبور کنند. آن قوم درشرق نهر معروف به‌دیناری بودند علی بانزدیك به‌سه‌هزار کس عبور کرد، سالارزنگیان یاران خویش را به‌نزد خویش فراهم آورد و به‌علی گفت: «اگر به‌مردان بیشتر نیازت افتاد از من کمك‌بخواه.»

وچون علی برفت، زنگیان بانگ سلاح بر گیرید زدند که ازسمتی دیگر جز آنکه علی رفته بود حرکتی دیده بودند وچون خبررا پرسید گفتند کـه از جانب دهکده‌ای که به‌نهرحرب معروف به‌جعفریه پیوسته‌جمعی سوی وی روانند ومحمدبن حرب را به‌آن سوی فرستاد.

ازیاروی ریحان آورده‌اند که گفته بـود: «من جزو کسانی بودم که با محمد روان شدند واین به‌وقت نماز نیمروزبود. درجعفریه به‌آن قوم رسیدیم ومیان ما و آنها نبرد درگرفت، تاختم پسینگاه. پس‌ازآن سیاهان به‌سختی به‌آنها هجوم‌بردند که به‌هزیمت برفتند وازسپاهیان وبدویان ومردم بصره ازبلالی وسعدی پانصدکس کشته شد. فتح که به‌نام غلام ابوشیث شهره‌بود، آنروز باآنها بود که به‌گریزروی

بگردانید، فیروز کبیر به‌تعقیب وی‌رفت وچون دید که‌درتعقیب اومصراست خودی را که به‌سرداشت به‌طرف‌فیروزپرتاب کرد که‌بازنگشت. پس‌سپرخویش‌رابه‌طرف‌وی پرتاب کرد که بازنگشت. پس‌سینه پوش آهنینی راکه داشت به‌طرف وی پرتاب کرد که بازنگشت و باوی به‌نهر حرب رسید. فتح خویشتن را درنهرحرب افکند و جان برد. فیروز باچیزهائیکه فتح ازسلاح خویش سوی وی افکنده بود باز گشت وآنرا به‌نزد سالارزنگیان برد.

شبل گوید: برای ما حکایت کردند که درآنروز فتح از بلندی درنهر حرب جست.

محمدبن حسن گوید: این حدیث رابافضل‌بن عدی دارمی گفتم که‌گفت: «من آنروز با سعدیان بودم، فتح‌سینه پوش آهنین‌نداشت یك سینه‌بند حریر زرد داشت. آنروزپیکار کرد تاهیچکس به‌پیکار نماند پس‌سوی نهرحرب رفت و درآن جست و به‌سمت غربی رسید» واین حکایت که ریحان ازخبر فیروز آورده درست نیست.

شبل‌گوید: ریحان می گفت: «فیروزرا ازآن پیش‌که به‌نزد سالار زنگیان رسد دیدم که قصهٔ خویش را بامن بگفت باقصهٔ فتح وسلاح را به‌من‌نمود.»

گوید: زنگیان به‌کارگرفتن سلاح وجامهٔ کشتگان پرداختند. من ازکنار نهر دیناری برفتم. یکی‌را دیدم زیرنخلی که‌کلاه حریرداشت وپاپوش قرمز وجبه. وی را گرفتم،نامه‌هایی‌راکه همراه داشت به‌من نشان داد و گفت: «این نامه‌های قوم است، ازمردم بصره که مرا با آن فرستاده‌اند.» عمامه‌ای به‌گردنش انداختم واو را به‌نزد سالارزنگیان کشیدم وخبر دستگیرشده را باوی بگفتم. ازنام وی پرسید،

گفت: «من محمدم پسرعبدالله وابواللیث کنیه‌دارم، از مردم اصبهانم،بنزد تو آمده‌ام که به‌همراهیت راغبم» که اورا پذیرفت. چیزی نگذشت که تکبیری شنید،

همماندم علی‌بن ابان به‌نزد وی آمد وسریکی ازبلالیان راکه به‌نام ابواللیث قواریری شهره بود به‌نزد وی آورد.

به‌نزد پل نهر کثیر جای گرفت.

ریحان گوید: به‌نزد وی‌رفتم. سنگی به‌من‌زده بودند که به‌ساقم خورده بود. خبر ازمن پرسید، گفتمش که پیکار درگیراست. به‌من دستور بازگشت داد وبامن بیامد تانزدیك نهر سابجه رسید، آنگاه گفت: «سوی یاران ما برووبگو: از مقابل آنها عقب بکشند.» به‌او گفتم: «ازاینجادورشو که ازغلامان بر تو ایمن‌نیستم.» پس دورشد ومن برفتم ودستوری راکه داده بود باسرداران بگفتم که بازگشتند. مردم بصره به‌آنها تاختند که‌هزیمت رخ داد و این به‌وقت پسین بود و کسان، در نهرها افتادند، نهر کثیرو نهرشیطان. سالارزنگیان‌بناکرد به‌آنها بانگ زدکه بازشان‌گرداند امابازنمی گشتند. جمعی ازیاران وی درنهر کثیرغرق شدند وجمعی ازآنها برساحل این نهرودرشاذانی کشته‌شدند. ازجمله سرداران وی که آنروز کشته‌شدند ابوالجون بود، بامبارك‌بحرانی وعطاء بربروسلام شامی. غلام ابوشیث وحارث قیسی‌وسحیل بدو رسیدند وبالای پل رفتند، سوی آنها رفت که از وی گریختند تا روی زمین رسیدند. درآنروز جبه وعمامه ونعلین داشت باشمشیر، سپرش نیز به‌دستش بود. ازپل پایین آمد، بصریان به‌تعقیب وی‌روی پل رفتند که بازگشت وپنج پله‌بالارفت ویکی ازآنهارا به‌دست خویش کشت، بناکرد یاران خویش‌را بانگ می‌زد و جای خویش‌را به‌آنها می‌شناساند. درآنجا از یارانش بجز ابوالشوك و مصلح و رفیق، غلام یحیی. کسی باوی نمانده بود.

ریحان گوید: باوی بودم، بازگشت تا به‌معلی رسید و درمغرب نهر شیطان فرود آمد.

محمدبن‌حسن گوید: شنیدم که سالارزنگیان می گفت: «لختی ازآن روزچنان بودم که ازیاران خویش دورافتاده بودم، آنها نیز ازمن دوربودند وبجز مصلح و رفیق، کسی بامن نمانده بود. نعلین سندی به‌پاداشتم، باعمامه‌ای که پیچهای آن باز شده بود وآنرا پشت سرخود می کشیدم وشتاب دررفتن ازبرداشتن آن بازم می‌

داشت. شمشیر وسپرم بامن بود، مصلح ورفیق شتابان می‌رفتند ومن کند، کـه ازمن نهان شدند، پشت سرخودم‌دو کس ازمردم بصره‌را دیدم که به‌دست یکیشان شمشیر بود به‌دست دیگری‌چندسنگ، وقتی‌مرا دیدند، شناختندم وبه‌تعقیبم‌مصر شدند،سوی آنها بـازگشتم کـه برفتند، آنگاه برفتم تا به‌جایی رسیدم که یارانم‌آنجا فـراهـم بودند و از نبودن من به‌حیرت بودند وچون مرا دیدند ازدیدنم آرام شدند.»

ریحان گـویـد: با یاران خویش به‌محل معروف به‌معلی درغرب نهر شیطان بازگشت و آنجافرود آمد، دربارهٔ کسان پرسید، معلوم شد بسیاری از آنهاگریخته‌اند وازهمه یاران وی به‌مقدار پانصد کس مانده بود، پس بگفت تادربوقی که به‌صدای آن فراهم می‌شدند بدمند، اماکسی سوی او بازنگشت. آنشب را بماند، پاسی از شب رفته‌بود که جربان بیامد، وی نیزجزو دیگرفراریان، فرار کـرده بود، سی‌غـلام نیز بـاوی بود، از او پرسید کـه کجا رفته بود؟ گفت: «به‌پیشتازی سوی زورقبانان رفته بودم.»

ریحان گوید: مرا فرستاد تابرای وی معلوم کنم که برپل نهرحرب چه کسانند وکسی‌را آنجا نیافتم. وچنان بود که مردم بصره کشتیهایی راکه با وی بـوده بـود غارت کرده بودند واسبانی‌را که درآن بود گرفته بودند وبه‌چیزی ازاثاث وکتابها واصطرلابهاکه همراه داشته بود دست یافته بودند.صبحگـاه روز بعد، شماریاران خویش‌را بدید ومعلوم شد که آن‌شب‌هزار کس‌باز آمده بودند.

ریحان گوید: ازجمله فراریان شبل‌بود.

اما ناصح رملی فرار شبل‌راانکار می کرده بود.

ریحان گوید: روزبعد شبل بازآمد، ده غلام نیز باوی بود، اورا ملامت کرد وتوبیخ کرد. دربارهٔ غلامی به‌نام‌نادرکه کنیه ابونعجه‌داشت وعنبربربر،پرسش کرد. گفتند که جزو فراریان بوده‌اند. درجای‌خویش بماند وبه‌محمدبن سلم گفت که‌سوی

با نفر کثیر رود و کسان را اندرز گوید و موجبات قیام وی را با آنها بگوید.

برغبت حضور در این نبرد، برشذا انبوه شدن گرفتند، عامهٔ مردم پیاده روان‌شدند، بعضی سلاح داشتند وبعضی تماشایی‌بودند وسلاح همراهشان نبود.

آنروز از پس زوال خورشید به‌هنگام مد، شذاها و کشتی‌هاوارد نهرمعروف به ام‌حبیب شد. پیادگان و تماشاییان بر کناره نهر می‌رفتند و از بسیاری و انبوهی، راه دید را بسته بودند. سالار زنگیان در محل خویش بود بر کنار نهر معروف به شیطان.

محمدبن‌حسن گوید: سالار زنگیان به ما گفت که وقتی‌بدانست که جمع‌سوی وی می‌رود وپیشتازانش با این خبر به نزد وی‌آمدند، زریق وابواللیث اصبهانی را باگروهی فرستادکه در سمت شرقی نهر کمین کنند، شبل وحسین حمامی را با گروهی از یاران خویش برای همین کار، به سمت غربی فرستاد. به‌علی‌بن ابان و کسانی که از جمع وی مانده بودندگفت به مقابلهٔ قوم روند وزانوزنند و سپرها را حفاظ خویش کنند و هیچکس به طرف حریفان نتازد تا قوم برسند وبا شمشیر قصدآنهاکنند، و چون چنین کردند به طرف‌آنها تازند. به دو کمین دستور داد که وقتی جمع از آنها گذشت و حملهٔ یاران خویش را بدانستند از دو سوی نهر درآیند وبه‌حریفان‌بانگ زنند، زنان زنگیان را نیزبگفت که‌آجر فراهم‌آرندومردان را باآن‌کمك دهند.

گوید: بعدها به یاران خویش می‌گفته بود: « آنروز وقتی جمع سوی من آمد وآنرا بدیدم، چیزی هول‌انگیز دیدم‌که مرا بترسانید و دلم از ترس و وحشت پرشد و به دعا پرداختم، از یارانم جز گروهی اندك با من نبودندکه مصلح ازآن جمله بود. هیچکس از ما نبود که از پا در افتادن خویش را نمی‌دید. مصلح مرا از کثرت‌آن جمع شگفتی می‌داد و من به او اشاره می‌کردم که خاموش باشد.

وقتی قوم به من نزدیك شدندگفتم:«خدایا اینك وقت عسرت است مرایاری

کن،» پرندگانی سپید دیدم که روبه روی آن جمع رفت. هنوزسخن خـویش را به سر نبرده بودم که دیدم یك زورق کوچك وارونه شد و سرنشینانش غرق شد وشذا از پی آن بیامد، آنگاه یاران من به طرف آن قوم که به آهـنگشان می آمدند تاختند و بانگشان زدند، کمین کردگان ازدوسوی نهرازپشت سر کشتیها درآمدند وبه پیادگان وتماشاییان‌ساحل نهر که‌پشت بکرده بودندحمله‌بردند که گروهی کشته‌شدندوگروهی

خبیث می‌گفته بود که یارانش از پس این نبرد بدو گفتند که ما جنگاوران بصره را کشته‌ایم ودر آنجا بجز ضعیفان قوم و کسانی که جنبشی ندارند نمانده‌اند به ما اجازه‌بده‌وارد بصره شویم، اما او تعرض کرد ورایشان راسست شمردو گفت: «از آنجا دور شوید که‌ما آنها را ترسانیده‌ایم وبه‌هراسشان‌افکنده‌ایم وازجانب آنها ایمن شده‌اید، اکنون رای درست این است که از پیکارشان بازمانید تا آنها به‌طلب شما بر آیند.»

آنگاه با یاران خویش سوی شوره‌زاری رفت، در منتهای نهرهای قوم که جایی بودصعب‌العبور، نزدیك‌نهر معروف به‌حاجر(شبل گوید:این‌شوره زار ابوقره بود که مابین‌دونهر بود: نهر ابوقره ونهرمعروف به‌حاجر) آنجا بماندوبه‌یاران‌خویش گفت که کوخها بسازند. این‌شوره‌زار میان نخلستانها و دهکده‌ها و آبادیها بود. پس از آن یاران خویش را به راست و چپ فرستاد. به وسیلهٔ آنها به دهکده‌ها می‌تاخت و کشتکاران را می کشت واموالشان را به غارت‌می‌برد وچهارپایانشان را می‌راند.

دراینسال‌خبر وی‌وخبر کسانی که نزدیك محل قیام وی‌بودندبدین گونه بود.

دو روز مانده از ذی‌قعدهٔ این سال حسن‌بن محمد شواربی قاضی بداشته شد و در ماه ذی‌حجه همین سال عبدالرحمان بن‌نائل بصری به قضای سامراگماشته شد.

در این سال سالار حج علی‌بن‌حسین‌عیاسی بود.

آنگاه سال دویست‌و پنجاه‌وششم‌در آمد.

سخن ازحادثات‌مهمی که به‌سال دویست‌و پنجاه وششم بود

از جمله حادثات سال آن بود که موسی‌بن‌بغا به‌سامرا رسید وصالح‌بن‌وصیف

به سبب آمدن وی نهان شد وسردارانی که همراه موسی بودند، مهتدی را ازجوسق به خانهٔ یاجوربردند.

گویند: ورود موسی‌بن‌بغا وهمراهان وی به سامرا به روز دوشنبه‌بود،یازده روز رفته از محرم همین سال. وقتی وارد شد راه حیرگرفت و یاران خویش را بیاراست و پهلوی راست و پهلوی چپ وقلب کرد، همه مسلح، تا به در حیر رسید که مجاور جوسق وقصر احمر بود.

این به روزی بود که مهتدی برای رسیدگی به مظالم نشسته بود. از جمله کسانی که آنروز برای کار مظالم احضار شده بودند احمدبن‌متوکل، ملقب به ابن فتیان بود که در خانهٔ خلافت ببود تا وابستگان بیامدند و مهتدی را به خانهٔ یاجور بردند.احمدبن‌متوکل نیز از پی وی آنجا رفت ودر خیمه گاه مفلح زیر نظر بود تا وقتی که‌کار فیصل یافت ومهتدی را به جوسق باز گردانیدند و اونیز رها شد.

سرپرستی خانهٔ خلافت با بایکباك بوده بود که چند روزپیش آن‌را به‌ساتکین واگذاشته بود و کسان گمان بردند که اینکار را از آن رو کرده که به ساتکین اعتماد دارد و ساتکین سر آن دارد که‌به وقت آمدن موسی برخانهٔ خلافت و خلیفه مسلط باشد، اماآنروز در خانهٔ خویش بماند وخانهٔ خلافت راخالی نهاد. موسی با سپاه خویش سوی خانه خلافت رفت. مهتدی برای مظالم نشسته بود، وی را از حضور موسی‌خبردادند ساعتی از اجازه دادن‌خودداری کرد، آنگاه‌اجازه‌شان داد که واردشدند وسخنانی رفت همانند آنچه به‌روز ورود فرستادگان‌وپیام رسانان رفته بود وچون‌سخن‌دراز شد، میان خودشان به ترکی سخن کردند،سپس‌وی رااز نشیمنگاهش‌برخیزانیدند وبراسبی ازآن‌شاکریان نشانیدندواسبان‌اختصاصی را که در جوسق بود به‌غارت بردند وبه‌آهنگ کرخ برفتند. وقتی به درحیر رسیدند که در قطایع بود اورا وارد خانهٔ یاجورکردند.

خواهید؟»

سوال وی واموال گفته بود: «خون دبیران واموالشان را با خون معتز و ا
کسانش.»

بردرحیر بود، بنزد آنگاه قوم به استوار کردن کارها پرداختند. سپاهشان

د به نزد صالح از طلمجور آورده‌اند که‌گوید: وقتی شب چهارشنبه ش

بیاورد.

درهمین روز از همین ماه، سلیمان بن‌عبدالله طاهری ولایتدار مدینةالسلام و سواد شد وخلعتهایی برای وی فرستاده شد وبرخلعتهایی که به عبیدالله بن عبدالله طاهری می‌داده بودند چیزی افزودند.

در همین روز مهتدی را به جوسق پس فرستادند وعبدالله‌بن‌محمدیزدادی را به حسن‌بن‌مخلد تسلیم کردند.

در همین روز برای جستن صالح بانگ زدند وهشت روز مانده‌از صفراین سال صالح‌بن‌وصیف کشته شد.

سخن ازسبب کشته شدن‌صالح‌بن‌وصیف وچگونگی یافتن وی از آن‌پس که‌نهان شده بود

گویند: سبب‌آن بود که مهتدی به روز چهارشنبه،سه روزمانده ازمحرم‌سال دویست‌وپنجاه‌وششم، نامه‌ای بنمود وازگفتهٔ سیمای شرابی گفت که زنی‌آن را به نزدیك قصر احمر آورده وبه‌کافور گماشتهٔ حرم داده وبدوگفته‌که در آن اندرزی هست ومنزل من در فلان جا است، اگر مرا خواستیدآنجا بجویید. نامه را به مهتدی رسانیدند و چون‌نیاز افتادکه با زن دربارهٔ نامه سخن کنند. او را در جایی که گفته بود بجستند اما یافت نشد وخبری از اوبه دست نیامد.

به قولی مهتدی این مکتوب را به دست‌آورد و ندانست‌کی آنراانداخته بود.

گویندکه مهتدی سلیمان‌بن وهب را در حضور جمعی از وابستگان پیش خواندکه موسی‌بن‌بغا ومفلح وبایکباك ویاجور وبکالبادار ازآنجمله بودندباکسان دیگر، نامه را به سلیمان داد وبدوگفت: «این خط را می‌شناسی؟»

گفت: «آری. این خط صالح‌بن‌وصیف‌است.» بدودستورداد تا نامه‌رابر آن گروه بخواندکه صالح درآن گفته بودکه در سامرانهان شده و نهان شدن وی از آنروبوده‌که خواسته به سلامت ماند و وابستگان محفوظ مانند و بیم داشته اگـر نبردی رخ دهد فتنه دوام یابد واگر به‌کاری‌دست می‌زنند از پس‌آن باشدکه‌دربارهٔ شنیده‌های خویش در این‌باب بصیرت یافته باشند. آنگاه دربارهٔ مـصرف مالـهای دبیران سخن‌آورده بود وگفته بودکه حسن‌بن‌مخلد که یکی از آنهاست از ایـن خبر داردکه اکنون به دست شمااست. آنگاه ازکسی‌که مال به دست‌وی رسیده بودکه‌آنرا پراکنده بود سخن‌آورده بود. از کار قبیحه نیز سخـن آورده بود و گفته بودکه ابوصالح‌بن‌یزداد و صالح عطار ازآن خبردارند. آنگاه در این‌معنی‌از چیزها سخن‌آورده بودکه‌از بعضی عذر وانموده بود ودربارهٔ بعضی حجت‌آورده بود وحاصل سخن آنکه‌ازخویشتن نیرو وانموده‌بود.

وقتی سلیمان از خواندن نامه فراغت یافت مهتدی‌سخنانی‌گفت وبه‌صلح و آشتی والفت واتفاق ترغیب‌کرد وتفرقه و نابودکردن همدیگر ودشمنی را ناپسند شمرد و این، قوم را از اوبدگمان‌کردکه وی جای صالح را می‌داند و او بـه نزد مهتدی برآنها مقدم است و در این‌باب سخن بسیار و گفتگوهای دراز درمیانشان رفت.

پس ازآن‌صبحگاه‌پنجشنبه،دوروز مانده از محرم سال دویست‌وپنجاه‌وششم، همگی به خانهٔ موسی‌بن‌بغا رفتندکه در جوسق بود وبه ترکی سخن‌می‌کردندواین خبر به مهتدی رسید.

از احمدبن‌خاقان واثقی‌آورده‌اندکه‌گفته بود: از جانب من این خـبر بـه مهتدی رسید. ازیکی از حاضران مجلس شنیدم‌که می‌گفت: «قوم اتفاق‌کرده‌انـد که این‌مرد راخلع کنند.» بنزد ابراهیم‌برادر وی‌رفتیم واین را باوی بگفتم‌که بنزد مهتدی رفت واین را با وی بگفت و از من نقل کردومن پیوسته هراسان بودم که

امیرمؤمنان شتاب آرد و خبر را از جانب‌من‌به آنها بگوید اما خدا سلامت‌روزی کرد.

گویند که برادر بایکباك، وقتی در آن مجلس خبر یافت که دربارهٔ مهتدی چه تصمیم دارند به آنها گفت: « شما پسر متوکل را که نکوروی بود و گشاده‌دست و با فضیلت، کشتید! می‌خواهید این را نیز که مسلمان است و روزه مـی‌دارد و نبیذ نمی‌نوشد بی گناه بکشید! به خدا اگر این را بکشید به خـراسان مـی‌روم و کارتان را در آنجا شهره می کنم.»

وقتی خبر به مهتدی رسید، به مجلس خویش در آمد، شمشیری آویخته بود وپوششی پاکیزه به تن کرده بود وبوی خوش زده بود. بگفت تاآنها را به‌نزدوی درآرند که لختی به امتناع بودند، سپس به نزد وی‌در آمدند که به آنها گفت: «خبر دارم که دربارهٔ من چه قصدی دارید. من همانـند متقدمان خـویش نیم، نه ماننـد احمدبن محمد مستعین ونه مانند پسر قبیحه. به خدا اکنون که بنزد شما آمـده‌ام حنوط زده‌ام ودربارهٔ فرزندانم به برادرم وصیت کرده‌ام. این هم شمشیرمن‌است، به خدا تا دستگیرهٔ‌آن به دستم باشد باآن ضربت می‌زنم. به خدا اگر یك موی‌من بیفتد به سبب‌آن بیشترتان به هلاکت افتند یا نابود شوند. مگر دین ندارید؟ مگر آزرم ندارید؟ این مخالفت خلیفگان واقدام وجرئت برضدخدای تاکی؟آنکه‌قصد محفوظ داشتن‌شما دارد وآنکه وقتی چنین چیزی دربارهٔ شما شنود رطلهای‌شراب خواهد واز مسرت، بلیهٔ شما وخوشدلی ازهلاکتان بنوشد به نزدتان یکسان است! به من بگوییدآیا خبردارید از این دنیای شما چیزی به مـن رسیـده؟ ای بایـکباك، می‌دانی که بعضی پیوستگان تواز جمع برادران و فرزندان من توانگرترند. اگـر می‌خواهی‌این را بدانی بنگرآیا در منزلهاشان فرش‌هایا خادمها یاکنیزکان‌می‌بینی؟ یا همانند شما ملك یا درآمدی دارند؟ می‌گویید من از صالح خبر دارم؟مگرصالح یکی از وابستگان و یکی همانند شما نیست؟ وقتی رای شما با وی موافق نیست

چگونه با وی می‌توان بود؟

اگر صلح را برگزیدید این چیزی است که برای همهٔ شما آرزو دارم و اگر اصرار دارید که براین اختلاف که اکنون هستید بباشید خود دانید، صالح‌رابجویید ودل خویش را خنك کنید، اما من از وی خبر ندارم.»

گفتند: «برای ما قسم‌یاد کن.»

گفت: «از قسم یاد کردن دریغ ندارم، اما آنرا مؤخر می‌دارم تا باحضور هاشمیان و قاضیان و عادلان و اهل مرتبتها باشد، فردا وقتی که نماز جمعه بکردم.»

گویی‌اندکی نرم‌شدند. کس به احضارهاشمیان فرستادکه شبانگاه بیامدند، به‌آنها اجازهٔ ورود دادکه سلام گفتند اما چیزی باآنها نگفت و دستور یافتند که برای نماز جمعه به خانهٔ خلافت آیند که برفتند.صبحگاه روز جمعه رخدادی‌نشد. مهتدی نماز کرد ومردم آرام گرفتند وبی‌حادثه برفتند.

از یکی که گفتگوی روز چهارشنبه را شنیده بودآورده‌اند که وقتی‌صالح‌را به خیانت منسوب داشتند،مهتدی گفت: «بایکباك درآنچه صالح دربارهٔدبیران‌ومال قبیحه کرده حاضر بوده، اگرصالح ازآن چیزی گرفته بایکباك‌نیزهمانندآن گرفته.» واین بودکه بایکباك را خشمگین کرد.

دیگری گویدکه این سخن را شنیده بود اما از محمدبن‌بغا نام برده بود و گفته بودکه حضور داشته وازآنچه کردند خبر داشته ودرهمه چیز انباز بوده‌واین، ابونصر را خشمگین کرد.

به قولی،آن قوم از وقتی که موسی‌آمد این مقصود را به خاطر داشتند و سرخیانت داشتند اما بیم‌آشفتگی وکمبود مال از آن بازشان می‌داشت. وقتی مال فارس و اهواز به نزدشان رسید به جنبش آمدند. رسیدن آن به روز چهارشنبه بود سه روز مانده از محرم، جمع‌آن هفده هزار هزار درم‌بود و پانصد هزاردرم.

وچون روزشنبه‌شد این خبرمیان عامه انتشاریافت که قوم برسر آنند که‌مهتدی را خلع کنند واورا بکشند، دربارهٔ خلع بااو سخن کرده‌اند وفشار آورده‌اند. ازاینرو رقعه‌ها نوشتند ودرمسجد جامع وراهها افکندند.

یکی که می گفت یکی از رقعه‌ها را خوانده بود گوید که مضمون آن چنین بود:

«به‌نام خدای رحمان رحیم،

«ای گروه مسلمانان خلیفهٔ عادل پسندیدهٔ خویش را که همانند عمربن خطاب است دعا گویید که خدا وی‌را بر دشمنش نصرت‌دهد وزحمت‌ستمگررا ازاوبردارد وبابقای وی نعمت را براو وبراین امت کامل کند که وابستگان، اورا وادار کرده‌اند که‌خویشتن راخلع کنند و اززوزهاپیش به‌عذاب‌است. تدبیراین کاربه‌دست احمدبن‌محمدبن‌ثوابه‌است‌وحسن‌بن‌مخلد. هر که‌نیت‌پاك کند ودعا گوید وبرمحمدصلی‌الله‌علیه وصلم درود گوید، خدایش رحمت کناد.»

وچون روزچهارشنبه‌شد، چهارروز رفته‌ازصفراین سال، وابستگان در کرخ ودور به‌جنبش آمدند وبه‌زبان یکی ازخودشان به‌نام عیسی به‌مهتدی پیام دادند که مارا نیازهست که‌چیزی باامیرمؤمنان‌بگوییم وخواستند که امیرمؤمنان‌یکی‌ازبرادران خویش‌را سوی آنها فرستد. پس اوبرادر خویش‌عبدالله، ابوالقاسم، راکه بزرگتر برادر وی بود سوی آنها فرستاد. محمد بن مباشر معروف به‌کرخی را نیز همراه وی کرد که به‌نزد آنها رفتند وازکارشان پرسش کردند که گفتند شنوا و مطیع‌امیرمؤمنان هستندوشنیده‌اند که موسی‌بن‌بغا وبایکباك وجمعی ازسردارانشان می‌خواهند اورابه‌خلع وادار کنند، اما آنها خونهای‌خویش‌را برای‌جلوگیری ازاین‌کارمیدهند، و در این باره رقعه‌هایی را که درمسجد و راهها افکنده شده خوانده‌اند بعلاوه از تنگدستی وعقب افتادن مقرریهای خویش شکوه کردند وازتیولها که به‌سردارانشان رسیده بودو کسانیکه به‌املاك وخراج‌دست‌اندازی کرده بودند،واز کمکهاواضافه ها

که بزرگانشان به‌ترتیب دیرین گرفته بودند بامقرری زنان‌ونو آمدگان، که بیشتر اموال خراج را مستهلك کرده بودند.

دراین باب بسیارسخن کردند. ابوالقاسم، عبدالله‌بن واثق به‌آنها گفت: «این را درنامه‌ای به‌امیرمؤمنان بنویسید تامن آنرا ازجانب شما بدوبرسانم.» که نوشتند دبیرشان برای‌چیزها که می‌نوشتند محمدبن ثقیف سیاه بود که گاهی دبیری عیسی

بازگرفته نمی‌شود. اما آنچه گفته‌بودید که شنیده‌اید ورقعه‌هایی راکه به مسجدها وراهها افکنده‌اند، دربارهٔ آن خوانده‌اید وبذل جان که می کنید، شما شایستهٔ اینید. ازآنچه یادکرده بودید، پوزش چه می‌خواهید که ما وشما یکی هستیم، خدایتان در قبال جانها وپیمانهاوامانتهایتان، پاداش خیردهاد، کارچنان نیست که به‌شما رسیده و باید عملتان به‌ترتیب این باشد ان‌شاءالله. اما آنچه دربارهٔ تیولها و کمکها و دیگر چیزهایادکرده بودید، دراین‌می‌نگرم وچنان می کنم که‌دلخواه شماست، ان‌شاءالله. سلام برشما . خدا ما و شما را به رشاد برد ونگهدار ما وشما باشد ، و ستایش خدا را پرورد گار جهانیان، و درود خدا برمحمد پیمبر وخاندان وی با سلام بسیار.»

وچون خواننده درنامه به‌جایی رسید که می گفت: «بجز پانزده هزار دینار به‌من نرسیده.» ابوالقاسم به‌خواننده اشاره کرد که خاموش شد، سپس گفت: « این را چه‌قدرهست؟ امیرمؤمنان درایام زمامداری خویش در کمتر ازاین مدت، بابت مقرری واموال و کمکها بیشتر ازاین حق داشت. می‌دانید که متقدمان وی به‌جایزهٔ مخنثان ونغمه‌گران وعمله طرب وبنیان قصرها وکارهای دیگرچه خرجها می کردند، پس امیرمؤمنان را دعا گویید.»

آنگاه نامه‌را بخواند تا به‌سربرد وچون فراغت یافت سخن‌بسیارشد. سخنی گفتند. ابوالقاسم گفت: «دراین باره نامه‌ای بنویسید وبه‌ترتیب مکتوب به‌خلیفگان آغاز کنید ودربارهٔ سرداران ونایبانشان وسردستگان کرخ و دورسامرابنویسید.»

پس، درنامه ازپس دعای‌امیر مؤمنان نوشتند که آنچه می‌خواهند اینست که‌کارهای خاص وعام به‌امیر مؤمنان بازگردد وکسی بر او اعتراض نیارد و رسوم آنها را به‌همان گونه که درایام‌المستعین‌بالله بوده باز برد و هرنه‌کس ازآنها یك سر داشته باشند وهرپنجاه‌کس یك نایب وهرصد، یك‌سردار. مقرری زنان واضافات و کمکهابرداشته شود وهیچ وابسته‌ای در کارتعهدات‌دخالت‌نکند. مقرریشان هردوماه

یکبار داده شود چنانکه بوده. تیولها باطل شود و امیر مؤمنان هر که را خواهد بیفزاید وهر که‌را خواهد بالابرد. گفتند که ازپی نامهٔ خویش به در امیرمؤمنان می‌روند و آنجامی‌مانند تانیازهایشان‌را برآرد واگرخبریافتند که کسی درموردکاری بر امیرمؤمنان اعتراض آورده سرش‌را برمی گیرید واگر ازسر امیرمؤمنان مویی بیفتد به‌عوض آن موسی‌بن بغا وبایکباك ومفلح وياجور وبکالبا ودیگران را میکشند ودعای امیرمؤمنان گفتند.

آنگاه نامه‌را به‌ابوالقاسم دادند که آنرا ببرد و رسانید.

وابستگان درسامرا جنبش کردند وسرداران بسختی آشفته شدند. مهتدی‌برای رسیدگی به‌مظالم نشسته بود. فقیهان وقاضیان وارد شده بودند وبه‌جاهای خویش نشسته بودند و سرداران به‌جاهای خویش ایستاده بودند. پیش از ورود ابوالقاسم، متظلمان واردشده بودند. مهتدی نامه راآشکارا خواند وباموسی‌بن‌بغا خلوت کرد، سپس به‌سلیمان‌بن‌وهب گفت زیر رقعهٔ آنها بنویسد که آنچه خواسته بودند پذیرفته شد.

وقتی دریك فقره یا دوفقره ازنامه چنین کرد، ابوالقاسم گفت: «ای امیر ـ مؤمنان، جزخط و پی‌نوشت امیرمؤمنان آنهارا قانع نمیکند. پس مهتدی نامه را گرفت وآنچه‌را سلیمان نوشته بود خط زد و درهرمورد، پذیرفتن خواست آنهارا نوشت که چنان می کند.

آنگاه مکتوبی جدا به‌خط خویش نوشت وبه‌انگشتر خویش مهرزد وآنرا به‌ابوالقاسم داد. ابوالقاسم به‌موسی‌وبایکباك ومحمدبن بغا گفت: «همراه‌من کسانی را سوی آنها بفرستید که ازآنچه دربارهٔ شما شنیده‌اند عذرخواهی کنند که هر یك ازآنها یکی‌را روانه کردند. ابوالقاسم سوی آنها رفت که درجاهای خویش بودند ونزدیك هزارسوار شده بودند وسه‌هزارپیاده. واین به‌وقت نیمروز بود، به‌روز پنجشنبه پنجروز رفته از صفر همین‌سال. ازجانب امیرمؤمنان آنها را سلام گفت،

و گفت: «امیر مؤمنان هرچه را خواسته بـودید پذیرفت، امیر مؤمنان را دعـا گویید.»

آنگاه نامهٔ خودشان را به‌دبیرشان داد که آنرا بخواند با پی‌نوشتها کـه در آن بود، آنگاه نامهٔ امیرمؤمنان را بر آنها بخواند که چنین بود:

«به‌نام خدای رحمان رحیم،

«ستایش خدای یگانه‌را ودرود وسلام خـدای برمحمد پیمبر وخاندان وی. خدای مارا وشما را به‌رشاد برد ومحفوظتان دارد وشما را بهره‌خیز کند وکارهایتان را سامـان دهـد وکارهـای مسلمانان را نیز به سبب شما و به‌دست شما سامـان دهـد.

«نامهٔ شمارا فهم کردم، وآن را برسران شما فروخواندم که همانند آن گفتند که شما گفته بودید، وچنان‌خواستند که‌شما خواسته‌بودید. هرچه را خواسته بودید پذیرفتم که سامان والفت وهمسخنی شمارا دوست دارم. دستور دادم مقرریهای شما را مشخص کنند که مرتب به‌شما برسد، نیاز به‌جنبش ندارید. خوشدل باشید. درود برشما. خدایتان به‌رشاد برساند و محفوظ دارد و بهره‌خیز کند وکارهایتان را سامان دهدوکارهای مسلمانان را نیز به‌سبب شما وبه‌دست شما سامان دهد.»

وچون خواننده نامه‌را به‌سربرد، ابوالقاسم به‌آنها گفت: «اینان فرستادگان سران شما هستند که اگرچیزی از آنهابه‌شما رسیده از آن عـذر می‌خواهند و می‌گویند: «شمابرادرانید، شما ازمایید وپیوسته به‌مایید.» فرستادگان سخنانی همانند این گفتند، آنهانیزبسیارسخن کردند. آنگاه مکتوبی‌به‌امیرمؤمنان نوشتند به‌مضمون نامهٔ اول وشمه‌ای از آنچه‌را درنامهٔ اول یادکرده بودند در آن آوردند و گفتند کـه قانـع نمی‌شوند مگر آنکه پنج دستخط نـزد آنها فـرستاده شود: یـك دستخط دربارهٔ کم کردن اضافات، یك‌دستخط دربارهٔ پس گرفتن تیولها. یك دستخط دربارهٔ اینکه دربانان وابسته‌را از گروه خاصه درآرند وبه‌شمار بیرونیان‌برند. یك دستخط

در این‌باب که رسوم به‌ترتیب روز گارمستعین بازرود. ویك‌دستخط دربارهٔجلو گیری ازتغییر وابستگی واینرابه‌یکی سپارند و پنجاه کس ازمردم دور رابدو پیوسته کنند، پنجاه کس از مردم سامرا کـه دردیوانها برگزیده شوند، آنگـاه امیرمؤمنان سپاه را به‌یکی ازبرادران خویش دهد، یـا کسی‌دیگر، بـه هر که رای وی باشد که میان وی و آنها دربارهٔ کارهایشان پیام رسان‌باشد ، امـا ازوابستگان نباشد. ونیز دستور داده شود که صالح‌بن وصیف را باموسی‌بن بغا دربارهٔمالهایی که به‌نزد آنها هست به‌حساب کشند. واینکه به‌کمتر ازهمه چیزهایی کـه در نامه‌های خویش خواسته‌اند رضایت نمی‌آرند، به‌علاوه اینکه‌پرداختی ومقرریهایشان هردوماه بی‌تأخیر برسد. و اینکه‌به‌مردم سامرا ومغربیان‌نوشته‌اند که‌به‌نزد آنها آیند و به‌درامیرمؤمنان می‌روند که این چیزها را برایشان قطعی کند.

نامه را به‌ابوالقاسم برادرامیرمؤمنان دادند، نامهٔ دیگری نیز به‌موسی‌بن بغا وبایکباك ومحمدبن‌بغاومفلح‌وياجور وبکالبا نوشتند ودیگر سردارانی که گفته بودند نامه‌ای نوشته‌اند . درنامهٔ خویش گفتند که به‌امیرمؤمنان چه نوشته‌اند و امیرمؤمنان آنچه‌را خواسته‌انداز آنها دریغ نمی‌دارد مگر آنها بروی اعتراض کنند و اگرچنین کردندمخالفت آوردند،با آنهادربارهٔ چیزی اتفاق‌نمی کنند، واگرخاری‌به‌امیرمؤمنان بخلدیامویی‌ازسرش کم‌شود، سرهمگیشان‌رابرمی گیرند. واینکه قانع‌نمی‌شوندمگر آنکه صالح‌بن وصیف‌نمودارشود ووی را با موسی‌بن‌بغافراهم آرند تاببینند مالها کجاست که‌صالح‌پیش‌از نهان‌شدن‌به آنهاوعده‌داده بود که‌مقرری‌ششماهه‌شان‌رابدهد.

این نامه را به‌فرستادهٔ موسی دادند وچند کس را همراه ابوالقاسم فرستادند که نامه‌شان را به‌امیرمؤمنان برسانند وسخن وی را بشنوند.

وقتی ابوالقاسم باز گشت، موسی نزدیك پانصد سوار فرستاد که بر درحیر مابین جوسق و کرخ بایستادند که ابوالقاسم وفرستادگان قوم وفرستادگان سرداران سوی آنها رفتند. فرستادهٔ موسی نامه‌ای راکه قوم برای وی و یارانش فـرستاده

بودند به او داد. سلیمان‌بن وهب واحمدبن‌محمدبن‌ثوابه وکسانی دیگر از دبیران درمیان جمع بودند.وقتی نامه‌را بر آنها بخواندند، ابوالقاسم گفت که نامه‌ای‌ازقوم برای امیرمؤمنان به‌همراه دارد وبه‌آنها نداد.

پس همگی برنشستند وسوی مهتدی رفتند ووی را دیدند که در آفتاب بر نمدی نشسته‌بود، نمازمقررراکرده بود وهمه ابزارطرب وسرگرمی وسبکسری‌راکه درقصربود شکسته بود. نامه‌را بدو رسانیدند ودیرمدت‌خلوت کردند، آنگاه‌مهتدی به‌سلیمان‌بن وهب گفت که دربارهٔ آنچه خواسته بودند نامه‌هایی انشاءکند درپنج رقعه که مهتدی آنرا ضمن مکتوبی نهاد به‌خط خویش و به برادر خویش داد. سرداران نیزجواب نامهٔ آنها را نوشتند وبه‌یار موسی دادند. ابوالقاسم به وقت مغرب به‌نزد آنها شد وازجانب مهتدی سلامشان گفت ونامه‌ای را بر آنها خواندکه چنین بود:

«به‌نام خدای رحمان رحیم،

«خدا ما وشمارا توفیق اطاعت وموجبات رضای خویش دهد. نامهٔ شما را که خدایتان محفوظ دارد، فهم کردم. پنج دستخط را به‌ترتیبی که خواسته بودید به‌نزد شمافرستادم،یکی‌را برگمارید که آنرا دردیوانها به‌عمل نهد،ان‌شاءالله. اما آنچه خواسته بودید که‌کارتان را به‌یکی ازبرادرانم سپارم که خبرهای شمارا به‌من برساند ومرا ازنیازهایتان مطلع کند، به‌خدا خوش دارم این را به‌خویشتن بجویم و ازهمه‌کارتان وهرچه مصلحت در آن هست مطلع شوم. کسی راکه خواسته بودید ازبرادرانم یا دیگران، برای‌شما برمی گزینم، ان‌شاءالله. نیازهای خویش‌را با هرچه می‌دانید مصلحت شما در آن هست به‌من بنویسید ومن‌چنان می کنم که خوش‌دارید، انشاءالله. خدا ما وشمارا توفیق اطاعت وموجبات رضای‌خویش دهد.»

فرستادهٔ موسی نیز نامهٔ موسی ویاران وی را رسانید که چنین بود:

«به‌نام خدای رحمان رحیم،

«خدایتان باقی بدارد وحفظ کند و نعمت خویش‌را برشما کامل کند. نامهٔشما را فهم کردیم، شما برادران مایید وعموزادگان ما وماچنان می کنیم که شما خوش دارید،انشاءالله. امیرمؤمنان، که‌خدایش عزیز بدارد، دربارهٔ همه چیزها کـه خواسته بودید دستورداد ودستخطهای آنرا به‌نزد شما فرستاد. آنچـه دربـارهٔ صالح وابستهٔ امیرمؤمنان ودیگرشدن ما نسبت به‌وی آورده بودید، وی برادرماست وعموزاده و ازاین، قصدی که ناخوشایند شما باشد نداریم. اگـر به‌شما وعده داده کـه مقرری ششماهه‌تان دهد، مارقعه‌ها به امیرمؤمنان داده‌ایم وازاوچنان خـواسته‌ایـم کـه شما خواسته بودید. اینکه گفته بودید به امیرمؤمنان اعتراض نکنیم وکاررا بدوسپاریم ما شنوا ومطیع امیرمؤمنانیم وکارها به‌دست خداست.وی‌مولای ماست وما بندگان وییم ودربارهٔ چیزی به او اعتراض نمی کنیم. اینکه گفته بودیـد برای امیرمـؤمنان بـدی می‌خواهیم، هر که چنین خواهد خدای، بدی را بر او بگرداند و در دنیا و آخـرت خوارش کند. خدایتان باقی بدارد وحفظ کند و نعمت خویش را برشما کامل کند.»

وقتی نامه‌هارا برآنها خواندند، به‌ابوالقاسم گفتند: «اینك شب‌رسیده،امشب درکارخویش بنگریم وصبحگاهان بیاییم ورای خویش‌را باتو بگوییم.»

آنگاه جدا شدند و ابوالقاسم سوی امیرمـؤمنان رفت. صبحگاه روز جمعه آخر نخستین ساعت روز، موسی‌بن‌بغا ازخانهٔ امیرمؤمنان برنشست، مردم نیزباوی برنشستند که به‌مقدار هزاروپانصد کس بودند، برفت تا ازدرحیر کـه مجاور نـاحیهٔ قطایع جوسق و کرخ است درآمد وآنجا اردو زد.

ابوالقاسم برادر مهتدی برون شد- کرخی نیز باوی بود- و سوی قوم‌رفت که نزدیك پانصد سوار وسیصد پیاده بودند. ابوالقاسم شبـانگاه که می‌رفتـه بود دستخطها با وی بوده بود، چون میان‌آنها رسید نامه‌ای درآورداز مهتدی که نسخهٔ آن همانند نامه‌ای بود که دستخطها جزوآن بوده بود وچون نامه را بخواند فغان

کردند و گفتارشان مختلف شد، وابستگان پیاده که‌از سوی سامرا به‌آنهامی‌پیوستند در حیر فزونی گرفتند. ابوالقاسم همچنان انتظار می‌برد که از نـزد آنها برود،بـا پاسخی مشخص که به امیرمؤمنان بگوید، اما تا ساعت چهارم میسر نشد وبرفتنـد، گروهی می‌گفتند: « می‌خواهیم خدا امیرمؤمنان را عزیز بدارد و مقرریـهای ما را کامل دهد که از تأخیر آن به هلاکت‌افتاده‌ایم.»گروهی می گفتند: «رضایت نیاریم تا امیرمؤمنان برادران خویش را برماگمارد که یکی به‌کرخ باشد ودیگری به دور و دیگری به سامرا ونمی‌خواهیم که هیچکس‌ازموالی سرما باشد. گروهی‌نیزمی‌گفتند: «می‌خواهیم صالح نمودارشود.» و اینان‌کمتر بودند.

وقتی سخنشان در این باب درازشد ابوالقاسم با شمه‌ای از این خبر سـوی مهتدی رفت، از موسی آغاز کرد که در محل اردوگاه خویش بود و چون ابوالقاسم برفت، اونیز برفت.

وقتی مهتدی نمازجمعه رابکرد، سپاه را به‌محمدبن‌بغا سپرد و دستـور داد با برادرش ابوالقاسم به نزدآن قوم رود. محمدبن‌بغا همراه وی برنشست با نزدیـك پانصد سوار، موسی نیز به جایی رفت‌که صبحگاه بوده بود. ابوالقاسم با محمـد ابن‌بغابرفت‌تا با قوم‌درآمیختند و جماعت‌دور وی را گرفتند. ابوالقاسم‌به‌آنها گفت: « امیرمؤمنان می گوید: دربارهٔ همه چیزهایی که خواسته بودید دستخط فرستـادم . هرچه دلخواه شما باشد امیرمؤمنان به انجام آن می‌پردازد. اینك امانامه‌ای است برای صالح‌بن‌وصیف که نمودارشود.» وامانامه‌ای را خواند که برای صالح بودبه این مضمون که موسی و بـایکباك، این‌را از امیـرمؤمنان، که خـدایش عزیزبدارد، خواستند که پذیرفت و آنرا به نهایت مؤکد کرد.

آنگاه گفت: «پس،این فراهم آمدنتان برای چیست؟»

سخن بسیار کردند و آنچه به هنگام بازگشت به نزد مهتدی حاصل‌آمد ایـن بود که‌گفتند: «می‌خواهیم موسـی در مقام بغای‌کبیر باشد وصـالح در مقامی کـه

وصیف به روزگار بغا بوده بود، بایکباك نیز در مقام پیشین خویش باشد وسپاه‌به دست کسی باشد که اکنون هست تا وقتی که صالح نمودار شود و مقرریشان داده شود و روزیهاشان مطابق دستخطها پرداخت‌شود.»

گفت. «خوب:» وقـوم روان شدند و چـون به مقدار پانـصد ذراع برفتند اختلاف کردند: جمعی گفتند: «رضایت آوردیم.»وجمعی گفتند: «رضایت‌نیاوردیم.»

فرستادگان مهتدی به نزد وی رفتند که قوم پراکنده شده‌اند و آهنگ رفتن دارند.

در این وقت موسی برفت ومـردم پراکنده شدند وسوی جـاهای خویش رفتند، درکرخ و دور وسامرا.

وقتی صبحگاه شنبه شد فرزندان وصیف وجمعی از وابستگان و غلامانشان برنشستند، مردم بانگ «سلاح بردارید» زدند ویاران پیادهٔ صالح‌بن‌وصیف اسبـان عامه را به‌غارت بردند، آنگاه برفتند ودر سامرا اردو زدند برسمت درهٔ‌اسحاق‌بن‌ابراهیم، به نزد مسجد لجین، کنیز فرزنددار متوکل.

در این وقت ابوالقاسم به‌آهنگ خانهٔ مهتدی برنشست ودر راه خویش بر‌آنها گذشت که‌دروی آویختند ودراطرافیان‌وغلامانش که‌همرادوی بودند، بدو گفتند: «پیامی از ما به امیرمؤمنان برسان.»

گفت: «بگویید.» اماپراکنده گفتندودرگفتارشان‌ماحصلی نبودجز آنکه‌صالح را می‌خواهیم. پس اوبرفت و این رابه امیرمؤمنان‌وموسی رسانید، جمع سرداران نیز حضور داشتند.

یکی که در آن‌مجلس‌حضورداشته‌بود گوید: که‌موسی‌بن‌بغا گفت: «صالح را از من می‌طلبند! گویی من اورا نهان کرده‌ام واو به نزدمن‌است، اگر به نزدآنهاست باید نمودارش کنند.»

وچون‌این‌خبربنزدشان‌مؤکدشد که‌قوم‌فراهم آمده‌اندومردمان‌سوی آنهاروانه

از خانهٔ امیرمؤمنان به جنبش آمدند، باسلاح برنشستند ودر حیربرفتند تا میان‌سکو وپشت مسجد جامع فراهم آمدند.

ترکان وپیوستگانشان خبر یافتند وبه تاخت وبه دوبرفتند که نه سواره به‌پیاده توجه داشت ونه بزرگ به‌کوچك تا بـه‌دربندها وکوچه‌ها رسیدنـد وبه منزلـهای خویش‌پیوستند. موسی و یارانش همگی‌برفتند و ازسرداران نوبتی خانه‌امیرمؤمنان هـرکه در سامرا بـود با وی برنشست . حـیر را سپردند تا از مقـابل دو دیـوار گـذشتند و برفتنـد. مفلح و واجن و پـیوستگانشان از خیابان بغداد برفتـند تا به بازار گوسفـند رسیدنـد، آنگاه در خـیابان ابواحمد پیـچیدند تا به سپاه موسی رسیدند.

موسی وجمع سرداران همراه وی چون یاجور وساتکین ویارجوخ وعیسی کرخی از جانب خیابان ابواحمد برفتند تا به رود رسیدند وبه جوسق‌رفتند. مقدار سپاهیانی که‌دراین روز،یعنی‌روز شنبه، با موسی‌بودند، چهارهزار کس بود،باسلاح وکمانهای به‌زه وزره‌ها وجوشنها ونیزه‌ها وتبرزین‌ها. وچنان‌بود که بیشترسردارانی که‌در کرخ‌صالح را می‌طلبیده‌بودند، دراین‌سپاه با موسی آهنگ نبرد کسانی داشتند که به طلب صالح بر آیند.

یکی که ازکارشان مطلع بوده‌گوید: بیشتر کسانی که با موسی برنشسته‌بودند دل با صالح داشتند. کرخیان و دوریان در این روز جنبشی نداشتند. وقتی قوم بـه جوسق رسیدند نخستین‌کارشان این بود که ندا دادند: هر کس از سرداران وکسان وغلامان ویاران صالح‌صبحگاه روز یکشنبه درخانهٔ امیرمؤمنان حـاضر نشود نامش حذف شود وخانه‌اش‌ویران شود وتازیانه‌اش زنند وبه بنـدش کشند ودرمطبق‌افکنده شود. هـر کس از این گروه که نهان باشد وتا سه روز نمایان نشود با وی چنیـن کنند وهر که اسب یکی از عامه را بگیرد یا در راهی متعـرض وی شود به سختی عقوبت شود.

شب یکشنبه هشت روز مانده از صفر را مردم براین به سر کردند و چون صبحگاه روز دوشنبه شد خبر به مهتدی رسید که مساورجانفروش سوی بلد رفته و کشته و سوخته، و در مجلس خویش ندای حرکت داد. به‌موسی ومفلح و بایکباك نیز دستور حرکت داد. موسی‌خیمه گاههای خویش را بیرون فرستاد و چون روز چهارشنبه شد، یازده روز رفته ازصفر، دستور حرکت موسی و محمدبن ـ بغا و مفلح بی‌اثر شد، گفتند : « هیچکس از ما نمی‌رود تاکار ما و صالح بریده شود. » براین‌کار همدل‌بودند که بیم داشتند، صالح‌ازپشت‌سربرای‌آنها زحمتی پدید آرد.

یکی از وابستگان‌گوید: یکی از پسران وصیف را دیدم ـ همو بود که آن‌جمع را فراهم‌آورده بود ـ دیدمش که با موسی وبایکباك در میدان بغای‌صغیرچوگان‌بازی می‌کرد، به روزچهارشنبه‌یازده روز رفته از صفر.

پس از آن اینان در طلب صالح‌بن‌وصیف سخت بکوشیدند وبه سبب آن بر جمعی ازکسانی که پیش‌ازآن با وی پیوستگی داشته بودند، یا گمان‌می‌بردند که‌وی را پناه داده‌اند هجوم بردند که ابراهیم‌بن‌سعدان نحوی وابراهیم طالبی وهارون‌بن‌ـ عبدالرحمان شیعی و ابوالاحوص‌بن‌احمد قتیبی وابوبکر، داماد ابوخویلد حجامتگر، و شاریه‌زن نغمه‌گر، وسرخسی‌سالار نگهبانان خاص‌ازآن جمله‌بودند، با کسان دیگر.

ابراهیم‌بن‌محمد به نقل از کاردارمحلهٔ قبه، محله‌ای که‌مقابل‌خانهٔ‌صالح‌بن‌ـ وصیف است،گوید: روز یکشنبه نشسته بودیم که ناگهان غلامی از کوچه‌ای در آمد وپنداشتم که هراسان بود و ندانستیم چرا، خواستیم از اوپرسش کنیم، که دور شد. چیزی نگذشت که عیاری از وابستگان صالح بن‌وصیف به نام روزبه آمد، سه یا چهار کس نیز باوی بودند، وارد کوچه‌شدند و ندانستیم کجا شدند. چیزی‌نگذشت که برون شدند وصالح‌بن وصیف را نیز بیاوردند.

گوید: خبر از آنها پرسیدیم، معلوم شد آن غلام از کوچه وارد خانه‌ای شده بود و آب می‌خواسته بود که بنوشد. شنیده بود که یکی به پارسی گفته بود: «ای امیر دور شو، که غلامی آمده و آب می‌خواهد.» غلام این را شنیده بود، میان وی و آن عیار آشنایی بوده بود که پیش وی رفته بود و خبر را با وی گفته بود که عیار سه کس را فراهم آورده بود و به‌صالح تاخته بود و برونش آورده بود.

از عیاری که به صالح تاخته بود آورده‌اند که گوید: غلام قصه را به‌من گفت، من برفتم، سه کس نیز با من بودند، صالح‌بن‌وصیف را دیدیم که آینه وشانه‌ای به دست داشت وریش خویش را شانه می‌زد، وقتی مرا دید شتابان به اطاقی درآمد، بیم کردم برای گرفتن شمشیری یا سلاحی آنجا رفته باشد ودرنگ کردم، امادیدمش که به گوشه‌ای پناه برد. به نزد وی درآمدم وبیرونش کشیدم و بجز التماس کاری نکرد.

گوید: وچون به‌من التماس کرد، گفتم: «رها کردن تو راهی ندارد، اما ترا بردر برادران ویاران وپرورد گانت گذر می‌دهم، اگر دوتن از آنها متعرض من شدند ترا به دست آنها رها می کنم.»

آمدند، سپس اورا از در حیر روبروی قبله مسجد جامع بـرون کشیدند که سوی جوسق برند. وی براستری پالاندار بود، وچون اورا به نزد مناره رسانیدند،یکی از یاران مفلح از پشت سر ضربتی به شانه‌اش زد کـه نزدیك بود وی را از استر بیندازد، پس از آن سرش را بریدند وپیکرش را آنجا رها کردند. سررا سوی خانهٔ

نرم‌های تاریخی طبری